

# ماموریت به تاشکند

سرہنگ دوّم ف.م. بیلی

ترجمہ:  
پرویز محبت

# مأموریت به تاشکند

نوشته

سرهنک دوّم ف.م. بیلی

ترجمه

پرویز محبت



انتشارات اطلاعات

تهران - ۱۳۶۹

این اثر ترجمه‌ای است از کتاب:

**Mission to Tashkent**

by

Lt. - Col. F. M. Bailey

Jonathan Cape

Thirty Bedford Square

London, 1946



سرهنګ دوّم بیلې، ف. م.

مأصورت به تاشکند

ترجمه پرویز محبت

چاپ اول: ۱۳۶۹

تعداد: ۳۱۵۰ نسخه

حروفچینی، چاپ و صحافی: مؤسسه اطلاعات

همه حقوق محفوظ است

## فهرست مطالب

۹	مقدمه مترجم
۱۱	مقدمه نویسنده
۱۷	فصل اول: از ایران به کاشغر
۳۹	فصل دوم: از کاشغر به تاشکند
۴۹	فصل سوم: تاشکند
۷۳	فصل چهارم: اوضاع و احوال در تاشکند
۸۷	فصل پنجم: دوران تنهایی
۱۰۳	فصل ششم: زمانی که بازداشت شدم
۱۲۱	فصل هفتم: دورانی که ناپدید می شوم
۱۳۷	فصل هشتم: به سوی نواحی کوهستانی
۱۵۱	فصل نهم: مزرعه زنبوران عسل
۱۶۵	فصل دهم: در تریسکوئه
۱۸۱	فصل یازدهم: بازگشت به تاشکند
۱۹۳	فصل دوازدهم: دوباره در تاشکند
۲۰۱	فصل سیزدهم: اصول عقاید بلشویکی در منطقه



۲۲۷	فصل چهاردهم: عملیات فصل بهار
۲۴۳	فصل پانزدهم: مشکلات فصل تابستان
۲۵۷	فصل شانزدهم: بازگشت به نواحی کوهستانی
۲۷۹	فصل هفدهم: ماجراهای تاشکند
۳۰۳	فصل هجدهم: به سوی کاگان
۳۳۹	فصل نوزدهم: درباب عزیمت به بخارا
۳۵۳	فصل بیستم: بخارا
۳۶۹	فصل بیست و یکم: نقشه عزیمت
۳۸۱	فصل بیست و دوم: دردل صحرا
۴۰۱	فصل بیست و سوم: عبور از دشت مرغاب
۴۰۹	فصل بیست و چهارم: کشمکش در مرز
۴۲۱	فصل بیست و پنجم: امن و امان در مشهد
۴۳۳	پیوست
۴۴۹	فهرست راهنما

## شرح تصاویر

۷	عبور از یخچال طبیعی پاسو
۱۶	نقشه مسیر عبور نویسنده
۲۳	راه موجود در هونزا
۳۰	گارد احترام در سلسله جبال پامیر
۳۷	سر «جرج مك كارتنى» و ژنرال «ما» در كاشغر
۴۴	سربازان هندی اعزامی همراه گروه «ما» و سربازان روسی در تاشقرغان
۴۴	دسته راهنمایان اعزامی همراه گروه «ما» سوار بر گاوان نر کوهان دار تبتی
۵۱	«ساختمانهای مربوط به حکومت شوروی»، تاشکند
۵۱	خیابان پر از ردیف درختان تبریزی در تاشکند
۱۹۶	نویسنده در لباس يك روسی
۱۹۶	نویسنده در لباس يك اتریشی
۲۷۱	یورتهای برافراشته در چهل گنبد
۳۰۶	گذرنامه
۳۰۷	گذرنامه
۳۱۹	نامه ارسالی از جانب ماهندر اپراتاپ
۳۲۸	دستورات «محرمانه» صادره از سوی رئیس اداره ضد جاسوسی

۳۲۸	تلگرام مخابره شده از سوی رئیس ستاد ارتش برای مندیچ، تاشکند
۳۳۷	کارت برداشته شده از سردر اتاق ماهدراپراتاپ در کاگان
۳۳۷	پاکت نامه ارسالی ماهدراپراتاپ به تبت
۳۵۰	کلیبی محمد، نویسنده و احوال نورد در بخارا
۳۵۰	کلیبی محمد و احوال نورد در کاشغر
۳۸۶	مرّبی قوش بیگ بردالیک
۴۴۵	نویسنده و بیگ در بردالیک
۴۴۵	خواجه حیدر میر بادالف در بخارا
۴۴۸	نقشه

کلیه این تصاویر عیناً چاپ عکسهایی است که توسط شخص نویسنده گرفته شده است.



عبور از یخچال طبیعی باسو  
آدمها در وسط پیش‌نمای عکس دیده می‌شوند.



## مقدمه مترجم

کتاب حاضر را می‌توان تاریخی قصه‌گونه انگاشت که با زبانی ساده نگاشته شده و درعین حالی که می‌تواند سرگرم کننده باشد، حقایق تاریخی جالب توجهی را نیز بازگو می‌کند.

نویسنده کتاب، که خود قهرمان اصلی ماجرا بشمار می‌رود، دربرخورد نخست، شخصیت لورنس عربستان را در یادها زنده می‌کند؛ با توجه به اینکه نقش یا، درواقع، مأموریت او چیزی در ردیف مأموریت این همتای دیرین خود بوده است.

ماجرای یادشده به زمانی حدود هفتاد و دو سال پیش باز می‌گردد؛ لکن، از آنجا که اغلب، وقتی حوادث سیاسی را در بطن تاریخ مورد بررسی و پیگرد قرار می‌دهیم، متوجه می‌شویم که در کل، چیزی نیست جز تکرار مکرر آنها و درواقع، ورق خوردن دوباره صفحات تاریخ، منتهی گاه به مقتضای زمان و شرایط روز، در اشکالی دیگر و با بیانی متفاوت، لذا مطالعه کتاب حاضر مطالب و نکاتی را بر خواننده روشن می‌سازد که آگاهی از آنها می‌تواند روشنگر مسائل بسیاری باشد.

همان گونه که همگان آگاهند، ممالک شرق و غرب بارها و بدفعات، بسته به

ضرورت و نیازی که در شرایط موجود سیاسی در روند تاریخ با آن مواجه شده‌اند، گاه دست‌دردست یکدیگر نهاده و برای چپاول اموال و داراییهای طبیعی و بحق ملت‌بی‌پناه که از نظر قدرت دفاعی و دیگر امکانات، ضعیف بحساب می‌آمده است، چونان راهزنان سرگردنه که به قافله می‌زنند همدست و شریک شده‌اند و نیز گاه برحسب پاره‌ای از نیازها و شرایط دیگر، چنان ایجاب نموده که رودرروی یکدیگر ایستاده و به هم چنگ و دندان نشان داده‌اند. حقیقتی که در ارتباط با این رودرویی گونه‌آخر همواره وجود داشته، وحشت دولتهای سرمایه‌داری از انقلاب و پیاخیزی ملت‌های تحت سلطه و ستم و ایستادگی و توطئه در برابر آن بوده است. همواره شاهد بوده‌ایم که دولتهای مزبور چگونه عوامل خود را در چندین جبهه و به صورگونه‌گون وارد عمل می‌کنند و سدّ و مانع بر سر راه از بند رستن ملت‌های مظلوم بوجود می‌آورند.

در پاره‌ای شرایط، یادآوری نکته‌های ظریف و دقیق پنهان در لابلای صفحات تاریخ که شاید بمرور ایّام از یادها زدوده شده، خود می‌تواند جالب توجه باشد، و آگاهیهای با ارزش چندی را در شرایط ویژه سیاسی و تاریخی يك ملت بدست می‌دهد.

مطالب و نکات مندرج در کتاب حاضر، بویژه در این مقطع خاص از زمان، برای ملت ستم‌دیده و پیاخاسته ایران، با ارزش و، شاید بتوان گفت، ضرور می‌نماید.

نکته قابل‌ذکری که در این کتاب بچشم می‌خورد، و خواننده آگاه و تیزهوش، خود بدان پی می‌برد، تناقض‌گوییهای نویسنده و گاهی نظرات مغرضانه او و در پاره‌ای موارد آمار و ارقامی مبالغه‌آمیز است. او سعی می‌کند عدم موفقیت خود و کشورش را در این مأموریت، با ذکر اگرها و شایدها در جای جای کتاب، به نوعی توجیه کند.

مترجم امیدوار است با همین گام ناچیز، دینی - ولو اندک - را به میهن و هموطنان خود ادا کرده باشد.

## مقدمه نویسنده

در نوشتن این ماجراهای شخصی، که در روزگارانی بر من گذشته است که روسها آن را «دورهٔ مداخله» نامیده‌اند، مدتها تردید داشتم. هرچند که زمانه در جهت بهبود روابط میان دو کشور ما تغییر موضع داده است. در زمانی که من به روسیه اعزام شدم ما هنوز با کشور آلمان در جنگ بودیم، که در واقع بحرانی‌ترین مرحلهٔ جنگ نیز بود. تعرض عظیم دشمن در بهار ۱۹۱۸ به اوج خود رسید. امید و هدف ما این بود که به یکی از مقامات در روسیه دسترسی یابیم و به نحوی وی را متقاعد کنیم تا کشورش به جنگ ادامه دهد، بطوری که مانع از لشکریان آلمانی - که از شرق فارغ شده بودند - بشود تا بر سر ما (در غرب) نریزند. کوششهایی که در این راه بعمل آمد، در نهایت و بناچار، موجب بروز اختلافات، سوءظن‌ها و عداوتهایی از سوی رژیم جدید، که درگیر شکل بخشیدن به روسیه بود، شد. این بود که دیدم زمانه تغییر موقعیت داده است و بنظرم آمد که دیگر نیازی به دم فرو بستن نیست. از آن پس به بعد، ما هیچوقت نسبت به یکدیگر اعتماد و اطمینان نداشتیم. درحالی که هم‌اکنون، هیتلر موجب شده است تا ما دوست و متحد هم باشیم.<sup>۱</sup>

---

۱. توجه شود که چاپ نخست این کتاب در سال ۱۹۴۶ در لندن انجام شده است؛ یعنی، يك ←



در آن شرایط پر آشوب که خود در سال ۱۹۱۹ شاهدش بودم و می دیدم وقایع ناشی از آن تاچه حد در تغییر حکومت هر کشوری تأثیرگذار است، هیچکس در فکر این نبود که پیدایش ابزار و ادوات مؤثر و کارساز تاچه حد در پیروزی مشترك ما نقش داشته است.

اوضاع و احوال کلی، هنگامی که هندوستان را در آوریل ۱۹۱۸ ترك كردم، به قرار زیر، بسیار ناهنجار بود: جبهه شرقی که در خطی ممتد از دریای سفید تا خلیج فارس گسترده شده بود با انقلاب روسیه درهم شکست، و آلمانها بدین ترتیب توانستند قوای خود را به سمت غرب که اوضاعی بحرانی داشت گسیل دارند.

عوامل چندی از نیروهای مرکزی<sup>۲</sup> در پشت این جبهه شرقی در ایران و افغانستان بیطرف، مشغول فعالیت بودند، و «واسموس» در ایران و «نیدرمیر»<sup>۳</sup> و «فن هنتینگ»<sup>۴</sup> در افغانستان کم کم موجب نگرانی ما می شدند. فن هنتینگ در سال ۱۹۱۶ به اتفاق يك انقلابی هندی، به نام «ماهندراپراتاپ»، که بعداً او را در بخارا دیدم، در ترکستان چین سروکله اش پیدا شد. آنها در کابل حضور یافته

→ سال پس از خاتمه جنگ جهانی دوم-م.

۲. نیروهای مرکزی در اینجا اشاره به دول مرکزی (شامل آلمان، اتریش-هنگری، عثمانی و بلغارستان) دارد، که در جنگ جهانی اول در برابر متفقین (شامل دول امپراتوری بریتانیا، فرانسه، روسیه، ایتالیا، ایالات متحد آمریکا، ژاپن، بلژیک، صربستان، مونتنگرو، یونان، پرتغال و رومانی) می جنگیدند. در این جنگ، از همسایگان ایران، بریتانیا و روسیه در يك طرف و عثمانی، به یاری آلمان و اتریش، در طرفی دیگر بود؛ در حدود شمال غربی و جنوب غربی ایران، بین قوای دو طرف جنگ در گرفت: عمال متحدین (یا همان دول مرکزی)، از صدماتی که مردم ایران در طی قرون گذشته، از سیاست متجاوزانه روسیه و انگلستان دیده بودند، استفاده کرده، مردم را به اتحاد اسلام و یاری عثمانی دعوت نمودند-م.

3. Niedermeyer

4. Von Henting

بودند، که گرچه بخوبی مورد استقبال قرار گرفتند، ولی بعداً دریافتند که امیر، حبیب‌الله، سرسختانه به سیاست بیطرفی خود چسبیده است، این بود که بلافاصله به فن‌هنتینگ و ماهدراپراتاپ ندا رسید که حضورشان در پایتخت افغان دیگر خوشایند نیست. در پاییز همان سال فن‌هنتینگ در یارقند (در ترکستان چین) ظاهر شد، و کوشید تا از عوامل افغان صورت برداری کند و حتی شروع کرد به تعلیم نظامی دادن به آنها. ولی از سوی مقامات چینی بازداشت شد و برای تسکین احساسات جریحه‌دار شده خود نامه‌ای سراپا فحش و ناسزا به سر «جرج مک کارتنی»، که سرکنسول کشور ما در ترکستان چین بود، نوشت. فن‌هنتینگ سرانجام گریخت و راهی کاشغر شد، لیکن در آنجا نیز گرفتار فرمانده نظامی ستمگر آنجا به نام ژنرال «ما»<sup>۵</sup> گردید (که راجع به وی بعداً شرح بیشتری خواهم داد). عاقبت، او را روانه چین مرکزی کردند که تا پایان جنگ بتدریج از شانگهای سردر آورد. فن‌هنتینگ یک بار دیگر در سال ۱۹۴۱ به عنوان سرپرست سازمان دهندگان گروهی با نام «دوستان آلمان» به سوریه و عراق فرستاده شد. فعالیت‌های جسته گریخته این عوامل، مشکلات آنچنان جدی برای ما ایجاد نمی‌کرد، فقط مواظب بودیم تا یکوقت نظم و آرامش را در افغانستان و در میان قبایل ساکن بین افغانستان و شمال غربی هندوستان برهم نزنند.

فرو ریختن جبهه روسیه خطر توطئه‌های دشمن را بیشتر کرده بود و اقدامات جدیدتری را ایجاب می‌نمود. محاصره نیروهای مرکزی، مشکلات آنان را از نظر تأمین دو نیاز اساسی، که در جنگ جدید مطرح بود (جدا از چیزهای دیگر) روزافزون ساخته بود - و آن نفت و پنبه بود؛ و این مسأله، که آنها نتوانند این کالاها را از روسیه وارد کنند، امری خطرناک می‌نمود.<sup>۷</sup> خطرات دیگری نیز در

## 5. Ma

۶. منظور درگیری آلمان و انگلستان در جبهه غربی است - م.

۷. ذکر این نکته در اینجا لازم است که پس از انقلاب روسیه، حکومت بلشویکی با آلمان معاهده صلح امضا کرد - م.

کمین بود. شمار زیادی از زندانیان جنگ<sup>۸</sup> که به دست روسها اسیر شده بودند در اردوگاههای واقع در ترکستان نگهداری می شدند. اینان در بحبوحه انقلاب، یعنی در نوامبر ۱۹۱۷، همگی آزاد و در جستجوی کار و خوراک، بدون هیچ کنترلی، در اطراف و اکناف سرگردان شدند. چه فاجعه ای پیش می آمد اگر عوامل نیروهای مرکزی قادر می شدند آنها را سازماندهی و مسلح کنند، با توجه به اینکه با خبر شدیم ایجاد يك گروه متشکل در افغانستان در دست اجراست. هیچکس در مورد چگونگی ماجراهایی که در آسیای مرکزی می گذشت چیزی نمی دانست، اما بعینه قابل حدس بود که اوضاع و احوال در قلمرو روسیه به هم ریخته است، و بدین ترتیب، سراسر ناحیه در واقع تهدیدی بود علیه موقعیت نظامی ما؛ از طرفی حضور دایم عوامل دشمن در کشورهای مورد نظر، خود می توانست دلیلی کافی باشد برای اقدامات دفاعی ای که ما تدارک می دیدیم.<sup>۹</sup>

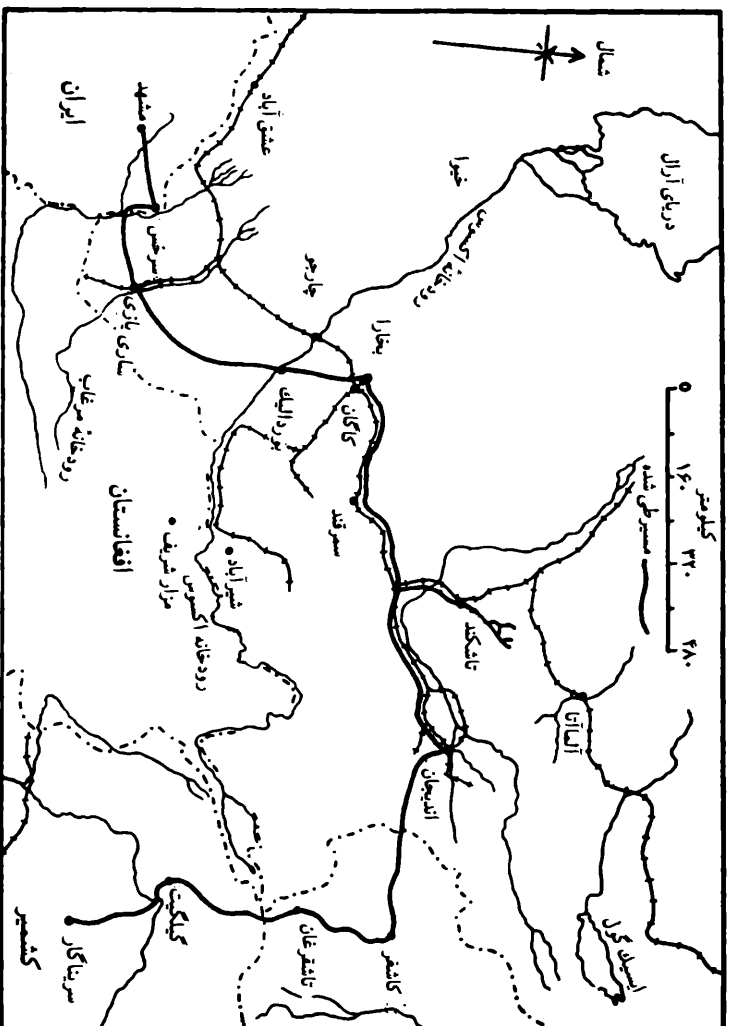
نخستین گام در راه مقابله با این موقعیت، قبل از هرچیز، اعزام «نیروی ویژه» از راه بغداد به باکو بود؛ و بعد در نقاط شرقی تر، تقویت کردن گروههای کوچک نظامی در شرق ایران، که در سال ۱۹۱۵ در آنجا مستقر شده بودند. خط استقرار این سربازان، که هدفشان جلوگیری از عوامل دشمن در عبور از ایران به داخل خاک افغانستان بود، از مرز بلوچستان شروع می شد و تا بیرجند می رسید و از طرفی، توسط سربازان هندی نیز تقویت می گردید؛ از بیرجند تا نقاط شمالی، که منتهی به مرز روسیه می شد، را سربازان روسی، آنهم تا پیش از انقلاب، پاسداری می کردند. بعدها به يك دسته سرباز تحت فرماندهی ژنرال سر «دبلیو. مالسون»<sup>۱۰</sup> مأموریتی نظامی داده شد که به آن منطقه اعزام گردید و بیشترین بخش از خط مزبور را، که روسها در بحبوحه انقلاب خود، آن را ترك

۸. منظور جنگ جهانی اول است. م.

۹. در اینجا، به این نکته توجه شود که نویسنده سعی دارد جنگ انگلستان با آلمان را بهانه و مستمسکی قرار دهد برای اعزام خود در این مأموریت به خاک روسیه. م.

کرده بودند، تحت نظر گرفت.

نواحی بازهم شرقی تر نیز به نوبه خود به هیأت کوچک اعزامی تحت فرماندهی من محول شد که به کاشغر در ترکستان چین فرستاده شدم تا امکانات ترغیب و تشویق متحدین چینی را در جهت کنترل یک چنین تهدیداتی فراهم سازم و احیاناً نیروی مقاومتی را در شرایط بروز هر نوع حرکت خصمانه، باتفاق، بوجود آوریم.



نقشه مسیر عبور نویسنده در ترکستان از سریناگار به مشهد

## فصل اوّل

### از ایران به کاشغر

يك روز در ماه مارس سال ۱۹۱۸، به هنگامی که در استان خوزستان<sup>۱</sup> واقع در جنوب ایران بسر می بردم، تلگرام شگفت انگیزی به شرح زیر دریافت کردم: آیا از نظر جسمانی برای يك سفر پر دردسر و طولانی آمادگی دارم؟ جوابی که به آن تلگرام دادم، مثبت بود. چند روز بعد، تلگرام دیگری به دستم رسید به این مضمون: آیا مایلیم به کاشغر در ترکستان چین سفر کنیم، و به هنگام عبور از خاک هندوستان، دستورات لازم مبنی بر اینکه باید دست به چه کارهایی بزنم را دریافت نمایم؟ از بسیاری جهات خوشحال بودم از اینکه شوشتر را ترك می گویم. نوعی دشمنی دیرین که در آن منطقه نسبت به مأمور پیش از من ابراز می شد، به خودم هم سرایت کرده بود و سه نفر آدمکش، یکی دوز پیش با عزمی جزم برای کشتن من وارد شهر شده بودند. کوچه های تنگ و باریک شهر، کار ترور را خیلی آسان می کرد؛ و من تنها فرد اروپایی در آن محله بودم. تنها سه نفر دیگر بودند که انگلیسی صحبت می کردند، یکی آقای مستوفی، بخشدار ایرانی؛ دوّمی، منشی

---

۱. در متن اصلی، نویسنده به استان عربستان، به جای خوزستان، اشاره کرده است؛ که نقطه نظرات نفاق افکنانه غرب در این منطقه حساس و بهره برداری درازمدت و احياناً کوتاه مدّت از آن، از دیرباز تا به امروز، را نشان می دهد - م.

ایرانی من؛ و سوومی، يك تلگرافچی ارمنی. نسبت به این آخری، نوعی احساس همدردی داشتم. او و خانواده اش، مورد بی مهری ترکها قرار گرفته بودند، و يك آرزوی خیلی بزرگ این تلگرافچی، کشتن ترکها بود. وقتی از محل کار خود فرار کرد و به نیروهای ما پیوست، به او گفته شد که با ایفای وظیفه حرفه ای خود به عنوان تلگرافچی، به وی کمک خواهد شد تا تعداد بیشماري ترك را نیز سر به نیست کند. لکن، سرانجام، خود را در استان خوزستان دید، که فرسنگها از هرچه ترك است به دور بود. فرماندار ایرانی، «وقارالملک»<sup>۲</sup>، مردی جذّاب بود؛ کمی فرانسه نیز حرف می زد، و ما با هم دوست و خیلی صمیمی شدیم.

با اتومبیل و مقداری نیز از طریق رودخانه سفر کردم و به بصره رسیدم؛ در آنجا وظایف پیشین خود را به سروان «فریزر»<sup>۳</sup> واگذاردم. در کنار سایر امور، از کینه و عداوتی نیز که بتازگی متوجهم شده بود، سالم جستم. عاقبت، آدمکشها که از تعقیب و گریز خسته شده بودند، خود را تسلیم کردند، آنهم با این ضمانت که اعدامشان نکنند و فقط مدّتی زندانی شوند. برای عزیمت به کراچی، يك کشتی بخار دست و پا کردم؛ از آنجا رهسپار دهلی و «سیملا»<sup>۴</sup> شدم و دستورات کامل را برای سفر طولانی خود دریافت داشتم و ما یحتاج سفر را نیز تدارک دیدم؛ مسلماً فکرش را هم نمی کردم که این سفر، بیست و يك ماه طول بکشد و پیش از مراجعت به دهلی، مرا از کشمیر، آنهم با عبور از سرزمین چین و ترکستان روسیه، به ایران و به طرف جنوب، یعنی مرز بلوچستان، بکشاند.

قرار بود با تصدّی يك مأموریت، عازم ترکستان چین شوم. گروه اعزامی در این مأموریت مشتمل بر افراد زیر بود: دو افسر؛ سرگرد «اثرتن»<sup>۵</sup>؛ يك افسر دیگر که چند سال پیش سفری پرماجرا را از طریق سلسله جبال پامیر تا خط آهن

2. Vikar - ul - Mulk

3. Captain Fraser

۴. Simla: در هیمالایای غربی واقع و بیلاق و مرکز فرماندهی ارتش هند است - م.

5. Etherton

سیبری تجربه کرده بود؛ و سرگرد «بلکر»<sup>۶</sup>، که در سال ۱۹۱۴ از هندوستان به کاشغر سفر کرده و از آنجا تا خط آهن روسیه و، در بازگشت، به انگلستان رفته بود؛ يك گروه كوچك از مردان راهنما به سرپرستی يك افسر سپاهی؛ و دستۀ كوچكى از افراد بومی بدردبخور، به سرکردگی شازده «عبدالرحیم بیگ» اهل خوقند<sup>۷</sup>. این شازده با یکی از حکمرانان مستقر در خان نشینهای آسیای مرکزی خویشاوندی داشت، که روسها بیرونش کرده بودند و در پیشاور مقیم شده بود. در به همراه بردن این شازده، تا حدودی تردید داشتم، چون می ترسیدم گرفتاریهایی در ارتباط با اصل و نسب اجدادی اش در منطقۀ فرغانه برایم ایجاد کند؛ فرغانه، نامی بود که روسها به خان نشین پیشین خوقند داده بودند؛ لکن، دردسر پیدا کردن يك جانشین مناسب که زبان ترکی را هم بلد باشد، به این سادگیها چاره نمی شد. اهمیت اینکه در مورد اصل و نسب خود نباید با کسی حرفی بزند را به او گوشزد کردم؛ لکن هدف از آن را به وی نگفتم؛ چیزی از ورودمان به کاشغر نگذشته بود که دیدم همه او را «شازده صاحب» خطاب می کنند. این بود که سرانجام او را با خود به داخل خاك روسیه نبردم؛ بلکه جایش را به «خان صاحب افتخار احمد»<sup>۸</sup> دادم، که سردبیر سرکنسولگری کاشغر بود و سر جرج مك کارتی، به هنگامی که من دست از آن کار کشیدم، او را به آن سمت منصوب کرده بود. این خان صاحب، مردی کارآمد، قابل اعتماد و بدردبخور بود، که منطقۀ را بخوبی می شناخت و زبان ترکی را خیلی روان صحبت می کرد. این خصوصیت آخری، سرانجام او را در فرار از ترکستان روسیه بالباس مبدل و بدون هیچ گرفتاری، خیلی کمک کرد.

پس از دریافت دستورات لازم در سیملا، راهی کشمیر شدیم. در سر راه خود به راول پندی، مدتی را با رسته سی و نهم از قراولان تفنگدار سلطنتی سپری کردیم و در اینجا خوشحال شدم از اینکه يك دوست قدیمی را، که يك تبتی به نام

6. Blacker

7. Kokhand

8. Khan Sahib Iftekhar Ahmad



«گنکار»<sup>۹</sup> بود و در ردهٔ ستوانی خدمت می کرد، یافتیم. من در تبت خدمت کرده و چند بار به آنجا سفر کرده بودم و یک بار پدر گنکار را در بخش جنوب شرقی آن کشور ملاقات کرده و چیزهایی نیز از خود این پسر در انگلستان دیده بودم. پسرک در راگی درس خوانده و فارغ التحصیل شده بود. زمان زیادی نیز از مراجعت به کشور خودش نگذشته بود که از دنیا رفت.

در ماه آوریل سال ۱۹۱۸، گروه ما در سریناگار به قصد پیشروی از روی برفها و رفتن به گیلگیت و سلسله جبال پامیر، سازماندهی شد. مخفی نگاهداشتن هدف ما، چون و چرا نداشت؛ لکن، رعایت این امر در سریناگار، آنهم در شرایطی که سرگرم تدارک یک گروه عظیم بر فراز گذرگاهها و در موقعی از سال بودیم که حتی گروههای کوچک و معمولی شکار را مانع می شدند، امکان پذیر نبود. شاید در آن موقع یاد نگرفته بودم چگونه در برابر پرسشهای ساده طفره بروم. یکی از اهالی تصادفاً از من پرسید چند نفر بار بر با خود می برم و وقتی جواب دادم «حدود صد و شصت نفر»، مانند یک آدم کر و لال دم فرو بست و سالها بعد به من گفت همان موقع فوراً فهمیده بود که باید یک «امر محرمانه» در کار باشد.

در بیست و دوم ماه آوریل سال ۱۹۱۸، سوار بر قایقهای خانگی، سریناگار را ترک گفتیم، و در پی آن، راه معمول منتهی به گیلگیت را در پیش گرفتیم. به منظور غلبه بر مشکلات ناشی از جا و خوراک در طول راه، در گروههای سه گانه سفر می کردیم، هر گروه به سرکردگی یک افسر. من، چوبهای اسکی خودم را به پا بستم و کمی در سراسیبی های پر برف گذرگاه «تراگبال»<sup>۱۰</sup> تمرین کردم، و روز بعد حدود هشت کیلومتر را با همین چوبهای اسکی سفر نمودم. بورزیل را برفی سنگین فرا گرفته بود، و ما یک روز تمام، به علت سوز و برف شدید، از حرکت بازماندیم. روزی که از گذرگاه عبور کردیم، یعنی دوم ماه مه، رأس ساعت یک و ربع بعد از نیمه شب راه افتادیم، تا حداکثر استفاده را از برفهای یخ بسته و سفت

9. Gonkar

10. Tragbal pass

شده ببریم. پس از طلوع آفتاب، وقتی که سطح برفها نرمتر شد، چوبهای اسکی خود را به پا بستم و در يك سفر کوتاه دلگشا به «بورزیل چوکی»<sup>۱۱</sup> رسیدم؛ آنهم پنج ساعت جلوتر از نفر بعدی.

چیز زیادی درباره سفر در یکی دو روز بعد، ندارم که بگویم. پیشروی ما اغلب حدود ساعت پنج یا شش آغاز می شد. رأس ساعت نه یا ده برای صرف صبحانه و استراحت توقف می کردیم؛ آنهم اغلب در واحدهای آبیاری شده و در زیر درختان توت یا درختان میوه دیگر، در حالی که يك باغ پر از سوسن در زیر پای خود داشتیم. پیشروی در روز را ساعت يك یا دو بعد از ظهر تمام می کردیم. گرمای موجود در دره تنگ و صخره ای «ایندوس»<sup>۱۲</sup> که سایه خیلی کمی داشت، خسته کننده بود؛ لکن، هنگامی که به روستاهای پوشیده از سبزه های دوست داشتنی می رسیدیم، وضع کاملاً عوض می شد و هوا جالبتر و دلپذیرتر می گردید. روز هشتم ماه مه به گیلگیت وارد شدیم. در اینجا، یکی دوروزی را با سرهنگ اسمیت که نماینده سیاسی بشمار می رفت، سر کردم، و به چوگان بازی سواره، آنهم در شکل گیلگیتی آن پرداختم؛ کاری که تا پانزده سال بعد، مجبور به انجام دوباره آن نشدم؛ و آن، زمانی بود که به عنوان نماینده سیاسی در کشمیر بسر می بردم، و هم در این ایام بود که ظرف مدت يك ساعت و سه ربع با هواپیما از «ریسالپور» به گیلگیت پرواز کردم؛ آنهم درست در مسیری که در سال ۱۹۱۸، هفده روز تمام وقت را گرفت.

یکی از نگرانیها و مشکلات ما، مسأله برقراری ارتباط بود. مخابره خبر به گیلگیت ختم می شد. يك خط تلفن، در مسافتی حدود نود و شش تا صد و دوازده کیلومتر تا هونزا کشیده شده بود؛ لکن، زیاد نمی شد روی آزاد شدن صفر آن حساب کرد. بین هونزا و کاشغر، تنها وسیله ارتباطی پیک دونده بود، و پیغامها ده یا دوازده روز طول می کشید تا به مقصد برسد. يك خط تلگراف چینی نیز از

11. Burzil Chowki

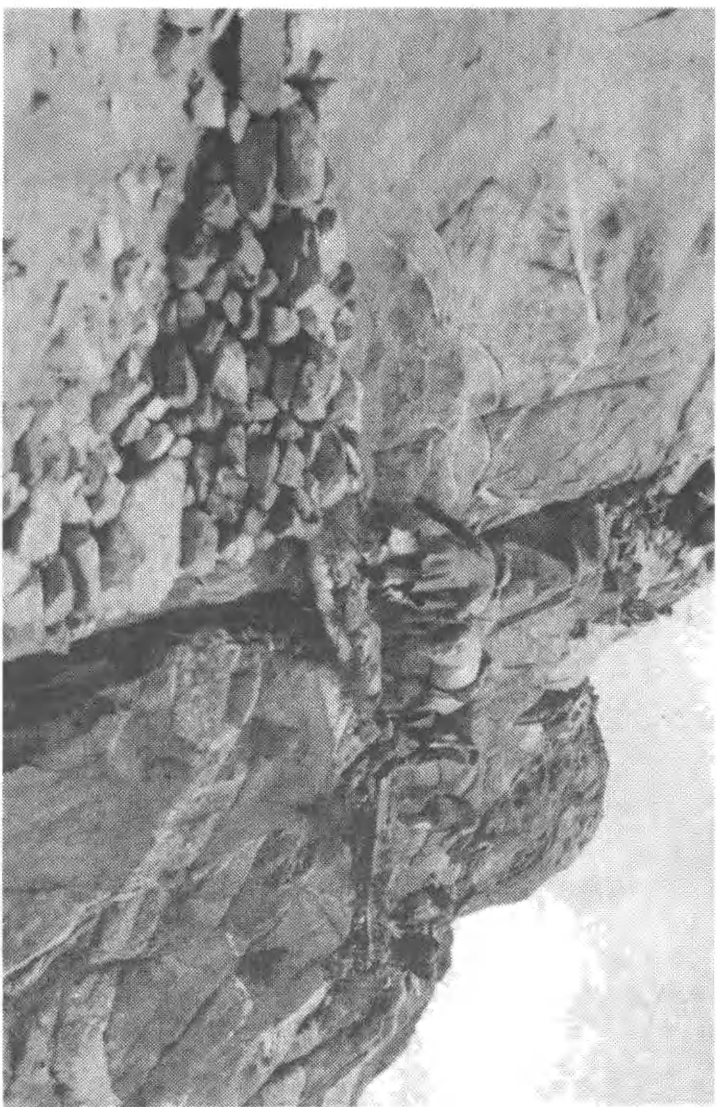
۱۲. Indus: رودی به همین نام در پاکستان غربی از شعب رود سند جریان دارد - م.

کاشغر به چین وجود داشت. تلگرامهایی که از سه‌ملا از طریق این خط مخابره می‌شد، یازده روز طول می‌کشید تا به مقصد برسد؛ و وقتی هم که می‌رسید کشف رمز آنها غیر ممکن بود. از این قرار، ما چند تا کبوتر نامه بر و یک موتورسیکلت با خود بردیم. نظرم آن بود که سعی کنیم در هر کجا از دشتهای ترکستان یا سلسله جبال پامیر که زمین تخت باشد، از خدمات یک موتورسیکلت سوار استفاده کنیم و در سایر جاها، کبوتران را بکار گیریم. این تجربه، کاری برایمان صورت نداد. کبوتران، بیشترشان، طعمه قوشهای زیبای دره هونزا شدند و موتورسیکلت هم در عمل غیر قابل استفاده از کار درآمد؛ هرچند، بلکر، مشکل کمبود بنزین را با پر کردن باک آن با ودکایی که هندوهای مقیم کاشغر برای مصرف روسها درست می‌کردند، تا حدودی رفع می‌کرد. راه چاره واقعاً کارساز، گسترش خط تلگراف تا «مسگر»<sup>۱۳</sup>، یعنی مرتفعترین روستای واقع در دره هونزا بود. این کار، فاصله زمانی را تا حدود زیادی کاهش می‌داد؛ بویژه در مواقعی که رسیدن جوابی از هندوستان ضرورت پیدا می‌کرد.

در «میناپین»، با عالیجناب اسکندر خان، امیر ناگار، دیدار کردیم، که با ما به صرف ناهار نشست، و روز بعد به قلمرو امیر هونزا وارد شدیم. عالیجناب فقید به همراه پسرش، یا امیر فعلی که نامش «قازان خان»<sup>۱۴</sup> است، به دیدار ما آمد. راه ما، در یکی دو روز بعد، از میان اراضی سراشیب هونزا می‌گذشت. سرتاسر راه، از گیلگیت تا مرز چین، از هر نظر ناجور است و می‌توان آن را به عنوان وسایل دفاعی بسیار مناسب این بخش از مرز هندوستان بحساب آورد. مطالب زیادی اغلب درباره این راه نوشته شده است، و عکسهای گرفته شده از آن، ویژگیهای راه مزبور را بر مراتب بهتر از نوشته‌های پرآب و تاب و مفصل، بازگو می‌کند. در مواقعی ناگزیر می‌شدیم از دل یخچالهای طبیعی. که درست در وسط راه سر بر می‌آورد، عبور کنیم؛ لکن، وقتی از این یخچالها دور می‌شدیم، هوا بقدری گرم

13. Misgar

14. Ghazan Khan



راه منتهی به هونزا

می شد که زحمت برپا داشتن چادرها را به خود نمی دادیم و در فضای باز می خوابیدیم. یخچالهای طبیعی، موجودات بسیار تغییر پذیری هستند و من معتقدم که یخچال طبیعی «پاسو»<sup>۱۵</sup>، که ناچار بودیم از میانش عبور کنیم، آنهم نه بدون اشکال و خطر، در حال حاضر عقب نشسته و راه مزبور از زیر دماغه می گذرد. بمجردی که از دره سرازیر می شدیم، هوا خنکتر می شد. این امر، بر روی گیاهان و جانوران آن اقلیم بخوبی انعکاس دارد: تعداد زیادی بز کوهی در آنجا دیدم و یکی از آنها را که از نظر جثه بهتر از بقیه بود، به عنوان یادگار با تیر زدم. چند تا قوچ وحشی<sup>۱۶</sup> را نیز شکار کردم. هنگامی که به سمت گذرگاه مینتاکا می رفتیم، خبری به دستمان رسید حاکی از اینکه يك آلمانی به همراه يك هندو چهار روز پیش به سمت غرب افغانستان رهسپار شده اند.

غذا برای تمامی اعضای گروه خود همراه آورده بودیم؛ اما، این شامل حال باربران محلی اهل گیلگیت نمی شد. آنها مجبور بودند خودشان ترتیب تهیه غذای خود را بدهند و به این باربران پول کافی داده بودیم تا جیره غذایی خود را خریداری کنند. هنوز دو سه روزی از سفرمان از مرز چین نگذشته بود که باربران مزبور بنای کله شقی را گذاردند. آنها غذای کافی در اختیار نداشتند. این امر، البته تقصیر خودشان بود و من تا حدودی علی رغم تمایل خودم مجبور شدم مقداری از جیره غذایی را که برای دسته کوچک سربازان و سایر افراد از این دست حمل می کردیم، بین آنان تقسیم کنم. با همه اینها، وضع رو به وخامت گذارد و در «بویهیل»<sup>۱۷</sup> یکی از باربران به نام زاهریا، که سردهسته آنان و عامل اصلی دردسر بود، لباسهایش را از تن درآورد و به عنوان اعتراض بر روی زمین دراز کشید و هرکاری می کردیم، از جای خود تکان نمی خورد. مجبور ساختن مردان گرسنه به حمل بار، آنهم در این سرزمین پرفراز و نشیب و با سرمای گزنده، غیر

15. Pasu Glacier

16. Tetraogallus himalayanus

17. Boihil

ممکن بود؛ و سرانجام مجبور شدم مقداری از جیره غذایی خودمان را بین آنها تقسیم کنم، که کار آزردهنده ای بود؛ لکن، هنگام عبور از مرز در مسیر گذرگاه، در خاک چین مقدار کافی غذا از طرف چینیه‌ها به ما عرضه شد که وضع را بهتر کرد. روز بیست و دوم ماه مه از بلندترین نقطه دره واقع در گذرگاه مینتاکا عبور کردیم؛ که این اولین بار در طول سفرمان و از لحظه ترك گیلگیت بود. ارتفاع این گذرگاه ۴۷۰۹ متر است. در این گذرگاه، يك «چکچکی»<sup>۱۸</sup> را با تیر زدم.

پس از عبور از این گذرگاه، باربران هونزایی همراه خود را مرخص کردیم و در عوض برای حمل بارها، گاوان نر کوهان دار را بکار گرفتیم؛ لکن، زاهریا را به عنوان تنبیه تا چندین روز نزد خود نگاه داشتیم. رفتارش از هر نظر سازگار و رضایتبخش شده بود و عضو مفیدی در هیأت اعزامی ما محسوب می شد؛ لکن، بهر حال، بعداً در کاشغر با افسوس و حسرت از او جدا شدم.

در حین پایین آمدن و پیشروی به سوی سلسله جبال پامیر، با گارد احترام سربازان چینی و مأموران اکتشاف گیلگیتی روبرو شدیم. آدم نمی توانست در برابر ظاهر بی قواره و بدلباس این چینیه‌ها از کوره در نرود؛ بخصوص وقتی که آنها را با قشنگی ظاهر و برازندگی مأموران گیلگیتی مقایسه می کرد؛ مأمورانی که، با همه این حرفها، از نامنظم ترین نامنظمها بحساب می آمدند و تنها دو ماه از سال تعلیمات نظامی می دیدند.

این سؤال پیش می آید که این مأموران گیلگیتی در قلمرو چین سرگرم چه کاری بودند؟ باید گفت وقتی جنگ در گرفت<sup>۱۹</sup> تعداد زیادی از آلمانیها، اتریشیه‌ها و ترکها در شانگهای و نقاط دیگر چین شرقی بسر می بردند. رابطه آنها از طریق راه خشکی به اروپا توسط روسیه، و از طریق راه دریایی به وسیله ژاپن و همچنین خود ما<sup>۲۰</sup> قطع شده بود. تنها راه باقیمانده سفر بسیار پردردسر آنهم درست از

18. *Oenanthe deserti Oreophila*

۱۹. اشاره به جنگ اول جهانی است. - م.

۲۰. منظور انگلیسیهاست. - م.

وسط آسیا، به کاشغر و از آنجا از طریق راه «وخجیر»<sup>۲۱</sup> به داخل افغانستان بود؛ این تنها راهی است که از چین شروع و به افغانستان منتهی می شود که از خاک روسیه یا هندوستان نمی گذرد. در افغانستان، اینان با يك جور بیطرفی روبرو گشته و امیدوار می شدند که به يك کشور دوست پا گذارده اند.

نگاهی به نقشه نشان می دهد که حرکت اینان در واقع تا چه حد تهورآمیز بوده است و این کار در ضمن نکات معناداری از انرژی سرشار و حس وظیفه شناسی آنانی را که دست به این خطر زده اند، به نحوی بیان می دارد.

در اوایل سال ۱۹۱۶ دسته های کوچکی، هر يك شامل دو یا سه نفر، عزیمت از چین و وارد شدن به «ختن»<sup>۲۲</sup> را آغاز کردند. همگی آنان گذرنامه هایی را که يك کنسول نروژی برایشان صادر کرده بود به همراه داشتند، ولی هیچکدام از این گذرنامه ها، روادید هیچیک از مقامات چینی را برخوردار نداشت. ورود ایشان توسط «آقضاقل»<sup>۲۳</sup> انگلیسی («ریش سفید» یا همان شکل و شمایلی که رهبران جوامع کوچک بازرگانان انگلیسی - هندی در ترکستان بدان درمی آیند) به کاشغر گزارش شد. سرجرج مک کارتنی اصرار داشت که اگر آنها روادید معتبری ندارند بازگردانده شوند. این دستور در مورد یکی دو نفر اجرا شد، ولی بعداً بنظر آمد که افسران چینی در محل مایلند به این قبیل دسته ها اجازه دهند که به راه خود بروند. يك روز گزارشی رسید حاکی از آنکه دو نفر نروژی، به نامهای «اندرسن» و «فریدریکسن»، وارد شده اند. آن طور که خود اظهار کردند، این دو نفر داشتند به نروژ برمی گشتند و انتظار داشتند تا با کنسول انگلیس در کاشغر ملاقات کنند. بعداً معلوم شد که آنها راه مستقیم به کاشغر را دنبال نکرده، بلکه به سمت جنوب غربی منحرف شده اند. سرجرج به پکن تلگراف زد تا گذرنامه های نروژی آنان را چک کنند، و وقتی ردی از صدور این گذرنامه ها یافت نشد، دستور بازداشت آنها

21. Wakhjir

۲۲. نام قدیم قسمتی از ترکستان شرقی یا ترکستان چین - م.

23. Aksakal

توسط دسته کوچکی از مأموران اکتشاف هونزایی صادر گردید. درجه‌دار گارد ما مردی بود که واقعاً بجا به عنوان متصدی دسته خود منصوب شده بود. واضح بود که او نمی‌توانست آنها را در قلمرو چین بیطرف بازداشت کند. وی که بعداً تغییر لباس داده و به شکل یکی از مردان محلی درآمد، این دو نفر را که مدعی بودند نیروی هستند پس از چندین روز مسافرت و دورشدن از مرز در ترکستان چین ملاقات کرده، با آنان طرح دوستی ریخت و وقتی آنها گفتند که قصد رفتن به افغانستان را دارند اظهار داشت که او هم دارد به آنجا می‌رود و راهها را بخوبی بلد است، بدین ترتیب به دسته آنها ملحق شد و خوشحال بود از اینکه به عنوان يك همراه بدر بخور و بلدراه، مورد قبول ایشان واقع شده است. پس از گذشت چند روز، آن دو نفر از او پرسیدند که آیا خیلی به سمت جنوب پیشروی نکرده‌اند؛ و او، به نوعی، سوءظن آنان را فرونشاند؛ ولی در عوض بردن آنها به داخل افغانستان، به بلندترین نقطه گذرگاه مینتاکا هدایتشان کرد که در آنجا، طبق برنامه حساب شده، با تعداد بیشتری از مأموران اکتشاف گیلگیتی روبرو شدند. در لحظه‌ای که آن دو آلمانی الاصل بر روی توده سنگهای مرزی آنها در خاک مربوط به انگلیسیها ایستاده بودند، درجه‌دار مزبور از لباس مبدل به در آمد، هفت تیرش را به طرف آنها نشانه گرفت و بازداشتشان کرد. عاقبت آنها تا خاتمه جنگ در درون مرز هندوستان نگهداری شدند. یکی از این مردان «دونکل مان» نام داشت و به سمت منشی در سفارت آلمان در پکن کار می‌کرد. او زبان چینی را بخوبی حرف می‌زد و يك هزار پاوند (به صورت سکه زر) به همراه داشت.

بتدریج کنترل این دسته‌های کوچک عوامل دشمن مشکل شده بود. ما حق استقرار عده‌ای سر باز در سلسله جبال پامیر در خاک چین را داشتیم، منتهی تا بدان حد از این حق استفاده نکرده بودیم. هر چند که روسها این حق مشابه خود را بکار گرفته، و يك دسته قزاق اعزامی را در تاشقرغان<sup>۲۴</sup> مستقر کرده بودند، که ما بعداً به آنها برخورد کردیم. در نتیجه، سر جرج بر استقرار این گارد کوچک

۲۴. با نام قدیم خلم - م.



متشکل از مأموران اکتشاف گیلگیتی در کنار مرز و در خاک چین پافشرد تا از رفت و آمد عوامل دشمن جلوگیری کند.

باری، پس از عبور از راه یادشده به اولین سری از «یورتهای»<sup>۲۵</sup> خود برخوردیم. ما در خلال سفر خود بر فراز سلسله جبال پامیر در این چادرها می خوابیدیم. این چادرها محکمتر، جادارتر و گرمتر از چادرهای خود ما بود. اهالی فارسی زبان آنها را «قیرگا»<sup>۲۶</sup> و قرقیزها «آق اوی» می نامیدند. بعداً پی بردم که واژه «قیبیتقا»<sup>۲۷</sup> نه تنها به این چادرها بلکه به هر خانه کوچک بومی نیز اتلاق می شود. يك بار برای مدت يك ماه به اتفاق «تاشی لاما»<sup>۲۸</sup> به تبت سفر کردم. او یکی از این چادرها داشت که سطح خارجی آن به جای نمد با پوست پلنگ پوشیده شده بود. داخل آن با ابریشم آستردوزی شده و تصاویر مقدسی دورتادور آن نصب شده بود، در حالی که يك قالی مدور نفیس، که مخصوص آن چادر بافته شده بود، کف آن را می پوشاند؛ در مجموع با شکوهرتین چادری بود که می توان تصورش را کرد.

خیلی به دیدن و در صورت امکان شکار گوسفندان<sup>۲۹</sup> آن ناحیه مشتاق بودیم که زمانی از نظر «مارکوپولو» گوسفندهای عظیم سلسله جبال پامیر محسوب می شدند. تعداد زیادی از ماده های آنها را دیدیم ولی هیچ قوچی که از نظر جثه قابل شکار باشد به چشممان نخورد. کبوتران<sup>۳۰</sup> زیادی در آنجا بودند که صورت غذای ما را کامل می کردند، و من يك باقرقره<sup>۳۱</sup> شن زار<sup>۳۱</sup> نیز شکار کردم، که فکر

۲۵. Yurts: چادرهای بی دیرک آسیای مرکزی - م.

26. Kirga

27. Kibitka

28. Tashi Lama

29. Ovis poli

30. Columba rupestris

31. Syrraptres tibetanus

می‌کنم این پرنده بتازگی به آن منطقه آمده بود. یکی دو روز بعد يك كبك هندی با خالهای خاکستری و سیاه<sup>۳۲</sup> که به شکل كبك فرانسوی بود شکار نمودم. من در این سفر يك مجموعه كوچك از پروانه‌های متنوع را در باشکوهترین شکل خود جمع‌آوری کردم.

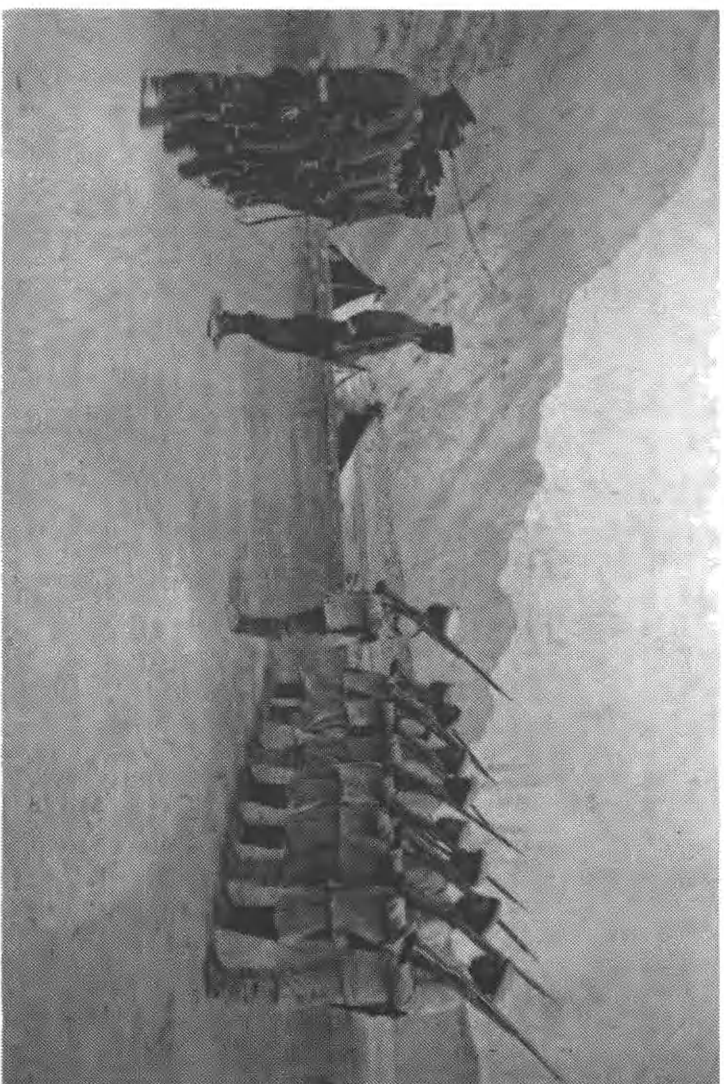
در بیست و هفتم ماه مه به تاشقرغان رسیدیم. در اینجا به يك افسر چینی برخوردیم ملقب به «امبان»<sup>۳۳</sup>، مردی که فکر می‌کردم برای تصدی پستی با چنان عنوانی، بسیار جوان باشد. تنها امبانی را که قبلاً دیده بودم، يك امبان چینی بود در لهاسا به سال ۱۹۰۴، مردی به مراتب عالی‌رتبه‌تر و با اهمیت‌تر از فرمانده این پست كوچك مرزی. يك عده قزاق اعزامی به فرماندهی سروان «ویلگرسکی» نیز در آنجا دیده می‌شدند. این قزاقها ضدبیلشویك بودند، ولی جناب سروان زیاد مطمئن نبود که مدتی طولانی بر این عقیده باقی بمانند. بعدها ویلگرسکی بیچاره به روز سیاه افتاد، و پانزده سال بعد، به عنوان پناهنده به «سریناگار» در کشمیر وارد شد، که همان جا او را دیدم.

افراد ما يك وعده شام به قزاقها دادند و این پذیرایی تلافی شد، به طوری که اقامت کوتاه ما در تاشقرغان، که شامل يك وعده شام از طرف افسر چینی بود، نسبتاً جالب گذشت. در تاشقرغان از يك دختر کوچولو - که دخترك بیگ بود و از دوستانم بشمار می‌رفت - عکسی گرفتم. چند ماه بعد مجبور شدم يك قاصد از تاشکند به آنجا بفرستم، يك نسخه از این عکس را نیز به او دادم تا نشانی از درست و واقعی بودن خبررسان باشد، او عکس را به پدر دختر نشان داد و به وی گفت که خبر را مردی که این عکس را گرفته، فرستاده است. این مطلب بیگ را متقاعد ساخت که خبر بی‌چون و چرا از طرف من آمده و بدین ترتیب کار بموقع خود جلو افتاد.

امبان چینی از من خواست چند روزی در تاشقرغان بمانم تا در این فاصله

32. *Alectoris graeca*

33. *Amban*



گارد اجرام در سلسله جبال پامیر؛ سربازان چینی و مأموران اکتشاف گیلگیتی

او ورود مرا به مقامات مافوق خود گزارش کند! به او گفتم که این کار امکان‌پذیر نیست و روز بیست و نهم با خدا حافظی دوستانه‌ای از هم جدا شدیم، در حالی که چهار سرباز چینی ما را همراهی می‌کردند. قبلاً هم همراهان چینی از این دست داشتیم و می‌دانستم تا چه اندازه می‌توانند بدردبخور باشند، آنهم واقعاً نه از نظر محافظت بلکه به عنوان خدمتگزاران با انضباطی که حاضر به انجام هر کار مفیدی بودند. سروان ویلگرسکی و دوازده نفر قزاق تا سه کیلومتری، ما را همراهی کردند. من از آنها يك «تاتو»<sup>۳۴</sup> و زین قزاقی خریدم. من که به انواع مختلف اسب سواری عادت داشتم متوجه شدم که این زین چقدر برایم راحت است.

روز سی‌ام از گذرگاه «چیچیکلیک»<sup>۳۵</sup> عبور کردیم (در ارتفاعی حدود ۳۹۶۲ متر). به خاطر وضع و حال بد حیوانات باربر خود، با مشکلات زیادی دست به‌گریبان بودیم. روز بعد، خود را در نقطه‌ای که به‌طور قابل ملاحظه‌ای در سطح پایین‌تری قرار داشت یافتیم، چون نوع پرندگانی را که در آنجا دیدیم از این وضع حکایت می‌کرد. پری شاهرخ طلایی، سار، زاغی و غیره، و گیاهانی نیز در آنجا وجود داشت از جمله سرخسهای پرسیاوش. با محاسبه‌ای که از روی نقطه جوش آب به عمل آوردیم، معلوم شد که اردوی ما، در «تویله بولونگ»<sup>۳۶</sup> در سی‌ویکم ماه مه، ۲۹۰۲ متر از سطح دریا ارتفاع داشته است. اقوامی که در سلسله جبال پامیر بسر می‌بردند «ساریکولیسها» بودند که به زبان فارسی حرف می‌زدند؛ در این سوی گذرگاه، ما در میان قرقیزها بودیم که فقط ترکی حرف می‌زدند.

در اول ماه ژوئن از گذرگاه دیگری عبور کردیم به نام «تورت داوان»<sup>۳۷</sup> (در

۳۴. اسبی از نوع کوچک و کوتاه با موی و بال دراز که موهای بلندی بر تن دارد - م.

35. Chichiklik

36. Toile Bulung

37. Tort Dawan

ارتفاع ۳۹۰۱ متری)، که در آنجا به جمع‌آوری انواع سهره کوهی<sup>۳۸</sup> مشغول شدم؛ آن شب کمی برف بارید. روز بعد، از گذرگاه سراسیب «قاشقاسو» گذشتیم (در ارتفاع ۳۸۵۶ متری). در آنجا تعدادی قوچ و گوسفند<sup>۳۹</sup>، چکاوک شاخدار و سهره در مسیر راه دیده شدند، و من انواع دیگری از سهره‌های کوهی و پرندگان زیر را جمع‌آوری کردم:

يك سهره گل سرخی<sup>۴۰</sup> (پرنده ای که در تبت فراوان است و اغلب لانه‌های زیادی از آنها در آنجا یافته بودم)؛ يك درسه<sup>۴۱</sup>، يك چکاوک شاخدار<sup>۴۲</sup>؛ و يك زاغی<sup>۴۳</sup>، که يك لانه از آن را با پنج تا تخم پرنده در چهارم ماه ژوئن یافتیم. موش خرماي کوهی نیز در طول راه بچشم می‌خورد. در میان پروانه‌ها يك دم فاخته‌ای قشنگ شبیه همان نوع انگلیسی‌اش دیدم، ولی خیلی بزرگتر. وقتی پایین تر آمديم، درجه گرما به طور ناراحت کننده‌ای بالا رفت و گله‌های گوسفند را می‌دیدیم که به همین خاطر به طرف چراگاههای مرتفعتر رانده می‌شدند.

در پنجم ماه ژوئن قرار بود به شهر «یانگی هیسار»<sup>۴۴</sup> برسیم که چینها داشتند خود را برای يك استقبال رسمی از ما آماده می‌کردند. این امر نیاز به دقت در وقت داشت، و ساعت‌های ما میزان نشده بود، زیرا زمان صحیح و دقیق سه هفته پیش آنها با تلفن در هونزا به ما اعلام شده بود. فکری بخاطرم رسید: از روی نقشه، طول جغرافیایی یانگی هیسار را بدست می‌آوردیم و بدین وسیله، برآورد زمانی که در آن برخی از ستارگان مناسب و قابل رؤیت از نصف‌النهار

38. *Montifringilla brandti*

39. *Alectoris graeca pallida*

40. *Carpodacus rubicilla severtzovi*

41. *Emberiza icterica*

42. *Otocorys alpestris diluta*

43. *Pica pica hemileucoptera*

44. Yangi Hissar

می گذشتند، آنهم از روی کتاب راهنمای دریانوردی<sup>۴۵</sup> کلام مشکلی نبود. از این قرار، دوریسمان را که وزنه‌هایی به آنها بسته بودیم، یکی را درست در جهت شمال دیگری، از جایی آویزان کردیم، و وقتی جهت حرکت ستارگان مورد نظر این دوریسمان را در يك خط قطع می کرد برای ما مسلم می شد که روی مدار نصف النهار حرکت می کنند و بدین ترتیب، با يك محاسبه ساده می توانستیم ساعت‌های خود را میزان کنیم. صبح روز بعد، درست در لحظه‌ای که داشتیم راه می افتادیم، يك قاصد از جانب سرجرج مك کارتی با يك ساعت مچی وارد شد! این امر نه تنها ثابت کرد که محاسبات ما تا چه حد دقیق بوده، بلکه از طرفی مؤید این واقعیت بود که تجربیات طولانی او در این منطقه غریب باعث شده تا مسائل و مشکلات مربوط به زمان و مکان را پیوسته مدنظر قرار دهد، مسائلی که ممکن بود ما هرگز به آن فکر نکنیم.

باری، در یانگی هیسار استقبال باشکوهی از ما بعمل آمد، مورد احترام سربازان چینی، که در کنار آنها پرچمداران و شیپورچیها به صف ایستاده بودند، قرار گرفتیم که در سراسر خیابانهای تزیین شده با پرچم، برای ما موزیک نواختند. اجرای این مراسم، توده عظیمی از گرد و خاک به هوا بلند می کرد که تقریباً ما را از راه رفتن باز می داشت. بعداً افسران چینی به دیدار ما آمدند، و بعد از ظهر آن روز به دید و بازدید گذشت. از اینجا به بعد، ظرف دوروز آینده مسیر ما تا کاشغر پر بود از يك چنین مراسمی پی در پی که شامل پذیرایی با چای و سایر تنقلات می شد که به منظور يك استراحت کوتاه برای ما تدارک می دیدند. مراسمی از این قبیل به مرحله‌ای رسید که دیگر برای ما دست و پاگیر بود و آن وقتی بود که متوجه شدیم از چپ و راست مرتب از ما دعوت بعمل می آید؛ از سوی مأمور غیر نظامی، از سوی مأمور نظامی، از جانب عوامل انگلیسی، همچنین از جانب عوامل روسی و همین طور تا به آخر. در بین تمامی این وقایع، بالاتر و در واقع جالبتر از همه، روز واقعی ورود ما به کاشغر، آنهم در هفتم ماه ژوئن بود، یعنی

شش هفته پس از عزیمت از سریناگار. سر جرج مک کارتنی به دیدارمان آمد و باتفاق سوار بر اسب از خیابانهای داغ شهر که به احترام ما مزین به پرچم شده بود عبور کردیم. وقت ناهار به کنسولگری رسیدیم و سفر طول و دراز ما بدین ترتیب خاتمه یافت. در یکی دو روز بعد وقت ما به دید و بازدید با مأموران چینی و روسی گذشت.

با آنکه انقلاب روسیه چندین ماه بود که در اوج قدرت نمایی خود به جلو می‌رفت، روسهای مقیم کاشغر هنوز هم طرفدار رژیم امپراتوری روسیه بودند. در تماس با روسها، زبان برای ما، خود، مشکلی بود. فقط سرکنسول فعال و جدی، آقای «استفانویچ»، انگلیسی حرف می‌زد و همسر جذاب او نیز فرانسه صحبت می‌کرد. در ضیافتهای بزرگ شام، بدفعات عده‌ای را می‌دیدم که فارسی حرف می‌زدند.

ما ضیافتهایی نیز با فرمانروایان آن ناحیه داشتیم. یک روز سواره با ژنرال «ما»، (فرمانده نظامی کاشغر) برای صرف غذای نیمروز بیرون رفتیم. او یک تونگان بود - مسلمانی چینی و مستبدی مخوف از اصل و نسبی پست و کاملاً بیسواد.

وقتی انقلاب چین در سال ۱۹۱۱ بوقوع پیوست، امبانها، و دیگر افسران چینی در ترکستان به قتل رسیدند. والی «اورومچی»<sup>۴۶</sup> شدیداً در معرض خطر بود و این مرد نجاتش داد که در آن موقع سرکرده تونگانها در اورومچی و کسی بود که یک واحد دفاعی از سربازان تونگان را به منظور حفاظت از والی سازماندهی نمود. والی، وی را (به عنوان پاداش خدمت) فرمانده نظامی کاشغر کرد. او دست افراد خود را در اخاذی و گرفتن پول دستی و به عنوان قرض (و البته به زور) از بازرگانان بازمی‌گذاشت، و این کار را با تحریف حقایق و ظلم و بیداد توأم می‌ساخت که حرف زدن در باره آن وحشتناک است. مأموران غیرنظامی از او می‌ترسیدند و بدون اجازه او حتی آب نمی‌خوردند. ژنرال «ما» با صرف شام در

کنار ما آنهم در لباس تمام رسمی نظامی که بر هر دو طرف سینه اش يك ستاره بزرگ نصب کرده بود در واقع به ما ادای احترام نمود. موقع صرف غذا قسمت بیرونی یکی از این ستاره‌ها را بیچاند و باز کرد و عکسی از «یوان شی کایی»<sup>۳۷</sup> (رئیس جمهور جمهوری چین) را که درون آن جاسازی شده بود به من نشان داد. حین صحبت از او پرسیدم آیا ستاره دیگر هم باز می شود. او گفت «بله، عکس خود را توی آن جاسازی کرده ام.»

در سال ۱۹۲۴ حکمران سینک یانگ (در ترکستان چین) سر بازانی اعزام کرد تا پوزه این ستمگر را به خاک بمالند. با يك مانور ماهرانه در دوستون، که پیشروی یکی از آنها در خفا صورت می گرفت، شهر جدید، که «ما» در آن اقامت داشت، دمدمای صبح با يك شبیخون به تصرف درآمد. ژنرال زخم برداشت، روز بعد او را از خانه اش بیرون کشیدند و در ملاء عام تیربارانش کردند؛ جسدش را به يك نوع صلیب بستند و توده مردم که از شادی و شعف سر از پای نمی شناختند انتقام خود را از آن لاشه گرفتند.

ورزش در کاشغر آنهم در زمستان چیز کاملاً خوبی است، اما در ماه ژوئیه این تمدد اعصاب امکان پذیر نبود. افراد ما هم برای ورزش و تفریح خود شروع کردند به بازی يك نوع تقریباً چوگان، و من نیز به جمع آوری يك مجموعه كوچك از پروانه‌ها و پرندگان مشغول شدم. يك بار در اواخر ماه ژوئن وقتی داشتم داخل شهر اسب سواری می کردم، به يك درخت بلند تبریزی برخوردم که چند تا لانه شاهین كوچك شکاری در آن بود. به سرم زد که این قوشهای شکاری كوچولو و قشنگ را بگیرم و تربیت کنم. بالهای بلندشان تقریباً مثل بالهای چلچله بود، ولی از طرفی می دانستم که اینها نمی توانند به عنوان پرنده از هر نظر مناسبی برای قوش بازی از کار درآیند. به هر حال، چهارتا از این پرندگان جوان را برداشتم، (از هر لانه یکی) و در مدت چندین هفته ای که هنوز در کاشغر بودم آنها را نزد خود نگاه داشتم. وقتی قادر به پرواز شدند، خیلی دست آموز شده بودند و در لابلای



درختان بلند باغ کنسولگری به زندگی ادامه دادند. گاهی می آمدند و روی دست من می نشستند تا به آنها غذا بدهم. بعدها کم کم کناره گیر شدند و کمتر برای غذا خوردن پیش من می آمدند، تا اینکه يك روز متوجه شدم فضله های پرندگان، زیر درختهایی که لانه آنها را در بر می گرفت ریخته و به بال و پر سوسك آغشته است؛ کنجکاو شدم و دیدم هر روز اواخر غروب این پرندگان به شکار حشرات می روند. وقتی آنها را به قصد تاشکند ترك کردم آن پرندگان در همان جا باقی ماندند و تصوّر می کنم نسلهای بعدی آنان تا به امروز نیز در همان باغ کنسولگری لانه داشته باشند.

پرندگان دیگری که در کاشغر جمع آوری کردم عبارت بودند از: دو تا قمری<sup>۴۸</sup>، که یکی از آنها از همان نوع کبوتر قمریهای<sup>۴۹</sup> خودمان بود؛ يك کبوتر کوهی<sup>۵۰</sup> که يك نوع آن را در هونزا گرفتم؛ يك دم جنبانك<sup>۵۱</sup>؛ يك چکاوک بزرگ<sup>۵۲</sup>؛ يك مرغ باران طوقی<sup>۵۳</sup>؛ يك چلچله دریایی<sup>۵۴</sup> که از رودخانه کاشغر گرفتم. هرکس در نظر اول ممکن است تصوّر کند که این واقعاً يك پرنده دریایی است، اما از این نوع پرندگان در آسیای مرکزی فراوان است و در تبت و کشمیر تولیدمثل می کنند. لاشخور سیاه<sup>۵۵</sup> و يك نوع سار<sup>۵۶</sup> نیز در آنجا دیده می شدند.

میزان بارندگی در کاشغر چیزی نزدیک به ۲۵/۴ میلیمتر در سال است. در سرزمینهایی به خشکی اینجا، وقتی واقعاً باران می بارد، شرایط بسیار نامطلوب

48. *Streptopelia decacto* Stoliczkae

49. *S. turtur arenicola*

50. *Colomba livia neglecta*

51. *Motacilla alba personata*

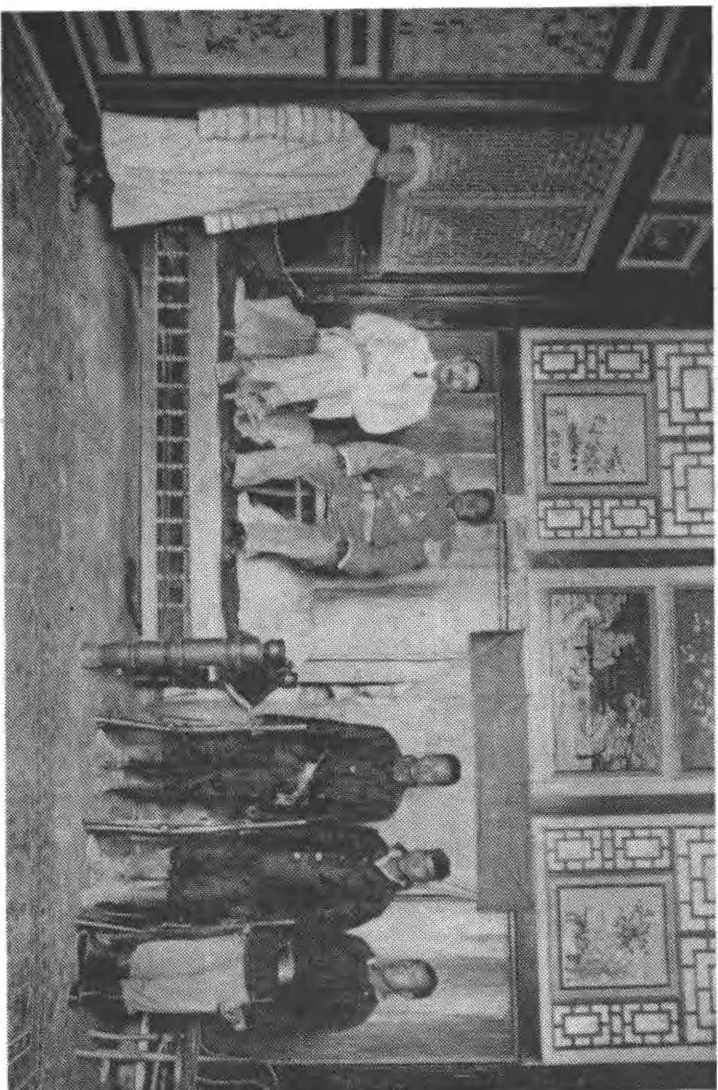
52. *Galerida cristata magna*

53. *Charadrius dubia curonicus*

54. *Sterna hirundo tibetana*

55. *Corvus corone intermedius*

56. *Sturnus vulgaris qorphynotus*



سر جرج ملك كارتني و ژنرال «مها» در كاشغفر

می‌شود. همه جور دیدنیها و روایح نامطبوع و پنهان، خود را عیان می‌سازند. آب در گوشه و کنار جمع می‌شود، و در کاشغرهاها چنان لغزنده می‌گردد که تقریباً غیرقابل عبور است. يك بار وقت شام در شبی از این شبها گیر افتادیم؛ اسب سواری در تاریکی آنهم در زمین آبیکی غیر ممکن بود؛ لذا میزبانانمان، شب را در خانه خود به ما جای دادند.

يك روز سر جرج از دریافت نامه‌ای که به طریق پست عادی رسیده بود؛ شگفت زده شد؛ نامه از آقای «تردول»<sup>۵۷</sup> بود که بتازگی به سمت سرکنسول ایالات متحده در تاشکند منصوب شده بود؛ وی تمایل شدیدی به برقراری رابطه با نزدیکترین نمایندگان متحد کشور خود داشت. تردول و من، بعدها، ماجراهای بزرگی را باتفاق از سر گذراندیم.

## فصل دوم

### از کاشغر به تاشکند

اوضاع و احوال در ترکستان روسیه مبهم بود. ما می دانستیم که بلشویکها به همه جا سر می کشند، لیکن هیچکس به درستی نمی دانست يك بلشویک چگونه آدمی است یا اهداف و مقاصدش چیست. چنین بنظر می رسید که بی ضرر نباشد که برویم و آنها را ببینیم، تا برایمان روشن بشود که آنها چه جور مردمانی اند و بکشیم تا آنان را به ادامه جنگ علیه آلمان ترغیب کنیم، یا حداقل متقاعدشان سازیم که علیه ما به نیروهای مرکزی در جنگ کمک و مساعدتی نکنند.

به نظر می رسید که این امر می تواند به بهترین نحو از طریق مذاکره و مشورت با خود روسها عملی شود. این بود که روز بیست و چهارم ماه ژوئیه بلکرومن کاشغر را به مقصد تاشکند (پایتخت ترکستان روسیه) ترک گفتیم. آقای «استفانویچ»<sup>۱</sup> و همسرش ما را همراهی می کردند، که واقعاً به بهترین نحو ممکن مسئولیت تهیه مقدمات سفر را بر عهده داشتند. خانم استفانویچ در تاشکند مقداری خرید داشت و در ضمن می خواست نزد دندانپزشک هم برود.

دوراه از کاشغر تا هندوستان وجود دارد، آن یکی که طولانی تر است از

---

1. Stephanovich

«له»<sup>۲</sup> می‌گذرد و سی و هشت روز وقت مسافر را می‌گیرد، و راه کوتاه‌تر که از گیلگیت می‌گذرد، و ما از این یکی رهسپار شدیم؛ بیست و شش روز. نامه‌هایی که توسط قاصد ارسال می‌شد حدود هجده روز طول می‌کشید تا به خط‌آهن راولپندی در پنجاب برسد. روسیه به مراتب نزدیکتر بود، اما يك سفر دوازده روزه، آنهم بر فراز کوهستانهای مرتفع که تازه دوروزهم باید با قطاری شود تا به مرکز خرید برسی، خود بیانگر بعد مسافت تا کاشغر است. امیدوار بودیم که استفانویچ بتواند در ورود ما به تاشکند کمکمان کند، ولی این نقشه بنا بر دلایلی که بازگو خواهیم کرد، با شکست مواجه شد. واقعیت این بود که اطلاعات بسیار کمی از اوضاع و احوال تاشکند در کاشغر بدست می‌آمد و کلیه گزارشهای مربوط به شرایط سیاسی، ثبات و پایداری چندانی نداشت و تحت تأثیر مسائلی قرار گرفته و متمایل به جهات متفاوتی بود.

اثرتون به همراه ما نیامد زیرا به جای سرجرج مك کارتنی که از سمت خود کناره‌گیری کرده بود به سرکنسولی منصوب شده بود.

مشایعین بسیاری به بدرقه ما آمده و «چایان»<sup>۳</sup> یا در واقع سوروسات معمول فراوانی برایمان آورده بودند، که در این موقعیت بعضی از آنها آن قدر زیاد بود که می‌شد گفت در واقع ضیافتی برای ما براه انداخته‌اند. این تنقلات در سه کیلومتری بیرون از کاشغر از سوی جماعت روسی به ما داده شد که تا ساعت پنج بعدازظهر آنها را داشتیم و می‌خوردیم که در این موقع ته کشید، و تا پایان راهپیمایی خود، یعنی ساعت ده و نیم، دیگر چیزی گیرمان نیامد. در عوض شب مهتابی خوبی داشتیم و مقداری از راه را هم در «ماپا»<sup>۴</sup> فزردار سرجرج طی کردیم، که در واقع يك نوع گاری چینی بود که چند تا فزرها زیر آن نصب کرده بودند تا راحت‌تر بشود.

---

2. Leh

3. Chajan

4. Mapa

بلکر، اولین روز این سفر را با موتورسیکلت طی کرد، و چهل و دو کیلومتر راه تا «مین گیول»<sup>۵</sup> رادر سه ساعت و نیم پیمود. موتورسیکلت و آن «ماپا»ی کذایی مدت دو روز و نصفی از سفر در خدمت ما بود. راه از آن به بعد ناهموار می شد و قبل از آنکه وارد نخستین گذرگاه (در قزل داوان<sup>۶</sup> که ۲۵۴۵ متر از سطح دریا ارتفاع داشت) بشویم آنها را به کاشغر برگرداندیم.

بعد از ترك کاشغر از وسط چند صحرا گذشتیم که تعدادی غزال خیلی محتاط و گوش بزنگ خطر، در آنجاها مشغول چرا بودند؛ بعداً وارد کوههای سرسبز و بسیار قشنگ آلائی شدیم، که قرقیزهای میهمان نواز در آنجاها ساکن بودند و یورت‌های آنان در بیشتر دره‌ها بچشم می خورد و عده‌ای از آنها چند پیاله ماست و نوشیدنی مخصوص خودشان را که به آن «کومیس»<sup>۷</sup> می گفتند، برای ما آوردند. این دو می در واقع چیزی در حد يك مشروب نشسته آور است که از شیر تخمیر شده مادیان می گیرند، که به نظر مزه<sup>۸</sup> «چانگ»<sup>۸</sup> یا آبجوی تبت را داشت. مارکوپولو نیز در سفرنامه خود به این کومیس اشاره کرده است.

قرقیزها، در بعضی جاها مزارع محصور و آبیاری شده‌ای داشتند که در آنها محصول یونجه مخلوط با علف کاشته بودند - که شکل اولیه و در واقع شروع زراعت ثابت و مستقر از سوی اقوام چادرنشین گله‌دار بود. اینان هیچ نوع محصول غذایی نمی کاشتند، بلکه فقط دور تا دور علفزارها را برای چرای حیوانات خود حصار می کشیدند. این مزارع برای بسیاری از پروانه‌ها کشش و جاذبه فراوانی داشت، در آنجا پروانه‌های زیادی می دیدیم که از همان شکل و نوع پروانه‌های انگلیسی بودند.

يك بار، نزدیک «شربولاق»<sup>۹</sup>، از يك تنگه مرمرین که آن قدر کم عرض بود که

5. Mingyol

6. Kizil Dawan

7. Kumis

8. Chang

9. Shorbulak

شترهای حامل بار بزرگت از آن رد می شدند، و عدلهای پنبه بار آنها عملاً به بدنه گردنه ها می سایید، عبور کردیم. رفت و آمدهایی که طی قرن‌ها از این تنگه صورت گرفته بود، حسابی سنگ مرمرها را صیقل داده بود. دوروزی می شد که از کاشغر خارج شده بودیم که بلکه به مرض عجیب و غریبی مبتلا شد، که خود، در واقع، زنگ خطری برای ما بود، زیرا دکتري در اختيار نداشتيم و فقط يك سري لوازم و داروهای اولیه و پیش پا افتاده با خود حمل می کردیم. اهالی محلی يك تخت روان بدردبخور درست کردند که دورأس تا تو یکی در جلو و یکی در عقب آن را حمل می کرد. تا دوروزی او را با همین وسیله حرکت دادیم، بعداً يك روز به استراحت پرداختیم و قاصدی را به «ایرکشتام»<sup>۱۰</sup>، که نزدیکترین تلگرافخانه بود، فرستادیم تا به کاشغر تلگراف بزند و يك دکتري بخواهد.

در «اولوگچات»<sup>۱۱</sup> از کنار دژی گذشتیم که يك عده سرباز چینی در آن بسر می بردند و گویی دويست سالی است که همچنان محکم و استوار سرپا ایستاده است. افسر فرمانده این پادگان دوران خدمتش به پایان رسیده و به اودستور مراجعت به کاشغر داده شده بود، اما چون وی از بستگان فرمانده نظامی پرهیبت آن نواحی بود، بناچار از رفتن سرباز زده بود و افسر جانشین بخت برگشته او در روستای مجاور بسر می برد و کاری در این مورد از دستش ساخته نبود.

ایرکشتام، که در ارتفاعی کمتر از ۳۰۴۸ متر از سطح دریا قرار داشت، پست مرزی بین روسیه و چین بود. روز سی و یکم ماه ژوئیه به آنجا رسیدیم و مورد پذیرایی افسران گمرک روسی قرار گرفتیم.

روسها خودشان را خیلی از قید و بند رها کرده بودند. نزدیک قرارگاه آنها گلهای سرخ، درختان بيد و يك درخت کاج کاشته شده بود. مشخص بود که با بلشویکها دمخور نیستند. آنها در يك حالت بلا تکلیفی زندگی می کردند، که این را می شد از روی عدلهای پنبه ای که از قبل برای خود دست و پا کرده بودند حدس

10. Irkeshtam

11. Ulugchat

زد. آنها پوست يك خرس را که تازه کشته بودند به من نشان دادند و گفتند گوسفند وحشی و بزکوهی هم باید در تپه‌های این اطراف پیدا شود. روسها زیاد به شکار نمی‌رفتند؛ پیش خود گفتم چه بسیار از افسران جزء انگلیسی می‌توانند از این قرارگاه دورافتاده ولی فرح بخش لذت ببرند.

مرتفعترین گذرگاه موجود در سر راهمان «ترك داوان»<sup>۱۲</sup> بود که حدود ۳۹۶۲ متر ارتفاع داشت. روز سوم اوت از این گذرگاه عبور کردیم، و گرچه گرمترین موقع سال بود، شب قبل از عبور ما زمین یخ بسته بود، و توده‌های برف در گودالهای کنار گذرگاه دیده می‌شد. در میان این توده‌های برف، استخوانهای حیوانات بیشمار و حتی اسکلت برخی از انسانهایی که در این گذرگاه خطرناک جان خود را از دست داده بودند، بچشم می‌خورد. در اینجا پروانه‌های زیادی جمع‌آوری کردم، از جمله چند تا از نوع کمیاب «پارناسیوس»<sup>۱۳</sup>، «کلئاس»<sup>۱۴</sup> و انواع دیگر.

در «صوفی کورگان»<sup>۱۵</sup> به سربازان روسی برخوردیم، دسته‌اعزامی از هنگ دوم سیبری، که از قرارگاه «خاروق» اعزام شده بودند، که یکی از پادگانهای موجود در سلسله جبال پامیر بود. قرارگاه مزبور در شرف تصرف توسط ارتش سرخ بود و گروه اعزامی جدید را زندانیان جنگ که بیشتر چک و اتریشی بودند تشکیل می‌داد. تنها دو تن از این عده روسی بودند.

از مزرعه‌ای نزدیک «لانگار»<sup>۱۶</sup> گذشتیم که در آن ایام باید دورترین ناحیه مستعمره نشینی روسیه در این سمت بوده باشد. این نشانه‌های تمدن اروپایی به يك راه عبور گاری و سیم تلگراف منتهی می‌شد، و روز بعد در «گولچا»<sup>۱۷</sup> به

---

12. Terek Dawan

13. Parnassius

14. Coleas

15. Sufi Kurgan

16. Langar

17. Gulcha





سربازان هندی اعزامی همراه گروه ما و سربازان روسی در تاشقرغان



دستهٔ راهنمایان اعزامی همراه گروه ما سوار بر گاوان نر کوهان‌دار تبتی

کشتزارهای روسی بیشتری برخورداریم که چند کلبه متروکه که از تنه و شاخ و برگ درختان ساخته شده بود در اطراف آنها بچشم می خورد. در اینجا نیز به «دوکویچ»<sup>۱۸</sup>، رئیس بانک روسی کاشغر پیوستیم که داشت برای انجام يك معامله به تاشکند می رفت. از طرفی منشی ارمنی او، جلوتر نامه ای به تاشکند فرستاده بود تا بگوید این مرد طرفدار رژیم شوروی نیست و مردك بیچاره بمجرد ورود به تاشکند بازداشت شد. بدین ترتیب، به کسب اطلاعات دست اول از کارهای انجام شده در درون يك زندان شوروی، پیش از آنکه دوباره کاشغر را ببیند مفتخر گردید.

روز هفتم اوت پس از يك راهپیمایی در هوای بسیار داغ به «اوش»<sup>۱۹</sup> رسیدیم، و روز بعد را در آنجا ماندیم تا برای اولین بار پس از سفرمان، سرووضع خود را مرتب و تروتمیز کنیم. عجیب و غریب ترین شایعات در باره گروه ما جلوتر از خودمان به آنجا رسیده بود. ما پیشقراول نیرویی بودیم متشکل از دوازده هزار نفر که برای تسخیر «فرغانه و ترکستان» از هندوستان اعزام شده بودند خدمه ما همگی سربازانی در لباس میدل بودند. آقای استفانویچ، به خاطر ما، موضوع را برای مأموران محلی تشریح کرد و پس از تهیه يك لیست (بلشویکها، یا شاید بهتر است بگویم این بورکراتها، دوستدار لیست بودند) از افراد، اسبها و باروبنه، اجازه پیشروی به ما داده شد. روز نهم بردرشکه های بی فتر و چهارچرخه روسی به نام «طرانطاس»<sup>۲۰</sup> سوار شدیم و مسافتی حدود ۴۶ ورست<sup>۲۱</sup> (تقریباً ۴۹ کیلومتر) را تا اندیجان پیمودیم، و برای هر درشکه صدوینجاه روبل پرداختیم. در اندیجان درهتلی اقامت کردیم که حمام نداشت. محلی که ما بودیم خیلی

---

18. Dukovitch

19. Osh

20. Tarantas

۲۱. Verst: معادل ۱/۰۷۶ کیلومتر - از این پس، تا پایان کتاب، این اندازه برحسب کیلومتر آمده است - م.

داغ بود، و هیچ نوع وسیلهٔ خنک کننده‌ای وجود نداشت. شهر پر از زندانیان رها شدهٔ اتریشی بود. دسته‌های ارکستر متشکل از زندانیان در چایخانه‌ها و رستورانها برنامه اجرا می‌کردند و کلیهٔ پیشخدمتهای هتل ما نیز اتریشی بودند. اونیفرمهای سلطنتی اتریشی، که من بعدها مجبور شدم بدفعات یکی از آنها را برتن کنم، بوفور در دسترس بود. قبل از اینکه اجازهٔ ادامهٔ راه به ما داده شود، سه روز در اینجا ماندیم. ناچار بودیم با اولین سری از پلیسها، اشخاص برجستهٔ ملبس به بلوزهای روسی و چکمه‌های درجهٔ يك، با هفت تیری که به طور عیان روی کمربند بسته بودند و یا روی میز داخل اتاقشان بود، به گفتگو بنشینیم. این شخصیتها در خیابانها با گامهای استوار و حاکی از اراده در حالی که يك کیف چرمی بزرگ را زیر بغل زده بودند شق و رق راه می‌رفتند. آنها ظاهراً بیرون می‌آمدند تا بلکه ما را تحت تأثیر قرار دهند، ولی کاملاً در این راه بلا شکست مواجه شدند. ما در آنجا يك نمایشنامه به نام «مازپا»<sup>۲۲</sup> دیدیم، که در يك تئاتر روباز اجرا می‌شد، و بعد به سینما رفتیم. دیدن نخستین مغازه‌های اروپایی آنها از روزی که هندوستان را ترك کرده بودیم چیز جالبی بود، گرچه اگر در جای دیگری غیر از این شهر بودیم، آن قدرها هم به این چیزها فکر نمی‌کردیم.

در اندیجان عده‌ای هندو، اهل «شیکارپور» بسر می‌بردند. چیز غریبی است که هندوهایی از اهالی شهری واقع در «سیند»<sup>۲۳</sup>، در سراسر ترکستان پراکنده باشند. فکر نمی‌کنم هیچ تجارتخانه‌ای واقعاً در تاشکند وجود داشته باشد، ولی هندوها علناً و گه‌گاه سری به تاشکند می‌زدند و بیشتر هم در بخارا ساکن می‌شدند. يك هیأت نمایندگی از این مردان در اندیجان به دیدن من آمد. آنها شکایت داشتند از اینکه خطر از دست دادن کلیهٔ پول و اموالشان آنان را تهدید می‌کند، زیرا بلشویکها آنها را محتکرانی از زالوصفت‌ترین نوع می‌خوانند. از من می‌خواستند که اگر ممکن است کمکشان کنم تا پولهای خود را از کشور

---

22. Mazepa

23. Sind

خارج کنند؛ جمعاً در حدود دو میلیون روبل پول با خود داشتند. آنان با توجه به سقوط نرخ ارز (در این شرایط تقریباً از يك و نیم روپیه به ازای هر روبل به حدود ده روبل به ازای هر روپیه تنزل کرده بود)، دچار ضرر و زیان هنگفتی شده بودند، ولی اگر می توانستند فوراً پولهای خود را خارج کنند، حداقل از ورشکستگی مطلق نجات پیدا می کردند. به آنها گفتم نمی توانم بسرعت فکری برای این همه پول بکنم، اما برای اینکه در واقع لطفی در حقشان کرده باشم، می توانستم پنجاه هزار روبل آن را بگیرم و حواله‌ای که قابل وصول در هندوستان باشد به آنان بدهم، آنهم به نرخ ارز فعلی. یا می توانستم نهایت کاری که از دستم برمی آمد برایشان انجام دهم و آن اینکه از مقامات روسی در تاشکند بخواهم تا کمکشان کنند. آنها اظهار داشتند که خیلی خوشحال خواهند شد اگر بتوانند حداقل مقداری از پول خود را نجات دهند، ولی بعداً، درست وقتی که داشتیم راه می افتادیم، برایم پیغام فرستادند که به هر حال من يك مسافر معمولی بیشتر نیستم و آنها ضمانتی دال بر اینکه من آنچه ادعا کرده ام باشم در دست ندارند، و از آنجا که من هیچ نامه‌ای از دوستان ایشان در کاشغر در دست نداشتم تا موضوع را برایشان ثابت کنم، معامله به هم خورد. تصور می کنم که سرانجام هم بی پرو برگرد تمام پول خود را باید از دست داده باشند.

کارمندان کنسولی روسی در کاشغر، مانند سایر جاهای دیگر، افرادی بودند بازمانده از رژیم امپراتوری قبلی، که سفارت روسیه در پکن در واقع آنها را در پست خود ایفا کرده و حقوقشان را پرداخت می کرد، آنهم تازه جدا از غرامت «باکسر»<sup>۲۴</sup> که از جانب دولت چین به روسیه پرداخت می شد، تا آنکه دولت

---

۲۴. Boxer: باکسر نام یکی از اعضای گروهی چینی است که شورشی ناموفق را در سال ۱۹۰۰ رهبری کرد به نام «شورش باکسر» که هدفش سرکوب نیروهای خارجی و نیز به طور کلی خارجیانی بود که در چین بسر می بردند؛ نتیجه کشت و کشتارهای این گروه آن شد که کشور چین مجبور گردید به مدت چندین سال امتیازاتی اقتصادی و ارضی به پاره‌ای از کشورهای دیگر بپردازد - م.

بلشویکی آن را هم انکار کرد.

به استفانویچ در اندیجان هشدار رسید که رفتن او به تاشکند برایش خطرناک است و بی شک در آنجا بازداشت خواهد شد. البته این خطر زیاد متوجه همسرش نمی شد. از این قرار، وقتی بالاخره اندیجان را ترک می گفتیم، استفانویچ سفر دو هفته ای خود را (در بازگشت) به کاشغر در پیش گرفت. فاصله تا مرز ایرکشتام در حدود ۲۱۰ کیلومتر بود و پنج شش روز وقت او را می گرفت، و ما ناچار بودیم مواظب باشیم تا در تاشکند هر سؤالی راجع به او می کنند از آن طفره برویم تا اینکه فرصت کافی داشته باشد که دوباره از مرز بگذرد و خود را به آن طرف برساند.

خدمات مربوط به راه آهن به مدت دو هفته به خاطر کمبود نفت و سوختهای دیگر موقتاً تعطیل شده بود. در نتیجه، فهرستی از مسافریں رزرو آنهم تا پنج یا شش برابر ظرفیت قطار روی دست راه آهن مانده بود. ما هم، به هر حال، ترجیح دادیم که با وضع موجود بسازیم و رأس ساعت سه و نیم بعد از ظهر روز دوازدهم ماه اوت در يك واگن کهنه کوچک به اندازهٔ محفظهٔ يك کالسکه که برای ما سه نفر - خانم استفانویچ، بلکر و من - ترتیب داده بودند اندیجان را ترک کردیم. صبح روز بعد به «چرنیایو»<sup>۲۵</sup> رسیدیم و قطار ما سراسر آن روز داغ و پرگرد و غبار، در انتظار رسیدن يك قطار دیگر از سمرقند و بخارا در آنجا ماند. ساعت سه بعد از نیمه شب (چهاردهم ماه اوت) به تاشکند رسیدیم، و یکر است به هتل «رجینا» رفتیم.

## فصل سوم

### تاشکند

تاشکند، در زمان ورود ما، نزدیک به يك سالی می شد که زیر نفوذ بلشویکها رفته بود. واگنهای برقی در کنار درشکه های اسبی در تردد بود، و چند قلمی هم جنس هنوز توی مغازه ها برای خرید پیدا می شد. در هتلی که ما اقامت داشتیم غذا به مقدار کافی در اختیارمان بود، و زندگی کلاً در این زمان خیلی از زندگی ای که باید قبل از انقلاب بوده باشد، تفاوت نمی کرد. اما، به يك باره اوضاع و احوال روبه وخامت گذارد. هتلها و رستورانها بسته شد و به نهادهای وابسته به حکومت شوروی تبدیل گشت که کمک ناچیزی هم از طرف پرولتاریا به آنها می شد. کلیه اتومبیلها به منظور استفاده مأموران بلشویک مصادره شد. تئاترها هنوز دایر بود. یکی از این روزها به يك دسته از نمایش دهندگان که با فیلها نمایش اجرا می کردند برخوردیم که يك مرد انگلیسی گرداننده آنها بود! او داشت این گروه را به کاشغر می برد، آنهم از آن گذرگاه سراسر پرمشقت ترك داوان. همه جا زندانیان جنگ با ملیت اتریشی بچشم می خوردند. اکثر آنها اونیفرم پوشیده بودند و روی کلاهشان سه حرف F.J.I دوخته شده بود. در کلیه کافه ها و رستورانها يك دسته ارکستر متشکل از اتریشیها برنامه اجرا می کردند. مد روزترین رستوران آنجا «چاشکاجایی» (فنجان جای) نام داشت. اعضای ارکستر در اینجا خیلی زود ما

را شناختند و بمجردی که وارد شدید آهنگ خود را عوض کردند و «تپیرری»<sup>۱</sup> را بر ایمان نواختند! گه گاه در زیر سایه پررنگ درختان نارون و اقا قیا لم می دادیم و خود را به خوردن بستنی و نوشابه یا چیز دیگری که بتواند جای چای و قهوه را بگیرد، سرگرم می کردیم، آنهم همراه با صدای دلنشین آب روانی که در جویهای خیابان جاری بود.

تاشکند شهری سراسر پردرخت بود. در دو طرف خیابانها يك ردیف درخت از همه نوع وجود داشت - تبریزی، نارون، چنار، بلوط، توت سفید و اقا قیا. آب از شیر مربوط به سیستم آبیاری در انتهای جوی خیابانها به داخل آنها روان می شد. این آب جاری در زیر سایه درختان، احساسی دلپذیر از يك خنکی مطبوع را در روزهای داغ تابستان در انسان بیدار می کرد، ویژگی ای که شاید مختص تاشکند باشد و نه هیچ شهر دیگر. مردان عادت داشتند با قوطیهای خالی و نیز حلبهای خالی نفت سفید - که در بیشتر کشورها یافت می شد - بر سطح معابر خاکی آب بپاشند.

تمامی درختانی که مناسب و يك اندازه بودند، در اواخر تابستان ۱۹۱۹ برای مصارف سوخت قطع شدند. بر اساس کارت سهمیه به هر نفر يك کوپن برای مصرف سوخت داده می شد. تازه وقتی هم کوپن گیرنده سراغ سهمیه سوخت خود را می گرفت، یکی از درختان توی خیابان را به او نشان می دادند و می گفتند برو و قطعش کن. نان دارندگان خوش اقبال اره و تبر توی روغن بود، زیرا اسکناسهایی بود که توی جیبشان سرازیر می شد. امیدوارم که به جای این درختان اقا قیا، تبریزی و توت سفید، از آن موقع تا حال درختان دیگری کاشته باشند، زیرا در صورتی که درختی بر جای نمانده باشد، چهره شهر بکلی عوض شده و آن ویژگی بخصوص و لطف و زیبایی اش را از دست داده است.

پایتخت ترکستان روسیه (یعنی تاشکند) يك شهر بزرگ بومی بود که حدود دویست هزار نفر سکنه داشت. در مجاورت آن، شهر روسی جدیدی احداث شده

۱. Tipperary: نام مرکز ولایت ایرلند است - م.



«ساختمانهای مربوط به حکومت شوروی» ادارهٔ مرکزی دولت در تاشکند



خیابان پر از ردیف درختان تبریزی در تاشکند



بود با پنجاه هزار نفر جمعیت. در حومهٔ این شهر يك دژ، يك ايستگاه بی سیم، و يك کاخ سفید رنگ قرار داشت که در پارکی زیبا واقع شده و زمانی محل سکونت والی شهر بود.

سرکنسول دایم روس در کاشغر شاهزاده «مسچرسکی» بود که سالهای متعددی یکی از دوستان سرجرج مك کارتنی بشمار می‌رفت. شاهزاده مسچرسکی خاله‌ای داشت، به نام مادام «اوگرخلیدز»<sup>۲</sup> که مدیر يك مدرسهٔ دخترانه در تاشکند بود. سرجرج مك کارتنی در رفت و برگشتهای خود به اروپا، بدفعات نزد وی مانده بود، و این نخستین ملاقات ما با این خانم بود. در اینجا با آقای به نام «ادواردز» و خانمش آشنا شدیم. او معلم مدرسه بود. بعدها هردوی آنها ناپدید شدند و احتمالاً به دست قرقیزها به قتل رسیدند. (چنانکه بعداً تعریف خواهم کرد.)

از طرفی با آقای «تردول»، سرکنسول ایالات متحده، و دستیار موقت او آقای «شاو» نیز تماس گرفتیم. تردول بر روی هم جز يك ظاهر آراسته برای حرفه اش و اعتبار و آبرو برای کشورش چیز دیگری نبود. رفتار و سلوکش بهتر از این نمی‌توانست باشد. تردول مستأجر خانواده‌ای بود به نام «نیف»<sup>۳</sup>. این خانواده تشکیل می‌شد از پدر، مادر، دو تا دختر که در حدود چهارده و هفت ساله بودند و يك پسر تقریباً هشت ساله. نگهداری از بچه‌ها برعهدهٔ دختری ایرلندی بود به نام دوشیزه «هوستن» که مبتکر، پرمایه و شجاع بنظر می‌رسید و کمکهای بموقعش به من و بقیه، و شجاعتش در قبول و تحمل کارهای دشواری که در مواقع پرخطر به او محول می‌شد، قابل ستایش بود. دختر و پسر بزرگتر آن خانواده در حال حاضر از اتباع انگلیسی بشمار می‌روند و در کار و حرفهٔ خود موفق هستند. پسرک رئیس شرکت مهندسین مشاور سلطنتی است، و خواهرش نیز تا زمان

2. Ugrehelidze

3. Noyev

حیات «ادگاروالس»<sup>۴</sup> منشی او بود. به هر حال، وقتی که او را در تاشکند می‌شناختم، گرچه يك بچه بیشتر نبود ولی، با وجود سن کمی که داشت، قابل اعتماد بود و در مواقع اضطراری خیلی به درد می‌خورد.

آقای نویف قبلاً با دولت امپراتوری، به خاطر عقاید سیاسی‌اش، درگیریهایی پیدا کرده بود، ولی، از طرفی، با کسانی که هم اکنون بر مسند قدرت بودند نیز توافق نداشت. این بود که تصمیم گرفت تکلیف خود را با سیاست برای همیشه روشن کند، چون می‌دید جز اینکه گه گاهی مورد سوء ظن واقع شود و چند روزی به زندان بیفتد سیاست، از جنبه‌های دیگر آنچنان نقشی در زندگی‌اش ندارد. يك معلم انگلیسی تبار نیز در تاشکند بود به نام «اسمیلز» که یکی دو بار او را دیدم. چهارده سال بود در تاشکند اقامت داشت و با يك روسی ازدواج کرده بود. نسبت به تغییرات سیاسی موجود بی‌تفاوت بود، و او نیز، گرچه چند بار مورد سوء ظن واقع شده و شبی را در زندان بسر برده بود، لیکن دیگر کاری به کارش نداشتند.

در تاشکند، يك بانوی بیوه مسن که در انگلیس متولد شده بود نیز بسر می‌برد به نام مادام «کوآتس»، که برای نگهداری از فرزندان ژنرال کافمان (فاتح ترکستان) حدود پنجاه سال پیش به اینجا آمده و با يك روسی ازدواج کرده بود. زبان انگلیسی تقریباً از یادش رفته بود و موقع انگلیسی حرف زدن زیاد مکث و تردید می‌کرد و از نظر لغات و دستور زبان اشتباهات زیادی داشت، ولی با این همه لهجه خاص بیگانگان را نداشت. حتی این بانوی مسن نیز مورد سوء ظن قرار گرفته و بازداشت شده بود. ترتیب آزاد شدنش را دادم، اما بعداً دوباره بازداشت شد، این دفعه به اتهام دزدی، و عاقبت هم روانه دارالمجانین گردید. این در واقع، نهایت لطفی بود که در حقش کردند و آنچه از دست ما برمی‌آمد در

---

۴. Edgar Wallace: داستان نویس، نمایشنامه نویس و روزنامه نگار انگلیسی؛ تولد در گرینویچ، انگلستان، ۱۸۷۵ و مرگ در هالیوود، کالیفرنیا، ۱۹۳۲ - م.

موردش کوتاهی نکردیم و ترتیبی دادیم تا حدّاقل، دیگر، شکنجه‌های بیرحمانه را بر این بانوی مسن و بیچاره اعمال نکنند.

از بسیاری جهات، انقلاب روسیه همان مراحل انقلاب فرانسه را از سر گذراند. اکثر انقلابیون واقعی را جوانان تشکیل می‌دادند که با بدست آوردن قدرتی اندک و موقت، جنون ارتکاب بیرحمیهای دهشتناک در آنان بیدار شده بود. در سال ۱۷۹۲، آن «انقلابیون افراطی»<sup>۵</sup> نیز بیشترشان جوان بودند.

بسیاری از این انقلابیون نوپا، هم در روسیه و هم در فرانسه، سرانجام خود قربانی شدند. همگی ما از تصفیه‌های انجام شده در روسیه باخبریم. در روسیه، بخصوص، مردم از اصلاحات آزادیخواهانه جانبداری می‌کردند، اصلاحاتی را که حکومت امپراطوری به لحاظ افکار مترقیانه‌ای که در آنها می‌دید شدیداً سرکوب می‌کرد؛ و جالب اینجاست که همین اصلاحات از جانب بلشویکها، که آنها را ارتجاعی می‌خواندند «از ریشه خشکانده شد». بالا رفتن قیمتها، امتناع کشاورزان از فروش مواد غذایی در شهرها به قیمت‌های تعیین شده از طرف دولت، و بسیاری چیزهای دیگر، جلوتر از اینها اتفاق افتاده بود. اما، انقلاب روسیه از دل خود يك ناپلئون نرزیاید!

هنگامی که نخستین انقلاب، در فوریه ۱۹۱۷ به رهبری «کرنسکی» در «پتروگراد» بوقوع پیوست، جمعیت ترکستان، روسها و اهالی محلی، هر دو، وضع موجود را با خوشرویی پذیرفتند، و بیشتر مأموران دولتی تن به خدمت در دولت جدید (موقت) دادند.

در نوامبر ۱۹۱۷ وقتی بلشویکها «کودتای» خود را به کرسی نشانند، تنها کنترل مرکز تاشکند را بدست گرفتند، ولی مأموران دولت موقت پیشین در بخشهای دیگر شهر که برای آنها کار می‌کردند غافل بودند از اینکه واقعاً چه می‌کنند و نمی‌دانستند که از نظر اقتصادی وابسته به دولتی هستند که در تاشکند

۵. Sans - Culottes: اصطلاحی که از سال ۱۷۸۹ به بعد، و در خلال انقلاب فرانسه، به طبقات مادون فرانسوی - اعم از دکان‌داران، صنعتگران و کارگران - اتلاق می‌شده است - م.

بر اوضاع مسلط است. تا اینکه بتدریج از آغاز سال ۱۹۱۸ مأموران غیر قابل اعتماد جای خود را به بلشویکها دادند.

و باز در نوامبر ۱۹۱۷ زدو خورد در تاشکند شروع شد، و پس از گذشت چهار روز دارودسته بلشویکها به پیروزی رسیدند و بسیاری از طرفداران دولت موقت را قتل عام کردند.

در آغاز سال ۱۹۱۸ حرکت مشابهی علیه رژیم بلشویکی تدارک دیده شده بود، و یک روز شمار عظیمی از مسلمانان غیر مسلح، که بالغ بر دویست هزار نفر تخمین زده می شدند، از شهر بومی و نواحی اطراف آن براه افتادند و اطراف شهر دیگر را که روسی بود محاصره کردند و هشت تن از اعضای دولت موقت را که به دست بلشویکها به زندان افتاده بودند آزاد ساختند، در حالی که سربازان محافظ زندان هیچ مقاومتی از خود نشان ندادند. این جمعیت عظیم بعداً با یک گروه کوچک اعزامی از ارتش سرخ مواجه شد، که به روی آنان آتش گشود. «سارتهای»<sup>۶</sup> بومی پراکنده شدند و زندانیان نیز دوباره دستگیر و بلافاصله در خیابان تیرباران گردیدند.

در تابستان ۱۹۱۶ نیز کوششی جهت ایجاد بلوا از سوی جمعیت بومی بعمل آمده بود، که به شدیدترین صورت ممکن از طرف دولت امپراتوری سرکوب شده و روستای «جیزاک»<sup>۷</sup> بکلی ویران گردیده بود. اهالی محلی بخشهای دیگر آن سرزمین به جیزاک آورده شده و خرابه ها و اجساد بر زمین ریخته در خیابانها به آنان نشان داده شده و به ایشان اخطار گردیده بود که اگر هرگونه مزاحمتی ایجاد بکنند باید بدانند که چه چیز در انتظارشان است. «حادثه جیزاک» آن طور که نقل می شود تأثیر خود را بخشید و جمعیت بومی کاملاً وحشت زده و مطیع شدند. نود و پنج درصد از جمعیت ترکستان شوروی را مسلمانان بومی و پنج درصد آن را روسهای اروپایی تشکیل می دادند. و رقم کل آن نزدیک به هفت میلیون نفر

6. Sarts

7. Jizak

می شد. روسها همواره این اقوام بومی را «سارت» می نامیدند و زبانشان (ترکی) را «سارتسکی»<sup>۸</sup> یا حتی «موسلمانسکی»<sup>۹</sup> می نامیدند. «سارت» واژه ای است که (اگر بخواهم درست گفته باشم) به ساکنان شهری اتلاق می شود که با کشاورزان و چادرنشینان مخالف بودند، اما این کلمه از طرف روسها تا حدی از روی مسامحه استعمال می شود. نویسندگان سارت بعضی وقتها به خود عنوان ترک می دهند؛ ولی این کلمه، فکر می کنم، گمراه کننده باشد؛ ترکستانی و حتی کلمه ناهنجارتر ترکستانی ای نیز بکار رفته است. به طور کلی فکر می کنم بهترین کار این باشد که از همان روسها پیروی کنیم و واژه ساده «سارت» را به کار ببریم، گرچه لفظ قلم نویسان ممکن است ایراد بگیرند که این کلمه نباید در مورد هم میهنان به کار برده شود.

با اینکه مردم ترکستان روی زین اسب زاده نشده اند (که البته هیچ کس زاده نشده)، بویژه آن دسته ای که در مزارع و روستاهای کوچک زندگی می کنند (قتلاقتها)، تا وقتی که اسب دم دستشان است هرگز با پای پیاده به جایی نمی روند. دم در هر خانه کوچک و حتی محقری، يك تاتورا می بینی که افسار شده است و مرد خانه حتی برای طی فاصله پنجاه قدمی، اسب سواری را بر رفتن با پای پیاده ترجیح می دهد. خیلی بندرت سریع می رانند، آهسته اسب راندن در حد شش هفت کیلومتر در ساعت از نظر آنان سرعت گام برداشتن معمول يك تاتو است. يك بار از یکی از آن مردان پرسیدم در چه سنی سواری را یاد گرفته است، و دیدم که انگار اصلاً منظور مرا نمی فهمد. در آنجا کسی سواری را یاد نمی گیرد فقط سواری می شود و راه می افتد. عین همین حالت را در اهالی تبت دیدم، اما آنان در بازی چوگان کاملاً بی مصرف بودند، زیرا روی زینهای بلند و رکابهای کوتاه خود کاری از دستشان ساخته نبود، و در سواریهای از نوع خشنتر و شدیدتر ناچار می شدند دوباره همه چیز را از اول شروع کنند تا بتوانند با ما به رقابت برخیزند.

---

8. Sartski

9. Mussalmanski

ترکستان روسیه از يك جهت سرزمین عجیب و غریبی است. خطوط آهن جلوتر از جاده‌ها احداث شده بود. حداقل جلوتر از جاده‌های آبرومند. نتیجه آن بود که وقتی در خط آهن (از طرف دشمن) خرابکاری می‌شد، امکان برقراری هیچ ارتباطی با استفاده از اتومبیل عملی نبود، چیزی که شخص باید هم انتظارش را می‌کشید. در واقع، اتومبیلها تنها مسافتهای کوتاهی را از تاشکند می‌توانستند دور بشوند.

شکلهای دیگر حمل و نقل، استفاده از انواع متعدد گاری بود. «آرбай» بومی گاری ساده‌ای بود بر روی دو چرخ خیلی بزرگ و سنگین، که برای عبور از اراضی ناهموار مناسب بود. گاریچی بر روی اسب می‌نشست و پاهای خود را روی مال بند می‌گذاشت. «بریچکا» و «تلیچکا» گاریهای بزرگ روسی خارج از شهر هستند که برای کارهای مزرعه از آنها استفاده می‌شود. «طرنطاس» چیزی است از نوع کالسکه‌های کروک‌دار چهارچرخه و برای مسافرت، از هر يك از وسایل یاد شده در بالا راحت‌تر است.

شیوه معمول حمل و نقل، آن‌طور که باید و شاید، استفاده از شتر است، که تعداد زیادی از آنها در خیابانهای تاشکند بچشم می‌خوردند.

دولت مرکزی اعلام کرده بود که در برنامه بلشویکی، خودمختاری نیز منظور شده است، و جمعیت مسلمان بومی، با نود و پنج درصد اکثریتی که داشتند، این را اشاره‌ای به خود تلقی کردند. اما بزودی دریافتند که مفهوم خودمختاری از نقطه نظر بلشویکی مربوط به اهالی ترکستان نمی‌شود، بلکه تنها شامل هندوستان و سرزمینهای واقع در قلمرو انگلیسی‌ها، فرانسوی‌ها و دیگر قلمروهای «سرمایه‌داری» می‌شود.

سارتهای اعلامیه مسکو را باور کردند و معتقد بودند که پنج درصد جمعیت روسی، با این حساب، باید علیه خواستههای مرکز متوسل به زور شوند، و مسکو نیز متقابلاً وارد عمل گردد و بزودی به همه چیز سروسامان دهد. نزدیک ماه ژوئن ۱۹۱۷ آنها خود در خوقند يك دولت خودمختار تشکیل دادند و از مسکو خواستند

تا دولت روسی بوجود آمده از طرف آن اقلیت پنج درصد را منحل کند و حق خودمختاری را در داخل اتحاد شوروی به آنان اعطا نماید. مسکو نیز در واقع پاسخ داد: «این کار را خودتان بکنید، در صورت لزوم حتی بازور». برای اساس، دولت روسی متعلق به اقلیت پنج درصد که بر قوای نظامی، اسلحه و مهمات، و چیزهای دیگری از این قبیل احاطه کامل داشت، مفهوم واقعی این حرف را دریافت و به فرماندهی «کلسف» فوراً به سارتهای مقیم خوقند حمله ور شد، آنان را سرکوب و شهر را غارت کرد، هزاران تن را قتل عام نمود، و به مساجد بی حرمتی کرده و آنها را ویران ساخت. همه این حوادث تنها به خاطر تقاضای خودمختاری توسط اهالی ترکستان بوقوع پیوست.

اوضاع و احوال از نظر اقتصادی بسیار وخیم بود. دست اندرکاران فروش پنبه، شراب و متعلقات دیگر دستشان از معامله کوتاه شده بود و کارگران، کارها را بدرستی انجام نمی دادند و آنها را از روی تقلب پیش می بردند. گروهی از پلیسهای بیسواد بار سنگینی شده بودند بر تعهدات بازرگانی. علاوه بر گران بودن خود کالاها، فاسد شدن پاره ای از آنها، خود، مسئولیتهایی اضافی را بیار می آورد. بیکاری بیداد می کرد، مواد غذایی کمیاب و گران بود. اوضاع و احوال با درخواستهای مکرر و مصرانه از مسکو برای ارسال مقادیر زیادی پنبه، روغن پنبه و میوه (که اعتنایی هم نمی شد) اصلاً بهبود نمی یافت. ترکستان، خود، ذخیره لازم از این کالاها را در اختیار داشت ولی نه آن قدر که بتواند مقداری از آنها را در واقع انبار کند، و به هر حال دریافت هر چیز به صورت پایاپای از مسکو، بدین ترتیب، مورد تردید قرار می گرفت و مسأله ساز بود. پیش از انقلاب، روغن پنبه آن قدرها مورد احتیاج نبود، ولی در حال حاضر برای روشنایی به مصرف می رسید و حتی با وجود طعم نامطبوعی که داشت در پخت و پز هم از آن استفاده می شد. چند تکه پنبه خام در هم پیچیده در یک نعلبکی روغن پنبه در ترکستان در واقع حکم يك چراغانی را داشت. در تاشکند برق بود، ولی زیاد نمی شد و ریش حساب کرد و از

طرفی پیدا کردن لامپ کار مشکلی بود.

دردسرهای زیادی نیز، که ناشی از احتیاجات مکرر موجود در آن اوضاع و احوال بود، در شرایطی که يك اقلیت کوچک می‌کوشید تا اکثریت را با توسل به زور و وحشت مجبور به کاری کند، پیش می‌آمد؛ آن وقت بود که یکباره سروکله بلشویکها که قدرت را قبضه کرده بودند پیدا می‌شد و در ممنوع ساختن بسیاری از چیزهایی که خود اعتراف می‌کردند برای بدست آوردن نشان مبارزه کرده‌اند، بخصوص آزادی مطبوعات و آزادی تشکیل اجتماعات، لحظه‌ای تردید به خود راه نمی‌دادند.

در هفدهم ماه اوت سری به وزارت امور خارجه زدیم، که طبق برآوردی که کرده بودیم تا آن موقع استفانویچ باید به مرز چین رسیده باشد. دوروزی معطل شدیم، زیرا کمیسر امور خارجه گرفتار بود. این واقعه از جهاتی برای خود ما تسکینی بود و بخصوص برای خانم استفانویچ، چون فرصت دو روزه فوق‌العاده‌ای به شوهرش می‌داد تا خود را به نقطه امن و امانی برساند.

در روز نوزدهم ماه اوت بلگر و من نخستین گفتگوی خود را با داماگاتسکی کمیسر امور خارجه انجام دادیم. وی پیش از انقلاب به سمت منشی پیش نویس اسناد و قوانین در دفتر مهاجرنشینی وزارت کشاورزی کار می‌کرد. از نظر سیاسی يك انقلابی سوسیالیست چپ بود. اینان ملایمتر از بلشویکهای واقعی بحساب می‌آمدند، گرچه برای يك نفر خارجی تمایز قایل شدن بین این دودسته مشکل بود. روابط من با داماگاتسکی با اشاره کردن به «دولت بلشویکی» بدجوری خراب شد. وقتی از اتاق بیرون آمدم مترجم به من گفت «یادت باشد کمیسر امور خارجه يك بلشویک نیست، بلکه يك انقلابی سوسیالیست چپ است. کاردرستی نیست که به دولت بلشویکی اشاره کنید، همین موضوع داماگاتسکی را از کوره بدر کرد. این دولتی که مورد نظر شماست «دولت شوروی» است، گرچه می‌توانید به «حزب بلشویک» اشاره کنید».

از بخت بد ما، سربازان انگلیسی اعزامی از مشهد که از دولت



ضدبلسویکی ماوراء خزر حمایت می کردند در روز سیزدهم ماه اوت برای اولین بار با سربازان بلسویک درگیر شده بودند. ورودمان، آنهم درست در آن موقع از شب، ما را با وضع دشواری مواجه ساخت، زیرا باخبر شدیم که سربازان انگلیسی رودرروی ارتش سرخ قرار گرفته اند. من؛ خود، متوجه بودم که این خبر به احتمال بسیار زیاد باید درست باشد؛ دوماهی می شد که هیچ گونه اخباری از هندوستان یا جهان خارج نداشتیم. اگر نخستین برخورد بین سربازان ما و بلسویکها چند روزی زودتر پیش می آمد، حتماً به من خبر می دادند و به احتمال بسیار زیاد تا حال به جای اولم فراخوانده شده بودم. فکر می کنم که بلسویکها در نگاه داشتن بموقع و حساب شده نیروی اعزامی در درون مرز تیرنه شده بودند، نیرویی که با این اقدام تصادفی آنها توانسته بود در یک چنان موقع عجیب و غریب وارد شود. نگاه داشتن نیرو در درون مرز برای هر مدت که باشد، آن طور که بعداً فهمیدم، سرانجامش تقریباً مرگ حتمی بود. هیچ جا نبود تا ما را نگاه دارند، مگر درون زندان، و اعدامهای غیرقانونی افراد هم در زندان جزء رویدادهای معمول روز بود. يك عده سرباز مست به داخل زندان می آمدند، زندانیان مورد نظر را بیرون می بردند و تیرباران می کردند. يك بار که داشتیم در خیابان قدم می زدیم از داخل يك خانه صدای فریاد و همچنین صدای تیر به گوشمان خورد. در همان لحظه یکی از این آدمکشها در حال وقوع بود. شنیده می شد که این قربانیان چنان مورد سوء رفتار زندانبانان خود واقع می شدند که گاه این زندانبانان به خود اجازه می دادند تا برای کندن شر زندانی از سر خود، او را خودسرانه تیرباران کنند. اعدامهای کمی عادلانه تر هنگامی به اجرا درمی آمد که زندان پر از زندانی می شد و ضرورت ساختن اتاقهای بیشتری برای زندانیان پیش می آمد.

موضوع بحث و گفتگویی که با دامآگاتسکی در پیش گرفتم این بود که غیرقابل قبول است يك هیأت اعزامی به تاشکند فرستاده شده باشد، در حالی که در همان موقع در بخش دیگر ترکستان سربازان کشور من عملاً در جنگ با آنان بوده باشند. باید اشتباهی رخ داده باشد. از کجا می دانست سربازانی که در آنجا

می‌جنگیدند واقعاً انگلیسی و انگلیسی - هندی بودند؟ جواب او ساده و در عین حال تملق‌آمیز بود. توپخانه آنها مجهز بود، بمراتب بهتر از هر توپخانه دیگر موجود در روسیه. نوشته‌هایی نیز به زبان انگلیسی در مورد گلوله‌های توپ یافت شده بود. متقابلاً جواب دادم که ما از این گلوله‌ها به همه جور افرادی فروخته بودیم و حتی مقادیر زیادی به روسیه فرستاده بودیم تا در جنگ از آن استفاده کنند؛ احتمال زیاد دارد آنها این نوشته‌های راجع به گلوله‌ها را در کنار همان گلوله‌های ارسالی ما که خودشان در ارتش سرخ بکار می‌بردند، یافته باشند! به هر حال، هیچیک از این دلایل چیزی را ثابت نمی‌کرد و تا او شواهد دیگری که قانع‌کننده‌تر باشد نمی‌آورد، من نمی‌توانستم اظهاراتش را قبول کنم. در این مورد دام‌گاتسکی گفت سعی می‌کند یکی از زندانیان را که بتواند مرا قانع کند پیدا نماید، و در گفتگوهای مکرر بعدی، همیشه قبل از هر چیزی می‌پرسیدم آیا هنوز در پیدا کردن دلایلی که مرا راضی کند موفق نشده است.

یکی از درخواستهای نخستین دام‌گاتسکی (درخواست اول، همیشه از طرف کلیه مأموران روسی می‌شد، حال موضوع هر چه می‌خواست باشد) این بود که «مدارک خود را نشانم بده». جای امیدواری می‌بود اگر من یادداشتهایی تهیه می‌کردم که حاکی از به رسمیت شناختن دولت شوروی از جانب دولت انگلیس بود. تردول نامه‌ای در اختیار داشت که منصوب شدن او را در تاشکند نشان می‌داد که به امضای سفیر ایالات متحده رسیده بود، و در کنار آن نامه دیگری دیده می‌شد که نشان دهنده مأموریت کنسولی او بود که رئیس جمهور ایالات متحده آن را امضا کرده بود. در حالی که ما هیچ نوشته‌ای از این قبیل در دست نداشتیم. من امیدوار بودم که هر طور شده چند جور مدرک که به نوعی مربوط به رسمیت شناختنهایی از این دست باشد از دولت شوروی واقع در ترکستان دست و پا کنم، که در عین حال وسیله‌ای باشد برای اثبات برقراری تماس و ارتباط بین دولت هندوستان و آنها. ما، حداقل اطلاع را از چگونگی موقعیت و مقاصد آنها نداشتیم، و کسب خبر در این زمینه مهم بود. اگر نمی‌توانستیم یادداشتهای

نامه‌هایی که از هر جهت اقناع کننده باشد فراهم کنیم، به جاسوسی متهم می‌شدیم. به دام‌گاتسکی گفتم می‌تواند با يك پیغام که از طریق بی‌سیم به هندوستان می‌فرستد راجع به موقعیت ما اطلاعاتی کسب کند. گفت که این کار را می‌کند، و در همین حال داشت خود را آماده می‌کرد تا حرف‌های دیگری را که احياناً ما ناگزیر از گفتنش بودیم بشنود.

به او گفتم که با پیروزی آنها در جنگ، ما کاملاً قلع و قمع شدیم. چیز دیگری در حال حاضر مطرح نبود و فقط در خاتمه سه درخواست عمده و مهم داشتم که باید با او در میان می‌گذاشتم.

اول، زندانیان جنگ باید تحت نظر قرار می‌گرفتند. در يك زمان یکصدونود هزار نفر زندانی جنگ در ترکستان بچشم خورده بودند. شرایط و احوال نیز برای آنها وحشتناک بوده، که آنهم بیشتر به خاطر سوءمدیریتی بوده که در اداره کردن آنان وجود داشته است. يك دلیل برای فرستادن این همه زندانی به ترکستان، بدون شك، بعد مسافت و دردسرهای ناشی از فرار آنها بود؛ ولی نکته قابل توجه از طرفی دیگر مقدار غذا و ارزان شدن آن بود. با وجود این، جیره غذایی زندانیان آن قدر ناچیز بود که مرض و بیماری بروز کرد، و از طرفی کادر پزشکی و درمانی بقدری قلیل و ناکافی بود که هزاران زندانی جان خود را از دست دادند. تعداد زیادی از زندانیان، اتریشی بودند که در «پریزمسل»<sup>۱۱</sup> و در بخش‌های دیگر «گالیسیا»<sup>۱۲</sup> در نخستین ماه‌های جنگ دستگیر شده بودند؛ ولی از طرفی، تعداد اسرای آلمانی نیز زیاد بود.

سروان «برون»<sup>۱۳</sup>، از توپخانه سلطنتی دانمارک، نیز در تاشکند بود و هر کاری از دستش برمی‌آمد کرد تا رنج و محنت اتریشی‌های بخت برگشته را تسکین

11. Pryzemsł

12. Galicia

13. Brun

دهد. او در کتاب خود تحت عنوان «دوران رنج و بدبختی»<sup>۱۴</sup> صحنه‌های وحشتناک رنج و الم اتریشیها و نیز مشکلات خود را در کشمکش با روسها به منظور کمک و یاری رساندن به آن زندانیان نگون بخت بازگو می‌کند. او به بازداشت خود نیز اشاره می‌کند که در انتظار ساعت به ساعت برای بیرون بردن و اعدامش ثانیه شماری می‌کرده زیرا متوجه شده بود که همراه او (آقای کلبرگ) را که يك سوئدی بوده و در فعالیتهایی مشابه کار خود او، منتها برای زندانیان آلمانی، شرکت داشته است، از همان سلولی که خود وی در آن بوده بیرون کشیده و اعدام کرده بودند.

رنج و محنت این زندانیان توسط یکی از آنان نیز به نام «گوستاو کریست» بازگو شده است. در يك سربازخانه همگی زندانیان، حدود دو بیست و هشتاد نفر، از مرض تیفوس هلاک شدند. او همچنین از تأثیر شگفت‌انگیز، (چه روحی و چه جسمی) دیدار يك هیأت اعزامی دانمارکی که در میان زندانیان برجای گذارده بود، یاد می‌کند. در هنگام ورود ما، زندانیان بسیاری را قبلاً به سیبری انتقال داده بودند، در حالی که تعداد چهل تا پنجاه هزار تن از آنان مرده بودند، و در تابستان ۱۹۱۸ تنها سی و سه هزار نفر در ترکستان بسر می‌بردند.

در زمان انقلاب بلشویکی، کلیه زندانیان آزاد شده بودند. مفهوم این عمل خیلی ساده، باز کردن در اردوگاهها و متوقف ساختن تهیه جیره غذایی برای زندانیان بود. به طوری که این زندانیان ناگهان متوجه شدند که خود ناچارند قوت لایموت خویش را فراهم سازند. در بسیاری موارد ابتدا، شرایط آنان بمراتب بدتر از زمانی بود که در آن «دخمه‌ها» محبوس بودند. افسری به من گفت که در این اوضاع و احوال مجبور می‌شده لاک پشت بخورد.

تعدادی از زندانیان برای کار در مزارع و در خدمت ساکنان روس و سارت استخدام شدند. کلیه زندانیان چک بنظر می‌رسید که نوازنده بوده باشند و دسته‌های ارکستر چک در بیشتر کافه‌ها برنامه اجرا می‌کردند، همان طور که ما در

اندیجان پرت افتاده آنها را دیده بودیم، ولی اینکه ساز و ضرب آنها از کجا به دستشان می‌رسد، خود معمایی بود. زندانیان در حال گدایی در خیابانها نیز دیده می‌شدند. تعدادی، جای سربازان روسی‌ای را که ناپدید شدند یا درجنگ و یا انقلاب به هلاکت رسیدند، گرفتند. این زندانیان با زنان بیوه یا زنان شوهردار از خانه گریخته ازدواج می‌کردند و مشغول کار در مزارع می‌شدند یا کاسبی می‌کردند. بسیاری از این زندانیان جنگ، برای همیشه در ترکستان ساکن شدند. يك بار صحنه‌ای در کلیسای جامع کاتولیک رومی بوجود آمد. يك زندانی لهستانی - اتریشی جنگ داشت با يك دختر اهل تاشکند ازدواج می‌کرد که یکی از رفقاییش بپا خاست و گفت داماد قبلاً در اتریش دارای همسر بوده است. کشیش نیز بلافاصله مراسم را برهم زد.

«گوستاو کریست» اشاره می‌کند که چگونه برخی از زندانیان، در صنایع برجسته مشغول کار شدند، و مشکلات فوق‌العاده‌ای را که آنان در چنین فعالیت‌هایی آنهم تحت سیستم حکومتی شوروی با آن دست به گریبان بوده‌اند بازگو می‌کند.

در حالی که سروان برون سرگرم انجام کارهایی که از دستش برمی‌آمد (در حق شمار زیادی از اتریشیها) بود، آقای کلبرگ (يك سوئدی) به کمک دودستیار، خدمات مشابهی را برای زندانیان آلمانی که تعدادشان در حدود سه هزار نفر بود به انجام می‌رساند. علاوه بر این، ستوان «زیمرمان»، که خود يك زندانی جنگ بود، در کمال شجاعت می‌کوشید تا این آلمانیها را در بهترین شکل سازمان یافته خود نگاه دارد و مورد مراقبت قرار دهد، و نیز آنان را از پیوستن به ارتش سرخ بازمی‌داشت. او حتی بیانیه‌ای منتشر کرد که زندانیان آلمانی جنگ را از ورود به ارتش منع و حتی آنان را تهدید می‌کرد، که اگر دست به چنین کاری بزنند، بعداً در آلمان مجازات خواهند شد. (افراد آلمانی در هر صورت باید به آنجا بازمی‌گشتند)، مقامات، جلوی پخش و اشاعه این بیانیه را گرفتند.

يك دسته تقریباً شصت نفری از آلمانیها را تحت فرماندهی يك گروهبان

یکم سبیل کلفت که در صف‌هایی عظیم و ملبس به لباس‌های سیاه چرمی در تاشکند رژه می‌رفتند مرتب می‌دیدیم. در هر مسیری این عده با فاصله یک شکاف در جلوی سربازان دیگر در رژه شرکت می‌کردند. مرتب شعارهای آلمانی «انترناسیونال» را می‌شنیدیم که آنها در حال حرکت می‌خواندند، شعار آخری اغلب با شدت و تأکید زیاد از دهانها خارج می‌شد: «انترناسیونال، حامی حقوق بشر».<sup>۱۵</sup>

از نقطه نظر ما مسأله‌ای که بسیار اهمیت داشت این بود که این زندانیان باید تحت نظر قرار گیرند. اگر زیرمان و آن آلمانیها راه خود را رفته بودند، یک واحد نظامی شکل گرفته ممکن بود وارد افغانستان شود که در جریان جنگ به احتمال قوی اثرات وخیمی برای ما در بر می‌داشت. از طرفی جسته‌گریخته می‌شنیدیم که امیر افغانستان با پیوستن به نیروهای مرکزی در صورت وقوع حمله‌ای از سوی هندوستان موافقت کرده است، آنهم در صورتی که بتوان یک گروه نظام یافته با نیروی کافی در افغانستان بوجود آورد. این خطر بسیار قریب الوقوع و جدی بنظر آمد وقتی که شنیدیم یک دسته افسر آلمانی با قطار سریع‌السیر اعزام شده‌اند تا این زندانیان را سازماندهی کنند که اگر وقفه‌ای در مسیر خط آهن روی نمی‌داد و از آمدن آنها به ترکستان ممانعت بعمل نمی‌آمد، حتماً به «آستراخان»<sup>۱۶</sup> رسیده بودند.

فشار تردول و خودم بر دامآگاتسکی برای تحت نظر گرفتن این آلمانیها از محبوبیت ما در نزد آنها کاست. تردول وقتی شنید که دامآگاتسکی در جواب اصرار او مبنی بر تحت نظر گرفتن زندانیان جنگ چه جوابی داده است، جداً به خشم آمد. خانم نویف روز بعد در یک آرایشگاه زنانه جواب دامآگاتسکی را از زبان مادر مترجمی که اظهارات تردول را برای دامآگاتسکی ترجمه می‌کرده شنیده بود. هنگامی که گزارشاتی را از این دست می‌شنیدیم به این نتیجه

۱۵. این عبارت، در متن اصلی به زبان آلمانی آمده است - م.

۱۶. با نامهای دیگر حاجی طرخان و هشرخان - م.

می‌رسیدیم که آلمانیها نمی‌توانند دوستان ما باشند و از طرفی جنگ نیز همچنان ادامه داشت، که این امر، دست زدن به هر گونه اقدامات خشونت‌آمیز را توجیه می‌کرد. این بود که یکباره خود را با توافق زیمرمان در اتاق انتظار وزارت امور خارجه یافتیم. مطمئنم که باید فهمیده باشد من کیستم، اما حرفی نمی‌زد.

داماگاتسکی به ما گفت که برقراری تماس با همه زندانیان پس از رها شدن امکان‌پذیر نبوده است، گرچه آنها در تلاشند تا دفتری تأسیس کنند که تمام زندانیان موظف شوند در آنجا ثبت نام کنند، ولی فقط از بیست و شش هزار نفر زندانی باخبرند، در حالی که او تخمین می‌زد که باید هزاران نفر بیش از اینها در آن سرزمین پراکنده شده باشند که هیچ تماسی با آنها ندارند. سرانجام او اظهار داشت که در هر صورت، خطر مسلح شدن زندانیان و ملحق شدنشان به یکدیگر به هیچ طریقی ممکن نیست. دولت امیدوار بود که بتواند آنها را انقلابی کند و وارد ارتش سرخ سازد. این کار در مقیاسی وسیع به اجرا درمی‌آمد، گرچه صراحتاً مغایر قوانین و مقررات توشیح شده از طرف دولت امپراتوری روسیه بود. سروان برون اشاره می‌کند که چگونه سندی را بدست آورده بود که امضای لنین، تروتسکی و «چیچرین»<sup>۱۷</sup> روی آن بود و هر گونه ثبت نام از زندانیان را قدغن کرده بود و حتی دستور می‌داد که آن عده را هم که قبلاً ثبت نام شده اند مرخص کنند. ولی دولت ترکستان از اطاعت از این فرمان سر باز زد. زندانیان را نمی‌شد برای ملحق شدن به ارتش سرخ مورد ملامت قرار داد، زیرا هر دولت دیگری در روسیه جای حکومت شوروی بود، تا پایان جنگ همه آنها را در خاک خود نگاه می‌داشت. داماگاتسکی اضافه کرد که هر کس به ارتش سرخ ملحق نشده است باید به اروپا برگردانده شود، آنهم بمجردی که جبهه عشق آباد «درهم شکسته» شد - که او انتظار داشت ظرف چند روز این امر به تحقق بپیوندد. در نظر مجسم کردم که اگر چنین چیزی روی می‌داد، دوباره این مردان را در نبرد رویاروی با خود می‌دیدیم، شاید هم در ترکیه، و اینکه به هر قیمت شده باید از چنین پیشامدی

جلوگیری می‌شد. خطر دیگری نیز آن‌طور که ما تصور نمودیم، در کمین بود، آنهم از جانب افسران پرانرژی زندانی که به ایران یا افغانستان رسیده و به یک سازمان آلمانی تحت فرماندهی واسموس، نیدرمیر، فن هنتینگ و بقیه، که از قبل در آنجا برقرار بود، پیوسته بودند و سرگرم تحریک احساسات علیه ما و حتی سازمان دادن نیروها بودند.

موضوع مهم دوم، مسأله پنبه بود؛ نیروهای مرکزی خیلی از نظر این ماده اساسی تشکیل دهنده تدارکات جنگ در مضیقه بودند. ترکستان از این ماده لبریز بود. از عدلهای پنبه به عنوان سنگربندی موقتی در نبردها استفاده می‌شد. پست مرزی ایرکشتام، که بچشم خود دیدیم، به همین وسیله سنگربندی شده بود؛ قطارهای زره پوش نیز به این طریق محافظت می‌شد. تخمین می‌زدند که دوازده میلیون «پوت»، (حدود دویست هزار تن) پنبه در ترکستان برای صدور انبار شده است. تنها دو خط آهن وجود داشت که ترکستان را به دنیای خارج مرتبط می‌ساخت - خط ماوراء خزر، که به دست روسهای ضدبلاشویک مسدود شد (برای مدتی کوتاه با کمک سربازان انگلیسی و هندی) و خط واقع در شمال ارنبورگ، که به دست قزاقهای تحت فرماندهی دوتف مسدود گردید. تا زمانی که این دو خط بسته شده بود، هیچ مقدار پنبه قابل ذکری نمی‌توانست از منطقه خارج شود. از طرفی، نیاز به پنبه آن قدر زیاد بود که کوششی بعمل آمد تا پنبه را با کاروان شتر حمل کنند و کاروانی از این دست شامل هفتاد بار شتر، کشور را از طریق امبا عملاً ترک کرد، محلی که بین دریاهاى خزر و آرال واقع شده بود. قصد بر آن بود تا يك سیستم منظم از کاروانهایی اینچنین در این راه برقرار شود، و اگر جنگ طولانی‌تر می‌شد احتمالاً این برنامه به اجرا درمی‌آمد. از دامآگاتسکی تقاضا کردم تا بررسی کند و ببیند که آیا این پنبه‌ها به خاطر تأمین تدارکات آلمانها از منطقه خارج نمی‌شود. پاسخ او به سؤال من این بود که جنگ در میان نیروهای سرمایه‌دار هیچ ربطی به روسیه شوروی ندارد، و هرکس می‌تواند پنبه‌ای را که بالایش پول داده، دریافت کند و آن را از کشور خارج نماید. در هر حال، کلیه



نیروهای سرمایه‌دار بزودی با يك انقلاب جهانی از صفحه گیتی محو و نابود خواهند شد. به عنوان اندك دلداري اضافه کرد که تمامی پنبه‌هایی که دارد از منطقه بیرون می‌رود (مقداری اندك از طریق امبا) به بنگاههای بازرگانی روسی در مسکو ارسال می‌شود.

دولت آرزو داشت، و هنوز هم دارد، تا بتواند مردم ترکستان را مجبور به کشت پنبه کند، تا آنکه روسیه بتواند کاملاً از واردات پنبه از کشورهای خارج بی‌نیاز شود. حتی پیش از انقلاب این کار اجباری بود، ولی از جنگ اخیر به بعد، فشار افزایش یافته است. کشت کاران بومی در برابر این فشار ایستادگی کردند. همیشه يك نگرانی ذاتی در شرایط نبودن غذای روزانه احساس می‌گردید و تمایل به کشت محصولات غذایی را سبب می‌شد. فشار از راههای متعددی اعمال می‌شد، از قبیل اعطای امتیاز از طرف دولت در مورد پرداختهای مالیاتی؛ تأمین محصولات تولیدی و صنعتی برای پنبه کاران؛ محروم ساختن کسانی که محصولات دیگر می‌کاشتند، از استفاده از آب حاصل از سیستمهای آبیاری - در عوض پنبه کاران در این مورد از هر جهت مساعدت می‌شدند.

دولت روسیه در این زمینه پا فشرده، و اکنون موقعیت در ترکستان از نقطه نظر آنان کاملاً رضایتبخش است.

تکمیل نهایی ساختمان خط آهن ترکستان - سیبری، یا، اگر شکل کوتاه نوشته شده معمول روسی آن را در نظر گیریم، خط آهن ترك - سیب، نقش بزرگی در این ماجراها ایفا کرد. نخستین قطار در جشن سالگرد روز اول ماه مه در سال ۱۹۳۱ از روی این خط به حرکت درآمد. بلشویکها اهمیت و اعتبار زیادی برای آن قائلند، ولی در واقع کلیه طرحها و قسمت اعظم کار انجام شده روی آن پیش از انقلاب انجام و به اتمام رسیده بود. در حال حاضر هیچگونه اشکال فنی عملاً بر جای نمانده؛ کار چندین پل بر روی رودخانه‌های بزرگ هنوز ناتمام باقی مانده است.

تکمیل این خط آهن هر امیدی را نسبت به استقلال ترکستان مبدل به یأس

کرد. اهالی این سرزمین حاصلخیز، مجبور به کشت پنبه شدند و محصول پنبه آنها با محصولات غذایی سیبری که از طریق این خط آهن وارد می شد پایاپای معامله می گردید. دوشیزه میلار، مسافر همیشگی آسیای مرکزی، شرح داده است که چگونه این اعمال فشار بر زارعین به اجرا درمی آمد؛ روستاییان در ازای مقدار پنبه ای که تولید می کردند فقط ذرت دریافت می داشتند.

بدین ترتیب، سرزمینی که از نظر تأمین مواد غذایی خودکفا بود محتاج و وابسته به مواد غذایی وارده از بیرون شد، و در هر لحظه ممکن بود راه ورود غذا به آن خیلی راحت بسته شود و قحطی زدگی مردم، به هر علت، اسباب دردسر نظام جدید گردد. دوشیزه میلار، همچنین اشاره می کند که حتی سیاهان از آمریکا به اینجا آورده شدند تا به آنان آموزش کشت پنبه داده شود.

نکته مهم سوم، مسأله تبلیغات مذهبی در میان مسلمانان بود. آلمانیها از اتحاد خود با ترکیه بهره برداری کردند و کوشیدند تا موازین و معیارهای مذهبی را در میان مسلمانان اعتلا بخشند تا بدین ترتیب به نفع نیروهای مرکزی گام برداشته باشند. یکی از این موازین مذهبی اعتلا داده شده، این بود که اعلام کردند امپراتور آلمان خود مسلمان بوده است. اعتلای يك چنین احساس مذهبی در آسیای مرکزی ممکن بود در افغانستان و در میان قبایل مستقر در خط مرزی شمال - غرب هندوستان و بالاخره بر جمعیت مسلمان خود هندوستان تأثیر گذارد، که در آنجا پنجاب و ولایات مرزی شمال - غرب مسلمان نشین جزء بزرگترین و قابل اعتمادترین نواحی سربازگیری ما برای ارتش هندوستان بود. ما این خطر را در همان موقع احساس کردیم که نه تنها بسیار جدی و اضطراری بود، بلکه خطر بروز درگیریهای ناخوشایند بعد از جنگ را نیز به ذهن متبادر می نمود. دامآگاتسکی گفت که تبلیغات مذهبی به هر شکل که باشد از سوی دولت سرکوب می شود، زیرا مغایر خط مشی حکومت شوروی است. در تمام این درخواستها من با آقای تردول، کنسول ایالات متحده، همکاری نزدیک داشتم، و ما بکرات کمیسر امور خارجه را با اتفاق هم ملاقات کردیم.

مسأله مشکلات و کمبودهای پیش آمده در مورد اتباع انگلیسی مقیم ترکستان نیز مطرح بود. این مردان بیشتر در جنوب این سرزمین اقامت داشتند؛ به یادم آمد که يك هیأت نمایندگی آنان را در اندیجان ملاقات کردم. این بازرگانان، به هر حال، سرمایه دار بودند، و از این قرار، شکار زیبایی برای دولت بهانه جوی مارکسیستی.

زندگی در تاشکند در این ایام ناخوشایند نبود: در هتل رجینا بسر می بردیم و غذای خود را در رستوران می خوردیم. چند تا سینما و يك سیرك در شهر وجود داشت. اما به هر کجا که می رفتیم جاسوسان در تعقیبمان بودند، و هنگامی که شب پس از رفتن به يك کنسرت یا سینما، به خانه برمی گشتیم، چراغ قوه ها علیه ما مرموزی را با روشن و خاموش شدن خود می دادند، و وقتی زنگها به صدا درمی آمد نشانه آن بود که در کمال امن و امان وارد اتاقهای خود شده ایم. پلیس مرتب (روز و شب) برای تفتیش سروکله اش پیدا می شد، و يك بار ساعت دو بعدازنیمه شب به سراغ ما آمد؛ که من شدیداً به این کار اعتراض کردم، هم در آن زمان و هم بعداً به دامآگاتسکی در وزارت امور خارجه. او مؤدب بود و همدردی می کرد، اما در واقع نظارتی بر اعمال پلیس، آنهم در اشکال گوناگون خود نداشت.

یکی از این شکلها نیروی نظامی مردمی بود. این سازمان نیمه نظامی تحت فرماندهی نانوایی اهل لیتوانی بود به نام «تسیرول». برادر تسیرول را دولت امپراتوری اعدام کرده و او خود عمری را در این راه مبارزه کرده بود. انقلابی خشن بود ولی با ما دوست بود و بعدها، وقتی تردول به زندان افتاد و نزدیک بود اعدام شود، همین تسیرول بود که او را به زور از زندان بیرون آورد و جانش را نجات داد. وی در مورد سروان برون در شرایط مشابه دیگری، همین خدمت را انجام داد. تسیرول حتی يك بار به برون پیشنهاد کرد که «هر دو» با هم فرار کنند. با تردول کاملاً رك حرف می زد و يك بار به او گفت که اگر در تاشکند به کمک وی می آید به این امید است که روزی، در صورت لزوم، تردول در آمریکا به او پناه

دهد. تسیرول زمانی مجبور شده بود از روسیه فرار کند، و مدتی در «وایت چپل»<sup>۱۸</sup> زندگی کرده بود، ولی يك کلمه انگلیسی نمی دانست. سازمان دیگر، پلیس عادی بود، و سوئی سازمان «چکا»<sup>۱۹</sup>. این آخری در آن روزهای نخست ورود ما، «بخش ویژه» نامیده می شد. بعداً این نام به «مأموران بازجویی» تبدیل شد تا به وضع ضدانقلابیون، محتکران و زمین خواران رسیدگی کند. سپس، يك روز باخبر شدیم که اسم آن تغییر کرده و «مأموران ویژه» نام گرفته است که شکل کوتاه نوشته شده آن در زبان روسی «چکا» می شد. عنوان کامل آن «مأموران ویژه مبارزه با احتکار و ضدانقلاب» بود که در زبان روسی، بخصوص، به شکل کوتاه نوشته می شد. خود این چکا بعداً به «اگپو»<sup>۲۰</sup> تغییر نام داد که شکل کوتاه نوشته شده دیگری بود.

يك بار مأموران مخفی بخش ضدجاسوسی مربوط به نیروی نظامی مردمی، که مواظب ما بودند، مأموران چکا را که شغلی نظیر حرفه خود آنها داشتند، به خیال اینکه مأموران مخفی من هستند بازداشت کردند! این موضوع باعث تفریح خیلی زیادی در سراسر شهر شد، شهری که ساکنانش به موارد بسیار کمی که سرگرم کننده باشد برمی خوردند، آنهم در اوضاع و احوال روزهای نخست حکومت شوروی.

---

18. Whitechapel

19. Cheka

20. Ogpv



## فصل چهارم

# اوضاع و احوال در تاشکند

موقعیت دولت در ترکستان این روزها ناجور بنظر می‌رسید. در چهار «جبهه» درگیر جنگ بود، علاوه بر اینکه ناچار بود در جبهه داخلی، در خود تاشکند، نیز به استقبال خطر برود، خطری که در ژانویه ۱۹۱۹ به خاطر يك نبرد مسلحانه به اوج خود رسیده بود.

یکی از نیروهای دولتی در شمال با «دوتف» درگیر بود، کسی که با قزاقهای خود خط‌آهن را تصرف کرده بود. این درگیری در تاشکند به عنوان جبهه «اکتوبینسک» معروف بود. در جنوب شرقی این جبهه اهالی روستایی در «سمیرچیه»<sup>۱</sup> شورش کرده بودند، که دولت در حدود يك هزار نفر از سربازان خود را در آن مکان درگیر کرده بود. در جنوب این محل نیز يك گروه مسلمان افراطی به رهبری مردی به نام «ایرگاش» در فرغانه علم طغیان برافراشته بود. وقتی دولت بلشویکی در سال ۱۹۱۸ دولت خودمختار تشکیل شده در خوقند را سرکوب کرد، این مسلمانان قویاً تقویت شدند. گردانندگان این طغیانها بارها به موفقیت‌های قابل توجهی دست یافتند و نواحی وسیعی در فرغانه را تحت نظارت خود درآوردند. ولی، مانند بسیاری از طغیانهای مشابه دیگر، رقابت و هم‌چشمی بین

---

1. Semirechia

رهبران این طغیان ظهور کرد که منجر به سقوط تمامی آنها یکی پس از دیگری شد. ایرگاش، که رهبری طغیان مزبور را در زمانی که من در تاشکند بودم برعهده داشت، در سال ۱۹۲۰ کشته شد. جانشین او «مادامین بیگ»<sup>۲</sup> بود که در یک توطئه خائنانه، وقتی به عنوان میهمان در یک ضیافت ناهار شرکت کرده بود، به دست میزبان خود به قتل رسید. در هنگام ورود ما، ایرگاش فرماندهی شانزده هزار نفر را، که در میان آنها روسهای سفید و بنابر شایعاتی - عده ای افسر ترک نیز دیده می شدند، برعهده داشت. این طغیان بعدها به رهبری عده دیگری که به دنبال هم ظهور می کردند ادامه یافت تا به طغیان «باسماچی» رسید که تا به امروز<sup>۳</sup> ادامه پیدا کرده و در جنگ حاضر در شکلی پنهانی نقش خود را ایفا می نمود.

از این رهبران همواره به عنوان «راهزنان» یا «جانیان پیشین» نام برده می شد، اما من اغلب به قطعه ای فکر می کنم که در باره طغیان در کتابی با عنوان «لاله رخ» خوانده بودم:

طغیان! این واژه ناپاک ناشایست،

که زنگار نابکارش چه بارها پاکترین نهضتهایی را

که زبان یا شمشیر این انسان فانی، بارها و بارها،

آن را از دست داده و به دست آورده، لکه دار کرده است.

چه بسیار ارواحی که برای ستایش زاده شده بودند

در زیر این نام ویرانگر درغلتیدند و فرورفتند،

ارواحی که پیروزی شان، در عوض، در یک روز، حتی یک ساعت،

آنان را به اوج شهرت سرمدی به پرواز درآورده بود!

بعد از اینها، جبهه دیگری در عشق آباد (در مسیر خط آهن منتهی به دریای

خزر) بود که در آنجا دولت نیروی بیشتری را با مخالفان خود درگیر کرده بود،

دشمنانی که سربازان انگلیسی و هندی آنان را یاری می دادند. این جبهه، به طور

2. Madamin Beg

۳. هنگام تحریر این خاطرات - م.

کلی، از مهمترین جبهه‌ها بشمار می‌رفت، زیرا خط آهن مزبور نه تنها امکانات ارتباطی با مسکورا فراهم می‌ساخت، بلکه به باکو منتهی می‌شد، و از طرفی نیز، حیات صنعتی ترکستان به نفت باکو بستگی داشت.

علاوه بر آن، موقعیت دولت در خود تاشکند ناامتر از همه جای دیگر بود. يك شهر بزرگ مسلمان نشین با حدود دویست هزار نفر سکنه در آنجا وجود داشت که اهالی آن از فعالیت‌های ضد مذهبى بلشویکها سخت آزاده بودند و ترجیح می‌دادند کلیه همشهریهای روسی را به بیرون از شهر و در روستاهای اطراف پراکنده سازند. این مسلمانان، با وجود آنکه بی سروصدا بودند و اسلحه نیز در اختیار نداشتند، لکن، با این همه، همواره يك خطر بحساب می‌آمدند.

اگر این «جبهه‌ها» با هم وارد عمل شده بودند، فکر می‌کنم بلشویسم برای همیشه در تاشکند از هم پاشیده می‌شد<sup>۴</sup>. همکاری با این جنبشها از داخل تاشکند، با توجه به مشکلات برقراری تماس و مراقبتهای شدید و سخت‌گیریهای مقامات بلشویک، تقریباً غیر ممکن بود. گرچه، این مشکلات بر طرف نشدنی بنظر می‌رسید، معذالک من همیشه فکر می‌کردم هماهنگ ساختن این «جبهه‌ها»ی مختلف را می‌شد در بیرون از شهر به نوعی ترتیب داد. نمی‌توانستم از این احساس خودداری کنم که چیزهای ناجوری در راه و روش و اعمال بلشویکها وجود دارد! در کشور یا حکومت ما، و بخصوص در هندوستان، اگر فردی به اقدام علیه دولت مورد سوءظن قرار گیرد، يك محاکمه طولانی از او بعمل می‌آورند و هرگونه فرصتی برای دفاع در اختیارش می‌گذارند و حتی در صورتیکه مجرم شناخته شود، رفتاری ملایم با وی در پیش می‌گیرند. این شیوه برخورد، در کشوری که چنین جنبشهایی در آن شایع و در عین حال خطرناک است، نادرست و تا حدود زیادی ایده آلیستی بنظر می‌رسد و باعث بروز خطر برای شهروندان مطیع قانون و دوستدار صلح، که اتفاقاً قاطبه جمعیت آن کشور را نیز تشکیل می‌دهند،

۴. خواننده تیزهوش، خود، متوجه خواهد شد که نویسنده بدفعات به این «اگر» ها و «شاید» ها اشاره کرده است - م.



می شود. در روش بلشویک، مورد دیگری از این قبیل رفتارهای نامتعادل دیده می شود. به عنوان مثال، به کارمندی در ایستگاه بی سیم مظنون می شوند که غیر قابل اعتماد است. فکر می کنید چه پیش خواهد آمد؟ محاکمه ای مفصل و علنی در کار نخواهد بود. هرگز! فوراً همه کارمندان را بیرون می ریزند و يك گروه تازه نفس به جای آنها می نشانند. این طرز برخورد، کار را برای آن دسته از کسانی که آرزوی تغییر رژیم را در سر می پروراندند، بسیار مشکل می ساخت!

همین شیوه، در مورد استخدام «مأموران مخفی»<sup>۵</sup> بچشم می خورد. از این افراد، به شکلی آن قدر پراکنده استفاده می شد که هیچک از افراد گروه قادر نبود عضو دیگر گروه خود را بشناسد یا حتی به او اعتماد کند. انسان باید تنها به يك کشور آزاد مانند کشور مائ<sup>۶</sup> مراجعت کند تا به فواید بیشماری که تحت لوای آزادی، در زندگی خود از آنها برخورداریم پی ببرد و بتواند آنها را از این نگرانیهای همیشه حاضری که بنظر می رسد هم در شوروی و هم در کشورهای تحت حکومتهای انحصاری به عنوان حالت طبیعی امور مورد پذیرش همگان قرار گرفته است، بخوبی تمیز دهد. حکایتی در مورد موفقیت يك مأمور مخفی در ایستگاه بی سیم تاشکند شنیدم که خود معتقدم باید حقیقت داشته باشد؛ لکن، با توجه به روشهای پنهانی اعمال شده، هیچگونه تأیید و تصدیقی راجع به این قبیل حوادث حتی نمی تواند محتمل باشد. یکی از همین مأموران مخفی، از يك کارگر دختر خواست تا چند نسخه از پیغامهای ارسالی را برای يك عامل «ضد انقلاب» تهیه کند؛ دخترک هم این کار را کرد. بعداً، يك کتاب رمز، عمداً، در محلی که آن دختر بتواند آن را براحتی پیدا کند، قرار داده شد؛ دخترک هم کتاب را برداشت و آن را به دست همان مأمور مخفی داد. از آن پس، هرگز از دختر بیچاره

##### 5. Agents provocateur

۶. نویسنده در اینجا و قسمتهای دیگر خاطراتش شاید به خاطر حس ناسیونالیستی خود، در حقیقت به صورت مبالغه آمیزی، کشورش انگلستان را به عنوان مهد دمکراسی معرفی نموده است که قطعاً خواننده به این مسأله پی می برد - م.

خبری به گوش کسی نرسید.

چسبیده به شهر بومی و بزرگ تاشکند، يك شهر اروپایی قرار داشت که پنجاه هزار تن روسی در آن بسر می بردند. اکثر این روسها، قبلاً علیه بلشویکها بودند. گرچه، همگی آنان غیر مسلح بودند و در برابر خشونت و سخت گیری حکومت بلشویکی، شجاعت در آنان مرده بود.

در میان این جماعت، يك سازمان زیرزمینی فعالیت داشت. با توجه به لزوم مخفی بودن هرچه بیشتر این سازمان، برآورد میزان قدرت آن، کار دشواری بود. سرکرده سازمان، شخصاً، تنها پنج نفر دیگر را، که در واقع يك گروه کوچک کارمندی را تشکیل می دادند، می شناخت. هریک از این شش مرد، شش نفر دیگر را به عضویت سازمان درمی آورد، و هریک از مردان گروه شش نفره جدید، شش تن دیگر را عضو سازمان می کرد و این روال به طور «نامحدود»<sup>۷</sup> ادامه می یافت. نکته نهفته در این شیوه آن بود که يك عضو خائن، تنها می توانست گروه خود را لو دهد؛ یعنی، شش نفر همکار خود، و مردی که خود او را به عضویت درآورده بود، و البته، هرکس دیگری را که او در فهرست اعضای سازمان آورده بود. این سازمان، بنا بر ماهیت بسیار سری و پنهان خود، فاقد پیوستگی و انسجام بود، و مشکل می شد گفت که چند نفر در آن عضو هستند؛ لکن، اعتقاد بر آن بود که حدود سه هزار نفر عضو دارد. این اعضاء، در واقع، بقدری محتاط بودند و کارشان پنهانی صورت می گرفت که در لحظات بحرانی، قادر نبودند دست به کاری بزنند. گفته می شد که با ایرگاش در تماسند؛ لکن، من نتوانستم ارتباطی بین آنها پیدا کنم. به نظر غیر محتمل می آمد که ایرگاش با قدرتی پنج برابر آنچه که سازمان روسی مستقر در تاشکند ادعا می کرد، در صورت موفق شدن در براندازی بلشویکها، حاضر شود در کمال فروتنی خود را تحت لوای دولت روسی دیگری درآورد. روسهای سفید<sup>۸</sup>، در همه جا بنظر می رسید که نسبت به این موضوع، در کمال

## 7. Ad infinitum

۸. ساکن بلوروسی یا روسیه سفید - م.

رضامندی، خوشبین باشند. در موردی مشابه، هنگامی که «فیلدمارشال مانرهایم»، فنلاند را از سلطهٔ بلشویکها آزاد کرد، روسهای سفید انتظار داشتند فنلاندیها با شور و رغبت به اوضاع و احوال پیش از جنگ بازگردند.

اگر کلیهٔ «جبهه‌ها»ی مختلف در يك لحظه به حرکت درمی آمدند، یعنی پایه پای آخرین پیشروی کلچاک به سمت ترلا (در جنوب مسکو)، هیچگونه شکی در ذهن من برجای نمی ماند که بلشویسم باید در ترکستان فرو می پاشید. لکن، این نیروها هرگز با هم وارد عمل نشدند؛ مشکلات موجود در برقراری تماس و ارتباط و عدم هماهنگی، از موجبات این شکست بود. هنگامی که قوای ما به جبههٔ عشق آباد رسید، مردم تاشکند بر زمین افتادند و دست به دعا برداشتند که «سپاس خدای را که انگلیسها دارند می آیند تا ما را از این وضع آشفته نجات دهند».

ضد انقلابیهای روسی، اوضاع و احوال را بقدری مسخره می پنداشتند که تصور می کردند وضع موجود دیری نپاید. مقایسه ای که مرتب بین کمون پاریس<sup>۹</sup> که تا چندین روز به طول انجامید - با حیرت و تعجب ناشی از هر چه طولانیتر شدن دوام و بقای کمونیستهای روسی بعمل می آید، در اینجا، بخوبی درخاطرم جان می گیرد.

در جبههٔ عشق آباد، قوای بلشویک در برابر افراد تعلیم دیده و منضبط ما توان مقابله نداشتند. آنان، در هر نوبت که با قوای ما روبرو می شدند، بسختی شکست می خوردند، و همیشه از آنها وحشت داشتند. اگر این قوای اندک، ثابت قدمانه پیشروی می کردند و نیرو و ارادهٔ خود را بکار می گرفتند، به نظر من شکی نبود که براحتی می توانستند به تاشکند برسند و تودهٔ مردم، هم در پایتخت و هم در مسیر راه، به آنان ملحق می شدند و یاری شان می دادند. اگر به کلچاک در آن لحظه

۹. کمون پاریس ۱۸۷۱ عنوان حکومتی انقلابی بود که، در پایان جنگ فرانسه و پروس، از ۱۸ مارس تا ۲۷ مه ۱۸۷۱ در پاریس برقرار شد. انگیزهٔ اساسی آن مخالفت با حکومت آ. تیر، امتناع پاریسی ها، از قبول شرایط موهن صلح موقت ورسای، و نیز اشاعهٔ افکار سیاسی افرادی مانند پرودون بود - م.

بحرانی، که می‌رفت تا به پیروزی دست یابد، نیروی امدادی، تدارکات و دلگرمی از ترکستان و از طریق خط آهنی که در جناح چپ او قرار داشت می‌رسید. به جای آنکه نگران حضور دشمنان در آنجا باشد - شاید تاریخ جهان متفاوت از آنچه که هست می‌بود؟

ارتش سرخ ترکستان در این لحظه از حدود شانزده هزار نفر سر باز تشکیل می‌شد که به صورت زیر متشکل شده بودند: در جبهه عشق آباد نه هزار نفر، در جبهه ارنبورگ سه هزار نفر، در تاشکند سه هزار نفر که همگی آماده مقابله با هرگونه تهدید از طرف ایرگاش و برقراری نظم در مرکز بودند؛ و در سمیرچیه نیز که قزاقها سر به طغیان برداشته بودند، یکهزار نفر.

تجهیزات ارتش سرخ وضع و روز بسیار بدی داشت. برای توپهای خود مهمات کمی داشتند که آن مهمات نیز زیاد مرغوب نبود. تفنگهای آنها مستعمل بود. از نظر نفت و ذغال سنگ در مضیقه بودند. هر چه نفت برای مصارف سوختی بدست می‌آمد به مصرف خطوط آهن در جبهه عشق آباد در ماوراء خزر می‌رسید، زیرا مشکلات سوختی در آنجا بسیار زیاد بود. در جبهه اکتوبینسک موتورها را طوری ترتیب داده بودند تا با سوخت ماهی کار کند - ماهیهایی که از دریای آرال صید و برای این منظور خشک می‌شد. سربازان زمستان را در واگنهای قطاری که با همین وسیله گرم می‌شد می‌گذراندند. مقدار قابل توجهی مواد سوختی، برای مصرف در خطوط آهن، از ساکسول تهیه می‌شد - یک نوع بوته‌هایی که تقریباً در سراسر مناطق اسپتی می‌روید. دسته‌های به اصطلاح ضد انقلابیون، محترمان، یا صرفاً «سرمایه‌دارها» را به صف می‌کردند و برای چیدن این بوته‌ها گسیل می‌داشتند.

در حدود نیمی از سربازان ارتش سرخ را زندانیان اتریشی جنگ تشکیل می‌داد - بیشتر نیز مجارستانی - این مردان واقعاً می‌خواستند به خانه خود برگردند، گرچه تبلیغات، تعدادی از آنها را به کمونیستهای مجذب و شیفته تبدیل کرده بود. از طرفی، یک لشکر شناخته شده صد درصد روسی، با عنوان

هنگ ژلوبینسکی، به فرماندهی يك نفر یهودی به نام «روبنشتین» نیز وجود داشت. این لشکر از محکومین و اشرارها شده روسی تشکیل می شد. اینان از هر کجا که می گذشتند ترس و وحشت می آفریدند. وقتی ما آنجا بودیم از تاشکند عبور کردند. تسیرول، رئیس نیروی نظامی مردمی، عاقلانه دید که خود را مخفی سازد، و دوستان روسی ما نیز محلی را برای اختفای ما تدارک دیدند.

دولت بیشتر از اعضای یهودی تشکیل می شد و این امر منجر به نارضایتی شده بود، بخصوص در ارتش. سربازان می گفتند: «اینجا در ارتش، ما روسی، مجاری، آلمانی، سارت، قرقیز و ارمنی داریم، ولی يك نفر جهود هم وجود ندارد. جهودها در فراوانی و نعمت در تاشکند زندگی می کنند، در حالی که ما همگی از شهر بیرون آمده و برای انقلاب می جنگیم». این حرف دقیقاً درست نبود. سربازان یهودی هم دیده می شدند و سرفرماندهی، خود، یهودی بود، ولی یهودی در رده های پایین خط اول جبهه به ندرت دیده می شد.

در اکتبر ۱۹۱۹ «آپین» (یکی از بلشویکها، که از مسکو اعزام شده بود تا دولت را در خط واقعی شوروی بیاورد) بیانیه ای صادر کرد که در آن به حالت جنگ در ترکستان اشاره شده بود و از کلیه افسران پیشین ارتش تزاری می خواست که خود را معرفی کنند. هرکس در تاریخ تعیین شده خود را معرفی نمی کرد، سرباز فراری محسوب می شد. این افسران را برای مربیگری می خواستند، ولی، برای پرهیز از هر گونه تماس غیرمجاز یا ناپسند، از اینان تنها در مدرسه مربیان در تاشکند استفاده می شد، به طوری که آنها منحصراً با آن دسته که کمونیستهای قابل اعتماد و فسادناپذیر خوانده می شدند، در تماس بودند. در هر يك از واحدهای ارتش سرخ يك پلیس سیاسی را همراه يك عده مأمور می گماشتند. این افراد در تاکتیکها یا آموزش نظامی دخالت نمی کردند، بلکه به امور تهیه و تدارک اخبار مناسب، سرودها، برنامه های تئاتر، و اشکال دیگر تبلیغات می پرداختند. آنان همچنین به امور انضباطی، تحت نظر قرار دادن افراد مظنون و بسیاری از مسائل کلی دیگری از این قبیل نیز رسیدگی می کردند.

جدا از خطرهای غیرمنتظره، (مانند ورود هنگ «ژلوبینسکی»<sup>۱۰</sup>) هر آن در آنجا این انتظار می‌رفت که ما همگی از طرف دولت بازداشت شویم. يك بار يك پیغام تلفنی به خانه ای که در آن مشغول صرف شام بودیم رسید با این مضمون: «آن دو نفر مهندس از امروز در آن شرکت مشغول کار خواهند شد.» چنین پیغامهایی باید مورد کنکاش و تجزیه و تحلیل قرار می‌گرفت تا پیغام اصلی مستقر در دل آنها به دست آید که هر آن ممکن بود در معرض سوء تعبیر و برداشت غلط نیز قرار گیرد. این یکی، البته معنایش این بود که بلکر و من قرار است بازداشت شویم، ولی نباید دست به هیچ عملی بزنیم و مطلب به هیچ کجا نیز نباید درز پیدا کند. يك روز يك دکتر تبتی به هتل ما آمد. من همیشه ابراز تأسف می‌کردم از اینکه درست سر بزنگاه بیرون می‌روم و دیدارها و گفتگوهای بسیار جالب را از دست می‌دهم. نامش «بادمایف» بود (شکلی روسی از واژه تبتی «پادما»، به معنای نیلوفر آبی)، و در «سن پترسبورگ» کار و بارش سکه بود. این بادمایف بعدها به مقام و منزلت والایی دست یافت، وقتی که در سال ۱۹۵۱ شخصی به نام «درجیف» هیأتی را از جانب «دالایی لاما»<sup>۱۲</sup> به نزد تزار روسیه هدایت کرد، که نتیجه آن، علت بنیادی منازعات ما با تبت شد و اساس خط مشی ما را در برابر آن کشور پایه‌ریزی کرد. بادمایف یکی از دوستان «راسپوتین»<sup>۱۳</sup> بشمار می‌رفت و در شرح ماجراهای متعدد این شخصیت فاسد از او هم نام برده می‌شود.

10. Jhlobinski

11. Dorjiev

۱۲. لامای بزرگ، که رئیس راهبان لامایی، و مقرش در لاهاساست، و قلمرو دینی او، علاوه بر تبت، در مغولستان، قسمتی از چین، بهوتان و سیکیان ممتد است؛ مدتی نیز فرمانروای دنیایی تبت بوده است - م.

۱۳. Grigori Yefimovic (۱۹۱۶ - ۱۸۷۲): گریگوری یفیمویچ، کشیش روسی و از شخصیت‌های مشهور دربار نیکلای دوم. دهقانی کم‌سواد و عیاش بود، و قولاً و فعلاً پیرو نظریه‌ای بود که رستگاری را ناشی از شور مذهبی آمیخته با لذات جنسی می‌دانست. همچنین ادعا داشت که قوه شفابخشی دارد - م.

وی مردم را با گیاهانی که از لهاسا آورده بود درمان می‌کرد. يك روسی را می‌شناختم که به او مراجعه کرده بود. می‌گفت: اتاق انتظار بادامیف مملو بود از «برگزیدگان» پایتخت؛ وقتی نوبت اورسید - که آمده بود تا بیماری سختی را که به آن مبتلا بود پیش او درمان کند - بادامیف با يك عدسی محل زخم را معاینه نمود، از داخل يك کشوی خانه چند نوع گیاه انتخاب کرد و بیرون آورد، به دوستم گفت اینها را با وازلین مخلوط کن و روی زخم بمال، در حالی که حق ویزیت خود را نیز توی جیبش می‌گذاشت. دوست من به آنچه که او گفته بود عمل کرد، اما آن گیاهان جادویی علاجی نبخشیدند! بعدها، وقتی که من در لهاسا بودم پرس و جویهایی راجع به بادامیف کردم، ولی هیچکس در آنجا چیزی راجع به او نشنیده بود.

کس دیگری که به دیدار من آمده بود يك دکتر افغانی بود که نام او (یا شاید هم نام مستعارش) ابراهیم بود. بلکر او را دید و ما به این نتیجه رسیدیم که او یکی از مأموران بیشمار بلشویک است که با تغییر قیافه و لباسهای مبدل گوناگون بارها به دیدار ما آمده بودند. بعداً معلوم شد که ما اشتباه کرده بودیم و آن مردك بیچاره به دست بلشویکها اسیر شده و او را به شرارتهای بیحساب متهم کرده بودند صرفاً به این علت که او جسارت دیدار با ما را در خود دیده بود. او در جریان «ماجرای ماه ژانویه» توسط گارد سفید از زندان آزاد شد (که ما بموقع خود به آن خواهیم پرداخت).

يك نفر ترك نیز که خود را سلیمان می‌خواند به نزد ما آمد. داستان او از این قرار بود که در سفارت ترکیه در تهران شغلی داشته است، ولی به خاطر روابط بسیار خوبی که با اعضای سفارت ما داشته، اخراج شده است. ترتیبی دادم تا در این مورد با يك تلگرام از کاشغر پرس و جو کنند، که دریافتیم این داستان حقیقت نداشته است. هرگز نیز متوجه نشدم او واقعاً که بوده یا هدف ملاقاتش با ما چه بوده است.

ده روز پس از ورودمان به تاشکند، سر جرج مك کارتنی به دیدارمان آمد. او

بیست و هشت سال تمام در کاشغر بسر برده و در واقع کنسولگری آنجا را با وجود مشکلات و خطرات جدی بسیار بنیاد نهاده بود. در حال حاضر بازنشسته شده و در آرزوی بازگشت به انگلستان بود. این بود که، پیش از بازنشستگی اش، ترتیبی داده شده بود که او به تاشکند برود تا با شناخت زیاد و با ارزشی که از آن محل داشت و نیز با توجه به نفوذ خود در آنجا، هیأت اعزامی را راهنمایی و مساعدت کند. بعداً توانست از طریق روسیه یا از طریق هندوستان، یا از طریق عشق آباد و مشهد یا، راهی که خود واقعاً از آن گذشت، یعنی از طریق گیلگیت و کشمیر مراجعت کند. سر جرج بدفعات از تاشکند گذشته بود و در آنجا شهرت داشت. ما، باتفاق، گفتگوهای متعددی با داماگاتسکی داشتیم. نفوذ و حمایت او برای بلکرو من در آنجا فوق العاده گرانبها بود.

يك روز، سر جرج، بلکرو من به کاخ سفیدرنگ (محل اقامت والی پیشین ترکستان) رفتیم تا سر مباشر را، که در واقع پست ریاست جمهوری ترکستان را هم برعهده داشت، و مردی بود به نام کلسف، ملاقات کنیم. او در گذشته به عنوان گریس کار در راه آهن مشغول بکار بوده است تا آنکه انقلاب به قله این مقام و موقعیت پرتابش کرده بود. داماگاتسکی نیز در این جمع حضور داشت.

سر جرج مقاصدی را که ما در نظر داشتیم توضیح داد و نیز تأکید کرد که جاسوس نیستیم بلکه با اهدافی روشن آمده ایم، و اینکه امیدواریم تماس رسمی ما با دولت شوروی مودت آمیز بودن نظرات دو طرف را به ثبوت برساند.

کلسف از ما سؤال کرد این چگونه است که با توجه به حمله ما به دولت شوروی در «آرخانگلسک» يك هیأت باید وارد تاشکند بشود. جواب دادیم که خبری در این باره نداریم و از طرفی نتوانسته بودیم تا با دولت خود تماس بگیریم. و اما راجع به درخواستهای بخصوص ما که قبلاً با داماگاتسکی در میان گذاشته بودیم، کلسف گفت که او هم به اندازه ما نگران آن است که زندانیان جنگ نباید به کشورهای خود بازگردند؛ ما برای ارتش سرخ به آنها نیاز داریم. او در باب پنبه اظهار داشت که آن موضوع و موضوعات دیگر بازرگانی در



صورتی امکان دارد با وضوح بیشتر به بحث گذارده شود که موقعیت آرخانگلسک روشن شده باشد.

باتوجه به عدم تواناییها و کمبودهایی که بازرگانان هندی - انگلیسی با آن دست به گریبان بودند، کلسف گفت که با هر یک از اتباع انگلیسی در روسیه عیناً مانند اتباع روسی رفتار می شود. وی اضافه کرد که قدرت این را ندارد تا به هیأت اجازه دهد در تاشکند بماند، زیرا کلیه روابط با دولتهای بیگانه از طریق دولت مرکزی در مسکو مورد بررسی قرار می گیرد.

کلسف از روی دوراندیشی از هر نوع اشاره بیشتر به حضور سربازان انگلیسی در جبهه آرخانگلسک خودداری کرد، ولی بعد از آنکه اتاق را ترک کرده بود، دامگاتسکی این نکته را فاش ساخت، که شاید مهمترین عامل می توانست باشد. در ماه مارس ۱۹۱۸ این کلسف نیروی بلشویک را که به بخارا حمله کرده بود فرماندهی می کرد. پس از پنج روز نبرد مجبور به عقب نشینی شده و شکست خورده بود و سرانجام نیز با امیر صلح کرده بود. داستانی سرگرم کننده در باره کلسف شنیده می شد که احتمالاً حقیقت داشت. بیست و دو میلیون روبل از مسکو برای او فرستاده شده بود تا به مصرف نیروهایی که در ترکستان سرگرم نبرد بودند برسد و از او خواسته شده بود تا توضیح و دلیلی نیز بر چگونگی به مصرف رساندن آن پول اقامه کند. او هم گفته بود پولها را نزد خودش نگه نداشته بلکه پنج میلیون را در جبهه ارنبورگ و بقیه را نیز در جبهه عشق آباد، خرج کرده و مقدار ناچیزی هم باقی مانده است. و یک مشت پول خرد از جیبش درآورده بود. چون مسافرت سرچرخ به میهن از طریق روسیه امکان پذیر نبود، ترتیبی داده شده بود که چند روز پس از گفتگوی ما با کلسف مراجعت کند، اما در آخرین لحظه، کلیه مجوزهای لازم لغو شد و ظاهراً چنان بنظر می رسید که امکان دارد همگی ما بالاچار بازداشت شویم.

در تمام این مدت مطبوعات لحنی بسیار گزنده علیه «متحدین»<sup>۱۴</sup> به خود

۱۴. شامل آلمان، اتریش - هنگری، عثمانی و بلغارستان در جنگ جهانی اول - م.

گرفته بودند، به خاطر کمکی که به مخالفین بلشویکها شده بود؛ بخصوص بیشتر این حملات متوجه بریتانیای کبیر بود، چون علاوه بر سربازان موجود در آرخانگلسک، ما از طرفی سربازان بیشتری در نقطهٔ نزدیکتر به محل اقامت خود، یعنی در ترکستان داشتیم. گفت و شنوهای شدیدالحن علیه سرمایه‌داری هر روز در روزنامه‌ها بچاپ می‌رسید. از «وحشت سرخ» و اعدامهای دسته‌جمعی در انتقام‌گیری به خاطر کوششی که برای ترور لنین صورت گرفته بود، جانبداری می‌شد. هر روز جراید پر بود از بیانه‌های رسمی در بارهٔ درجهٔ حرارت، ضربان نبض و چگونگی وضع تنفسی «رفیق لنین».

کم کم داشت موضوع روشن می‌شد که بلشویکها قصد کمک به ما را در سرکوب آلمانیها در جنگ بزرگ ندارند و این ضرورت مطرح می‌شد که چاره‌ای بیندیشیم تا ببینیم با روسهای دیگری که مدعی حمایت بودند به کجا می‌توان رسید.

يك شب پس از فرارسیدن ساعت خاموشی (حکومت نظامی) ضربه‌ای به در اتاقم خورد. می‌دانستم که باید پلیس یا چند نفر از مقامات باشند. مردی تنها وارد شد. گفت نامش «مندیچ»<sup>۱۵</sup> است؛ و يك صربستانی است. می‌گفت از طرف پلیس آمده تا ببیند اگر کاری دارم برایم انجام دهد. با خودم گفتم: «این بی پروبرگرد باید يك «پلیس مخفی» باشد. باید مواظب باشم بند را آب ندهم.» این مرد بعدها خدمات بزرگی در حق من کرد و باید بگویم اگر او نبود به احتمال زیاد این سطور هرگز به رشتهٔ تحریر در نمی‌آمد. آنچه در زیر می‌آید شرحی است از او که بعدها برایم بتفصیل بازگو کرد.

از «سراجو»<sup>۱۶</sup> می‌آمد و یکی از دوستان «پرینسیپ»<sup>۱۷</sup> و نیز جزء کسانی بوده

---

15. Manditch

16. Serajevo

17. Princip

است که «آرشیدوک»<sup>۱۸</sup> را در ژوئیه ۱۹۱۴ به قتل رساندند - اقدامی که باعث جنگ جهانی اول شد. مندیچ دانشجوی دانشگاه وین بود و در بحبوحهٔ بروز جنگ در پیاده نظام اتریش آبدیده شده بود. او درجهٔ ستوانی داشت. کلاً با نظرات ضداتریشی، ضدآلمانی، و طرفداران اسلاو هم عقیده بود و بدین ترتیب در فاصلهٔ جنگ، فرصتی بدست آورده و با سی و شش نفر از صربستانهای دیگر گریخته بود. خطوط جبهه در نقطه‌ای که آنها می‌جنگیدند شش یا هفت کیلومتر از هم فاصله داشت، و او و دوستانش در يك آن تصمیم گرفته بودند از صفوف خود جدا شوند و در يك مسیر مستقیم به طرف دشمن براه بیفتند تا آنکه به يك گشتی روسی برمی‌خورند که تسلیم آن می‌شوند. مندیچ ابتدا در يك اردوگاه زندانیان نگهداری شده و بعدها به يك سمت عالی در بین زندانیان آن اردوگاه منصوب شده بود. سمت ارشدی بر افسران نظامی اتریشی که به این ستوان جوان و خشن ارجاع شده بود چیز خوشایندی نبود، و آنطور که فهمیدم مندیچ کار را برای آنها مشکلتر کرده بود. علاقهٔ زندانیان آلمانی جنگ، وارد شدن در گروه اعزامی سوئدی بود که در سراسر منطقه مسافرت و به زندانهای «دخمه مانند» مختلف سرکشی می‌کردند، و برای مدتی مندیچ از طرف اداره آگاهی روسیه به آنان ملحق شد. وقتی انقلاب بوقوع پیوست، او با میل و رغبت خدمات خود را همچنان (مانند سابق) برای حکمرانان جدید کشور ادامه داد، و اکنون آماده بود تا به همان ترتیب به من نیز کمک کند. ضمن يك گفتگوی دوستانه به او گفتم که سرپرستی يك هیأت اعزامی به رسمیت شناخته شده بر عهدهٔ من است و قصد هیچگونه اقدام علیه دولت ترکستان را ندارم.

۱۸. اعضای ذکور خاندان سلطنتی اتریش این عنوان را یافتند، که مطابق دوك بزرگ در روسیه

### دوران تنهایی

درگیرودار این دوران، حادثه نامطلوبی روی داد که می‌رفت تا به نتایج وخیمی بینجامد. خانم استفانویچ، که از کاشغر با ما همراه شده بود، می‌خواست برگردد، و اجازه این کار را به او نمی‌دادند. بلشویکها آرزوی بازداشت شوهرش را (که از راه اندیجان به کاشغر برگشته بود) در سر می‌پروراندند، و خیال داشتند از این زن به عنوان يك دام استفاده کنند. دستیار ارمنی او در بانک کاشغر به مقامات روسی مستقر در تاشکند نامه‌ای نوشته و فاش کرده بود که تعداد مشخصی از روسهای مقیم کاشغر ضدانقلابند، که در میان آنها، شوهر او نیز بود، که البته در این مورد ادعای آن ارمنی، نادرست هم نبود. خانم استفانویچ با این حساب تصمیم گرفت بدون کسب اجازه يك جوری از تاشکند بگریزد. با آنکه به دفعات از دام‌گاتسکی خواسته بودم تا اجازه دهد پیغامهایی به خارج از آن منطقه ارسال دارم، ولی هنوز هیچگونه فرصت و امکانی برای انجام این کار بدست نیاورده بودم. این بود که من هم از فرصت استفاده کردم و برآن شدم تا پیغام کوتاهی را به وسیله این زن بفرستم. پیغام کذایی را روی يك تکه کاغذ کوچک نوشته بودم. کاغذ را به او دادم، ولی نفهمیدم کجا پنهانش کرد.

راه آهن در این روزها از هر نظر وضع آشفته و بهم ریخته‌ای داشت. مقامات

رسمی اگر قصد سفر داشتند در کوپه‌های مسافربری به آنها جای داده می‌شد، درست همان وضعی که ما موقع مسافرت از اندیجان به تاشکند داشتیم، ولی مردم عادی، تازه اگر هم اجازه سفر با قطار به آنان داده می‌شد، در داخل یا روی سقف واگنهای باری یا هر کجای دیگری که امکان داشت سوار می‌شدند. هیچکس نمی‌دانست چه وقت ترنی حرکت می‌کند، ولی شایع بود که يك قطار در سر ساعت معینی عصر آن روز حرکت خواهد کرد، این بود که با خانم استفانویچ حدود ساعت سه بعدازظهر خود را به ایستگاه رساندم. قطاری را که قرار بود حرکت کند پیدا کردیم و او به همراه خدمتکار سارتی خود در گوشه يك واگن باربری جایی گرفتند و نشستند. بعد از چند لحظه خانم استفانویچ از واگن پیاده شد و در اطراف سکوی راه آهن با من به قدم زدن پرداخت، بعد به اتفاق در گوشه ای نشستیم. ناگهان دو نفر مرد بالای سرمان ظاهر شدند و از ما خواستند که دنبال آنها برویم. ما به اتاق نگهبانان برده شدیم که پراز سرباز بود، و قفسه‌های چوبی جای تفنگ دورتادور اتاق بچشم می‌خورد. از ما پرسیدند کی هستیم. ما هم به آنها گفتیم. به مجردی که شنیدند من (به قول خودشان) يك «انگلیسکیا می‌سیا»<sup>۱</sup> یا درواقع مأمور انگلیسی هستم، گفتند که می‌توانم بروم. اما خانم استفانویچ را نگه داشتند. واضح بود که نمی‌توانستم او را به همان حال رها کنم و بروم، این بود که ماندم تا ببینم چه کار می‌توانم بکنم. می‌ترسیدم مبادا پیغام من به دستشان بیفتد، که در آن صورت بی‌برو برگرد تیربارانش می‌کردند. رفتارش در نهایت خونسردی و آستی جویانه بود. هیچ کار دیگری بهتر از روشی که خود او در پیش گرفت نمی‌شد کرد، با نگهبانان شروع کرد به گپ زدن و خلاصه سروته قضیه را با خنده و شوخی به هم آورد. در این موقع ترتیبی دادم تا از او بیرسم تکه کاغذ کوچک را کجا پنهان کرده است. گفت توی لحاف کهنه پنبه‌ای خدمتکارش. جستجوی دقیق خرت و پرت‌های او را یکی از دو مأموری که ما را بازداشت کرده بودند انجام داد، که يك یهودی به نام «راک ملیویچ» بود، که بعدها

به مقام والایی رسید. در حالی که جستجو ادامه داشت، من گردشی دور اتاق نگهبانی کردم و وقتی نزدیک در رسیدم مأمور دیگری که ما را توقیف کرده بود بیرون آمد و با اشاره سر به من گفت که بیرون بروم. از در بیرون زدم و به طرف او رفتم، رو کرد به من و به زبان فارسی گفت:

- «بلدی فارسی حرف بزنی؟»

«کمی بلدم.»

«يك نفر صربستانی به اسم مندیچ می شناسی؟»

جواب دادم: «نه.»

گفت: «من گگلشولی<sup>۲</sup> هستم، و خبر دارم که مندیچ را دیدی.»

این گگلشولی در واقع همان رئیس پلیسی بود که مندیچ را فرستاده بود تا مرا ببیند. به او ظنین شدم و راستش ترسیدم نکند تله ای در کار باشد. اصل بر این بود که از هر گونه اقدام یا حرکتی که بهانه به دست دولت بلشویک بدهد (تا ما را بازداشت کند) پرهیز کنیم. این بود که جواب دادم: «بله، مردی به نام مندیچ به دیدن من آمد، اسمش را فراموش کرده بودم.»

گفت: «دلم می خواهد کمکتان کنم.»

«پس اگر ممکن است هرچه زودتر دست از این جستجوی مسخره در

اسباب و اثاث این خانم بردارید و بگذارید پی کارمان برویم.»

«سعی خودم را می کنم، ولی مردی که دارد کار جستجو را انجام می دهد،

یعنی اون راک ملیویچ خشن ترین آدمها و یکی از رفقای پاشکو است، کاریش نمی توانم بکنم.»

این پاشکو يك ملوان بود که او را خیلی خوب می شناختم. او یکی از رهبران

شورش در ناوگان دریای سیاه در اودسا بود که در آن ملوانان، افسران مافوق خود را تا سرحد مرگ شکنجه کردند و آنها را به دریا ریختند. وی اکنون یکی از تیزترین و بی رحمتترین پلیسها بود. بدترین چیزی که می شد در باره يك مرد گفت

این بود که او از رفقای پاشکو است.

از دم در شاهد تفتیش بوم و دیدم راك ملیویچ دارد لابلای لباسهای خدمتکار را می‌گردد. بخصوص پنبه‌های زیر سرشانه‌ها یا اپلهای کت او را. لحاف نوی خدمتکار پس از آنکه از وسط شکافته شد بلافاصله مورد جستجوی دقیق قرار گرفت. بعد دیدم که مأمور لحاف کهنه و پاره پوره را، که می‌دانستم پیغام لای آن است، برداشت. نگاهی کوتاه به آن انداخت، آن را تکان داد، برگرداندش، يك بار دیگر تکانش داد، و در این موقع بود که از همان جایی که ایستاده بوم عیناً دیدم يك تکه کاغذ در کناره بیرونی یکی از چاکهای لحاف گیر کرده است. او آن را ندید و لحاف را روی زمین انداخت. تصورش را بکنید که چه نفس راحتی کشیدم.

خانم استفانویچ يك روسری ابریشمی سرش کرده بود و يك کلاه حصیری به دست داشت. واقعاً عجیب بود که پلیس اصلاً به آن کلاه نگاه هم نکرد، و این خود جای خوش شانسی برای او بود که آنها این کار را نکردند. شورای سیزران (شهری بر ساحل ولگا) بیانیه‌ای منتشر کرده بود که در آن زنان را نیز مانند املاک منقول و غیرمنقول ملی شده اعلام کرده بودند. کلیه زنانی که از بهترینها و زیباترینها هستند، طبق گفته آن اعلامیه، به سرمایه‌دارها تعلق داشتند، در حالی که کشاورزان و کارگران ناچار بودند بار تحقیر را تحمل کنند و جزء بهترینهای رده دوم باشند. با این وصف، کلیه زنان جزء مال و املاک عمومی محسوب می‌شدند. این موضوع برای لنین و بلشویکهای مقیم مرکز خیلی گران تمام می‌شد، این بود که اعلامیه‌های مزبور جمع‌آوری و داشتن حتی يك نسخه آن ممنوع شد. این مطلب می‌توانست تبلیغات منفی خطرناکی علیه بلشویکها، بخصوص در خارج از کشور باشد. خانم استفانویچ يك نسخه از این بیانیه را در کلاه خود جاسازی کرده بود. صرف داشتن همین يك برگ کاغذ ممکن بود او را تا پای تیرباران شدن ببرد. در حالی که تفتیش هنوز ادامه داشت، سرجرج و سرگرد بلکر وارد شدند. آنها نیز آمده بودند تا ببینند خانم استفانویچ با قطار حرکت

خواهد کرد یا نه. پس از آنکه جستجو به جایی نرسید خانم استفانویچ آزاد شد و ما همگی آرامش خود را بازیافتیم. و من بخصوص بیشتر از همه احساس راحتی کردم و بر آن شدم تا دیگر هرگز زنان را به مخصمه‌هایی این چنین گرفتار نسامزم. گگلشولی بعداً به من گفت که یکی از مأموران پلیس که در ایستگاه سرپست خود بوده گزارش کرده بود که دو نفر را دیده که روی سکو نشسته بودند و داشتند با هم به زبان خارجی حرف می‌زدند. که این دو نفر کسی جز خانم استفانویچ و خود من نبود. بعد از گزارش آن پلیس راک ملیویچ دستور بازداشت ما را صادر کرده بود.

قزاقهای تحت فرماندهی دوتف، خط آهن موجود در شمال تاشکند را بسته بودند. پس از بحث و جدلهای فراوان بالاخره از طرف بلشویکها به سر جرج مک کارتنی اجازه داده شده بود که با قطار تا آنجا که می‌تواند برود و از آن به بعد اگر توانست با پای پیاده تا خط آهنی که دوتف در تصرف داشت به راه خود ادامه دهد. ریسکی که، به هر حال، خیلی بزرگ بود؛ فکر می‌کنم بیشتر از این نظر که ارتش سرخ بی نظم و قاعده هر آن ممکن بود او را از قطار بیرون بکشد و تیرباران کند. در نتیجه، او تصمیم گرفت از این نقشه صرف نظر کند و از راه هندوستان به انگلستان برگردد. پس از مشکلات بسیار اجازه بازگشت به اندیجان از راه ترکستان چین را تحصیل کرد. سرگرد بلکر، که در وضع مزاجی خوبی نبود، نیز همراه او شد. ترتیب این کار هم به نوبه خود دشوار بود، ولی سرانجام، هیأت ما، که شامل خان صاحب افتخار احمد، خدمتکاران ما و خود من بود، در آنجا باقی ماند. خانم استفانویچ نیز رهسپار شد. يك جاسوس در قطار با آنها مسافرت می‌کرد، مردی که بعداً شناختمش. گگلشولی بعدها به من گفت که مجبور بوده يك نفر را بفرستد، اما مردی را فرستاده بوده که مزاحم آنها نشود!

پس از عزیمت آنها در چهاردهم سپتامبر، یعنی درست يك ماه بعد از ورودمان، من ماندم و يك عالم تنهایی، ولی با حضور آقای تردول، سرکنسول ایالات متحده، به هر حال، پشت و پناه محکمی داشتم. ما یکدیگر را خیلی زیاد



می‌دیدیم، بیشتر ناهار و شام خود را با هم در هتل صرف می‌کردیم، و گفتگوهای مشترکی با دامآگاتسکی داشتیم تا بر سر منافع متحدین در موضوعاتی که در بالا شرحشان آمد پافشاریم.

پس از گذشت کوتاه زمانی از عزیمت سرجرچ مک کارتنی و سرگرد بلکر، هتل رچینا را ترک گفتم و یک «امریه»<sup>۳</sup> برای نیمی از یک خانه یک طبقه، شماره ۴۴ در مسکوسکایا گرفتم. این خانه به یک بازرگان ثروتمند یهودی به نام «گلدو»<sup>۴</sup> تعلق داشت که در زمان انقلاب خود را در بخش دیگری از روسیه پنهان کرده بود. همسر او انگلیسی را خیلی خوب حرف می‌زد. یک در مستقل برای رفت و آمد در اختیار داشتیم، ولی حیاط و باغچه با سایر اهل خانه مشترک بود.

یک موزه تاریخی طبیعی در تاشکند بود و یک روز من با چند تا از پروانه‌هایی که در سفر بین کاشغر و اندیجان جمع‌آوری کرده بودم به آنجا رفتم. دیدم یک زندانی اتریشی جنگ متصدی آنجاست، از او خواستم اگر ممکن است به من اجازه دهد تا حشرات خود را با مجموعه موزه مقایسه کنم، برای اینکه بتوانم اسامی درست آنها را بدست بیاورم. او ابراز تأسف کرد که موزه تاشکند حتی یک نوع هم از پروانه‌های موجود در ترکستان را ندارد، اما چند تا پروانه قشنگ متعلق به آمریکای جنوبی در آن هست! او خود اذعان داشت که این موضوع خیلی مسخره و بی‌معناست، با اینکه مدت خیلی کوتاهی بود که در آن موزه مشغول بکار شده بود. بعداً یک بار دیگر به آنجا سر زدم و این بار جایگاه اساسی مجموعه پروانه‌های محلی را که در ویتترینهای متعدد جاسازی شده بود نشانم دادند. تقاضای من نتایج خوبی را بیار آورد، زیرا دانش‌آموزان مدارس، تابستان بعد به گردشهای علمی فرستاده شدند و تور مخصوص شکار پروانه به دست آنان دادند تا به وسیله آن به شکار پروانه بپردازند و بدین ترتیب، مجموعه ملی آن موزه

۳. Mandat: مجوزی که از طرف نهادهای انقلاب برای انجام کاری از قبیل اجاره خانه و جز آن، به افراد بیگانه داده می‌شد - م.

غنی تر شد.

در تاشکند يك پرنده شناس با شهرت جهانی بسر می برد به نام «زارودنی»<sup>۵</sup> که با او دوست شدم. مجموعه با ارزشی از بیست و هشت هزار پرنده شکم خالی خشک شده از آسیای مرکزی و ایران داشت، و يك کتابخانه از بهترین کتب در باره پرنده شناسی به زبان انگلیسی و زبانهای دیگر. او در ماه مارس ۱۹۱۹ درگذشت، و من تا آنجا که می توانستم کوشش کردم (آنهم با آن موقعیتی که در آن هنگام داشتم) تا این مجموعه ها را برای موزه انگلستان خریداری کنم، ولی همه «ملی شده» بود و قبل از آنکه صاحبش را به خاک بسپارند همه را به موزه تاشکند انتقال دادند. بیهو او نیز به کار گمارده شد. شغل او این بود که دم در می نشست و چتر و عصا از دست بازديدکنندگان موزه می گرفت.

تاشکند هنوز در این ایام نسبت به جاهای دیگر زرق و برق بیشتری داشت. هرچند، سرزمین مزبور کاملاً از دنیای خارج بریده بود. برنامه های سینما نیز به سه یا چهار فیلم محدود می شد، که از يك سالن به سالن دیگر دور می چرخید، و در فواصل فیلم، سرخود، تصاویر لنین، تروتسکی و بلشویکهای سرشناس دیگر را زینت بخش برنامه ها می کردند. فیلمهایی که بدفعات دیدم عبارت بود از «زندانی زندا»<sup>۶</sup> و «شرلوک هلمز»<sup>۷</sup> (واژه هلمز با حرف X شروع می شد زیرا حرف H در زبان روسی وجود ندارد). يك دسته بازیگران اپرا نیز که از هر نظر کارآمد بودند در این شهر برنامه اجرا می کردند، بیشترشان آماتور بودند، که اپرای «ریگولتو»<sup>۸</sup>، «یوگنی آنگین»<sup>۹</sup> و اپراهای دیگر را برای ما به نمایش گذاردند.

5. Zarudni

6. Prisoner of zenda

7. Sherlock Holmes

8. Rigoletto: اپرایی است در چهار پرده (در اصل سه پرده) اثر آهنگساز ایتالیایی «جوزپه

وردی» - م.

9. Eugeni Onyegin: اپرایی است در سه پرده اثر «پیتر ایلیچ چایکوفسکی» که نخستین بار ←

در تمام این ایام جاسوسان به دنبلمان بودند؛ تردول و من افتخار همراه بودن با سه تن از این جتلمننها را داشتیم. آنها اتاقهایی درست مقابل خانه‌های ما گرفته بودند و بیشتر ساعات را پشت پنجره‌ها می‌گذراندند و با حالتی کسالت بار داریم ما را دید می‌زدند. شبها به دنبال ما به تئاتر می‌آمدند. يك بار به دامآگاتسکی اعتراض کردیم که مگر دوستان ما از ما خجالت می‌کشند که به جای راه رفتن در کنار ما، از عقب سرمان راه می‌افتند، او هم قول داد که قضیه را پیگیری می‌کند تا دیگر کمتر مزاحمت ایجاد کنند.

مقداری از باروبنه و چند نفر از خدمتکارانم را در اوش باقی گذاشته بودم. تنها به میزان پنجاه درصد فکر می‌کردیم که بتوانیم از همان راه برگردیم (حتی شاید از طریق اندیجان) و عاقلانه نمی‌دیدیم که با آن همه بار و خدمه خود را گرفتار کنیم. کسی را فرستادم تا لوازم اساسی را برایم بیاورد، که بمجرد ورود به تاشکند، پلیس با اصرار اقدام به تفتیش اسباب و اثاث من کرد. من به این کار اعتراض کردم و دامآگاتسکی قول داد ترتیبی بدهد که بدون مداخله تمام آنها به دستم برسد. ولی او قدرت این کار را نداشت، و پس از دو هفته دیگر مجبور شدم با اعتراض به يك تفتیش تن دردهم، که در همان حال تردول توانست چند تا عکس از عملیات آنها بگیرد که بیشتر می‌خواست کار اشتباه پلیس را به ثبوت برساند. مابقی لوازم من، بیشتر مجموعه ابزار و ادوات مربوط به چادر سفری، سرانجام گم شد، زیرا مردی که آنها را در اوش به دستش سپرده بودم به عنوان ضدانقلاب تیرباران گردید.

مقامات همواره می‌کوشیدند تا ما را با کمک «مأموران مخفی» به تله اندازند. این مردان نیز همگی پس از مدتی محل مأموریت خود را ترك می‌گفتند و به مافوق خود گزارش می‌دادند که ما به آنجا نیامده ایم تا علیه دولت فعالیت نکنیم. يك بار مردی در يك حالت فوق‌العاده هیجان زده خود را به داخل اتاق تردول انداخت. او

→ در سال ۱۸۷۹ در مسکو اجرا شد. این اپرا بر اساس داستانی منظوم به همین نام، اثر پوشکین تنظیم شده است - م.

حامل پیامی برای تردول بود که از جانب فرمانده انگلیسی در عشق آباد می‌رسید. وحشتناکترین حوادث را از سر گذرانده بود، سه بار بازداشت گردیده بود و بالاخره هم مجبور شده بود پیغام را فروبلعد. تردول حیرت خود را از اینکه چرا نامه‌ای از سوی یک فرمانده انگلیسی باید به این طریق به دست او برسد بارها ابراز می‌کرد. بعدها متوجه شد که پیک مورد نظر یکی از منشیهایی بوده که قبلاً در وزارت امور خارجه کار می‌کرد.

ملاقات کنندگان ما همه شان از این تیپ نبودند. روزی کنسول یونانی پیش ما آمد. یک روز هم یک زندانی اتریشی به نام زیپسر، که سازنده مواد منفجره در منچستر بود و همسری انگلیسی داشت، به نزد من آمد و تقاضا داشت که اگر ممکن است او را به هندوستان بفرستم. ماندن در آنجا تا پایان جنگ را بهتر از زندگی در ترکستان می‌دانست. می‌گفت از ساختن مواد منفجره برای دولت ترکستان طفره رفته بوده، آنهم به بهانه نبودن مواد و ابزار لازم. ملاقات او با من گزارش شد و او بازداشت گردید و از او پرسیدند که با من در چه مورد گفتگو کرده است. راک ملیویچ او را تهدید به تیرباران کرده بود و حتی با هفت تیر کمری تیری به سوی او شلیک نموده که از بالای سرش رد شده بود.

اخبار ما از جنگ از روزنامه‌های متعددی که در تاشکند منتشر می‌شد بدست می‌آمد: «ناشا» «گزت» (روزنامه‌ما)، «ایزوستیا»، «کراسنی فرنٹ» (جبهه سرخ)، «تورکستانسکی کمونیست»، و «سوویتسکی تورکستان». این اخبار اغلب در یک پاراگراف کوچک در یک گوشه غیر واضح از روزنامه و با عنوان «جنگ سرمایه‌دارها» درج می‌شد. بعدها به کنفرانس صلح به عنوان «انترناسیونال سیاه پاریس» اشاره شد. حوادث مهم عبارت بود از پیشرفت جنبشهای انقلابی در کشورهای دیگر و سخنرانیهای افراد متعدد پلیس. واژه مطلوب برای یک روزنامه‌نگار «ناکانون» (لحظه پیروزی) بود، که باید مدام در نوشته‌هایش بکار می‌برد. همواره این «لحظه پیروزی» حوادث و ماجراهایی بود که برای آنها مقرون بصره بنظر می‌رسید. لحظه پیروزی سقوط سرمایه‌داری یا

لحظه پیروزی پایان بهره کشی از جانب سرمایه داری جهانی، یا خیلی ساده تر انقلاب جهانی، یا پیروزی ارتش سرخ، و از این قبیل. یکی از این تیتراها چنین بود: «لحظه پیروزی اعتصاب عمومی در کلیه کشورهای دوست به منظور جلوگیری از مداخله در امور داخلی روسیه».

به خاطر کمبود کاغذ این خبرها روی کاغذ قهوه ای چاپ و منتشر می شد که مرکب روی آن تقریباً ناخوانا بود و بعداً، رنگ بسیار مناسبتی، یعنی کاغذ قرمز بکار می رفت. نویسندگان این مقالات به اصطلاح طراز اول - حداقل آنهایی که من می خواندم، که بیشتر با بی انصافی از کشورم یاد می کردند - مردان ابله و نادانی بودند که اطلاعات اندکی از تاریخ و جغرافی داشتند. نویسنده چند مطلب واقعی را از يك کتاب مرجع قدیمی استخراج می کرد، آن قسمتهایی را که مناسب بحث خود نمی دید از آن حذف، و بقیه مطالب را نیز آنطور که باید تحریف می نمود، و یکی دو مطلب با لحنی تصنعی و چند تا هم شعار به آن اضافه می کرد. از جهاتی نیز این روزنامه ها دقیقاً در خطی که ما به آن عادت کرده بودیم ادامه نداشت. يك روز «ایزوستیا» منتشر نشد. روز بعد آگهی زیر در صفحه اول آن روزنامه درج شد: «شماره ۹۲ ایزوستیا ارگان تورت سیک (هیأت اجراییه مرکزی ترکستان) مربوط به هفتم ماه مه ۱۹۱۹ منتشر نشد، صرفاً به خاطر اینکه رفیق «فدوف»<sup>۱۰</sup> (سرپرست و مسئول ماشینهای چاپ تاشکند) در موقع مقتضی خود را موظف ندانسته تا زحمت تحویل نفت مربوط به ماشین شماره ۲ را به خود راه دهد. این ماجرا، با توجه به این واقعیت که قبض درخواست شماره ۱۱۹۹ در سوم ماه مه توسط رفیق فنیك به وی داده شده، بوقوع پیوسته است.» اخبار مربوط به درگیری با سر بازان ما در ماوراء خزر نیز از طریق روزنامه های محلی به ما می رسید. خواندن این روزنامه ها به طور کلی باعث دلنگی می شد - در واقع تا حدی که، اگر نیمی از آنچه را که می خواندم باور می کردم، به احتمال قوی تسلیم می شدم و خود به يك بلشویك تبدیل می گشتم! پیروزیهای مکرر بلشویکها در

اخبار می‌آمد، نظیر اینکه سربازان هندی در هر یک از برخوردهای خود با ارتش شگفتی آور سرخ پا به فرار گذارده یا ترک خدمت کرده‌اند. در اینجا ترجمه یکی از این اخبار مبالغه‌آمیز را می‌خوانید:

«تلگرامی از جبهه عشق آباد، بیست و نهم سپتامبر، امروز پف گزارش داد که بوچنکو فرمانده سواره نظام به سنگر دشمن زد ولی در آنجا توسط افراد سواره نظام هندی محاصره شد؛ او آنها را با نیزه‌های خود سرعت و از چپ و راست لت و پار کرد و توانست یک افسر هندی را به اسارت گیرد، ولی بعداً هندیها او را کشتند، و از اوراق و بولهای نیکلای که در اختیار داشت برای همیشه خلاصش کردند. جالب اینجاست که بوچنکو صحیح و سالم با گروه خود مراجعت کرده است بدون اینکه چیزی را از دست داده باشد.»

امیدوار بودم روزی امکان آن را می‌یافتم که با بوچنکو بنشینم و از زبان خودش شرح ماجرا را بشنوم، اما به احتمال قوی سراسر این داستان ساختگی بود.

یک روز صبح که تازه آفتاب زده بود از فریادهای هیجان زده پسرکهای روزنامه فروش در خیابانها از خواب پریدم. حادثه چنان غیرمترقبه بود که یک نسخه از روزنامه آنها را خریدم. عنوان این روزنامه «آنارشویست» بود. به طور مخفی منتشر شده و پر بود از فحش و ناسزا به افراد پلیس، در حالی که شرح جزء بجزء کارهای گذشته آنان را نیز نوشته بود. این روزنامه بلافاصله توقیف شد و داشتن حتی یک نسخه آن مجازات شدید در پی داشت. گاه گذاری روزنامه‌های ارمنی در باکو چاپ و قاچاقی در سراسر جبهه عشق آباد توزیع می‌شد. این روزنامه‌ها اخبار مربوط به جنگ را بی‌فرضانه منتشر می‌کردند. دامآگاتسکی پرسید آیا امکان دارد چند تا از روزنامه‌های قابل اعتماد خارجی را تهیه کرد. در جوابش گفتم که کلیه کارهای پستی من از جمله ارسال روزنامه‌های روز در کاشغر متمرکز است. بنا بر پیشنهاد او تلگرافی زدم تا آنها را بفرستند. نامه‌های خصوصی من نیز با آن روزنامه‌ها ارسال شد ولی هیچکدام از آنها به دست من

نرسید بلکه توسط مقامات ضبط گردید. بعدها ترتیبی دادم تا حداقل چندتایی از آنها را بدست آورم.

يك شب پس از برقراری حکومت نظامی يك بار دیگر دیداری با مندیج داشتم؛ دوباره می پرسید آیا کمکی از دستش برابم ساخته است. این بار حس کردم که می توانم به او اعتماد کنم. بار دیگر به او گفتم که نیامده ام تا اقدامی علیه دولت بکنم، بلکه دو موضوع هست که مشکل بتوان آنها را رفع و رجوع کرد، آنها در این لحظه که او ممکن بود بتواند کمکی برابم باشد. اول، بدین نتیجه رسیده ام که هر آن تردول و من ممکن است بازداشت شویم. این کار البته کاملاً مغایر با کلیه مبانی و اصول دیپلماتیک است، ولی به هر حال امکان وقوع دارد. اگر این حادثه اتفاق بیفتد، آیا او قادر است ترتیبی بدهد تا ما به زندان نرویم، زیرا زندانها کثیف و آلوده است و شرایط در آنها بسیار نامطلوب و زندگی به نوعی ناممکن. مندیج با نظر من در مورد شرایط زندانها موافق بود و گفت که فکر می کند این کار از دستش برآید. درخواست دوم من شاید خطرناکتر می بود اگر او واقعاً يك پلیس مخفی از آب درمی آمد. از او خواستم قبل از بازداشتم اگر ممکن است اندکی مرا در جریان قرار دهد. قول داد که این کار را بکند. سپس اضافه کرد که گگشولی، رئیس پلیس، مایل است يك گفتگوی خصوصی با من داشته باشد. این دیدار می توانست به ترتیب زیر عملی شود: سه نفر جاسوس دستور داشتند که دایم مراقب باشند. حتی يك تاکسی هم در شهر نبود، زیرا کلیه وسایل موتوری توسط مأموران رسمی حکومت شوروی ضبط شده بود؛ اما چند تایی درشکه اسبی هنوز در تردد بود. یکی از جاسوسان من دوچرخه داشت، و دستور این بود که اگر من سوار درشکه شدم، او مرا تعقیب کند. گگشولی باید ترتیبی می داد تا در يك بعدازظهر بخصوص - که برنامه اش باید قبلاً ریخته می شد - جاسوس دوچرخه سوار به مأموریت دیگری فرستاده شود. دو نفر دیگر نیز دستور داشتند که در غیاب همکار دوچرخه سوار خود، اگر من سوار درشکه شدم آنها نیز درشکه دیگری بگیرند و نهایت سعی خود را بکنند که رد مرا گم نکنند. با این حساب

مندبج به من گفت که برنامه از این قرار می‌شود که من يك درشکه بگیرم، ولی نه درشکه ای که درصاف درشکه‌های دیگر توی نوبت خوابیده است؛ بلکه باید صبر کنم تا يك درشکه تکی در نقطه‌ای پرت افتاده از ایستگاه درشکه‌ها پیدا کنم و سوار شوم، به طوری که آن دو نفر جاسوس نتوانند درشکه دیگری بگیرند و مرا تعقیب کنند. پس از سوار شدن بر درشکه باید به هر کجا که می‌خواستم، آنهم با بیشترین سرعت ممکن، بروم و سپس، وقتی آن دو نفر جاسوس کاملاً از نظرها پنهان شدند، درشکه را رها کنم و خود قدم‌زنان به طرف اداره پلیس براه بیفتم. بارها از این کارها کرده بودم. او حتی گزارش جاسوسان را که در باره من خبر تهیه کرده بودند نشانم داد که چند قسمت آن را اصلاح کردم. دیدم هر خانه‌ای را که به آن سرزده‌ام نام برده و طول مدت ماندنم در هر خانه را نیز ذکر کرده‌اند. آشکار بود که بعضی وقتها هم مرا گم کرده‌اند، که در آن صورت از پیش خود برایم برنامه‌ای تصور کرده و همان را نوشته بودند، که البته بعضی از آنها برنامه‌های کاملاً جالبی از آب درآمد، و به هر حال، برخی دیگر، از آن برنامه‌هایی بود که ذکرش مایه شرمساری می‌شد.

در حدود ماه سپتامبر ۱۹۱۸ دولت شوروی تمایلی نشان داد به اینکه هیأتی را به مشهد در شمال شرقی ایران، که مرکز تجمع قوای ما به فرماندهی ژنرال «مالسون» بود، اعزام دارد، و از من خواستند تا نامه‌ای مبنی بر معارفه برای آنها بنویسم. با توجه به رفتاری که در آنجا با من داشتند پیش خود گفتم این درخواست باید نسبتاً از آن تقاضاهای خیلی فوق‌العاده باشد. به هر حال، نمی‌توانستم چنین فرصت مغتنمی را برای ارسال يك پیغام از آن طریق از دست بدهم، پیغامی که بدون آنکه آنها در جریانش باشند، آن را با خود ببرند و تحویل دهند. هیأت مزبور به سرپرستی مردی به نام «بابوشکین» بود. یکی از افراد آن گروه يك افسر پیشین به نام «کالاشنیکف»<sup>۱۱</sup> بود که دستیار دامآگاتسکی در وزارت امور خارجه بشمار می‌رفت.



يك بلر وقتی به وزارت امور خارجه رفته بودم با کالاشنیکف بتنهایی کمی حرف زدم. می‌گفت رژیم حاضر از خیلی چیزهایی که او در نظر داشته، پای خود را فراتر گذارده است و با این اوضاع و احوال آرزویش این است که بتواند یکجوری کشور را ترك گوید و به این منظور تلاش می‌کند تا او را جزو هیأتی که قرار است به مشهد اعزام شود قرار دهند. از او پرسیدم چرا آن مقالات شدیدالحن آنچنانی را در روزنامه‌های محلی می‌نوشت و امضای خود را در پای آنها می‌گذاشت. گفت مجبور به این کار می‌شد، ولی آن مقالات منعکس کننده نظرات واقعی او نبود، به هر حال، بمراتب ملایمتر از مقالاتی بود که روزنامه‌نگاران دیگر می‌نوشتند. افرادی مثل «اسوشنیکف» و «گالش»<sup>۱۲</sup> از همه بدتر بودند. حضور افراد بیشمار از این نوع (که حاضر بودند برای يك زندگی راحت تر دست به هر کاری بزنند) بود که منجر به پیروزی انقلاب روسیه گردید. يك نامه خصوصی جداگانه به کالاشنیکف دادم تا به دست مقامات انگلیسی در مشهد برساند و در آن نوشته بودم که بازداشتش نکنند بلکه وی را همراهی کنند تا به نیروی منشویک بپیوندند که در کنار خط آهن ماوراء خزر علیه بلشویکها در نبرد بودند. ولی، احتمالاً آنها نیز مقالات امضا شده او را دیده بودند و فوراً به عنوان اینکه يك انقلابی است تیربارانش کردند.

بابوشکین و دستیارش، «آفاناسیف»، بازداشت و به عنوان گروگان نگهداری شدند تا جان آقای تردول، خود من و سایر اعضای هیأت اعزامی در امان باشد.

زندگی در این بهشت کمونیست از بسیاری جهات نامطبوع بود. دیدن مردم اصلاً چیز جالبی نبود، کارگران و مردان متعلق به طبقات دیگر، حتی با اینکه هیچ شناختی از آنها نداشتی و نمی‌دانستی کی هستند، مردمی که پشت سر هم بازداشت و به جایی برده می‌شدند که تقریباً سرنوشتی جز اعدام نداشتند. اقدام آلمانیها به آزار و اذیت یهودیان از جمله مجبور ساختن زنان طبقات

بالا به جارو کردن معابر در ملاءعام، چیزی دقیقاً بدیع و منحصر به آنها نبود. بلشویکها نیز شمار زیادی از افراد طبقات بالا را بازداشت می کردند، که بسیاری از آنها در مشاغل دفتری عملاً برای دولت مشغول بکار می شدند، و بقیه را مجبور می کردند تا به محله‌هایی که در جریان عملیات ساختمانی و پاکسازی قرار داشت آجر حمل کنند، در حالی که جماعت پرولتاریا به آنها نگاه می کردند و مسخره شان می نمودند. بعدها، آنهایی را که بیش از پنجاه و پنج سال داشتند معاف کردند. گفته می شد که سربازان انسانتر ارتش سرخ، وقتی این همه بیرحمی و ظلم روا داشته شده به این مردان مسن را دیدند، برآن شدند تا رودرروی فرماندهان پلید و دیوانه خود قرار گیرند.



## فصل ششم

### زمانی که بازداشت شدم

چند بار به طور مکرر از دامآگاتسکی خواسته بودم به من اجازه دهد با کاشغر تماس بگیرم و عاقبت جواب شنیدم که می‌توانم با قاصدی که از کاشغر به تاشکند اعزام شده باشد تماس برقرار کنم، آن هم به شرطی که آن قاصد پیغامهای رمزی با خود نیاورده باشد. این بود که به اثرتن در کاشغر تلگراف زدم و روز سیزدهم اکتبر قاصدی با يك بسته مهر و موم شده دست نخورده وارد شد و یگراست نزد من آمد، که خیلی باعث تعجب من گردید. قاصد یکی از سربازان پیشین دسته یازدهم نیزه‌داران بنگال بود. آن طور که تعریف می‌کرد ماجراهای چندی را در سر راه خود از سر گذرانده بود. علی‌رغم اوراق هویت او، که نشان می‌داد يك قاصد انگلیسی است، در خوقند بازداشت شده و دوروزی را در زندان گذرانده بود. بعد هم يك روز تمام در اتاق نگهبانان ایستگاه «چرنیاو»<sup>۱</sup> او را معطل کرده و دوباره به او اجازه داده بودند به راه خود ادامه دهد. بمجرد ورود به تاشکند آنهم درست نزدیکیهای طلوع آفتاب از ایستگاه بیرون آمده و یگراست به طرف محل اقامت من براه افتاده بود، بدون آنکه کسی سؤالی از او بکند. مطمئنم که مقامات بی‌چون و چرا قصد داشتند این بسته را، قبل از آنکه به دست

من برسد، تفتیش نمایند ولی افراد پلیس در آن ساعات اولیه بامداد آن قدر تنبل بودند که دیگر به این قبیل کارها نمی‌رسیدند.

در همین احوال پیغامی با بی‌سیم دریافت کردم که دستور می‌داد به هندوستان برگردم. مقامات هرگز چیزی در این مورد به من نگفتند و من هم نگذاشتم بفهمند که از رسیدن پیغام خبر دارم. اگر می‌فهمیدند، کسی که این خبر را به من داده بود دچار دردسر می‌شد. مفهوم «دردسر» در تاشکند، (بخصوص در این روزها)، نه تنها به جوخه اعدام سپرده شدن، بلکه، خیلی ساده‌تر، مغز خود را با تپانچه بیرون ریختن بود.

این نکته که من از موضوعاتی که بلشویکها سعی می‌کردند از من پنهان دارند، مخفیانه با خبر می‌شدم، عجیب و حتی شاید تا حدودی زشت و ناپسند بود. سر جرج مک کارتنی اجازه یافته بود تا پیغام کوتاهی به رمز از طریق بی‌سیم از تاشکند برای من ارسال دارد؛ این پیغام در هندوستان دریافت شده بود، اما نتوانسته بودند از رمز آن چیزی بفهمند. دولت هند با بی‌سیم از من خواسته بود تا پیغام را با رمز دیگری برای آنها بازگو کنم. من از این همه با خبر بودم و از دامگاتسکی پرسیدم آیا هیچ پاسخی به پیغام سر جرج از هند رسیده است. از او انتظار داشتم جواب مزبور را به من بگوید. دامگاتسکی به من گفت که جوابی دریافت نشده و من هم نمی‌توانستم به او بگویم که می‌دانم دارد دروغ می‌گوید، و آن پاسخ را خودم دیده‌ام، و حتی جواب آن را نیز آماده کرده‌ام که اکنون توی جیبم است. اگر او این موضوع را می‌فهمید، تمام منابع خبررسانی من دچار دردسر می‌شدند، لذا جواب من به آن تلگرام رسیده از هندوستان امکان ارسال نداشت.

پس از دریافت این نامه‌ها که از کاشغر رسیده بود، نزد دامگاتسکی رفتم و برای ایجاد تسهیلات در ورود قاصد خود از او تشکر کردم، و گفتم که به من دستور رسیده است که برگردم؛ بسختی توانست تعجب و حیرت خود را فرونشاند. دستور بازگشت من واقعاً از طریق بسته‌ای که قاصد آورده بود به من نرسید، بلکه

با تلگرام از آن خبردار شدم، همان تلگرامی که دامآگاتسکی به خیال خود داشت از من پنهان می‌کرد. در جواب مطلبی که گفته بودم، اظهار کرد فکری در این مورد می‌کند، و روز بعد، یعنی چهاردهم اکتبر، يك تقاضانامه رسمی برای دریافت اوراقم نوشتم و ارائه دادم. به درخواست من هرگز اعتنایی نشد.

تردول يك سرهنگ قزاق را به عنوان مترجم خود استخدام کرده بود. موقعیت این سرهنگ دشوار و حتی خطرناک بود، ولی هرکس دیگری هم که جای او بود از کوچکترین فرصت برای نجات زندگی خود استفاده می‌کرد. مبلغی به او پرداخت می‌شد تا با ترجمه روزنامه‌های روسی به تردول کمک کند و از طرفی، شرطش آن بود که به هیچ وجه گامی علیه دولت بلشویک برندارد. او به تردول گفت که مجبور بوده به این کار گردن نهد، و بعداً معلوم گشت که عده‌ای از رفقاییش به او گفته بودند که کلیه افسران وابسته به قوای متحدین و افراد زیردست آنان قرار است بازداشت شوند، «کاری که در نقاط دیگر روسیه هم صورت گرفته بود». آن طور که بعدها فهمیدیم، دستور آن بوده که اگر نگهداری آنها از نظر امنیتی با اشکال مواجه شد، همه را «نابود» کنند. تلگرامی که محتوی این فرمان بود امضای «کاراخان» در پایش دیده می‌شد. کاراخان معاون کمیسر امور خارجه (به نام چیچرین) در مسکو بود. او يك ارمنی اهل تفلیس بود و جزء یکی از انقلابیون پیشین بشمار می‌رفت، ولی هیچکس در ترکستان او را نمی‌شناخت! سه بار به خاطر فعالیت‌های انقلابی خود توسط حکومت تزار به زندان افتاده بود. زمانی سفیر اعزامی به چین بود و در يك «تصفیه» که در دسامبر ۱۹۳۷ رخ داده بود خود او حسابی خراب شده بود. دشمن سرسختی برای نیروهای ما بشمار می‌رفت و به سفیر شوروی در کابل دستور داده بود تا ترتیب تهیه اسلحه برای قبایل ساکن در خط مرزی شمال غربی هندوستان را بدهد، قبایلی که طبق معمول برای ما ایجاد مزاحمت می‌کردند. دولت ترکستان به مسکو تلگراف زده بود تا دستور بازداشت ما در آنجا مورد تأیید قرار گیرد و اطلاعات بیشتری راجع به آن بدست آورد. مطمئن بودم پاسخ این تلگرام به گوشم خواهد رسید، و نیز اطمینان داشتم که اگر

قرار است بازداشت شویم از طریق مندیج به من خبر می‌رسد. در ساعات دیروقت شب چهاردهم اکتبر مندیج نزد من آمد و گفت که تردول، ادواردز، افتخار احمد، منشی ام، و من همگی قرار است در ساعت شش بعد از ظهر روز بعد دستگیر شویم. می‌دانستم که تردول دارد با عده‌ای در چند خانه آن طرفتر شام می‌خورد، که البته از تسیرول اجازه مخصوص گرفته بود تا در ساعات منع عبور و مرور تا دیروقت بتواند خارج از منزل خود بسر برد. فرصتی بدست آوردم و مقررات حکومت نظامی را زیر پا گذاردم و به طرف خانه‌ای که در آن بود دویدم تا از جریان باخبرش سازم.

ما می‌دانستیم که دولت ترکستان تا آن موقع هنوز پاسخ تلگرام مربوط به ما را که به مسکو فرستاده بود نگرفته است، بدین خاطر، از این برنامه بازداشت زودتر از موعد، دچار سردرگمی شدیم، ولی تصمیم گرفتیم دست روی دست بگذاریم تا حوادث جریان عادی خود را طی کند. به هر حال، بازداشت افراد ما، کلاً همگی ما را در قدمهای بعدی که قرار بود برداریم، به نوعی هدایت می‌کرد. روز بعد ادواردز را در جریان گذاردم؛ اوراق و نامه‌هایی را که باید نابود می‌شد از بین بردم، مکاتبات خصوصی خود را در جای امنی قرار دادم، و فقط چند نامه را که از بازرگانان دریافت کرده بودم بر جای نهادم تا در موقع تفتیش به دستشان بیفتد. اگر هیچ نامه‌ای باقی نمی‌گذاشتم ممکن بود شك آنها بیشتر شود و موجب جستجوی دقیقتری از طرف آنها گردد. اونیفرم اتریشی‌ای را که برای مواقع ضروری (تغییر قیافه) تهیه کرده بودم در جایی پنهان ساختم. نامه‌ای نیز برای سر «هامیلتون گرانت»، که دبیر امور خارجه در دهلی بود فرستادم و در آن نوشتم که قصد دارم بازداشت کنندگان خود را فریب دهم. و باز نوشتم که به این نتیجه رسیده‌ام که دست یافتن به هر گونه تفاهم با مقامات غیرممکن است؛ و اینکه آنها به من ظنین شده‌اند و با جاسوسهای خود مرا به ستوه آورده‌اند و ممکن است آن قدر احمق باشند که علی‌رغم رویه دیپلماتیک بازداشت‌م کنند؛ و نیز آنکه اگر بتوانم دولت را وادار کنم تا در مورد من روشی عاقلانه‌تر و دوستانه‌تر در پیش

گیرد، دیگر دلیلی برای ماندن نمی بینم و کم کم خود را برای ترك آنجا آماده خواهم ساخت. خلاصه نوشتم اگر کمکهای فوق العاده برای شکست دادن آنها بموقع می رسید، تا این حد شرور و بدرفتار نمی شدند. و بالاخره چند کلمه ای نیز در باره واقعیت اوضاع و احوال آنجا نوشتم، از جمله اینکه یکی از دردمسخرهای عمده آنان ایرگاش است، که شورشی را با شرکت شانزده هزار مسلمان در فرغانه رهبری می کند، در حالی که «ترکها و آلمانها به آنها کمک می کنند و برایشان پول می فرستند». باید بخاطر داشت که جنگ هنوز ادامه دارد و به نظرم می رسد که ضرری نداشته باشد اگر بحران بین دشمنان ما و دولت شوروی افزایش یابد. این جمله آخری در نامه ام خیلی چیزها را به نفع من تغییر می داد و حتی احتمال داشت باعث شود تا جان سالم بدر ببرم.

در حدود ساعت شش بعد از ظهر روز پانزدهم اکتبر، یعنی درست لحظه ای که انتظار داشتم بازداشت شوم، به قصد دیدار از خانواده ادواردز به راه افتادم. در حالی که در این فکر بودم که خانم ادواردز ممکن است بازداشت نشود، پس چقدر عالی می شد اگر او طرز برخورد و ایجاد رابطه مخفی را که از هر نظر به نفع ما می بود، کاملاً درک کرده باشد.

در همین احوال زنگ در خانه به صدا درآمد و آشنای دیرینم، گگلشولی، معاون او و چند سرباز و عده ای از اعضای هیأت «سلداستونایا»<sup>۲</sup> به درون آمدند. آنها، درست مانند همکاران قبلی خود، یعنی دارودسته چکا، دارای قدرتی بودند کاملاً مستقل از دولت. مرا به اتاق خودم برگرداندند. من حیرت خود را از این هتک حرمت بر زبان آوردم، و از آنها خواستم که بگویند به دستور چه کسی دست به چنین کاری می زنند. پاسخ دادند: «به فرمان هیأت سلداستونایا».

«آیا کلسف و داماگاتسکی از این جریان باخبرند و آیا این عمل مورد تأیید آنها هست؟»

«بله، آنها می دانند.»

۲. Sledstvennaya: پلیسهای مردمی انقلاب - م.



بعداً که راجع به این موضوع از دامآگاتسکی پرسیدم او انکار کرد، و می گفت آن هیأت کذایی هر کاری دلش بخواهد می کند و قدرتش را هم دارد و نه او و نه هیچیک از اعضای دولت در جریان اعمال آنها نیستند. بعدها، به هر حال، معلوم خواهد شد که من خود از این جریان با خبر بوده ام و اینکه گگلشولی می دانسته که من هم می دانم، ولی، صددرصد هیچ اشاره و نشانه ای حاکی از این مطلب بین ما نباید هرگز ردوبدل بشود. متقاعد شدم که هیأت مزبور دولت را در جریان اعمال خود قرار نمی دهد؛ این امر از رفتار آنها نسبت به تردول نیز آشکار بود. بازداشت کنندگانم به من گفتند که تردول نیز دستگیر شده است و نامه اعتراض آمیزی را که او حین بازداشت به آنان داده بود به من نشان دادند. گفتم من هم نامه ای سراپا اعتراض می نویسم و به آنها می دهم تا هرچه زودتر به دولت خود بدهند. و نیز گفتم که می دانم آنها تنها یک گروه وابسته و تابع دولت هستند که دارند دست به کارهایی ناشایست می زنند که مورد تأیید دولت نیست و اعمال آنها منجر به نتایج ناگواری خواهد شد و بالاخره اینکه من شخصاً کینه ای از آنها به دل ندارم. به هر یک از آنان گیلاسی مشروب و یک سیگار تعارف کردم. گگلشولی، که می دانست دارم بازی اش می دهم بزحمت توانست خود را نگه دارد و از کوره در نرود. او می دانست که من کاملاً باخبرم از اینکه اینها تابع دولت نیستند بلکه سران هیأت سلداستونایا، خود از قدرت مطلق برخوردارند! آنها، به سهم خود، تا حدی از روی ترس و لرز میهمان نوازی مرا پذیرفتند.

سربازان، در عین حالی که مورد پذیرایی قرار می گرفتند، به کار جستجوی دقیق کلیه اسباب و اثاث من پرداختند و کوچکترین تکه کاغذی را نیز که روی آن چیزی نوشته شده بود جمع آوری کردند. از آنها خواستم لا اقل یک دفترچه کوچک را برایم باقی گذارند تا لغات روسی و نکات مربوط به دستور زبان روسی را که لازم دارم توی آن یادداشت کنم، اما این درخواست من رد شد. آنها تپانچه مرا نیز گرفتند (اما من یکی دیگر داشتم). بقیه خرت و پرتهایم را در جای خود باقی گذاشتند. یک سرباز مسلح را در راهروی کوچک مقابل اتاقم گماردند که از

من (که توی اتاق نشسته بودم)، چشم بر نمی داشت. سعی کردم با او رفیق بشوم، جای و سیگار به وی تعارف کردم و قول دادم که موقع شب قصد فرار نخواهم داشت، و به او اطمینان دادم که بدون هیچ نگرانی می تواند بخوابد. ولی او يك حیوان وحشی به تمام معنا بود. گفت که در جنگ با سرمایه دارها زخمی شده است و در حالی که به تفنگ خود اشاره می کرد افزود بهتر است فکر کلک را از کله ام بیرون کنم. بعداً به هنگام شب سر باز دیگری به او ملحق شد که تا خود صبح توی اتاق خوابم کشیک می داد. این دومی جوان خوش رویی بود، حدوداً هفده ساله که قبلاً توی هتل رجینا پیشخدمتی می کرد. صبح که شد دیدم این نگهبان تنهاست و، فکر می کنم، رفیق ترشرویم برای صرف صبحانه رفته بود. او خوابش می آمد، من هم از فرصت استفاده کردم و توی باغ کوچک منزل مشغول قدم زدن شدم که اگر بشود بتوانم یواش یواش از خانه بیرون بزنم. به مختصر سروصدا از خواب پرید و داد زد برگردم توی اتاق؛ گفتم می خواستم اگر می شود بروم و مقداری سیب از کیوسک میوه فروشی گوشه خیابان بخرم. گفت نمی توانم این اجازه را بدهم. با اصرار، در را باز کردم و توی خیابان رفتم، او در حالی که تفنگ خود را به طرفم گرفته بود اعتراض کنان به دنبال می آمد. هر طور بود فاصله لازم پنجاه قدم تا مقصد را طی کردم، سیب خود را خریدم، چند تا هم به او دادم و باتفاق برگشتیم. همه اهالی شهر از این بازداشتها خبر داشتند، و عده بسیاری تصور

می کردند که تردول، بقیه و خود من تیرباران شده ایم. دو تا دختر که با مادام «اوگرخلدیز»<sup>۲</sup> در مدرسه زندگی می کردند و با نگرانی می خواستند از وضع واقعی من با خبر شوند، به دیدارم آمدند. نگهبانم دم در رفت و آن دورا با تفنگ و سرنیزه خود تهدید کرد، و به من هم اجازه حرف زدن با آنها را نداد. ملاقاتی بعدی من سروان برون بود که با همان برخورد مواجه شد. مدت کوتاهی پس از آن، پشت میزی که توی اتاقم بود فرار گرفتم و نشستم، و دو نفر نگهبان هم در کنار دیوار و روی صندلی روبروی من نشستند. در منتهی به باغ باز بود، ولی آن دو نفر

نگهبان از جایی که نشسته بودند نمی توانستند بیرون را خوب ببینند، و من بانوی صاحبخانه ام را دیدم که از توی باغ اشاره های مرموزی به من می کند. نمی فهمیدم چه می گوید ولی برای هر کاری خود را آماده ساخته بودم. لحظه ای بعد بانویی که او را يك بار با تردول دیده بودم با حالتی بشاش و سرزنده، گویی انگار اصلاً از وجود نگهبانان توی اتاق چیزی نمی داند، از توی باغ به داخل اتاق آمد و دستش را به طرفم دراز کرد. من آماده بودم و از جای خود پریدم و قبل از اینکه آن دو نفر نگهبان بتوانند ما را از یکدیگر جدا و او را از اتاق بیرون کنند، به طرفش دویدم و دستش را گرفتم. او کار خود را خیلی عالی انجام داد، چون در همان لحظه يك تکه کاغذ کوچک را توی مشتم حس کردم. یادداشتی از تردول بود که می گفت شب قبل بازداشت شده و فوراً به تسیرول تلفن زده که او هم بلافاصله به دیدن کلسف و دامآگاتسکی شتافته و دامآگاتسکی نیز به آزادی تردول اصرار داشته است. تسیرول خاطر نشان کرده که او به راستی يك کنسول رسمی است و اینکه این بازداشت ممکن است عاقبت وخیمی داشته باشد و مانع از خواسته اصلی آنها، یعنی شناسایی جمهوری از طرف سایر کشورها، شود. در این یادداشت تردول نوشته بود که کلسف و دامآگاتسکی همان شب نزد او آمده و شخصاً او را آزاد ساخته و به نمایندگی از دولت از او عذرخواهی کرده بودند؛ او گفت که دست به هر کاری می زند تا مرا هم آزاد کند.

ملاقاتی بعدی من خود گگلشولی بود که می گفت هیأت ساعت يك می آید تا

از من سؤالاتی بکند.

آنها درست به موقع با يك اتومبیل و دو درشکه وارد شدند. سرپرست هیأت جوانی بود به نام «سیدروف»؛ يك وحشی مزخرف نیز به نام «لیف»<sup>۴</sup> در میان آنان بود که خشن تر از همه آنهايي به نظر می رسید که مرا بازداشت کرده بودند. بر رویهم شش تن از اعضای هیأت آمده بودند، که همگی تپانچه به کمر داشتند، در حالی که پشت سر هر يك سر بازی مسلح ایستاده بود. مقداری از صحبت به زبان

فارسی با گگلشولی صورت گرفت؛ مقداری به زبان فرانسه با یکی از معاونانش، و قدری هم به روسی دست و پا شکسته. این کار، آن طور که بعد فهمیدم، مایه ناخرسندی بانوی صاحبخانه من، خانم گلدو شده بود. می گفت از سوراخ کلید و در حالی که در نیمه دیگر خانه خود ایستاده بوده تمام حرفهای ما را شنیده، و از زبان عجیب و غریبی که من با گگلشولی حرف می زده ام دچار حیرت شده است. در بدو بازداشت خود، بشدت شروع به اعتراض کردم. گفتم وقتی این خبر به مجلس عوام برسد، هیچ دلم نمی خواهد به جای کسانی باشم که این دستور را داده اند. به این نتیجه رسیده ام که در نظر تک تک شماها که در استخدام بلشویکها هستید، مجلس عوام مجمعی از توده های بی مصرف و بی خاصیت است، تقریباً شبیه خود بلشویکها، خود این اسم بتنهایی کافی است تا مبین پر آب و تاب چنین نظری باشد. لابد مجلس اعیان نیز، از طرف دیگر، یک نوع گارد سفید ضدانقلاب است؛ و این دو دست در دست یکدیگر داده اند تا با دولت کشور من یکجوری سازش کنند! نه، شما خیلی بد با حسن نظر مجلس عوام ما برخورد کرده اید. با اصرار خواستم که دلیل بازداشت مرا بگویند و از طرفی به من اجازه دهند تا جریان را با بی سیم به هندوستان گزارش کنم. درخواست من رد شد. سخنگوی هیأت سرانجام گفت: «اتهام شما این است که دو میلیون روبل نیکلای در اختیار ایرگاش که در فرغانه سر به شورش برداشته است قرار داده اید.»

خندیدم و گفتم: «این ساده لوحی همگی شما را می رساند که چنین اتهام احمقانه ای به من بزنید. من پولی به ایرگاش نداده ام، ولی او را می شناسم. در واقع، همه اهالی تاشکند می دانند که مأمور ایرگاش دو میلیون از هرمان (اسمی که در هجی روسی به جای H با حرف G شروع می شود) گرفته است، یک مأمور آلمانی در فلان شماره از فلان خیابان در ساعت شش بعد از ظهر، در فلان تاریخ.» من نشانی هرمان را بلد بودم، تاریخ و ساعت را از خودم در آوردم و مبلغ دو میلیون خود آنها را تحویلشان دادم. شرح و بیان این جزئیات، حیرت زیادی بین آنان برانگیخت و شروع کردند با یکدیگر به صحبت کردن. سرانجام لطف رو کرد

به من و گفت:

«همه اینها که گفتی مزخرف است و آنها را از خودت درآورده‌ای.»  
 جواب دادم: «ممکن است آنها را از خودم درآورده باشم، ولی اگر چنین باشد، چیزهایی را که امروز به دولت خود گزارش کردم دیگر نمی‌تواند ساختگی باشد.»

سخنگوی آنان گفت: «يك نسخه از آن گزارش را داری؟»  
 جواب دادم: «نه، تا آنجا که اطلاع دارم مقامات جمهوری ترکستان اطلاعات بسیار کمی از عرف دیپلماتیک دارند یا حداقل، اعتنای چندانی به آن نمی‌کنند. همیشه جاسوسان به دنبال هستند، پلیس شبها مزاحم می‌شود و کارتهای حاوی مراسلات مرا می‌گردد، هر روز مقالاتی علیه کشورم بچاپ می‌رسد و از خودم هم توی مطبوعات اسم برده می‌شود و بدین ترتیب، همواره مصونیت دیپلماتیک خود را در معرض تجاوز یافته‌ام، و بکرات بی‌حرمتیهای از این دست به من روا داشته‌اید. با توجه به این اوضاع، هیچوقت نسخه‌ای از هیچ يك از مکاتبات و مخابراتم نگه نمی‌دارم.»

این حرفها خنده استهزاء آمیزی حاکی از پیروزی بر لبان لاف ظاهر ساخت. «تواصلاً چنین گزارشی را ننوشته‌ای.»

«چرا، نوشته‌ام، و گرچه با توجه به دلایلی که برشمردم، نسخه‌ای از آن در دست ندارم، ولی اصل گزارش در دست خود شماست. قاصدی که آقای داماگاتسکی قول داد می‌توانم به کاشفر بفرستم تا آن گزارش را ببرد تاکنون گذرنامه‌اش را دریافت نکرده و بنابراین، گزارش مورد نظر در میان کاغذهایی است که دیشب از من دزدیدید، که در باره آن عمل خشونت بار، مجلس عوام بموقع خود در جریان قرار خواهد گرفت.»

در این موقع سربازی را فرستادند تا بیرون برود و از داخل اتومبیل چمدان مرا که تمام اوراق و کاغذهایم توی آن بود بیاورد؛ از شب پیش که آنها را برده بودند تا این لحظه کسی به آنها دست نزده بود.

«گزارشی که به آن اشاره می‌کنی کدام است؟»

نامه‌ای را که در يك پاكٲ رسمي مههور به يك مهر بزرگ قرمز رنگ بود برداشتم (نگرانی‌ام تا حدی از این بود که نکند لاک مهر را زیاد گرفته باشم و ناخوانا شده باشد).

«گزارش مورد نظر این است.»

«بازش کن.»

«این کار را نمی‌کنم. این يك سند خصوصی است که به دولت خود نوشته‌ام؛ شما دوازده نفر مرد که در اتاق من حضور دارید مسلح هستید و مسلماً نمی‌توانم شما را از شکستن آن مهر بازدارم، ولی من خود جرأت نمی‌کنم جزء کسانی باشم که دست به چنین کاری زده است، آن هم در شرایطی که قرار است اخبار به مجلس عوام برسد و آنان به مسکو معترض شوند.»

گگلشولی، که می‌دانست به من خبر رسیده است، حدس زد که دارم بلوف می‌زنم و بزحمت توانست خونسردی خود را حفظ کند. نامه دست به دست گشت، مهر آن بدقت بررسی شد، ولی هیچکس جرأت نکرد آن را باز کند. عاقبت یکی از اعضای هیأت اظهار داشت: «بیایید معقولانه با موضوع برخورد کنیم! ما اتهامی به شما وارد کرده‌ایم. شما مدعی هستید که این مدرک محتوی چیزی است که شما را از این اتهام مبرا می‌سازد. پس ممکن است لطف بفرمایید و به خاطر خودتان هم که شده آن را باز کنید؟»

کم‌کم داشتم نگران می‌شدم که نکند بیش از حد لزوم بر خطر قضیه تأکید کنم و آن کسی که باید نامه را باز کند سرانجام از آن کار منع شود و اصلاً نامه باز نشود؛ آنوقت پس از ختم غائله باید افسوس این را می‌خوردم که چرا زحمت نوشتن آن را بخصوص به خاطر این عده بخود دادم. این بود که در جواب گفتم: «البته که این کار را خواهم کرد، بخصوص با آن لحن مؤدبانه‌ای که شما از من خواستید؛ ولی در این شرایط که دوازده نفر مرد مسلح توی اتاق من ریخته‌اند و به من امر می‌کنند که محتویات اسناد خود را، که باید از امتیاز ویژه مصونیت

برخوردار باشد، برای آنها افشا کنم، این کار را نخواهم کرد. باید، به هر حال، شرایط مناسب این کار فراهم شود. شما اتهامی علیه من روا داشته‌اید و من می‌گویم محتویات این نامه، بی اساس بودن این اتهام را به ثبوت می‌رساند. آیا اتهامات دیگری هم علیه من دارید؟ این نامه شاید به آن موارد نیز اشاراتی داشته باشد، که من نمی‌دانم.»

«نه، اتهامات دیگری نداریم.»

«پس، این شرط را باید برای خود قائل شوم. تنها اجازه می‌دهم آن بخشی از نامه را ببینید که اشاره به مورد اتهام شما (یعنی پول دادن من به ایرگاش) می‌کند. با این شرط موافقید؟»

پس از قدری بحث و گفتگو موافقت خود را اعلام داشتند و من نامه را باز کردم. آن را طوری تازدم که قسمتهایی از آن که مربوط به ایرگاش نمی‌شد از دید آنها پنهان بماند، و مردی که کمی فرانسه حرف می‌زد جلو آمد و من جمله‌ای را که درباره ترکها و آلمانها و پول دادن آنها به ایرگاش نوشته بودم کلمه به کلمه به زبان فرانسه ترجمه کردم. او از صحت ترجمه من ابراز رضایت کرد.

در این لحظه بود که خانم گلدو، که در قسمت دیگر خانه خود ایستاده بود و از سوراخ کلید حرفهای ما را می‌شنید، به درون خوانده شد و جمله کذایی را از انگلیسی به روسی ترجمه کرد. آنها ظاهراً قانع شدند و نظرشان به نفع من تغییر جهت داد؛ تنها لبف همچنان عبوس، ظنین و ناراحت باقی ماند.

در همان حالیکه این صحبتها در جریان بود، من نامه دیگری از کشوی میز بیرون آوردم، آدرس را روی آن نوشتم و دوباره آن را مهر کردم و روی میز گذاردم.

یکی از اعضای هیأت گفت: «خیلی متأسفیم که باعث زحمت شما شدیم، ولی این موضوع اهمیت زیادی برای ما دارد. آیا ممکن است يك نسخه از اصل انگلیسی آن قسمت از نامه را در اختیار ما قرار دهید؟»

موافقت کردم، نامه را دوباره باز کردم و خانم گلدو جمله مهم مربوطه را

رونویسی کرد. بمجردی که این کار خاتمه یافت نامه را در پاکت جدید نهادم و آن را دوباره مهر کردم.

هیأت مزبور سپس چنین گفت: «ما مجدداً از اینکه وقت شما را گرفتیم اظهار تأسف می‌کنیم. ولی، تمام نامه را می‌خواهیم ببینیم.»

«پرواضح است که اجازه چنین کاری را نمی‌دهم. شما با شرایط من موافقت کردید. البته من در برابر فشار دوازده مرد مسلح باید هم سر تسلیم فرود بیاورم، ولی وقتی خبر آن به مجلس عوام برسد، مسلماً وضع برای افرادی که مسئول این کار هستند به مراتب بدتر خواهد شد.»

«پس، اگر زحمتی نیست، می‌شود يك بار دیگر آن را باز کنید تا تاریخش را ببینیم؟»

«قول شرف می‌دهم که دیروز نوشته شده. دیگر نمی‌توانم بازش کنم، زیرا اگر این یکی هم باطله شود پاکت دیگری نخواهم داشت و از طرفی پیدا کردن این جور پاکتها در شرایط فعلی در تاشکند غیرممکن است.»

غائله به همین جا ختم شد و نامه با مهرش دست نخورده باقی ماند. در این موقع از آنها خواستم تا منشی خود، خان صاحب افتخار احمد، را که مثل بقیه بازداشت شده بود ملاقات کنم. این دیدار به شرطی مورد قبول واقع شد که من فقط به زبان فارسی و در حضور یکی از آنها با وی صحبت کنم. يك کلمه انگلیسی یا هندوستانی نباید ردوبدل شود. موافقت کردم، (البته با اعتراض) و دیدار و گفتگوی ما برای ساعت پنج بعدازظهر ترتیب داده شد.

سپس همه آنها بیرون رفتند و در پیاده‌رو، جایی که می‌توانستم از پنجره آنها را ببینم، مدتی ایستادند و با هم حرف زدند. بعد تادم در حیاط برگشتند و نگهبانان مرا صدا زدند و بیرون بردند و به طرف من فریاد کردند، «وی اسوبدنی»<sup>۵</sup> (تو آزادی). به طرف در رفتم و از آنها راجع به افتخار احمد و خانواده ادواردز پرسیدم، (که آنها نیز بازداشت شده بودند) و در جوابم گفتند آنها نیز فوری آزاد



می شوند.

آنها در يك بازداشتگاه ویژه هیأت سلداستونایا نگهداشته شده بودند. در اینجا یکی از زندانیان به افتخار گفته بود که حامل پیغامی از طرف ایرگاش برای من بوده است، ولی قبل از آنکه بتواند پیغام را برساند دستگیرش کرده بودند. من در مورد امکان وقوع چنین چیزی به افتخار گوشزد کرده بودم. او نیز، با این قرار، جواب داده بود که من هیچ علاقه‌ای به اعمال یا مقاصد ایرگاش ندارم. امیدوارم این آدم، که بی پروبرگرد يك مأمور مخفی بوده، خبر را گزارش کرده باشد و رؤسای او نیز به موقع خود تحت تأثیر قرار گرفته باشند.

هم سلولی دیگر افتخار احمد مردی بود که در حین تبدیل اسکناسهای نیکلای (امپراتوری) به پول شوروی با بهره زیاد در برابر بی ارزش بودن پول دوم دستگیر شده بود. این کاری بود که هرکسی، از جمله خود من هم می کردم. بعدها فهمیدم که وقتی هیأت سلداستونایا نتیجه سؤال و جواب با من را به کلسف گزارش کرد، او از کوره دررفته و گفته بود: «پس ما این همه وقت به دنبال آدمهای اشتباهی بودیم و بیخود و بیجهت ده هزار روبل بالای يك دختر رقاص پول دادیم تا در هتل ملی مراقب آنان باشد.» این دخترک در اتاقی مقابل اتاق تردول بود، آنهم در آیامی که او و من در هتل ملی بسر می بردیم. همان موقع فهمیده بودیم که او بی پروبرگرد يك جاسوس است، چون در اتاق خود را باز می گذاشت و می نشست و سرگرم کتاب خواندن می شد و در عین حال مواظب اتاق تردول بود. روزی به یکی از دوستان تردول گفته بود که به او پول داده اند تا یکجوری با او رابطه برقرار کند، ولی او از این کار متنفر است و دلش نمی خواهد به تردول صدمه‌ای وارد کند.

مقامات این روزها مراقبتهای خود را از تردول و من دو برابر کرده بودند و برای هر کدام از ما شش نفر جاسوس گماشته بودند تا حرکات ما را تحت نظر گیرند و مطمئن شوند از اینکه قبل از آنکه پاسخ لازم از مسکو بیاید ما ناپدید نمی شویم.

روز بعد، یعنی هفدهم اکتبر، من به وزارت امور خارجه رفتم و با دامآگاتسکی به گفتگو نشستیم. جواب نامه خود را، که روز چهاردهم به دستش رسیده بود (و در آن تقاضای مدارک لازم برای اجازه عزیمت به کاشغر را کرده بودم) از او خواستم. گفتم که حوادث تعجب‌آوری که این روزها اتفاق افتاد مانع از آن شد تا من بتوانم قبلاً راجع به این موضوع او را ببینم. او گفت کاری در مورد آن «حماقت» نمی‌توانسته بکند، ولی در عین حال معذرتی هم در این مورد نخواست، درست رفتاری که موقع برخورد با تردول از خود نشان داده بود. دامآگاتسکی به من گفت که مدت چهار روز در دفتر کار خود حضور نیافته و در نتیجه ظرف این مدت برای تقاضای من در مورد مدارک کاری نکرده است. البته، من می‌دانستم که او منتظر رسیدن جواب تلگرام خود به مسکو است. روز بعد دوباره نزد او رفتم و با اصرار خواستم تا هر طور شده جوابی به نامه‌ام بدهد. آن وقت او گفت که در این مورد کاری از دستش ساخته نیست، ولی من می‌توانم کلسف، سرکمیسر، را ببینم. اینجا بود که مجبور ش کردم تا به کلسف تلفن کند و از او وقت يك دیدار و گفتگوی فوری را برایم بگیرد. کلسف جواب داد که آن روز نمی‌تواند مرا ببیند، ولی، روز بعد (یعنی نوزدهم اکتبر) بین ده صبح تا دو بعدازظهر هر ساعتی که بخواهم می‌توانم به کاخ سفید رنگ نزد او بروم. (هنوز هم امیدوار بود که فرامین موردنظرش، قبل از آنکه مرا ملاقات کند، از مسکو برسد.) ساعت ده و نیم به آنجا رفتم و دیدم با اتومبیل دارد از در کاخ بیرون می‌رود. او، من و دوشیزه هوستن را، که همراه من آمده بود تا نقش مترجم را بین ما ایفا کند، دید، و با دست اشاره کرد که کنار برویم، ولی من وسط در ایستادم و شوهر سعی کرد مرا با ماشین خود کنار بزند. گفتم: «شما به من وقت ملاقات دادید و من آمده‌ام تا طبق قرار صحبت کنیم.» گفت به طور غیرمنتظره احضار شده و باید بروم و ساعت پنج بعدازظهر مرا خواهد دید. می‌دانستم تا زمانی که دستورات بیشتری از مسکو دریافت نداشته به من اجازه خروج نخواهد داد، و احتمالاً از گفتگوی با من نیز ظفره می‌رود تا از «مرکز» به او فرمان برسد که چکار

باید بکند.

گفتم: «کارم خیلی کوتاه است و همین جا می شود آن را رفع و رجوع کرد. می خواستم بدانم آیا شما بر طبق فرامین رسیده از هندوستان حاضرید مدارکم را به همراه اجازه بازگشت بدهید یا نه؟ يك هفته است که نامه ای رسمی برای کمیسر امور خارجه فرستاده ام و هنوز جوابی نگرفته ام، و در عوض، کمیسر مزبور مرا نزد شما که رئیس دولت هستید فرستاده است.»

«من نمی توانم به شما اجازه دهم اینجا را ترك کنید. دولت من سوء ظن شدیدی به شما دارد، گرچه من شخصاً گمان بدی به شما نمی برم.» (کمیسر، همیشه از این حرفهای دلخوش کننده می زد تا اگر روزی ورق برگشت از لعن و کنایه در امان باشد.) «ظرف سه یا چهار روز آینده دقیقاً شما را در جریان قرار خواهم داد.» (یعنی، وقتی که جواب را از مسکو گرفت).

«تصور می کنم شما نتیجه وخیم ننگه داشتن نماینده رسمی يك کشور دیگر را، آنهم علی رغم میل و اراده او، بدانید.»

«گمان نمی کنم شما موقعیتی رسمی در اینجا داشته باشید.»

«ممکن است از طریق بی سیم با هندوستان تماس بگیرم تا دقیقاً موقعیت

مرا برای شما توضیح دهند؟»

«آری، پیغام بفرستید، ولی نه خیلی روشن بلکه با رمز و کنایه.» این را گفت

و اتومبیلش به حرکت درآمد. واضح بود که اجازه رفتن به من داده نمی شود، و اگر جوابی که از مسکو می رسید ناجور بود، تردول، ادواردز، افتخار احمد و من دوباره بازداشت می شدیم. واقعاً هم انتظار آن را نداشتم که نامه ها و اوراقم به دستم برسد؛ ولی از طرفی، فکر می کردم اگر بیشتر یافشاری کنم و آنها نیز متقابلاً از اجرای آن سر باز زنند، حداقل کار بدانجا می رسد که اقدامات بعدی من به نوعی برای آنها توجیه پذیر خواهد بود. راجع به این موضوع با تردول صحبت کردم. موقعیت او از هر نظر روشن و رضایتبخش بود. سفارت ایالات متحده در پتروگراد او را به عنوان سرکنسول خود در تاشکند اعزام کرده بود و مدارک درست و

حسابی از نظر دیپلماتیک در اختیار داشت. سران دولت ترکستان بلافاصله او را آزاد کرده و به خاطر بازداشتش از او معذرت خواسته بودند و او از هر جهت به عنوان يك شخصیت رسمی شناخته شده بود. احساسی که نسبت به آمریکا داشتند آن قدرها (مثل احساس آنها به کشور ما)، بد نبود. درست بود که سربازان آمریکایی در ساحل مورمان در حال نبرد بودند، لیکن آن نقطه تا ترکستان فاصله زیادی داشت. از طرف دیگر، حمایت ما از منشویکها در ماوراء خزر مانع از آن شده بود تا ارتش سرخ این «جبهه» را «از بین ببرد» و بدان وسیله راه منتهی به کراسنودسک و باکو را هموار سازد؛ با توجه به اینکه نفت و امکانات ارتباطی باکو با روسیه «از طریق» دریای خزر و آستراخان تدارکات نظامی بیشتری را برای آنان فراهم می ساخت. مطبوعات در به هیجان آوردن ارتش و توده مردم در این خطوط جبهه، گوی سبقت از یکدیگر می ربودند. حتی اگر به دست دولت اعدام نمی شدم هر آن امکان می رفت که سربازان (مست یا هوشیار) اجرای آن را بدست خود گیرند. بکرات اتفاق افتاده بود که دسته ای از سربازان به زندان رفته و آشکارا زندانیان را، بدون هیچ قیدوبندی، به گلوله بسته بودند. از جهتی نیز فکر می کردم که سربازان ما که در ماوراء خزر رودرروی بلشویکها ایستاده بودند، ممکن است کم کم به سوی تاشکند پیشروی کنند و پیش خود می گفتم اگر آزاد باشم کمتر در نزد آنان شرمنده خواهم بود، و از طرفی، با اخباری که در اختیارشان می گذارم می توانم آنها را مساعدت کنم. بعلاوه، تردول و من به این امید بودیم که اگر یکی از ما آزاد باشیم، ولو آنکه به طور مخفی بسر ببریم، فرصتهای بیشتری برای کمک به هدف خود در اختیار خواهیم داشت - هدف متحدین در جنگ - تا آنکه هر دوی ما به زندان بیفتیم یا تحت نظر قرار گیریم. بنابراین، برنامه زیر را طرح ریزی کردیم تا در صورتی که جواب رسیده از مسکو ایجاب کند، بلافاصله آن را به مورد اجرا گذارم.

باید به اونیفرم اتریشی ملیس می شدم و در تاریخ روشن غروب با پای پیاده از تاشکند بیرون می زدم - البته، قبل از فرارسیدن ساعت حکومت نظامی - و

حدود پانزده الی بیست کیلومتر در دل شب به راهپیمایی ادامه می‌دادم. سپس باید کنار جاده به استراحت می‌پرداختم تا پتروف، یکی از دوستانم، صبح روز بعد با يك گاری در جاده ظاهر شده و مرا سوار می‌کرد و به نزدیکترین ایستگاه هواشناسی می‌برد که در آنجا می‌توانستم برای چند روزی در امان باشم و برنامه عبور از نواحی کوهستانی و رفتن به فرغانه و چین را طرح‌ریزی کنم.

## فصل هفتم

### دورانی که ناپدید می‌شوم

روز بیستم اکتبر با تردول درخانه اش و به همراه خانواده نویف مشغول صرف ناهار بودم که زنگ در حیات به صدا درآمد. دختر کوچکتر نیف دم در رفت و یادداشت کوچکی را از پیرزن سپیدموی ناشناسی گرفت. این یادداشت به زبان انگلیسی و با جوهر قرمز نوشته شده و مضمون آن این بود که قرار است بار دیگر بازداشت شویم، و با این جمله دردناک خاتمه می‌یافت: «در مورد بیلی وضع بخصوص خطرناک است و تیرباران شدنش حتمی است.» خبر مزبور غذا را به کامم تلخ و ناگوار ساخت. تاریخ پیغام هجدهم اکتبر بود، یعنی یک روز قبل از آنکه من با کلسف در پای اتومبیلش حرف زده بودم. مطمئنم اگر کلسف پیغام را دریافت کرده بود، دستور بازداشت مرا می‌داد؛ ولی چنین اخباری در دولت ترکستان خیلی بکندی منتقل می‌شد، و معمولاً دو روز طول می‌کشید تا یک پیغام کشف‌رمز بشود و به مرحله اجرا درآید. امروز بیستم بود، و حوادث مقرر هر آن می‌رفت که بوقوع پیوندد.

این روزها دیگر دوران دیپلماسی پنهان به سرآمده بود، و رسم و سنت دولت شوروی آن بود که مکاتبات و مراسلاتی را که در کشورهای دیگر جزء امور محرمانه محسوب می‌شد، چاپ و منتشر می‌کرد. متن زیر در شماره روز اول

نوامبر «روزنامه ما» آمده بود:

بی سیم واصله از مسکو

عطف به تلگرام شما در رابطه با پیشروی سربازان انگلیسی و اقدامات سرکوبگرانه‌ای که در این مورد انجام داده‌اید، ضروری می‌نماید که قدم‌های بعدی به ترتیب زیر برداشته شود:

۱. کلیه اتباع وابسته به متحدین را که بین هفده و چهل و هشت سال دارند توقیف کنید، بجز زنان و کودکان و کارگرانی که پشتیبان بلشویکها هستند، و نیز در مورد آن دسته از کسانی که ملاحظات سیاسی ایجاب می‌کند، استثنا قابل شوید.

۲. از رسیدن پول به دست اتباع انگلیسی و متحدین آنان شدیداً جلوگیری کنید.

۳. کلیه نمایندگان رسمی کشورهای بیگانه را بازداشت و مکاتبات و مراسلات آنان را ضبط کنید و برای ما بفرستید.

۴. اقدامات اکیدی علیه کلیه کسانی که با انگلیسها یا متحدین آنان رابطه برقرار می‌کنند معمول دارید.

پیشنهاد دوم شما در مورد اینکه کلیه افراد انگلیسی را گروهان اعلام کنیم ضرورتی ندارد و کاملاً در بند دوم این بخشنامه می‌گنجد. نباید هیچگونه استثنایی در مورد نمایندگان رسمی وابسته به متحدین قابل شوید، زیرا جانبداری ظاهری آنان از مقامات شوروی حيله‌ای بیش نیست که بر همه ما آشکار است و غرضی جز فریب مقامات محلی ندارند.

کلیه بندهای مندرج در این بخشنامه را به عنوان فرامین صادره از جانب دولت مرکزی تلقی کنید و ما را در جریان به اجرا درآوردن آنها قرار دهید. کار سرهنگ بیلی به کجا رسید؟ دستورات پیشین در مورد او در حال حاضر از اعتبار ساقط است. نامبرده باید هرچه سریعتر بازداشت شود.

به جای کمیسر خلق

امضاء: کاراخان

علی‌رغم بخشنامه فوق، روزنامه «سوویتسکی تورکستان»<sup>۲</sup> چند روز بعد اعلام کرد که کلیه اتباع انگلیسی تا خروج سربازان انگلیس از ترکستان باید به عنوان گروگان نگه داشته شوند.

نهایت سعی خود را کرده بودم تا هیچکس از نقشه‌هایم بویی نبرد. برنامه فرارم تنها برای پتروف، که قرار بود گاری خود را راه بیندازد و مرا سوار کند، و شخصی که قرار بود قیافه‌ام را به یک زندانی اتریشی جنگ مبدل نماید، آشکار شد. در حالی که مشغول صرف غذا بودیم نیف رو به من کرد و گفت: «نمی‌خواهم در کار شما دخالت یا احیاناً فضولی کرده باشم، ولی به نظر من موقعیت شما بحرانی است و فکر می‌کنم باید ترتیبی بدهید تا امروز خود را در جایی مخفی کنید.»

گفتم: «قبلاً ترتیب این کار را داده‌ام.»

«این نهایت احتیاط شما را می‌رساند. با توجه به اینکه من هم از وضع شما باخبرم، شاید کمکی در این مورد از دستم برآید.»

در این موقع نقشه خود را برایش گفتم، ولی البته، اسمی از پتروف نیاوردم. او گفت: «فکر می‌کنم یقیناً روی پل سالارسکی دستگیرتان خواهند کرد - این پلی بود که روی رودخانه سالار در بیرون شهر قرار داشت - همیشه یک دسته نگهبان در آنجا کشیک می‌دهد و هر روز عصر افراد مظنون را غالباً بازداشت می‌کنند تا صبح فردا مورد بازجویی قرار دهند. اگر موضوع به من مربوط می‌شد، قویاً به شما توصیه می‌کردم ده روزی در خود تاشکند مخفی شوید تا آتش تعقیب و جستجوی شما کم کم فروکش کند؛ آنوقت با خیال آسوده تری می‌توانید از اینجا بروید.»

به این نتیجه رسیدم که پیشنهاد وی کاملاً بجاست. به هر حال با منطقه بخوبی آشنا نبودم و ناچار مجبور می‌شدم از راه اصلی بروم. تازه، بعد متوجه شدم که در روستای «نیکلسکوئه»، نزدیک به چهار و نیم کیلومتر (معادل چهار ورست که



کمی بیش از يك كيلومتر است - به عبارتی دو سوّم يك ميل) دورتر از تاشکند، يك دسته نگهبان هست که وظیفه شان بازرسی افرادی است که شبها از این روستا عبور می کنند. حتی اگر هم اجازه می یافتم از پل سالارسکی بگذرم در آنجا گیر می افتادم.

قضیه را با تردول در میان گذاردیم و به این نتیجه رسیدیم که این بهترین کاری است که می توانیم بکنیم. تصمیم جدید تغییری در این نقشه که باید بلافاصله به قیافه يك اتریشی مبدل شوم حاصل نکرد. برنامه، به هر حال، به یافتن محلّ اختفای مناسبی در شهر آنهم در اسرع وقت بستگی داشت. نیف گفت این کار از او برمی آید. باید خانواده ای را یافت که در شهر زیاد سرشناس نبوده و از طرفی نیز قبلاً هیچگونه تماسی با من نداشته اند. کلیه خانه هایی که من به آنها مراجعه کرده بودم بی چون و چرا مورد جستجو قرار می گرفت. پس از این تصمیم گیریها به محلّ اقامت خودم برگشتم تا ترتیب نهایی کارها را بدهم. نیم تنه و کلاه اتریشی را از محلّی که قبلاً آنها را پنهان کرده بودم بیرون آوردم و به خانه نشان شده ای که قرار بود در آنجا آنها را بر تن کنم بردم. این خانه در ردیف خانه های بر خیابان واقع شده بود و نقشه من آن بود که خیلی عادی و بدون اینکه سوءظن کسی را برانگیزانم وارد خانه شوم، با سرعت هرچه تمامتر لباسهایم را عوض کنم، از باغچه و حیاط عقبی چند تا از خانه های مجاور بسرعت بدوم و خود را از نقطه ای پائین تر از خانه نشان شده، به خیابان برسانم، آنهم در چنان فاصله کوتاهی که حتی اگر آن شش نفر جاسوس چهار چشمی هم مواظب من بوده باشند نتوانند ظنّین شوند به اینکه آن يك نفر اتریشی که از چند خانه پایین تر به خیابان آمد ممکن است همان مردی باشد که آنها به دنبالش هستند - یعنی همان مردی که درست چند لحظه پیش دیدند که وارد خانه دیگری شد و لباسی کاملاً متفاوت برتن داشت.

در لندن، و بیشتر شهرهای بریتانیای کبیر، محوطه حیاط و باغچه های کوچک عقب خانه ها با دیوارهای سنگی درست و حسابی از هم جدا می شد، ولی

در تاشکند دیواره‌های چوبی وجود دارد که اغلب چند تا در نیز به فواصل اندک در آنها تعبیه شده است. ترتیبی داده شد تا که این درها در آن لحظه باز بماند و مردی در یکی از خانه‌ها، که ساکنانش از دوستان باشند، کنار در بایستد و مرا راهنمایی کند تا از آن در خود را به خیابان برسانم. اساس این برنامه بر سرعت عمل هر چه بیشتر متکی بود. بعد از آنکه اونیفرم کذایی را در این خانه گذاردم به محل اقامت خود برگشتم و اوراق و نامه‌هایی را که می‌بایست از بین می‌رفت نابود کردم. پلیس هنگام بازداشتم از اسباب و وسایلم صورت برداری کرده بود. فکر کردم که اگر تصادفاً هر يك از این وسایل را دست کسی ببینند آن شخص با وضع بسیار وخیمی روبرو خواهد شد، و پلیس را به دنبال اقلام دیگری می‌کشاند که احتمال می‌دهد در لیستی که تهیه کرده است از قلم افتاده باشد. با همه اینها، در مورد چند قلم از وسایل با ارزش و بدرد بخور خود بناچار ریسک کردم و آنها را به دست افراد مطمئنی سپردم، چیزهایی مثل دوربینهای صحرایی، تلسکوپ، دوربینهای عکاسی و از این قبیل. مدتها بعد تلسکوپم را لابلای يك گونی پر از آرد پیدا و آن را ضبط کردند، ولی نتوانستند بفهمند که مال من است؛ مردی که دوربینهای صحرایی‌ام را نگهداری می‌کرد در «ماجراهای ماه ژانویه» که بعداً پیش آمد به دست بلشویکها تیرباران شد و بدین ترتیب آن وسایل را برای همیشه از دست دادم.

بیشتر اسباب و وسایلم، با توجه به دلایل فوق، در همان خانه ماند و اصلاً نفهمیدم چه بلایی بر سرشان آمد. دوربینهای عکاسی خود را پیدا کردم و روزهای اول با آنها عکسهای زیادی گرفتم، هرچند با ترس و لرز، ولی بعداً که به وضع و موقعیت خود عادت کردم با خیال راحت تری به عکس گرفتن پرداختم. تمام نامه‌های خصوصی خود را سوزاندم، ولی يك نسخه از دفتر خاطرات روزانه‌ام را به دست یکی از دوستان دادم. این دفتر بعدها، لحظاتی قبل از آنکه خانه این شخص مورد تفتیش قرار گیرد، سوزانده شد. بمجردی که از جریان مطلع شدم شروع کردم به بازنگاری آن، البته، تا آنجا که حافظه‌ام اجازه می‌داد.

از طرفی، به خان صاحب افتخار احمد گفتم خود را پنهان کند. این کار برای او زیاد مشکل نبود. او ترکی حرف می زد و می توانست براحتی در لباس يك سارت درآید. در حال عزیمت از تاشکند و طی سفر در راههای منطقه، افراد ایرگاش دستگیرش کردند و مدت کوتاهی او را مورد بازجویی قرار دادند، ولی سرانجام در روز هفتم دسامبر صحیح و سالم به کاشغر رسید.

دو تا خدمتکار داشتم، یکی حیدر، که اهل پنجاب و آدم خیلی خوبی بود، و دیگری ابراهیم، که پسرک ترکی بود که از شازده عبدالرحیم بیگ گرفته بودم. این دومی آدم عصبی ای بود و نمی توانستم به او اعتماد کنم (که اگر مورد تهدید قرار گیرد مرا لو ندهد) این بود که هیچ حرفی به او نمی زدم. حیدر، در عوض، از هر نظر قابل اعتماد بود.

قبلاً مقدار قابل توجهی پول به هر يك از آنان داده بودم تا اگر به طور ناگهانی و غیرمترقبه بازداشت شدم، درنمانند. پولها را توی آستر لباسهای خود دوخته بودند. به حیدر گفته بودم که پس از ناپدید شدنم او را بازداشت می کنند و مورد بازجویی قرار می دهند. او باید بگوید که من چند روز پیش به او گفته بودم که می خواهیم به کاشغر برگردیم؛ و بعداً من از تأخیری که در عزیمت من پیش آمده بوده عصبانی شده و تصور می کند، که او را رها کرده و خود بتنهایی رفته ام. او يك کارگر بود و تنها آرزویش این بود که به پنجاب و به آغوش خانه و خانواده اش برگردد. به او گفتم اگر این کار را بکند، علی رغم تهدیدهایی که می شود و بازجوییهایی که از او بعمل خواهد آمد، دچار دردسر نخواهد شد. البته، به او نگفتم که من در کجا هستم. از او خواستم به این زودبها نرود، و تا آنجا که ممکن است در خانه بماند و گه گاهی سری به منزل خانم گلدو بزند، تا شاید من بتوانم به او دسترسی پیدا کنم و دستورات لازم دیگر را به او بدهم... همچنین تأکید کردم سعی کند کاری برای خود پیدا کند و پولی را که نزد خود دارد تا آنجا که ممکن است پس انداز نماید. اگر این کار را نکند، مقامات از خود می پرسند خرج زندگی اش را از کجا می آورد و ظن می برند که نکند با من در تماس است و آنوقت

دچار دردهای بیشتری خواهد شد.

مدتی از تابستان را حیدر کاری برای خود دست و پا کرد، شغلش این بود که حلبهای خالی پارافین را از جوی کنار خیابانها پر از آب می کرد و بر سطح خاکی خیابان می پاشید. چند صباحی نیز توی خیابانها سودا و لیموناد می فروخت. آخرین دستورات من به او - هنگامی که داشتم خانه را ترك می کردم - این بود که صبح روز بعد طبق معمول سری به من بزند و سپس بلافاصله به خانم گلدو خبر بدهد که من دیگر آنجا نیستم و در ضمن کسی هم دیشب توی رختخواب خوابیده است - از این نظر که مجبور نباشد ملحفه ها را عوض کند. و بالاخره، به او گفتم که از آن به بعد نیز خود را به دست جریان حوادث بسپارد تا هرچه می خواهد پیش آید، و نگران هم نباشد.

يك جفت چكمه ساق بلند اتریشی به پا کردم. دمپای شلوار خاکستری رنگ خود را روی چكمه انداختم و آن را، مانند کاری که اغلب زندانیان می کردند، داخل چكمه نکردم. جاسوسانم به دنبال می آمدند، ولی، شاید به خاطر اعتراضی که به دامآگاتسکی کرده بودم، با احتیاط و در فاصله زیاد تعقیب می کردند، طوری که متوجه چكمه ها نمی شدند. نیم تنه خود را از تن درآوردم و آن را در خانه گذاردم و يك پالتوی سبك پوشیدم و کلاه بر سر گذاشتم. در تاريك روشن غروب با پای پیاده به سمت منزل نیف به راه افتادم، در آنجا شام خوردم. در مدتی که آنجا بودم، به نیف، که يك حقوقدان بود، تلفن شد، کسی که پشت خط بود گفت: «فردا آن موضوع حل و فصل خواهد شد.»

مفهوم این پیغام آن بود که ترتیب یافتن محلی برای اختفای من داده می شود. سپس به طرف خانه ای که قرار بود در آن کار تغییر قیافه من صورت گیرد به راه افتادم. زنگ زدم: کسی از داخل جواب داد، خیلی عادی پرسیدم کسی خانه هست؛ داخل خانه شدم و در مشرف به خیابان پشت سرم بسته شد. بلافاصله همه چیز سرعت گرفت. پالتوی خود را درآوردم، کت کوتاه و کلاه اتریشی را که روی میز توی سالن آماده گدارده شده بود در يك چشم بر هم زدن پوشیدم، دمپای

شلوارم را تا زدم و توی چکمه‌ها کردم، پالتویی را که از تن درآورده بودم دور کلاه غیرنظامی خود پیچیدم و آن را زیر بغل زدم و با يك جهش خود را توی باغچه حیاط انداختم، از دری که باز بود بسرعت خود را به باغچه حیاط خانه بغلی رساندم و به همین ترتیب از داخل حیاط چند خانه مجاور هم به حالت دو گذشتم. یکی از درها از همان لحظه‌ای که دوستانم آن را باز گذارده بودند بسته شده و به آن قفل زده شده بود. با قوت هرچه تمامتر چند لگد محکم به آن زدم به طوری که پرچین چوبی شکاف برداشت و از لای آن بسرعت رد شدم.

چند خانه پائین تر با پتروف، که در نخستین برنامه فرارم نیز شرکت داشت، روبرو شدم. با عجله مرا از محوطه حیاط به داخل خانه برد و از در جلویی وارد خیابان شدم. نقشه بخوبی عملی شد. در چنان زمان کوتاه و باورنکردنی این همه کار را انجام دادم که وقتی قدم به داخل خیابان گذاردم از دور دیدم آن شش تن جاسوس هنوز در آن سوی خیابان مقابل خانه‌ای که واردش شده بودم ایستاده اند و آن را تحت نظر دارند.

وقتی با اونیفرم خارجی در خیابان راه می‌رفتم احساس عجیبی به من دست می‌داد؛ شش دانگ حواسم به سه حرف F.J.I. روی کلاهم رفته بود. می‌دانستم که حدود سی هزار نفر زندانی اتریشی که مدت چهار سال با هم بوده‌اند توی خیابانها ول می‌گردند، ولی زیاد نمی‌شد مطمئن بود که با يك نگاه متوجه يك چهره غریبه بشوند، با همه این احوال وقتی با يك یا چندتن از آنان روبرو می‌شدم سعی می‌کردم نگاهشان نکنم.

بعداً، وقتی گزارشات پلیس مخفی به دستم رسید، دیدم که آن شش نفر جاسوس من گزارش کرده‌اند که قبل از فرارسیدن ساعت منع عبور و مرور به خانه برگشته‌ام، که خیلی راحت حدس می‌زنم واقعاً چه ممکن است پیش آمده باشد. مطمئنم بمجردی که آنها دیدند وارد آن خانه شدم، خانه‌ای که قبلاً چندین بار به آنجا رفته بودم، پیش خود گفته بودند که حتماً قدری در آنجا می‌مانم؛ احتمالاً در آن ساعت در همان جاچای یا شام می‌خورم و بدین ترتیب آنها فکر کرده‌اند

که با خیال راحت می توانند چند دقیقه ای مرا به حال خود رها کنند و خودشان در چایخانه کنج خیابان به نوشیدن يك فنجان چای مشغول شوند. تنها چیزی که می توانم بگویم این است که آن چند لحظه ای که بر من گذشت تا دوباره به خیابان آمدم دیدم آنها هنوز آنجا هستند، و لابد، وقتی دیگر مرا ندیده اند به دروغ به پلیس گزارش کرده اند که من به خانه مراجعت کرده ام.

این موضوع، البته، از نظر دوستانم حایز کمال اهمیّت بود که ردّ پایی از من داشته باشند تا بتوانند همچنان از کمکهای خود مرا بهره مند سازند، این بود که اقدامات احتیاطی زیر را به مورد اجرا گذاردم:

دم در خانه از قبل تعیین شده ای رفتم که قرار بود مردی در کنار در باز آن مشغول سیگار کشیدن باشد. این مرد را تنها يك بار دیده بودم و او را نمی شناختم. من باید یکر است داخل خانه می شدم و او به دنبال من می آمد. این کار به موقع خود انجام شد و من پالتو و کلاه غیر نظامی خود را که زیر بغل داشتم در آنجا باقی گذاردم. اگر اینها را در خانه ای که از آنجا در رفته بودم می یافتند معلوم می شد که در آنجا لباسهای خود را عوض کرده ام. این مرد مرا از وسط باغ و حیاط خانه گذراند، از روی دیواری به باغ دیگری رفتیم، و از آنجا بانویی مارا به خانه خود که در خیابان دیگری بود هدایت کرد. بیشتر نظیر همان کارهایی که در مرحله اول فرارم کرده بودم، ولی این بار نیازی به عجله نبود. (آن قدر از این افراد خواسته شده بود که به فراریان خارجی کمک کنند که این بانوی غریبه تمام این کارها را طوری انجام داد که گویی جزء کارهای عادی روزانه اوست.) سپس این مرد و من در قسمتهای نسبتاً آرام و مسکونی شهر به راهپیمایی ادامه دادیم. کم کم، چون ساعت منع عبور و مرور فرا می رسید، خیابانها هر چه بیشتر خلوت می شد تا آنکه سرانجام تنها افرادی که در خیابان بودند ما بودیم. از پیچ خیابان عبور کردیم و پس از چند قدم راه رفتن برگشتیم؛ خیابانی را که از آن گذشته بودیم هنوز کاملاً خلوت بود. از هر نظر مطمئن شدیم که نقشه مان گرفته و کسی تعقیبمان نکرده است. شاید هم این همه احتیاط واقعاً لازم نبود؛ ولی اگر ما زیرکی کسانی را که

برای تحت نظر گرفتن من گماشته بودند دستکم می گرفتیم، نتایج مرگباری برای افرادی که کمکم می کردند و خود من در برداشت. تنها افرادی زنده می ماندند که بیشترین جنبه‌های احتیاطی را رعایت می کردند.

همراهم و من سپس وارد خانه محقری در يك خیابان باریك شدیم که اصلاً جلب نظر نمی کرد. خانواده كوچك ساکن این خانه (که آنها را در این کتاب به نام ماتویف<sup>۳</sup> خواهیم خواند) با محبت و خوشرویی تمام از من استقبال کردند و برایم شام آوردند.

اولین کاری که صبح روز بعد کردم این بود که با يك قیچی سلمانی خیلی تیز به جان موهای سرم افتادم و همه را تا ته زدم، سبیل‌های خود را نیز قیچی کردم. و در روزهای بعد گذاردم بتدریج همه چیز از نو بروید، موی سر، ریش و سبیل.

خانواده ماتویف دختر کوچکی داشتند که هر روز صبح مادرش به او درس می داد. پدرش عصرها که می شد برای او چیز می خواند. این بچه علاقه زیادی به شیطان بازی داشت، که در روسی به آن بازی «دودکش پاك كن» می گفتند، و من و او با هم خیلی از این بازی می کردیم. هر وقت او برنده می شد، که اغلب چنین بود، احساساتی می شد و با قیافه منزعجی که به خود می گرفت با دست به من اشاره می کرد و می گفت: «دودکش پاك كن، دوده ای سیاه و کثیف!»

این دوره از زندگی آرام را برای یاد گرفتن زبان روسی مغتنم شمردم. دوروز اول را اصلاً از خانه بیرون نرفتم. بعداً، هر روز پس از تاریك شدن هوا کمی توی باغ كوچك خانه به قدم زدن می پرداختم. جایی را در زیر کف پوش چوبی خانه، که غذا و آب خوردن خود را در آنجا ذخیره می کردند، برای من در نظر گرفته بودند تا در مواقع خطر در آنجا پنهان شوم، ولی هرگز شرایطی پیش نیامد که ناچار شوم از آن استفاده کنم.

اکنون، ناچار بودم تا از هر نظر که فکرش را می کردم خود را با عادات و

رفتار يك زندانی اتریشی تطبیق دهم. نصایح «پیتر پینار»<sup>۴</sup> پیر به «دیوید هانی»<sup>۵</sup> در کتاب «سی ونه پله»<sup>۶</sup> را به یاد آوردم که چطور باعث شد تا کاملاً خصایل او را به خود گیرد، و من هم کوشیدم تا از هر نظر به قالب سراپا خاکستری رنگ زندانیان اتریشی جنگ درآیم. در میان چیزهای جزئی دیگر، متوجه این نکته شدم که يك روسی به چه نحوی کت خود را بر تن می کند. آن را ابتدا روی دوش چپ خود می اندازد و بعد دستش را توی آستین می کند. نمی دانستم يك اتریشی چگونه کتش را می پوشد، ولی از طرفی فکر کردم اگر هم به روش روسی رفتار کنم کسی زیاد متوجه آن نخواهد شد. با این همه، تازه اگر «من» خود متوجه اختلافی در این مورد می شدم، کاملاً طبیعی بود که «آنها» نیز به نوبه خود به آن دقت کنند. پس بهتر آن دیدم که اصلاً فکرش را هم نکنم.

بعدها، کاملاً عادت کردم به اینکه با هرکس خارج از طبقه رعایا برخورد کردم چگونه پنجه هایم را به هم بکوبم و با خم کردن سر سلام بگویم، گرچه، از طرفی، بیشتر اوقات من، در میان مردمانی از طبقه عوام سپری می شد.

يك باستان شناس فرانسوی به نام «مسیو کاستاژنه»<sup>۷</sup> در این شهر بود که زیاد به دیدنش می رفتم. يك بار قبل از آنکه بازداشت شوم از مندیج شنیده بودم که کاستاژنه قرار بوده بازداشت شود و در این مورد قبلاً به او هشدار داده بودند، ولی نمی داند آیا او اقداماتی احتیاط آمیز کرده است یا نه. او با صاحبخانه مهربان من آشنایی داشت و باید اقرار کنم که در برابر بهت و حیرت من، يك بار به آن خانه آمد تا مرا ببیند؛ ولی بعداً فهمیدم که او خود نیز فراری است. کتاب «ریموند»<sup>۸</sup> اثر «اولیور لاج»<sup>۹</sup> را خوانده بودم و نمی توانستم ماجراهای او را پس از به اصطلاح

4. Peter Pienaar

5. David Hanny

6. The Thirty - Nine Steps

7. Castagné

8. Raymond

9. Oliver Lodge



مردنش با ماجراهای خودم بعد از ناپدید شدن مقایسه نکنم. يك نوع محفل در واقع اجتماعی بین «فراریان» برقرار بود و من غالباً «بیژننتهای»<sup>۱۰</sup> دیگری را بدفعات ملاقات می‌کردم. در دیدارهای خود هرگز اسم یکدیگر را بر زبان نمی‌راندیم.

از اینکه کاستاژنه محل اختفای سرّی مرا بلد است آن قدر متوحش شده بودم که وقتی دوروز بعد دوباره به دیدنم آمد سپردم به او بگویند به تاشکند رفته‌ام؛ امیدوارم او همان وقت مرا به خاطر دروغی که به او گفتم بخشیده باشد.

يك بار دوشیزه هوستن به دیدنم آمد. او در خانه قبلی من می‌زیست و ترتیب کنار گذاردن و نگه داشتن يك جفت چکمه، يك جفت شلوار کوتاه برای سواری و چند تکه لباس دیگر را برایم داده بود. فکر کردم اینها بعداً به دردم بخورد، ولی بعداً متوجه شدم که اینها در اینجا جزء البسه بسیار قیمتی محسوب می‌شود، بخصوص چکمه‌ها که اصلاً نایاب بود. نامه‌های متعددی از تردول به من می‌رسید. این نامه‌ها را دو نفر که نه می‌دانستند آنها را چه کسی فرستاده و نه اینکه برای چه کسی فرستاده شده، برایم می‌آوردند. این امر کار ردگیری و ایجاد رابطه دائم (با من) را برای او مشکل می‌ساخت.

تردول يك بار برایم نوشته بود که يك روز پس از ناپدید شدنم نامه مهر و موم شده‌ای به نام من از طرف «سلکین» رئیس «ایسپلکم»<sup>۱۱</sup> یا کمیته اجرایی رسیده بود. بخشی از نامه را از روی پاکت، که خیلی نازک بوده، توانسته است بخواند. ظاهراً دعوتنامه‌ای برای من بوده که ساعت یازده صبح روز بعد به کاخ سفید رنگ بروم و راجع به رفتنم از ترکستان با او ملاقاتی داشته باشم. مطمئن بودم که این دعوتنامه کوششی بوده از جانب بلشویکها تا مرا از مخفیگاه خود بیرون بکشند. سلکین از آن ضدانگلیسهای دوآتشه بود و من هرگز با او روبرو نشدم. به مجرد ناپدید شدن من، تمام شهر برای یافتنم زیر پا گذارده شده بود.

۱۰. Byejhnyets: اصطلاحی که در زبان روسی به فراریها اطلاق می‌شد.

اعلامیه‌هایی به درودیوار خیابانهای شهر و در هر روستا و ایستگاه راه‌آهن چسبانده بودند که در آنها نه تنها برای دستگیری من جایزه تعیین کرده بودند (که فکر می‌کنم مبلغ ناچیز توهین‌آمیزی بوده باشد) بلکه کسانی را که به هر نحوی به من کمک کرده یا پناهم داده بودند، تهدید به مرگ و مصادره اموال نموده بودند (انگار مال و منال کسی تا کنون مصادره نشده بود). سرتاسر بلوکی که تردول و خانواده نیف در آن می‌زیستند چنان مورد تفتیش قرار گرفته بود که سرسوزنی از زیر نگاه آنان در نرفته بود. خانه‌هایی که من در آن تغییر لباس داده و از آن گذشته بودم نیز مورد تفتیش قرار گرفته و از ساکنانش سؤالاتی شده بود. دوشیزه هوستن را برای بازجویی به دادگاه فراخوانده بودند؛ خدمتکارانم را دستگیر و آنان را (در صورتی که محل اختفای مرا فاش نساژند) تهدید به مرگ کرده بودند؛ ولی، کارها طوری قبلاً توسط من ترتیب یافته بود که نتایج رضایتبخشی به بار آورده و پس از چند روز آزاد شده بودند. يك روزنامه گزارش کرده بود که مرا در سمرقند پیدا کرده و به تاشکند آورده‌اند. مردی را که فکر می‌کردند من باشم در آنجا دستگیر کرده بودند، ولی من نه فهمیدم او کیست و نه اینکه چه بلایی بر سرش آمد.

من روز بیستم اکتبر ناپدید شده بودم. روز بیست و چهارم تلگرام کاراخان، که تاریخ هجدهم داشت و مفاد آن روز بیستم به اطلاع من رسیده بود، مسیر پریبیچ و خم اداری خود را طی کرده و به دست دولتمردان جمهوری ترکستان رسیده بود، و فرمان دستگیری کلیه اتباع وابسته به متحدین ظرف هفت روز، آنهم به تلافی شرارت انگلیسها در تصرف «مرو»<sup>۱۲</sup> صادر شده بود. مفاد فرمان چنین بود: «سرمایه‌داران گلوله‌های انفجاری به کار می‌برند، قطارهای مسافربری را نابود می‌سازند، بیرحمانه جمعیت شهرها را آواره و سرگردان می‌کنند، اعم از اروپایی‌ها و اهالی محلی، و حتی برای زنان و کودکان نیز استثناء قابل نمی‌شوند».

با مشاهده این فرمان، ادواردز و همسرش خود را مخفی کردند. يك افسر

توپخانه فرانسوی نیز به نام کپدویل همین کار را کرد. او عملاً به در خانه ای که من در آن بودم آمد و از صاحبخانه ام تقاضا کرد او را مخفی کند. ماتویف گفت نمی تواند این کار را بکند، ولی سعی می کند کارش را طوری ترتیب بدهد که او راضی باشد. من کپدویل را در حالی که با صاحبخانه ام گفتگو می کردم دیدم اما او مرا ندید. با خود گفتم جای تأسف است که خانم ادواردز هم ناگزیر شده خود را پنهان کند. بلشویکها، طبق مقررات خود، به زنان صدمه ای نمی رسانند، البته صرفنظر از تهدیدها و استتقاهاهی که نسبت به آنان روا می داشتند.

تردول روز بیست و ششم بازداشت شد و مدت پنج ماه در محل مسکونی خود به حالت توقیف بسر برد و دو بار نیز به زندان محلی برده شد که در آنجا زندگی اش به مقدار زیادی در معرض خطر جدی قرار گرفت. در این گیرودار، اتفاق بسیار عجیب و غریبی افتاد: دامآگاتسکی، مباحث وزارت خارجه، خود از طریق يك نفر واسطه دست سوم به ماتویف نزدیک شد و از او پرسید آیا در صورت وقوع وقایع احتمالی به او کمک می کند تا بگریزد!

پنهان شدن تسیرول به هنگام عبور هنگ اشرار به فرماندهی ژلوبنسکی، و این تقاضای غریب دامآگاتسکی نشان می داد که موقعیت دولت تا چه اندازه ناپایدار است.

حتی رئیس و افسران عالی رتبه دولت جمهوری يك بار سوار بر اتومبیلهای خود شدند و گریختند. هیچکس هم نفهمید چرا. شایع بود که رندی يك تلگرام به کلسف (رئیس جمهور) زده که مفاد آن چنین بوده است: «همه چیز فاش شد، فوراً فرار کنید». هرچند، ترس و وحشت بیمورد آنان بزودی با افشای بی اساس بودن خیر، فروکش کرد، و در حالی که به انتهای جاده ماشین رودر چند کیلومتری بیرون تاشکند رسیده بودند، سر اتومبیلهای خود را کج کرده و برگشتند، و وقتی از حالت اضطراب بدر آمدند چون گذشته به رتق و فتق امور ادامه دادند.

يك افسر اهل رومانی، به نام سروان «بلترنو»<sup>۱۳</sup>، که با او دوست شده بودم،

يك بار به مخفیگاه من آمد و مرا که دید شناخت.

من گذرنامه يك زندانی اتریشی جنگ را برای خود دست و پا کرده بودم. نامم «آندره ککشی»<sup>۱۴</sup> و شغلم آشپزی بود. حدود چهار ماه این مدرک را با خود داشتم.

در همین ایام شایعاتی به گوشم خورد که پیغامهایی از طریق بی سیم از دولت هندوستان واصل شده که در آن سر جرج مک کارتنی از بلشویکها خواسته است تا مرا برگردانند، و گفته که آن «درگیری» حاکی از بداقبالی بین سر بازان ما و قوای آنها نزدیک عشق آباد پس از آنکه من از هندوستان اعزام شده بودم، روی داده بود. از طرفی، گفته می‌شد که پیغامی از هیأت اعزامی انگلیسی مستقر در مشهد در خاک ایران رسیده که می‌گوید هیأت اعزامی روسی تحت فرماندهی بابوشکین، که يك نامه به عنوان معرفی به زور از من گرفته بودند، همگی بازداشت شده اند و به خاطر حفظ جان تردول و من به عنوان گروگان نگهداری می‌شوند. من هرگز نسخه‌ای از این پیغامها را ندیدم و فقط خبر رسیدن آنها به گوشم خورد.

خود بلشویکها نیز ظاهراً از ناپدید شدن من دچار حیرت شده بودند. البته، آنها ظنین نبودند به اینکه کلیه مراسلات تلگرافی آنان با کاراخان و مسکو به اطلاع من رسیده و عملاً، چند روز جلوتر از آنکه کشف رمز شود و به دست آن دسته از امرای دولت که مورد خطاب آنها بوده اند برسد، به دست من رسیده بود. مترجم تردول انگلیسی را خیلی خوب بلد بود. او را به خانه قبلی من آورده بودند تا نامه‌ها و کتبی را که در آنجا باقی گذاشته بودم برای آنها بخواند. او به دوستان من گفته بود که، در زمان ناپدید شدنم، بلشویکها فکر می‌کردند که من به دست آلمانیها، که ذاتاً از من متنفر بودند، از بین رفته‌ام؛ آن هم به خاطر اصرارهای مکرر خود از دامآگاتسکی مبنی بر تحت نظر گرفتن آنها.



## فصل هشتم

### به سوی نواحی کوهستانی

قبل از آنکه این حوادث به وقوع پیوندد دو ماهی می شد که در تاشکند بسر می بردم. غیر از سربازی که متعلق به دسته یازدهم نیزه داران بنگال بود و تنها نامه های خصوصی مرا می آورد، هیچ تماس دیگری با هندوستان یا کاشغر نداشتم جز همان پیغام که به وسیله بی سیم به دستم رسیده بود و دستور بازگشت مرا می داد؛ و تازه این راهم مقامات اجازه نداده بودند به دستم برسد و راجع به آن از منابعی که همیشه هم نمی توانست قابل اعتماد باشد، چیزهایی شنیده بودم. بر این اعتقاد بودم که نیروهای انگلیسی که روسهای ضد بلشویک را در نزدیکی مرو حمایت می کردند دارند به تاشکند نزدیک می شوند. اگر من هیچ نوع خبری از آنها به دستم نمی رسید و هیچ اطلاعی از نقشه آنها نداشتم، آمدن آنها به تاشکند چطور می توانست بسادگی صورت پذیرد و چه استقبالی از آنان در آنجا می شد! نقشه زیر را طرح ریزی کردم: وقتی جوش و خروش (جهت دنبال کردن) فروکش کرد، آهنگ ترك تاشکند می کنم و يك راست به طرف نیروهای ایرگاش می روم، تا ببینم او چه می کند و نقشه و پیش بینی او چیست، و اینکه آیا تا زمانی که نیروهای انگلیسی از ماوراء خزر وارد شوند در ترکستان می ماند یا خود برای پیوستن به آنها رهسپار می شود.

یکی از دوستان جوان من (که او را مارکف خواهیم خواند) در کوهستانها يك مزرعهٔ زنبور عسل داشت که از آنجا راهی بود که به فرغانه می‌رفت. نقشه ام این بود که خود را به کلبه ای که او در آنجا داشت برسانم و از آن پس با سرعت هرچه ممکن راه خود را به سمت ایرگاش در پیش گیرم.

روز پنجم نوامبر شهر را ترك کردم، و راه منتهی به شمال شرقی را در پیش گرفتم. سوار بر يك گاری شدم که مقداری علف خشک در عقب آن بار شده و مارکف روی آنها نشسته بود. برای دومین بار بود که او نیفرم اتریشی خود را در ملاء عام می‌پوشیدم؛ نخستین بار شبی بود که ناپدید شدم. هنوز هم در این لباس احساسی غریب و تا حدی حاکی از شرمندگی داشتم. يك اتریشی سر راه به من برخورد و خواهش کرد او را تا «نیکلسکونه»، روستایی در پنج کیلومتری تاشکند، سوار کنم. با کمی گستاخی تقاضای او را رد کردم. در تاريك روشن غروب به نیکلسکونه رسیدیم و چند دقیقه ای در خانهٔ یکی از اقوام مارکف که همسرش در آنجا می‌زیست توقف کردیم. او «پیراشکی» سیب داغ و خوشمزه ای به ما داد که در واقع يك نوع کلوچهٔ میوه دار است. خوردن آن پیراشکی، با توجه به اینکه آن روز دمدمای غروب سرما شدید بود پذیرایی بسیار گرمی برای ما محسوب شد. نیکلسکونه روستایی است که در آنجا يك پست نظامی از بلشویکها کلیهٔ مسافران را (بخصوص شبها) مورد بازجویی و تفتیش قرار می‌دهد. دوستانمان آتشی را که این نگهبانان در ایوان جلوی ساختمان محل استقرار خود روشن کرده بودند به ما نشان دادند و ما را از کوچه پس کوچه‌ها بردند تا با آنان برخورد نکنیم، موضوعی که با کمک آنان خیلی آسان حل و فصل شد، اما من به این فکر افتادم که اگر به نقشهٔ نخست خود برای ترك هرچه سریعتر تاشکند در شب آغاز ناپدید شدنم چسبیده بودم و کورکورانه به راهم ادامه می‌دادم و بدون آنکه از محل استقرار این نگهبانان اطلاعی داشتم باشم یگراست به طرفشان می‌رفتم، هر آن ممکن بود در معرض سؤال و جوابهای ناخوشایند و شاید مرگبار قرار می‌گرفتم.

به سفر خود با گاری ادامه دادیم تا آنکه حدود ساعت ده شب، در حالی که

حدود بیست و شش کیلومتر از تاشکند دور شده بودیم، به روستای «تریتسکوئه»<sup>۱</sup> رسیدیم. در اینجا یک روستایی (که او را به نام ایوان خواهیم خواند)، به ما جا داد. او یکی از دوستان مارکف بود. مارکف و من توی اتاق پذیرایی که آشپزخانه هم در واقع در داخل همان اتاق بود می‌خوابیدیم، که بعداً متوجه شدم چقدر هم برایم خوب و راحت است. بستر ما را یک خورجین پر از علف خشک که از توی گاری آورده بودیم تشکیل می‌داد. ناچار بودیم صبح خیلی زود راه بیفتیم تا بتوانیم بخش خطرناک سفر خود را با سرعت هرچه بیشتر در پیش گیریم.

تریتسکوئه یکی از بزرگترین اردوگاههای زندانیان جنگ و از طرفی، از بدترین انواع آن بشمار می‌رفت. سروان برون در کتاب خود اشاره می‌کند که تعداد هشت هزار قبر زندانیان جنگ را در اینجا دیده است.

این روستا هنوز هم مملو از اتریشیها بود. نمی‌خواستم در اینجا بمانم، چون هر لحظه این خطر وجود داشت که آنان با من برخورد و حین صحبت‌های عادی احیاناً سؤالاتی از من بکنند که نتوانم جواب بدهم. بعد متوجه سستی و تنبلی (سخت آزاردهنده) بعضی از طبقات مردم روس شدم. صبح زود از خواب بیدار شدم و آماده حرکت بودم، اما به جای حرکت کردن دیدم آنها سماوری روشن کردند و به دم کردن و نوشیدن چای مشغول شدند. این کار تا ساعت نه ادامه داشت. بعد هم رو به من کردند و گفتند الان دیگر برای اینکه راه بیفتیم و طبق برنامه حساب شده همین امروز به نقطه پایان سفر برسیم، خیلی دیر است؛ پس بهتر است سر ظهر راه بیفتیم و راه کوتاهی تا روستای اسکندر برویم و شب را در همان جا بخواهیم. که این البته، چیزی نبود جز اینکه در خانه دیگری اتراق کنیم تا افراد بیشتری فرصت این را داشته باشند که با من سر صحبت را باز کنند و احتمالاً مرا شناسایی نمایند. مارکف تنها کسی بود که می‌دانست من واقعاً کیستم و واقف بود به اینکه هر نوع عجله بیمورد و اصرار بی‌جا ممکن است سوءظن دیگران را برانگیزاند. موقع ظهر یک نفر سماور دیگری را علم کرد که دیگر



حوصله ام داشت سر می رفت. مارکف گفت که يك دسته نگهبان در جاده است و ما تا بعد از تاریک شدن هوا نمی توانیم از آن عبور کنیم، و اگر زودتر از ساعت چهار راه بیفتیم خالی از خطر نخواهد بود. ساعت چهار که شد باز يك نفر آمد و بساط سماور را پهن کرد و پس از خوردن چای تصمیم بر آن گرفته شد که برای رفتن الان از هر نظر دیر است و روز بعد حرکت می کنیم! کم کم به این وضع عادت کردم، اما، با توجه به شرایط خاصی که داشتم، روزهای اول، تحمل آن قدری برایم زجرآور بود.

روز بعد هفتم ماه نوامبر بود، یعنی سالروز انقلاب بلشویکی. پس از اتلاف وقت باز هم در پای بساط سماور، ساعت نه راه افتادیم و تا مسافت بیست کیلومتر به طرف روستای اسکندر راه پیمودیم در حالی که هنوز با هیچ دسته ای از نگهبانان و (احیاناً با خطر) مواجه نشده بودیم. در اینجا دو ساعتی توقف کردیم و شام را با کلانتر محل خوردیم. او یکی از بستگان ایوان بود. ساکنان این روستا، که در حدود پنجاه نفر می شدند، و بیشتر آنها را اطفال تشکیل می دادند، در خیابانهای روستا سرگرم راهپیمایی بودند و «مارسیز کارگر»<sup>۲</sup>، «انترناسیونال» و سرودهای انقلابی دیگر را می خواندند. بلشویکها از نظر تبلیغات موزیکال در همه جا سنگ تمام می گذاشتند. این روزها افرادی را برای سازماندهی در این امر از تاشکند گسیل می داشتند که به جمعیت سارت آوازهایی با کلمات ترکی یاد می دادند.

پس از صرف شام، سفر خود را ادامه دادیم. چند کیلومتری که از اسکندر دور شدیم به رودخانه «چیرچیک» برخوردیم و گاری خود را به طرف سربالایی ساحل سمت چپ آن راندم. در اینجا چشمم به يك دسته از پرندگان «هوبره» و نیز تعداد زیادی «باقرقره شن زار» خورد. در تاریک روشن غروب از روستای بزرگ «خجند»<sup>۳</sup> عبور کردیم، که در بیست و سه کیلومتری اسکندر قرار داشت.

۲. سرود ملی انقلابیون و جمهوری خواهان فرانسه که در سال ۱۷۹۲ رواج یافت - م.

۳. یاخجند؛ نام جدید آن لنین آباد است - م.

پس از طی مسافتی، وقتی که دیگر هوا کاملاً تاریک شد و فقط نور اندک قرص ماه، جاده را روشن می کرد، به دهکده «یوسف خانا» رسیدیم.

مارکف و ایوان به من قول داده بودند که همان شب به مزرعه زنبوران عسل می رسیم و دیگر با هیچ خطری در روستاهای آن منطقه روبرو نخواهیم شد. دیگر قادر نبودیم با گاری در دل سیاهی شب جلوتر برویم، ولی دوستانم برای اینکه سر قول خود بوده باشند، حاضر شدند بقیه راه را در همان شب با من تا مزرعه پیاده طی کنند. اما، ما به عوض این کارتصمیم گرفتیم شب را در همان جا بسر ببریم. مرا به خانه ای بردند که در آنجا با یک تاتار، به نام سرهنگ «یوسویف»، و یک سروان سواره نظام لهستانی - روسی، به نام «لیپسکی»، آشنا شدم. هر دوی آنها، مثل خود من، «تحت تعقیب بودند». ناچار بودم به آنها بگویم که کی هستم. صبح روز بعد مارکف، ایوان، لیپسکی، و من با هم حرکت کردیم و از روستای «بریچ مولا» واقع در دهانه دره «قق سو»<sup>۴</sup> گذشتیم - تقریباً به همه رودخانه ها در ترکستان قق سو گفته می شود؛ به معنای آب آبی، درست است که امکان دارد گه گاهی با یک آق سو - یعنی آب سفید؛ قراسو - یعنی آب سیاه؛ یا حتی قزل سو - یعنی آب سرخ روبرو شوید، ولی آب آبی، در این میان، طرفداران بیشتری در آن منطقه دارد. اکنون به انتهای راه می رسیدیم که در آنجا انسان می توانست احتمالاً یادی از تمدن بکند. این بدان معنا بود که شخص می توانست در محلّ برای خود کسی باشد و جلب توجه دیگران را بکند، و من دیگر خود را در میان سیل خروشان زندانیان اتریشی غرق نمی دیدم.

در بریچ مولا یک افسر لهستانی زندانی جنگ بسر می برد که به خاطر میهمان نوازی و کنجکاوی اش نزد خاص و عام معروف بود. به من گفته شد که اگر او مرا ببیند بی پرو برگرد دعوت می کند که به خانه اش بروم، لذا سرهنگ یوسویف جلوتر داخل خانه اش شد تا او را ببیند و ترتیبی بدهد که توی اتاق مشرف بر جاده ننشیند تا آنکه موقع عبورمان از جاده چشمش به ما نیفتد. در بریچ

مولا گاری را رها کردیم و دو ساعتی از يك سراسیمبی بالا رفتیم تا آنکه به مزرعهٔ زنبوران عسل رسیدیم. این مزرعه تشکیل می شد از دو کلبه که در درهٔ کوچکی واقع شده بود که تپه های شیب داری که بر روی آنها مقداری برف بچشم می خورد آن را احاطه کرده بود. سطح این تپه ها را، تك وتوك، بوته های سرو کوهی كوچك و چندتایی از درختان بزرگتر پوشانده بودند. در مسیری که سر بالایی می رفتیم به تعداد زیادی قوچ درشت و خیلی رام برخوردیم و آسایش آنها را برهم زدیم، چون در ترکستان هیچکس حق داشتن اسلحه را نداشت، این حیوانات بی دغدغه سرگرم لذت بردن از زندگی خود بودند.

در مزرعهٔ زنبوران عسل به يك ژنرال روسی برخوردیم که بعدها تردول و من نام مستعار «گاریبالدی» بر روی او گذاردیم. در جنگ بزرگ، فرماندهی مأموریت مهمی به او واگذار شده بود ولی، بعداً با ارتش زیرزمینی که جلوتر به آن اشاره شد، سروسر پیدا کرد. سرانجام هم ناگزیر به فرار شده و به این کلبه پناه آورده بود و روزی که ما به آنجا وارد شدیم، ده روزی می شد که تك و تنها در آنجا می زیست.

تنها سکنهٔ دیگر این مزرعه يك تاجیک بود با همسرش، که يك پسر بزرگ و يك بچهٔ خیلی كوچك داشتند. اینها، کلبهٔ دو می را اشغال کرده بودند. نام مردك «اشان» بود. آن طور که بعداً فهمیدم «اشان» نامی معمولی برای مردان بود، درست مانند کلمهٔ قق سو که به طور رایج و همگانی به رودخانه ها اطلاق می شد.

ما سه نفر، یعنی گاریبالدی، لپسکی و من، زندگی ساده ای را برای خود در پیش گرفتیم. دو نفر همراه من زیاد با انگلیسی ها جور نبودند - فکر می کنم، یکی از آنها قبلاً حتی يك انگلیسی را هم در عمرش ندیده بود. تا اینکه کم کم با هم جور شدیم و اغلب، موقع حرف زدن با من، کلمات «مستر»، «نه، مستر»، «بله، مستر» را تکرار می کردند. تا اینکه يك روز دیدم دارند راجع به من با هم حرف می زنند. از آنجا که مقدار کمی روسی می فهمیدم نتوانستم سردر بیاورم که کل صحبتهاشان روی چه چیزی دور می زند، تا آنکه از آنها پرسیدم. متوجه شدم که حضرات معتقدند ما

انگلیسی‌ها همیشه در دریایی از مه غلیظ زندگی می‌کنیم و هرگز رنگ آفتاب را نمی‌بینیم، که در نتیجه همگی ما خلق و خوبی عبوس و ترش‌رو داریم؛ و من نیز استثنائاً از زمانی که در اینجا زندگی می‌کنم به رنگ آنان درآمده‌ام و فرق زیادی با خود آنها ندارم.

می‌دانستیم که در بریج مولا از مدت‌ها پیش راجع به ما صحبت‌هایی پیش آمده است و از این رو لازم بود تا قبل از آنکه هر گونه گزارش سوء ظن برانگیزی راجع به ما به مقامات برسد، هر چه زودتر به راه خود ادامه دهیم. لذا شرط عقل آن بود که هر چه سریعتر دست بکار شویم. روز نهم اکتبر، یعنی يك روز پس از ورودمان، «ایوان» و «اشان» را فرستادیم تا از وضع جاده منتهی به فرغانه اطلاعاتی کسب کنند؛ در حالی که لپسکی و من محیط اطراف را مورد بازدید مقدماتی قرار دادیم تا ببینیم در صورتی که محل ما را شناسایی کردند چه کار باید بکنیم. از يك تپه که حدود سی و شش هفت متر از محل کلبه ما بلندتر بود بالا رفتیم که از آنجا تمام منطقه کاملاً دیده می‌شد. لپسکی، در بالای این تپه چند قبضه اسلحه در يك غار پنهان کرده بود. موقعیت آن نقطه طوری بود که بخوبی می‌شد از آنجا به دفاع پرداخت، ولی سرانجام ما تصمیم گرفتیم از غار دیگری که در جهت مقابل آن بود استفاده کنیم و نقشه زیر را برای ایمنی خود طرح‌ریزی کردیم.

شش قبضه تفنگ در اختیار داشتیم که روی هم در سه کالیبر مختلف بود. این سلاحها عبارت بود از «تروخیلینیکا» (به معنای «سه لول» که با تفنگهای ۳۰۳ خودمان برابری می‌کرد)، «بردانکا» (که مشابه مارتینی - هزل موجود در ارتش خود ما بود)، و يك «وینچستر» شکاری. سه قبضه از این سلاحها همیشه آماده استفاده بود، که در کنار کیسه‌های غذا به میخ چوبی کلبه آویزان کرده بودیم. در کیسه غذای من يك چراغ پریموس خوراک‌پزی نیز وجود داشت. نمی‌توانستیم داخل کلبه کلبه آتش روشن کنیم مگر آنکه از آن بیرون می‌رفتیم، زیرا دودش ما را خفه می‌کرد. اگر هر يك از گروه‌های بلشویک به ما حمله می‌کرد، ناچار به دفاع بودیم، و اگر در آن شرایط مجبور به ترك کلبه می‌شدیم، ناگزیر

بودیم در جهت مقابل برویم و پشت تخته سنگی که حدود پنج کیلومتر دورتر در سمت شمال به حالت پیش آمده قرار گرفته بود، جمع شویم و سنگر بگیریم. در این نقطه ما یک چراغ پریموس خوراک پزی دیگر، مقداری تدارکات و سه قبضه اسلحه و قدری مهمات پنهان کردیم. فکر این را می کردیم که شاید مورد حمله برق آسای یک دسته کوچک از دشمن قرار بگیریم. ممکن بود بتوانیم آنها را بکشیم یا ابتدا پراکنده شان سازیم و بعد به طرفشان تیراندازی کنیم، ولی اگر موفق به این کار نمی شدیم آنها نیز نمی توانستند در آن واحد در سه جهت مختلف هر یک از ما سه نفر را تعقیب کنند. احتمالاً بر سر یک تن از ما می ریختند و شاید دستگیرش می کردند، ولی دو نفر دیگر می توانستند بگریزند. هر کس موفق می شد خود را به این سنگر برساند مجبور می شد چهل و هشت ساعت به انتظار بقیه در آنجا بماند و بعد راه خود را به سوی «آلماتا» یا «چیمکند» در جهت شمال در پیش گیرد، مسافتی که طی کردن آن چندین روز طول می کشید. اینجا موقعیت به همان خطرناکی تاشکند بود، ولی در اینجا، به هر حال، فرصتی تازه (ولو اندک) در اختیار داشتیم. اگر نه غیر ممکن، ولی شاید دشوار بود که ورود کسی را آنهم با سند و مدرک به مقامات گزارش کنند، یا اگر خواسته باشیم حداقل امکان را در نظر بگیریم، انجام چنین کاری حتی با کمترین نظم و ترتیب لازم، عملی نبود!

کلبه ما از یک اتاق (حدود هیجده مترمربع) تشکیل می شد که یک چهارم آن را یک اجاق آجری گلی بزرگ اشغال کرده بود. در اینجا ما سه نفر زندگی نسبتاً یکنواختی در پیش گرفتیم در حالی که در انتظار بازگشت ایوان و اشان، که به شناسایی وضع جاده رفته بودند، روزشماری می کردیم. هر روز مجبور بودیم برای سوخت خود چوب جمع کنیم، غذا بپزیم و اتاق خود را تمیز نماییم. آب خوردن خود را از یک چشمه با صفا که آب تمیز و شفاف داشت و در چند متری کلبه قرار گرفته بود می آوردیم.

این دره کوچک در تابستان که گل‌های وحشی بیشماری در آن می روید باید بسیار زیبا باشد. مقداری تخم گل از آنجا جمع آوری کردم هر طور بود آنها را به

خانه خود در انگلیس آوردم.

کارهای خارج از کلبه بر عهده لپسکی و خودم بود. شکستن هیزم و کشیدن آنها تا داخل کلبه کار سختی بود. اکثر روزها برای شناسایی منطقه و ترتیب دادن تدارکات لازم در مواقع بروز حادثه (لورفتن و ناگزیر فرار کردن) بیرون می رفتیم. از تپه ها صعود می کردیم و دنبال خوک وحشی می گشتیم؛ وگرچه در مواقعی چندتایی می دیدیم ولی هرگز تیراندازی نمی کردیم.

در داخل کلبه تا حد امکان وسایل راحتی خود را فراهم می آوردیم. چند تا از جعبه های چوبی مخصوص بسته بندی را از انبار محل ذخیره عسل به داخل کلبه می آوردیم و آنها را بغل هم می چیدیم و روی آنها را با شاخه های سروکوهی فرمانند می پوشانیدیم و بدین ترتیب يك بستر جادار و کاملاً نرم برای خوابیدن خود به طور اشتراکی تدارک می دیدیم.

گاریالدی با برعهده گرفتن کار آشپزی و پخت و پز ما را شرمنده می کرد. ظرف ده روز او (مانند خود من) در تاشکند به طور مخفی زندگی کرده بود تا از شدت تحت تعقیب قرار گرفتن (بی چون و چرا) هرچه بیشتر بکاهد، و در این مدت قدری هم آشپزی و پخت و پز یاد گرفته بود. من خود را سرزنش می کردم که چرا کاری را که او کرده بود نکردم.

آشپزی ما کار ساده و شاید هم قدری کسل کننده بود. ما فقط روزی يك وعده آنهم يك روز در میان صبحها غذا می پختیم. يك روز «پلو» می پختیم. ناهار آن را می خوردیم، بقیه اش را شب گرم می کردیم و شام می خوردیم، و باقیمانده آنرا دوباره فردای آن روز در دو وعده برای ناهار و شام گرم می کردیم. روز دیگر «سوپ» می پختیم. این سوپ بعضی مواقع که گوشت گیرمان می آمد پز از تکه های گنده گوشت بود، و آن را به همان روش قبلی به نوبت گرم می کردیم و می خوردیم، به طوری که تا دوروز آن را داشتیم، بعد از آنکه تمام می شد، دوباره پلو می پختیم، و این گردش همین طور ادامه داشت.

روش پختن پلو به قرار زیر بود:

ما غذای خود را در يك بادیه بزرگ آهنی می پختیم. آن را روی آتش می گذاشتیم و دنبه پرجربی گوسفند را تکه تکه می کردیم و توی آن می ریختیم. همان طور که توی ظرف شروع به آب شدن می کرد چند تا پیاز خرد می کردیم. بعد قطعات کوچک و سفت چربیهای را که کاملاً آب نشده بود از توی ظرف بیرون می آوردیم و لای نان نگه می داشتیم و بعد موقع غذا آنها را لای لقمه های نان خود می گذاردیم و با غذا می خوردیم. پیازها را توی چربی آب شده می ریختیم و درحالی که کمی سرخ می شد چند تا هویج را خلال می کردیم. آنها را نیز توی ظرف می ریختیم و بعد گوشت را خرد می کردیم، آن را توی بادیه می ریختیم و برنج را در آب سرد می شستیم. وقتی حاضر می شد، اگر کشمش بی دانه داشتیم کمی توی بادیه روی آتش می ریختیم و بعد برنج را به آن اضافه می کردیم. قبل از آنکه برنج بسوزد، آب روی آن می ریختیم تا به اندازه يك بند انگشت از سطح برنج بالاتر آید. بعد می گذاشتیم خوب بپزد تا زمانی که آب برنج کاملاً بخار و سطح آن خشک می شد. آنوقت سبزی غذاخوری را می آوردیم، ولی، در فاصله ای که بشقاب و قاشقهای خود را آماده می کردیم آن را از روی آتش برداشته در بادیه را خوب می گذاشتیم، تا چند دقیقه ای، هم خوب دم بکشد و هم گرم بماند. سپس، آن را هم می زدیم تا مخلقاتی را که ته بادیه ریخته بودیم کاملاً با پلو مخلوط شود. تنها در این صورت بود که محتوای بشقابهایمان معجونی عالی از آب در می آمد.

علاوه بر چیزهای فوق، ما نان هم مصرف می کردیم که گاریبالدی هر چند روز يك بار آن را طبخ می کرد و مقدار نامحدودی نیز عسل از پاتیلهای بزرگ صدوسی کیلویی ساخته شده از روی که توی انبار برای فروش در بازار ذخیره شده بود می آوردیم و می خوردیم. چیزهای دیگری از قبیل چای، شکر، نمک و غیره نیز مصرف می کردیم که اشان در هر نوبت از بریج مولا خریداری می کرد و با خود می آورد.

اشان سواد خواندن و نوشتن نداشت، در عوض از حافظه خوبی برخوردار

بود، ولی گاه گذاری بعضی از چیزها را از لیست طول و دراز اقلام مورد نیاز ما جا می انداخت. بنابراین، بناچار و بنا بر عادت يك مقدار اندك از هر چه را که می خواستیم به او می دادیم که در واقع فهرست خرید او را تشکیل می داد؛ مثلاً مقدار اندکی آرد، يك تکه كوچك چربی، يك تکه نخ یا كاغذ، يك ته سیگار، يك دانه فلفل، قدری نمك، يك تکه هویج و امثال آن همراه خود به بازار می برد. من در مأموریت های قبلی خود به تبت و جاهای دیگر، زندگی در اردو را زیاد تجربه کرده بودم و فکر می کردم از جزء جزء آن اطلاعات کاملی دارم، ولی در اینجا چیزهایی آموختم که قبلاً نمی دانستم. يك نکته بود که شاید عملاً ارزش چندانی نداشت، ولی از آن زمان به بعد همیشه آنرا رعایت کرده ام. يك تکه پنبه باروتی به اندازه يك گردو برای آتش زدن هیز می که تر است، چیز فوق العاده با ارزشی است. البته، این مقدار باروت اندك قابل انفجار نیست، فقط با صدا و سرعت آتش می گیرد و حرارت زیادی تولید می کند که تقریباً رطوبت هیزم را می گیرد.

يك شب ماجرای هراس انگیزی داشتیم. مارکف تاتوهای خود را به چرا برد و یکی از آنها را گم کرد. در حالی که در تاریک روشن غروب داشت دنبال آن می گشت با مردی که لای بوته ها مخفی شده بود برخورد کرد که از مخفیگاه خود بیرون پرید و پابفرار گذاشت. آیا این می توانست نشان از آن باشد که ما تحت نظرم؟ آن شب را به نوبت نگهبانی دادیم ولی حادثه ای پیش نیامد و دیگر هیچ خبری از میهمان ناخوانده خود به ما نرسید. شاید يك دزد بوده، یا شاید آدم بیچاره ای مثل خود ما بوده که برای نجات جان خود در حال فرار بوده است. در برابر افراد عادی که از ما سؤالاتی می کردند، گاریبالدی پدر بزرگ همسر مارکف بود که از غسلها مواظبت می کرد. لیپسکی قرار بود به عنوان يك شکارچی معرفی شود و من، که در گذرنامه، حرفه ام آشپزی ذکر شده بود، يك تولید کننده سوسیس بودم. لیپسکی به اصطلاح به این امید بود که بتواند چند تا گراز وحشی شکار کند و در اختیار من قرار دهد تا آنها را برای فروش در تاشکند



به سوسیسی تبدیل کنم. در یکی دو مورد دسته‌ای از شکارچیان به ما برخورد کردند که عین همین داستان را برای آنها نقل کردیم.

ما در این نقشهای اجباری آن طور که باید مهارت نداشتیم، و گاریبالدی و من هر دو برای شغلهایی که بر عهده گرفته بودیم چندان هم متناسب نبودیم. ژنرال ناچار بود به محدودیتهای فرقه‌گرایی مذهبی تظاهر کند که اصلاً ایمانی به آنها نداشت، و من نیز مجبور بودم توی برف و سرما به کار ناجور «کالپاس فروشی» دست بزنم.

يك روز هنگامی که لیپسکی و من دمدمای غروب به خانه برمی‌گشتیم، دیدیم ده رأس تاتو نزدیک کلبه ما مشغول چرا هستند. ابتدا ترسیدیم نکند نگهبانان ارتش سرخ آمده و گاریبالدی را گرفته و به انتظار آمدن ما نشسته‌اند. در کمال احتیاط نزدیک شدیم و مشاهده کردیم که يك دسته تاجیک از روستای پایینی آمده‌اند. چیزهای با ارزش خود را همراه آورده بودند و قصد داشتند آنها را در جایی پنهان کنند. ما به آنها کمک کردیم تا چیزی بفهمی نفهمی شبیه يك کلبه (که بخشی از پی آن در پای تپه کنده می‌شد) بسازند که بعد در پشت آن يك معبر انحرافی به طول سه یا چهارمتر در دل تپه حفر کردند. در انتهای این دالان زیرزمینی گودالی کردند و ساکهای سنگین متعددی را داخل آن جای دادند. روی آن را کاملاً با خاک پوشاندند و محل ورود به دالان را نیز در عقب کلبه از نظرها پنهان ساختند. در کمک به آنها برای حمل يك تیر آهن سنگین يك پای من که قبلاً در گالیپلی آسیب دیده بود ضرب دید و دوروزی مرا انداخت. این امر ممکن بود نقشه‌هایمان را برای مقابله با کوشش احتمالی بلشویکها در دستگیری ما بر هم ریزد، ولی بزودی و بدون پیش‌آمدن هیچ دردسری سلامت خود را باز یافتیم. دوستان تاجیک ما چند روزی در آنجا ماندند و در عوض کمکی که به آنها کرده بودیم، شیر و کومیس به ما دادند.

روز بیست و یکم نوامبر «ایوان و اشان» برگشتند. آنها گزارش دادند که غیر از برف سنگینی که جاده را پوشانده، مشکلات طبیعی دیگری برای عبور وجود

ندارد، فقط در هر نقطه از راه که ممکن بوده بلشویکها يك دسته نگهبان مستقر کرده اند و سخت می کوشند تا به هر وسیله شده از تماس و رابطه ایرگاش با تاشکند جلوگیری بعمل آورند. در چهار یا پنج نقطه رهگذران را متوقف و از آنان سؤالاتی می کنند.

این اخبار بقدری مرا ناامید کرد که به دنبال بهانه ای برای خود می گشتم تا بلکه به نوعی خلافتش را ثابت کنم، ولی از طرفی، مایل نبودم با دست زدن به خطرات مهلك گامی بر خلاف اطلاعات واصله که در بدست آوردن آنها زحمات زیادی را متحمل شده بودیم، بردارم؛ این بود که سرانجام خود را متقاعد کردم که گزارش رسیده حقیقت دارد. این موضوع در کتابی تحت عنوان «باسماچیها»<sup>۵</sup> اثر «کاستازنه»، که به سال ۱۹۲۵ در پاریس منتشر شد، يك بار دیگر مورد تأیید قرار گرفته است. نویسنده در این کتاب اشاره می کند که ارتش سرخ گذرگاههای واقع بین فرغانه و ناحیه سیر دریا را اشغال کرد تا از تماس عناصر ضدانقلاب در تاشکند با باسماچیها - یا همان پیروان ایرگاش - در خوقند جلوگیری کند.

باری، بعد از آن تصمیم گرفتیم ایوان را از طریق خط آهن نزد ایرگاش بفرستیم، او حامل نامه ای از طرف گاریبالدی برای «کرنیلف» بود، که فعالترین فرد از تبار روسهای سفید در نیروی ایرگاش بشمار می رفت. او موظف بود از اوضاع آنجا برای ما خبر بیاورد و سعی کند آدمهای ایرگاش را وادار سازد تا بیایند و ما را از راههایی که بلدند، یکجوری (به دور از تیررس گشتیهای بلشویک) از آنجا ببرند. این نقشه، بنا بر شرایطی که برخوادم شمرد، هرگز به مرحله اجرا نگذارد. به هر حال، در مرحله بعد، ایوان را بلافاصله به تاشکند فرستادم تا با مارکف، که نامه های مرا گرفته بود تا به دست تردول برساند، تماس گیرد.

سرهنگ کرنیلف، برادر ژنرال کرنیلف معروف بود، که اختلافاتش با

کرنسکی به لنین مجال داد تا انقلاب بلشویکی را به ثمر برساند. يك يار این ژنرال کرنیلف را در چین، هنگامی که ده روز در قرنطینه «شان - های - کوان» بسر می‌بردم، ملاقات کردم.

ژنرال کرنیلف بعدها در اثر گلولهٔ توپیی که به داخل اتاقش افتاد کشته شد. او فرماندهی کل گروه اعزامی از ترکمنها به نام «دیکایا دیویزیا»<sup>۶</sup> یا «لشکر وحشی» را برعهده داشت، که شامل روسهای غیراروپایی می‌شد و تحت فرماندهی دوک بزرگ «نیکلاس» بود.

بعدها بتدریج سرهنگ کرنیلف را بخوبی شناختم. او سرانجام، در شرایطی، به دست بلشویکها اسیر و تیرباران شد، که شرح آن را بعداً خواهم داد. مارکف به تاشکند رفته بود تا خبرهایی کسب کند، و من امیدوار بودم نامه‌های مربوطه را از تردول بگیرد و برایم بیاورد. قول داده بود تا هجدهم نوامبر برگردد. از او هیچ خبری نداشتم تا آنکه در روز چهارم دسامبر شنیدیم که در راه، دزد به او زده و ناچار شده به تاشکند مراجعت کند. نگران پیغامها و احیاناً نامه‌هایی بودم که او در راه با خود حمل می‌کرد. تپانچهٔ يدك خود را نیز به او داده بودم. بعداً یادآور خواهم شد که تپانچهٔ مزبور در موقع بازداشت چگونه به دست چکا افتاده بود.

## فصل نهم

### مزرعه زنبوران عسل

حدود بیست و سوم نوامبر و چند روز پس از آن چندین بار برف بارید. این امر موجب می شد تا ردّ گرازهای وحشی را بهتر بگیریم، ولی لیبسکی و من شانس چندانی نداشتیم. گفته می شد علاوه بر این خوکه‌های وحشی، بزکوهی نیز در تپه‌های مرتفعتر یافت می شود، ولی من هرگز چیزی ندیدم. گله‌های قوچ بسیار رام نیز در آنجا وجود داشت.

روز ششم دسامبر، هنگامی که مشغول صرف ناهار بودیم، با صدای مداوم پارس سگها از جا پریدیم. بیرون رفتم و دیدم در فاصله‌ای کمتر از یک کیلومتر چندین سگ به طرف چیزی که لای بوته‌هاست پارس می کنند. به حالت دو برگشتم تا تفنگم را بردارم که با لیبسکی در آستانه در کلبه برخورد کردم که او هم تفنگ بدست و در حالت دوداشت بیرون می آمد. او گفت از اشان شنیده است که چند تا سگ يك خوك را دوره کرده و به آن پارس می کنند. از لابلای برفهای عمیقی که روی زمین نشسته بود گذشتیم و ظرف مدّت کوتاهی به آن سگها که دور يك گراز عظیم الجثه جمع شده بودند رسیدیم. جلوتر رفتیم و سپس متوجه مردی شدیم که به فاصله ده قدمی گراز ایستاده و به طرف او نشانه رفته بود. با خود گفتم تا آنجا که از رسم و رسوم شکار می دانم در این کار نباید دخالت کنم، این بود که

ایستادم و به نظاره پرداختم. صدایی شبیه به صدای هفت تیرهای اسباب بازی از سمت شکارچی بلند شد؛ فهمیدم فشنگش قلابی است. او دوباره آتش کرد ولی نتیجه همان بود. در این موقع خوک درصدد برآمد جای خود را تغییر دهد و ناگهان به طرف من شروع به دویدن کرد؛ در حالی که آن چهار تا سگ به فاصله نزدیکی با او پارس کنان به دنبالش می آمدند. با دو گلوله پی در پی از پا درش آوردم. مرد به طرفم آمد؛ متوجه شدم مردی روسی است که يك دست ندارد. با سگهایش آمده بود تا بلکه بتواند خوکی شکار کند و قدری از گوشتش را خود بردارد و بقیه آن را بفروشد. هفت گلوله به طرف آن خالی کرده بود ولی مهمات او کلاً از جنس مرغوبی نبود. خیلی خوشحال بود از اینکه می دید گراز را کشته ام و ما تصمیم گرفتیم آن را به دو نیم کنیم و هر کدام يك نیمه را برداریم. گراز عظیم الجثه ای بود به اندازه خوکهای هندی که در مسابقات از آنها استفاده می شود و فاصله سرشانه هایش حدود يك متر بود. لاشه سنگین حیوان را با هر زحمتی بود چند قدمی از لابلای برفهای عمیق کشیدیم تا آنکه یکی از تاجیکها با اسب از راه رسید. او چون يك مسلمان بود به حیوانات نجس دست نمی زد ولی انتهای طنابی را که با آن لاشه را می کشیدیم گرفت و به ما کمک کرد و شکار را تادم کلبه آوردیم. وقتی دوست یکدست ما شنید که من يك تولید کننده سوسیس هستم، دیگر در جریان تمیز کردن لاشه دخالتی نکرد و اظهار داشت که جای بسی خوشوقتی است که در این نقطه پرت افتاده با يك حرفه ای برخورد کرده است، و من ماندم با آن لاشه عظیم که باید بتنهایی تمیزش می کردم؛ در دست داشتن گذرنامه يك آشپز آنهم در يك روز سرد بدبیارهای غیرمنتظری به دنبال داشت؛ من، از طرفی مجبور بودم برای او شرح دهم که در مجارستان چگونه خوکها را پاك می کنیم. چند روز بعد نیمه آماده شده سهم او را برایش فرستادیم، و در آن هوای سرد سهم خود ما تا بیش از يك ماه دیگر که آنجا را ترك کردیم برایمان باقی ماند.

«بز-روکی»<sup>۱</sup> در روسی به معنای بی دست است و ما این نام را برای دوست

شکارچی خود انتخاب کردیم. هیچکس در آن روزها اسم کسی را نمی پرسید یا بر کسی نامی نمی نهاد. او شب را با ما گذراند، و روز بعد به اتفاق او و سگهایش دوباره بیرون رفتیم ولی شانس به ما رو نکرد و شکاری نیافتیم.

گروههای متعدد شکارچیان روسی بدفعات بیدار ما می آمدند و گه گاهی شب را پیش ما می ماندند؛ اما کشتار آن خوک بخصوص، تنها موفقیتی بود که در آنجا به ثبت رسید. شکارچیان روسی زندگی را بر سگهای خود خیلی سخت می گرفتند؛ آنها را در ایوان جلوی کلبه توی هوای سرد رها می کردند و غذای اندکی برایشان می گذاشتند. هر بار که یکی از آنها تلاش می کرد تا خود را به درون کلبه گرم حو شاید خیلی گرم - برساند، با داد و فریادهای خشم آلودی بیرونش می کردند. بقدری گرسنه بودند که قبلاً وقتی ما آن خوک را کشته بودیم، در فاصله کوتاهی که رفتیم تا طنابی پیدا کنیم، مقداری از آن را خورده بودند.

برقراری تماس با تردول و دوستانم در تاشکند داشت کم کم مشکل می شد و می رفت که به مرحله نامعلومی بینجامد، این بود که تصمیم گرفتم هر طور شده برگردم و سعی کنم از داخل شهر با ایرگاش تماس بگیرم. از طرفی، تا بازگشت قاصدهایم که قرار بود روز هجدهم نوامبر بیایند، هیچ کاری نمی توانستم بکنم. از مارکف و ایوان عملاً تا هفتم دسامبر هیچ خبری نداشتم. این تأخیر آنان برایم خیلی گران تمام شد. برای تماس با ایرگاش طبق برنامه ای که ریخته بودم روزشماری می کردم. توضیحی که مارکف در مورد این تأخیر نوزده روزه خود داد این بود که روز بیست و سوم راه افتاد تا برگردد، در سر راه ایوان را دیده و دوباره با او برگشته تا چند ساعتی پهلویش بماند - که تصور می کنم طبق معمول بساط سماور را پهن کرده بودند. سپس دوباره راه افتاده و این بار به دست نگهبانان ارتش سرخ اسیر شده بود که تمام اموال او را ضبط کرده بودند، از جمله دوربینی که از تاشکند برایم می آورده، و نیز تپانچه ای را که به او امانت داده بودم. او به نگهبانان گفته بود که خودش جزء یکی از افسران چریکهای سرخ است و آنها نیز تمام اموالش را به او پس داده بودند.

به هر حال، از اینکه لوازم خود را دوباره یافته و همین طور اخباری از دنیا به دست آورده بودم از خوشحالی سر از پا نمی شناختم. تردول نوشته بود که جنگ تقریباً تا يك ماه دیگر خاتمه می یابد و، از طرفی، در آلمان يك انقلاب بوقوع پیوسته است. از آن پس، گزارشهای دروغی بود که راجع به شرایط صلح در گوشه و کنار به گوش می رسید.

قسطنطنیه، از میر و تنگه داردانل می رفت که به جنگ یونان بیفتند. ایتالیا قرار بود سوریه و ارمنستان را تصاحب کند. آفریقای جنوبی می رفت که صاحب دارایی آلمانها در آفریقای شرقی شود.

جزایر آلمانی واقع در اقیانوس آرام بین ژاپن، استرالیا و زلاندنو تقسیم شد. انگلستان نیز قرار بود عربستان، بین النهرین، فلسطین، آفریقای جنوبی، قفقاز و بالاتر از همه، ترکستان را مستعمره خود نماید!

بعداً تغییر جهتی اصلاحی بدین شرح بعمل آمد که ترکستان تنها برای مدت بیست و پنج سال در اختیار بریتانیای کبیر قرار می گیرد، آنهم به عنوان ضمانت دیونی که روسیه از این کشور بر ذمه دارد. قیامهای انقلابی از هلند، بلژیک، سوئیس، دانمارک و سوئد گزارش می شد. زندانیان جنگ مقیم تاشکند شوراها را انقلابی تشکیل داده بودند.

تصمیم گرفتم بمجردی که ترتیب یافتن محل مناسبی برای مخفی شدن در تاشکند داده شود به آنجا برگردم. از این راه و در دل کوهها قادر نبودم خود را به ایرگاش برسانم و از طرفی قاصدهایم که به تاشکند یا نقاط دیگر اعزام می شدند بقدری کند عمل می کردند و آن قدر غیر قابل اعتماد بودند که انجام هر کار مفیدی، آنهم در جایی که من گیر افتاده بودم، مشکل بود. به هر حال، مجبور بودم تا زمانی که کارهای لازم ترتیب داده نشده در کوهستان بمانم. روز بعد وقت خود را صرف کشف رمز نمودن پیغامهای تردول کردم، و بعد حادثه ای رخ داد که تمام نقشه های ما را بر هم زد. مارکف و ایوان بیقراری بسیاری نشان می دادند در اینکه هر طور شده خوك وحشی دیگری دست و پا کنند. گوشت خیلی کمیاب بود و آن هر دو

فلک زده، کس و کار زیادی داشتند که باید همه را تغذیه می کردند. برف سنگینی که روی زمین نشسته بود ردگیری و پیدا کردن خوکهای وحشی را آسان می ساخت، این بود که روز نهم دسامبر ما سه نفر به اتفاق، راهی شکار شدیم. چند کیلومتری از دره قق سو بالا رفتیم و سپس از دره دیگری که دیواره های پرشیبی داشت صعود کردیم، که به ما گفته بودند در آنجا تعداد بیشماری خوک وحشی وجود دارد. از شیب پر برفی بالا رفتیم که در آنجا باعث وحشت صدها قوچ که به سمت پائین سرازیر می شدند گردیدیم. ظاهراً این قوچها از لای بوته های «جگن» بیرون می آمدند و بسرعت پا به فرار می گذاشتند، که نشان می داد يك حیوان وحشی باید میان آن بوته ها باشد؛ در همین موقع يك گراز غول پیکر از لای بوته ها بیرون آمد که درست بالای سر ما بود، به ما خیره شد و بعد به طرفمان راه افتاد. ما در يك شیب تند پوشیده از برف ایستاده بودیم و نمی توانستیم تیراندازی کنیم، و بعد از یکی دو قدمی که برداشت تنها چیزی که در تیررس ما قرار گرفت بلندترین نقطه پشت حیوان بود، زیرا ارتفاع برف مانع از آن می شد که بتوانیم نقاط بیشتری از بدن آن را ببینیم. حیوان نیز دیگر ما را نمی دید، تنها کاری که کردیم این بود که رد او را در آن سرایشی پوشیده از برف گرفتیم و به دنبالش راه افتادیم. من يك جفت از چکمه های محلی را که در آنجا به آن «چوکایی» می گفتند پوشیده بودم. این چوکایی در واقع يك جور کیسه یا جوراب ساق کوتاه است که از پوست درست شده و به جای اینکه زیر آن جوراب بپا کنند، يك نوار کوچک را به روش مخصوصی دور پا می پیچند؛ و بعد چوکایی را روی آن می پوشند، البته قبل از این کار مقداری علف خشک در قسمت کف پای آن قرار می دهند. چوکایی را باید هر روز چرب کرد، و هر روز عصر که برمی گشتیم یکی از کارهای من چرب کردن آنها بود. گرمترین پاپوشی است که می توان برای استفاده در برف تصور کرد ولی، آن طور که من متوجه شدم يك عیب بزرگ دارد، و آن اینکه پاشنه یا کف سفت و سختی ندارد تا در سرایشیهای برفی گیر کند و سرنخورد. داشتم از شیب تندی که برف حسابی سطح آن را پوشانده بود عبور می کردم تفنگم هم با بند بر



پشتم آویخته بود - که در يك آن پایم لغزید و سکندری خوردم. برفها شروع به ریزش کرد و تا حدود ششصدمتری ته درّه، که بیشتر سنگ و بوته بود، سرازیر شد. یکی دو متر پائین تر از من دریاچه ای در وسط برفها ایجاد شده بود که پوشیده از بوته بود، و در حدود شصت متری پائین تر از آن، در سمت چپ این دریاچه، قطعه سنگهایی از دل برفها بیرون زده بود. قادر نبودم خودرا نگه دارم، اما همین طور که با سرعتی سرسام آور به سمت دریاچه می رفتم به چند بوته چنگ انداختم که فقط پوست دستهایم را خراش داد، بدون اینکه بتواند از سقوطم جلوگیری کند. دیدم تا چند ثانیه دیگر به تخته سنگها خواهم خورد و به طور ناخودآگاه سعی کردم خودم را از آنها رد کنم، گرچه پیش بینی می کردم که این کار منجر به آن خواهد شد که به ته درّه پرتاب شوم. فکر کردم اگر به همین حالت تا حدود شصت متر دیگر سربخورم و پایین بیایم شاید به قطعه زمینی برسیم که برف نرمتری آن را پوشانده باشد. در هر حال، باز هم تلاش می کردم تا خودرا نگه دارم و در ضمن به سنگهایی که نزدیکتر می شد نخورم که یکباره زمین زیر پایم دهن باز کرد. با سر در برفها فرو رفتم و در عمق برفها گیر کردم و در سر هر دوزانوی خود احساس ناراحتی نمودم. بند چرمی تفنگم پاره شده بود، (بدون آنکه چیزی احساس کنم)، و تفنگ در ده قدمی بالاتر از من لای برفها افتاده بود. مارکف و ایوان سقوط مرا ندیده بودند، در حالی که من از نزدیکی نقطه ای که آنها ردّ خوک را گرفته و می رفتند مثل فرفره چرخیده و بسرعت رد شده بودم. بزحمت خودرا از لای برفها بیرون کشیدم و داد زدم و آنها به طرفم آمدند. در قسمت زانو احساس درد شدید می کردم و زانوی دیگرم کرخت شده بود. از خانه خیلی پرت افتاده بودیم و راه بسیار دشواری را در پیش رو داشتیم. به این فکر افتادیم که باید تا درّه قق سو از سرایشی برفی یگراست پایین برویم، در آنجا راه کوچکی بود که سرانجام ما را به کلبه خود می رساند، منتهی از يك مسیر کاملاً غیرمستقیم. مارکف راه مستقیم منتهی به کلبه را که حدود هشت کیلومتر می شد درپیش گرفت و رفت تا يك تاتو بیاورد. گروه تاجیکهای حامل گنج، خوشبختانه هنوز آنجا بودند. ایوان با بلند کردن آن يك

پایم که درد می کرد مرا از سرایشی برفی پایین کشید، در حالی که از پای دیگرم به عنوان ترمز برای جلوگیری از سر خوردن خود او استفاده می کردم. پس از گذشت يك ساعت و تحمل این وضع نامطلوب که (خیس عرق شده بودم و احساس سرما می کردم)، به ته درّه رسیدیم. از اینجا به بعد ایوان دیگر نمی توانست مرا بکشد، لذا دو ساقه کلفت درخت را که شاخه دار بود برید و ما لباسهای خود را به يك سر آن دو بستیم تا به اصطلاح توشکچه سرچوب باشد و بتوانیم به عنوان چوب زیربغل از آنها استفاده کنیم؛ ولی، من اصلاً پای سالمی نداشتم، تازه اگر هم می داشتم استفاده از آن چوبها روی قلوه سنگها و خار و بوته های لای آنها امکان پذیر نبود. عاقبت او مرا کول کرد، و در حالی که به دفعات می ایستاد و نفس تازه می کرد، بالاخره به کنار راه رسیدیم. اینجا اصلاً برف نبود؛ از سرما داشتیم یخ می زدیم و ایوان مقداری خاشاک جمع کرد و آتش درست نمود، با این امید که مارکف هرچه زودتر با يك تاتو از راه برسد. پس از چند ساعت دیگر مارکف و يك غریبه، که يك شکارچی از روستای نیکلسکوئه بود، آمدند و گفتند که اشان دارد يك اسب با خود می آورد و بزودی می رسد. اسب بموقع رسید و مرا روی آن نشانند. شیب تپه در سمت راست من بود - یعنی سمت آن پایم که درد می کرد - و راه آن قدر باریک بود که بوته ها دایم با بدنم تماس پیدا می کرد و هر بار که به پایم می گرفت درد شدید و آزاردهنده ای در زانوی خود احساس می کردم. وقتی هوا تاریک شد این وضع بخصوص دشوارتر و بدتر گردید. روز بعد يك دکتر سارت را پیدا کردند: پیرمردی باریشهای سفید بلند. وی توضیح داد که زانویم دررفته و باید آن را جا انداخت. می گفت این کار درد دارد و من حرفش را قبول داشتم. سراسر زانو به طرز وحشتناکی باد کرده بود، و دکتر گفت که زیر آن آب جمع شده و او با استفاده از نمک، که «دشمن آب» است ورم را التیام خواهد داد.

او خمیری از نمک و تخم مرغ، که خوشبختانه توانستیم از تاجیکها بگیریم، درست کرد. بعد، پس از قدری دعا خواندن، پایم را در دست گرفت، در حالی که آن را بجلو می کشید به طرف پایین فشار داد. هرگز دردی به آن شدت نکشیده

بودم. بعد يك تخته پشت پایم گذاشت و با خمیر نمك و تخم مرغ تمام سطح زانویم را پوشاند که بعد ما سرتاسر آنرا باندپیچی کردیم. هفتاد و پنج روپل به او دادم. دلم می خواست بیشتر می دادم، ولی با توجه به شغلی که بظاهر داشتم به من نمی آمد که پول زیادی داشته باشم و تازه، جدا از همه اینها، به دور از احتیاط بود. از دکتر پرسیدم آیا می تواند کاری برای تسکین درد بکند و او کومیس را تجویز کرد که ما قدری از دوستان تاجیک خود گرفته بودیم، ولی فکر نمی کردم که بتواند به آن صورت تأثیری داشته باشد شبهای متعددی بیخوابی کشیدم، ولی سرانجام به فکر تهیه مقداری تریاک افتادم که براحتی خوابم می کرد.

حادثه مزبور تمام نقشه های ما را بر هم زد. قبل از هر چیز تهیه مقدمات نبرد با گروه های کوچک احتمالی که ممکن بود برای دستگیری ما به کلبه بیایند، و پناه گرفتن ما در غار بالای تپه، همه باید لغو می شد. همراهانم تفنگها و مهمات را به نقطه پرتی بردند و آنها را زیر خاک پنهان کردند. اگر آنها را پیدا می کردند بدون بازجویی همه ما را فوراً تیرباران می نمودند، ولی اگر غیر مسلح بودیم امکان داشت بهانه ای باشد بر اینکه افراد بی آزاری هستیم که در این کلبه زندگی می کنیم. خطری که آنها به جان خریدند، فداکاری بزرگی بود که من نمی دانستم با چه زبانی باید قدردانی کنم.

بیش از يك ماه می شد که در این کلبه بودیم و افراد زیادی ما را در آنجا دیده بودند؛ اولی بیگانه ناشناسی بود که مارکف وقتی دنبال تاتوی خود می گشت او را دیده بود؛ بعد بز - روکی که به اتفاق او ما آن خوک را شکار کردیم. و سپس این گروه شکارچیان که از نیکلسکونه می آمدند؛ و همچنین تاجیکها و یکی دو گروه دیگر. کاملاً احتمال می رفت که اخبار مشکوک به گوش مقامات دولت رسیده باشد. حتی شنیدیم که يك جنگلبان وابسته به کمونیسم در بریج مولا گزارش کرده بوده که به نظر او ما افراد مشکوکی هستیم. از طرفی، من به خاطر دلایلی که قبلاً برای بازگشتم به تاشکند برشمرده بودم احساس نگرانی می کردم. هیچ کاری نمی شد کرد، جز آنکه صبر کنم تا حالم بهتر شود.

روز سیزدهم دسامبر هنوز در بستر بودم و بعلاوه تب هم داشتم، که مردی به نام لوکاشف سروکله اش پیدا شد. او نامه هایی از من گرفته و پنهانی برای اثر تن به کاشغر برده بود. در راه بازگشت ناچار بوده از قلمرویی که تحت کنترل ایرگاش بوده، عبور کند، که وی دو هفته کار او را به تعویق انداخته بود. پیغامی که به دستم رسید سخت ناامیدم کرد. هیچ چیز مهمی در آن نبود و به پرسشهایی که کرده بودم جواب نداده بودند، و هیچگونه دستور یا اطلاعی در مورد خط مشی یا مقاصد ما در آن دیده نمی شد. لوکاشف يك بسته سیگار آمریکایی ارزان قیمت نیز آورده بود که بعد از کشیدن سیگارهای فقط روسی، خود نعمتی بود. لوکاشف، با شجاعت بسیاری که داشت، سخت ترسیده بود، و فکر کردیم اگر بیش از يك شب نزد ما بماند دچار خطر شود. من در زمان بازداشتیم پیغامهای متعددی را تدارك دیده بودم. این پیغامها همه نزد تردول باقی مانده بود که نمی توانست پيك قابل اعتمادی دست و پا کند و آنها را بموقع بفرستد. به لوکاشف گفتم که وقتی تب قطع شد چند تا پیغام دیگر هم آماده می کنم و به او می دهم تا به تاشکند ببرد. او باید در آنجا پیغامهایی را نیز که پیش تردول بود بگیرد و همه را برای گروه اعزامی انگلیسی که در جبهه ماوراء خزر بودند ببرد.

مارکف و ایوان هم روز سیزدهم از سفر شکار خوك برگشتند و چهار تا شکار با خود آورده بودند. این امر مسأله تغذیه ما را حل کرد. مارکف که دیگر هدف مشخصی نداشت روز پانزدهم، بدون اینکه منتظر آماده شدن نامه های من بشود، از آنجا رفت؛ قرار بود روز بعد برگردد. شب همان روز پانزدهم برف سنگینی بارید و مارکف پیغام داد که مریض است و نمی تواند بیاید. از اینکه لوکاشف مجبور می شد به جای او در اولین فرصت رهسپار شود سخت ناراحت شدم و می ترسیدم مبدا او هم پیغامهای بعدی مرا که قرار بود آماده کنم، با خود نبرد. مشکلاتی از این قبیل بود که آن قدر مرا برای بازگشت به تاشکند نگران کرده بود، زیرا در آنجا اعمالی از این دست را براحتی می توانستم در کنترل خود گیرم.

لوکاشف به همراه دو تن دیگر سرانجام در ارتش سرخ ثبت نام کرد و به جبهه

ماوراء خزر اعزام شد. او در عوض اینکه خود را به کارهایی که مجبور بود بکند محدود سازد (از جمله رساندن پیغامهای من) سرانجام به میل خود، چند نسخه از جزوات ضد بلشویکی را که خود به طور سری منتشر کرده بود همراه برد و بین سربازان ارتش سرخ پخش کرد. قبل از انقلاب، لوکاشف رئیس يك ایستگاه بی سیم بود و روش تلگراف زدن را می دانست. از راههایی که می شناخت خود را به دستگاه فرستنده ایستگاه «کارال کویو» رساند که در پشت خطوط بلشویکها واقع شده بود و به جبهه آنان تلگراف زد که يك نیروی انگلیسی وارد شده و قصد دارد محلی را که او در آنجاست تصرف کند، و لازم است که ارتش هر چه زودتر مراجعت کند. مرکز فرماندهی بلشویکها احتمالاً باید می دانسته که این امر امکان ندارد. به هر حال، به جای برگرداندن ارتش، پیغامی به نزدیکترین نیروهای خود ارسال می کنند و از آنها می خواهند بررسی کنند و ببینند مفهوم این تلگرام چیست، و در نتیجه لوکاشف بازداشت می شود و به خاطر جزواتی که پیش او پیدا می کنند فوراً تیرباران می گردد. او مرد بسیار شجاعی بود، ولی اگر فقط به آنچه که از او خواسته می شد می چسبید، می توانست به سهم خود کارهای بیشتری انجام دهد. تردول یادداشت کوچکی به لوکاشف داده بود تا در خطوط انگلیسها به کمکش آید. بعدها، دو مرد، به نامهای تسوتکف و آگایف (که تردول و من هیچیک از آنها را اصلاً نمی شناختیم) به خاطر فعالیتهای ضد انقلابی محاکمه شدند. در جریان محاکمه، که به تفصیل در جراید درج می شد، گفته شده بود که يك گذرنامه انگلیسی نزد لوکاشف پیدا شده است. مسلماً او فاقد چنین چیزی بود، شاید یادداشت تردول را احتمالاً به نوعی گذرنامه تعبیر و تفسیر کرده باشند. بعداً، توانستم به پرونده لوکاشف دسترسی پیدا کنم و دیدم لیستی از چیزهایی که هنگام تیرباران شدنش از او گرفته بودند در پرونده موجود است. در آن لیست، نام کتابی که پیغام من لای آن بود نیز ثبت شده بود، همچنین متوجه شدم که پیغام رمزی را که تصور کرده اند به انگلیسی باشد نزد او یافته بودند این پیغام مسلماً از طرف من نبود. پیغام را به مسکو فرستاده بودند تا کشف رمز شود، ولی کارشناسان

آنجا نتوانسته بودند چیزی از آن سردرآورند.

گروه شکارچیان نیکلسکوئه که چند روزی نزد ما بودند، لیبسکی و مارکف، همگی به اتفاق لوکاشف، مزرعه زنبوران عسل را ترک کردند و گاریبالدی و من را تنها گذاردند. اشان نیز در کلبه مجاور باقی ماند. گاریبالدی بیچاره کارش مشکل شد، باید از من پرستاری می کرد، هیزم می آورد، غذا می پخت و محل سکونت کوچکمان را تمیز و مرتب می نمود، مرد جوانی نبود. بعداً، اشان را وادار کردیم تا در ازای مبلغی که به او می دادیم برایمان هیزم بیاورد.

دره ای که در آن بسر می بردیم کاملاً محفوظ بود. فکر می کنم حدود هزار و دویست متر از سطح دریا ارتفاع داشت. یک روز صبح مشاهده کردیم میزان الحراره ای که توی ایوان جلوی کلبه نصب کرده بودیم چهارده درجه فارنهایت را نشان می دهد، ولی در ساعت هشت صبح معمولاً درجه حرارت بالاتر از این بود، ولی همیشه پایین تر از درجه یخ بستن آب قرار داشت. متوجه شدم روستاهایی که حدود چهارصد و پنجاه متر پایین تر واقع شده اند عملاً سردتر هستند زیرا بیشتر در معرض وزش باد قرار دارند و باد، سرمای زیاده تری را با خود به آن نقاط می آورد.

در روز کریسمس چهار شکارچی دیگر (این بار از روستای تریتسکوئه) برای شکار خوک وارد آنجا شدند، ولی پس از دو روز دست خالی برگشتند. این آمد و رفتها بدجوری گاریبالدی را عذاب می داد. او باید به عنوان پدر بزرگ همسر مارکف معرفی می شد. خانواده او «تولستوتسی»<sup>۲</sup> بودند که از اعقاب تولستوی بشمار می رفتند. خیلی ساده زندگی می کردند و هرگز اجازه نوشیدن جای را نداشتند. رعایت این همه مقررات به خاطر حفظ ظاهر برای او خیلی کسل کننده بود.

پس از حدود دو هفته از بستر بیماری برخاستم و با تکیه بر آن چوبهای زیر بغل اختراعی خودمان توی ایوان جلوی کلبه می رفتم و در آره کردن هیزمها

کمک می کردم.

اپیدمی همه گیر آنفلوآنزا در همان روزها به بریج مولا رسید. قبلاً شنیدیم که يك بیماری مرموز در سراسر منطقه شیوع یافته که قربانیهای زیادی می گیرد، ولی اصلاً نمی دانستیم که آن چیست و خبر نداشتیم که تا این حد توسعه یافته است.

يك روز شنیدیم که جستجو و مصادره اموال در بریج مولا و خجند در حال اجراست و اینکه آن جنگلبان به بلشویکها گفته است که مقداری عسل در کلبه ما دیده شده و افرادی که در آنجا زندگی می کنند همه فراریند. شنیدن این موضوع ما را به ترك آنجا وادار می کرد. این کار برای من غیرممکن بود. منطقه را حدود يك متر برف پوشانده بود و من به هیچ وجه با آن پای چلاقم قادر نبودم روی چنین زمینی قدم بردارم. اشان می گفت تا ماه مارس برف باز هم سنگین تری می بارد که راه موجود بین ما و دنیای خارج را بکلی مسدود می کند. براین اساس، آذوقه و تدارک زندگی را به میزانی تهیه کردیم که تا دو ماه کافی باشد. گوشت خوک يخ زده ما همچنان سالم باقی مانده بود. روز پنجم ژانویه ۱۹۱۹ فرصت کوتاه بنسبار مناسبی به ما دست داد و من امیدوار بودم که بتوانم به طور جدی به کارهایم برسم، ولی برف سنگین دوباره در دو روز بعد بر زمین نشست. بعد لپسکی به طور غیرمترقبه ای از راه رسید. او به يك گروه از شکارچیان در دره مجاور پیوسته بود که دوازده رأس خوک شکار کرده بودند. روسها این خوکها را به طرف اهالی محلی آنجا رانده و آنها نیز شکارشان کرده بودند.

دریای تپه واقع در دره قق سو پلی بود که لپسکی می گفت اسب می تواند از روی آن رد شود، و اشان آماده شد که مرا تا آن نقطه ببرد، که در حدود سه کیلومتر از کلبه ما فاصله داشت. نمی خواستیم در روز کاملاً روشن از بریج مولا عبور کنیم، زیرا اگر آن جنگلبان کمونیست ما را می دید و می فهمید که کلبه خود را تخلیه کرده ایم خیلی برایمان بد می شد. به هر نحوی بود باید کاری می کردیم تا فکر کنند که هنوز در مزرعه زنبوران عسل بسر می بریم، حداقل تا چند روز دیگر.

درست در لحظه ای که داشتیم راه می افتادیم گاریبالدی يك مشاجره لفظی کاملاً بيمورد با اشان پیش آورد، که اشان هم از آن پس از كمك کردن به ما سر باز زد. هرچند، بعد با کمی چرب زبانی او را سر عقل آوردیم. ساعت يك، پس از آنکه خوب خودم را پوشاندم و تا جایی که امکان داشت گرم نگاه داشتم، بر پشت او قرار گرفتم و از تپه سرازیر شدیم.

اشان در حمل من توی آن برف سنگین با مشکلات عظیمی روبرو بود و هر دو نفر ما وقتی به پل رسیدیم از سرما یخ زده بودیم. در اینجا تا تو وجود نداشت، ولی لپسکی خودش آنجا بود و يك نوبت در حمل من شرکت کرد، چون نیروی اشان تحلیل رفته بود. حدود ساعت شش بعد از ظهر به بریج مولا رسیدیم. حدود چهار و نیم کیلومتر دورتر از بریج مولا، دهکده «یوسف خانا» قرار داشت که يك ایستگاه هواشناسی در آنجا بود. امیدوار بودم بتوانم شبی را در آنجا به صبح برسانم، ولی بدون تا تو در این ساعت دیر وقت، رسیدن بموقع به آنجا امکان پذیر نبود. بناچار در اتاقی که گروه شکار لپسکی برپا ساخته بودند، خوابیدیم. مارکف نیز که داشت به کلبه برمی گشت به طور تصادفی به ما برخورد و شب را با ما گذراند. تصمیم داشتیم قبل از سپیده دم حرکت کنیم ولی طبق معمول نتوانستیم بموقع راه بیفتیم. بهانه ای که آورده شد این بود که باد شدید دیروز، توده های عظیم برف را وسط جاده ریخته که فعلاً برای ما غیر قابل عبور است و باید صبر کنیم تا پس از يك مقدار رفت و آمد در جاده، برفها کوبیده شود. بدین ترتیب، صبح کسالت باری را با نوشیدن چای گذراندم، زیرا طبق معمول، سماور، ظاهراً همیشه علت اصلی تأخیرهای ما بود. لپسکی و من تا حوالی نیمروز در باد شدید و سخت گزنده راه پیمودیم. يك دست لباس چرمی سیاه، از آنهایی که بیشتر روسها در زمستان می پوشند، در تاشکند تهیه کرده بودم. اونيفرم اتریشی برای سرمای زمستان در کوهستانهای ترکستان بقدر کافی گرم نبود.

پس از دو ساعت راهپیمایی - که مقداری از آن با تقلا و دست و پا زدن در برف گذشت و هر آن می ترسیدم زمین بخورم و پایم بیشتر صدمه ببیند - به یوسف



خانا رسیدیم. اینجا بود که فهمیدیم مردی که قرار بوده مرا با سورتمه خود به تاشکند ببرد، بدون من، پیش پای ما حرکت کرده و رفته است. خیلی ناامید شدم، چون نگران آن بودم که نتوانم بموقع خود را به تاشکند برسانم. اگر بموقع به این مرد رسیده بودم، یا اگر حادثه‌ای برای پایم پیش نیامده بود و این قدر باعث تأخیرم نمی شد، در گرماگرم قیام اسیف، که می رفت بوقوع پیوندد در تاشکند بودم. شاید می توانستم به هر نحو در آن جریان تأثیرگذار باشم یا شاید هم، درست برعکس، در کنار کلبرگ و آن چهار هزار نفر دیگر، به عنوان تلافی در پس شکست اسیف، تیرباران می شدم.

با يك افسر زندانی جنگ (اتریشی) که متصدی ایستگاه هواشناسی در یوسف خانای بود آشنا شدم. او اصلاً اهل چکسلواکی و نامش «مرتز»<sup>۳</sup> بود که چند ماه بعد دوباره او را دیدم. ادواردز نیز در اینجا به حالت مخفی بسر می برد. او از همان وقتی که از بازداشت شدن جست به اینجا گریخت و در همین جا پنهان شد. همسرش هم در تاشکند مخفی شده بود.

### در تریسکوئه

چند روزی در ایستگاه هواشناسی ماندم، در حالی که سعی می‌کردم ترتیب رفتن به تاشکند را يك جوری بدهم. يك روز گاریبالدی گذرش به آنجا افتاد. شرط نخست احتیاط آن بود که اقدامات خود را از دیگران پنهان داریم و گرچه موقع خوردن ناهار گرد هم می‌نشستیم، ولی نه ادواردز و نه مرتز هیچکدام گاریبالدی را نمی‌شناختند و همین‌طور نمی‌دانستند او با من در کوهستان بوده است. در اینجا خیلی راحت بودیم و خوب غذا می‌خوردیم، گرچه نان آنجا بخوبی نانی که گاریبالدی در کوهستان می‌پخت نبود. نان شوروی مخلوطی از آرد ذرت با آردهای دیگر بود و به گمان من مقداری نیز خاک آره داشت. ما از نعمت داشتن روغن پارافین برای مصرف سوخت خود بهره‌مند بودیم. هنگامی که در کلبه بالای تپه واقع در کوهستان بودیم، تنها وسیله روشنایی ما چند تکه كرك پنبه خیس خورده در روغن پنبه بود. بعدها، این چیزی بود که همه در تاشکند داشتند، زیرا در مواقع قطع برق - که مرتب اتفاق می‌افتاد - وسیله روشنایی مردم همین بود. يك روز عده‌ای شکارچی با چهار نفر شتر وارد شدند. اینان بخشی از يك شرکت بازرگانی را تشکیل می‌دادند که به منظور کشتن خوکها و شکارهای دیگر برای فروش در شهر، تأسیس شده بود. یکی از این افراد سرهنگ

«یوسوف»<sup>۱</sup> بود که در روز هفتم نوامبر بین راه با او هم منزل شده بودم، و از این قرار، مرا می‌شناخت. فرصت دیگر پیش نیامد تا او را دوباره ببینم، تا آنکه ده ماه بعد در بخارا به هم برخوردیم. برف زیادی در اینجا بچشم می‌خورد و هوا خیلی سرد و توفانی بود. درجهٔ حرارت دایم زیر صفر بود. در واقع، هوا در اینجا بر مراتب سردتر از هوای مزرعهٔ زنبوران عسل بود؛ تازه، با توجه به اینکه مزرعهٔ مزبور در درهٔ محصوری قرار داشت که حدود نهمصد متر از اینجا بلندتر بود. در ایامی که آنجا اقامت داشتیم شایعاتی راجع به اوضاع نابسامان تاشکند می‌شنیدیم. اخبار حاکی از آن بود که بلشویکها سرنگون شده‌اند. این را باور نداشتم، اما همراهان من بر فراز امواج خیال سیر می‌کردند و از حالا شادیهای يك زندگی عادی و بی‌قیدوبند را در کنار لذات فراوان آن بچشم می‌دیدند.

بعد از يك هفته اقامت، ساعت هفت بامداد روز هفدهم ژانویه، که درجهٔ حرارت شانزده درجهٔ فارنهایت بود و باد سوزانی می‌وزید، آنجا را ترك گفتم. در یوسف خاننا اسمم را جزو کارکنان ایستگاه هواشناسی ثبت کرده بودند و موقع عزیمت مقداری از آن نانهای بسیار نامرغوب را به عنوان جیرهٔ غذایی يك کارگر شوروی به من دادند. چقدر شانس آوردم که زیر بار انگیزهٔ ناگهانی و نخست خود نرفتم و این متاع وحشتناک را دور نینداختم، زیرا چند هفتهٔ بعد، آنچه که برای خوردن داشتم چیزی جز همین نان خشکیده نبود که لااقل در اثر ماندن و بیات شدن هم وضع بهتری به خود نگرفته بود.

انتظار آن را داشتم که در جاده مورد تفتیش قرار گیرم، این بود که دفترچه خاطرات روزانه و مقداری از یادداشتهای دیگرم را نزد ادواردز گذاشتم، با این امید که بعداً فرصتی پیش بیاید تا دوباره به دستم برسد. هر چند که همه سوزانده شد و به مجردی که خبر نابودشدن آنها را شنیدم، برای بار دوم تمام یادداشتهای خود را با کمک گرفتن از حافظه نوشتم. شاید بیش از حد بر اهمیت مخفی ماندنم تأکید می‌کردم. هرگز اجازه نمی‌دادم تا کسی بداند کی هستم، مگر آنکه واقعاً

ضرورتی پیش می‌آمد. به همین نحو افراد دیگر را نیز از خطر حفظ می‌کردم، یعنی نه ابراز آشنایی با ایشان می‌نمودم و نه راجع به ماجراهایشان به کسی حرفی می‌زدم. بعدها وقتی از دوستانم در تاشکند شنیدم که ادواردز طی نامه‌ای به همسرش نوشته بوده که من با يك پای شکسته وارد یوسف خانا شده‌ام، ناراحت شدم. همه در بریج مولا می‌دانستند که يك نفر اتریشی در کوهها پایش شکسته و يك دکتر محلی بر بالینش رفته بود اگر پی می‌بردند که من همان اتریشی بوده‌ام، افراد زیادی تیرباران می‌شدند. به هیچکس نگفته بودم که خیال دارم در یوسف - خانا توقف کنم، فقط به اشان گفتم که دارم به خجند می‌روم، تا اگر احیاناً چیزی برملا می‌شد، کسانی که در ایستگاه هواشناسی یوسف خانا بودند، مورد سوءظن قرار نگیرند. اگر جلوی ارسال پیغام ادواردز به همسرش را می‌گرفتند و از آن سر درمی‌آوردند، همه ما دستگیر و بی بروبرگرد تیرباران شده بودیم. هیچوقت فرصت دیگری پیش نیامد تا دوباره با ادواردز حرف بزنم، گرچه يك بار توی خیابان از جلویم رد شد و من او را با تغییر لباس و قیافه شناختم. اما او مرا در لباس و قیافه تازه‌ام نشناخت. يك بار همسرش را دیدم. بعدها، هردوی آنها به سوی مرگ رفتند، شاید هم به خاطر پاره‌ای بی احتیاطیهای از این دست.

جاده منتهی به اسکندرا، که در آن موقع پوشیده از برفی سنگین بود، سواره طی کردیم. ایوان بر حسب تصادف متوجه شد که قوم خویش او، یعنی کلانتر اسکندر، نیز صبح همان روز از طریق جاده اصلی، - که در امتداد ساحل چپ رودخانه چیرچیک قرار داشت - دارد مسافرت می‌کند. در نتیجه، ما با رفتن از راه دیگر، که در سمت راست ساحل آن رودخانه بود، از روبرو شدن با او خودداری کردیم، ولی، ناهار خود را در خانه همین شخص، در اسکندر خوردیم. در اینجا «بریچکا» (گاری) ایوان را گرفتیم و با آن تا خانه او واقع در تریسکونه رفتیم. روز بعد، یعنی هجدهم ژانویه، قرار بود به تاشکند برویم.

ترتیبی داده بودم تا خانواده ماتویف چند روزی دوباره مرا بپذیرند. با توجه به ناراحتی پایم نمی‌خواستم تا پیش از تاریک روشن غروب نزد آنان بروم، و قصد

داشتم تا آنجا که ممکن است کمتر توی خیابانهای تاشکند سرگردان باشم، تا اینکه هوا خوب تاریک شود و با خیال راحت وارد خانه ماتویف بشوم. قادر بودم در این موقع کمی لنگ لنگان راه بروم، ولی نمی خواستم فشار بیمورد بر پای خود وارد کنم. می شد این مدت کوتاه را داخل يك چایخانه بنشینم و وقت بگذرانم، اما احتمال داشت این کار به گفتگوهای ناروا و شاید هم خطرناک با افرادی که آنجا نشسته بودند منجر شود. با توجه به این نکات، تصمیم گرفتم به اتفاق ایوان رأس ساعت دوی بعد از ظهر راه بیفتیم، که بنا بر حسابی که کردم، درست همان موقعی که می خواستم به تاشکند می رسیدیم.

صبح که شد ایوان رو به من کرد و گفت در تاشکند بین بلشویکها و «لسر»<sup>۲</sup>ها، (یا، بهتر است عنوان کامل آنها را بیاورم، که بندرت بکار می رود، یعنی انقلابیون سوسیالیست چپ) اشکالاتی پیش آمده است. در آنجا این خبر از حوادث وخیم بشمار نمی آمد. حوادثی از این دست تنها می توانست انعکاسی در امور جاری این روستای محقر داشته باشد. سیاست تریتسکوئه، مشغول نگه داشتن اهالی، به هر نحو ممکن بود، ولو آنکه با خشونت توأم باشد. روستاییان بیچاره، در واقع، چیزی از سیاست سرشان نمی شد و اصلاً به آن اعتنایی نداشتند. تنها دو حزب سیاسی (که برای انسانهای معمولی که از سیاست چیز زیادی نمی دانستند ناشناخته بود) پس از انقلاب بوجود آمد که اصلاً روی آنها حساب نمی شد. این دو حزب عبارت بود از: بلشویکها و انقلابیون سوسیالیست چپ، فرستادگان هر يك از این احزاب به روستای مذکور آمده و به مردم گفته بودند که باید عضو حزب خاص آنها بشوند. نتیجه آن شده بود که اهالی آن روستای پر آشوب به دو دسته تقسیم شده بودند، عده ای خود را انقلابی سوسیالیست چپ و عده دیگر خود را بلشویک می پنداشتند. دولت تاشکند افرادی را اعزام کرده بود تا انقلابیون سوسیالیست چپ روستای تریتسکوئه را خلع سلاح کنند. انقلابیون سوسیالیست چپ تاشکند نیز به حامیان خود در

تریسکونه هشدار داده بودند تا اسلحه خود را مخفی کنند چون قرار است از آنها گرفته شود. صبح روز بعد، بیست و پنج سرباز بلشویک وارد شدند. لیستی از اسامی انقلابیون سوسیالیست چپ را که شناسایی کرده بودند و احتمال می‌دادند تفنگ در اختیار داشته باشند، در دست داشتند که نام ایوان نیز در آن آمده بود؛ سرتاسر روستا را برای یافتن اسلحه مورد تفتیش و جستجو قرار دادند، بخصوص خانه‌هایی را که مردان شناسایی شده در آنها بسر می‌بردند. سربازان را دیدیم که داشتند از انتهای خیابان می‌آمدند و خانه‌ها را یکی پس از دیگری سرکشی می‌کردند. من در این موقع اسباب و اثاث خیلی کمی با خود داشتم - يك بچه خیلی کوچک که يك دست پیراهن اضافی، مسواک، لوازم نوشتن، دوربین و از این قبیل وسایل رادر آن بسته بودم. اینها را بردم و در کنار ساحل شیب دار رودخانه‌ای که در دوپست قدمی پشت خانه جریان داشت پنهان کردم. وقتی بلشویکها داشتند وارد خانه می‌شدند، من تاتوی ایوان را به بهانه اینکه می‌خواهم آب بدهم از پشت خانه به کنار رودخانه بردم. آنها عملاً خانه را نگشتند. ایوان به آنان گفت که تفنگی ندارد، سه سال پیش آن را فروخته است و گاه گذاری از قرقیزهای مقیم کوهستان يك قبضه قرض می‌گیرد. آنها نیز قصه او را باور کردند. دیدم دارند به من اشاره می‌کنند، و ایوان بعداً به من گفت که به آنها گفته بود که من يك اتریشی هستم که با او زندگی می‌کنم و از تاتوی او نگهداری می‌نمایم و کارهای دیگر او را انجام می‌دهم. آنها سپس از آنجا به خانه بعدی رفتند که ما توانستیم نفس راحتی بکشیم. هر روز يك دسته نگهبان در مدخل روستا توی جاده کشیک می‌دادند و همه را تفتیش می‌کردند. در نتیجه، نمی‌توانستیم به سفر خود ادامه دهیم؛ ولی روز بعد (یعنی نوزدهم ژانویه) نگهبانان را جمع کردند و ما ساعت دو با سورتمه ایوان رهسپار تاشکند شدیم.

پس از پیمودن حدود یازده کیلومتر، با سورتمه دیگری روبرو شدیم که داشت از سمت تاشکند می‌آمد. سورتمه‌ران از ما پرسید کجا می‌رویم. جواب دادیم داریم «به شهر» می‌رویم. گفت توی شهر زدو خورد است و ورود به آن

امکان ندارد. ایوان می خواست برگردد. من این گفته را از مردی که خود با موانع دشمن روبرو نشده بود، نمی توانستم قبول کنم. این بود که به راه خود ادامه دادیم، چند نفر دیگر را سر راه دیدیم که همان داستان را تکرار می کردند. کمی که جلوتر رفتیم صدای توپ به گوشمان خورد و بعد، نزدیکتر که شدیم، ترق و تروق تیراندازی بلند شد. بعد، با عده ای از مردم مواجه شدیم که واقعاً از شهر برگشته بودند. آنها به ما گفتند که روی پل سالاریک دسته از سربازان ارتش سرخ مستقر شده اند و جلوی همه مسافران را می گیرند. یا آنها را بازداشت می کنند و برای بازجویی مدتی در آنجا نگه می دارند و یا اینکه آنها را برمی گردانند. از این قرار، ما به خانه ایوان در تریتسکوئه برگشتیم. در بین راه کامیونهای پراز سربازی را که روستاییان را خلع سلاح کرده بودند، و داشتند به تاشکند برمی گشتند، می دیدیم. روز بعد (یعنی بیستم ژانویه) از صبح تا شب صدای تیراندازی شنیده می شد و شایع بود که انقلابیون سوسیالیست چپ دارند با بلشویکها زدوخورد می کنند و به يك پیروزی نیز دست یافته اند. انقلابیون سوسیالیست چپ روستا، اجتماعی تشکیل داده و در آن جمع، مقدار زیادی مشروب نوشیده بودند و در همان گردهمایی تصمیم بر آن گرفته شده بود که تمام بلشویکهای مستقر در بخش دیگر روستا را به قتل برسانند. سلاحهای پنهان شده بیرون آورده شد و همگی به حرکت درآمدند تا تصمیم اتخاذ شده را به مورد اجرا بگذارند. بلشویکها خبر را شنیدند و به يك روستای قرقیز نشین که در هفت کیلومتری آنجا بود فرار کردند، و انقلابیون سوسیالیست چپ نیز که چنین دیدند برگشتند تا کله های خود را که از حرارت باده داغ شده بود خنک سازند. سپس تصمیم گرفتند يك نفر را به تاشکند بفرستند تا، قبل از آنکه دست به حمله دیگری علیه بلشویکها بزنند، ببینند در آنجا چه می گذرد. روز بعد (یعنی بیست و یکم ژانویه) مردی که به تاشکند اعزام شده بود، مراجعت کرد و خبر داد که دیگر افرادی به نام بلشویک یا انقلابی سوسیالیست چپ در آنجا وجود خارجی ندارد، بلکه همه دست در دست یکدیگر داده و حزب کمونیست را بوجود آورده اند که در حال حاضر در صدد نابود ساختن

گارد سفید است که می‌کوشد رژیم سابق را بازگرداند. آنانی که قرار بود نقش آدمکشان را بازی کنند و آن دسته که به عنوان قربانیان آنها تعیین شده بودند روی یکدیگر را بوسیدند و با هم دست دوستی دادند و در یک گروه متشکل رهسپار مبارزه با ضدانقلابیونی شدند که به کوهها پناه برده بودند. اهالی بیچاره روستای تریسکوئه هنوز هم بسیار سردرگم بودند و نمی‌دانستند باید واقعاً چه چیز را قبول داشته باشند. به بحث و مناظرات بسیاری از آنان گوش فرادادم. از آن گفتگوها به این نتیجه رسیدم که اکثریت معتقدند تنها چیزی که آنان را از ظلم و ستم موجود می‌رهاند «مجلس شورا» (اوشردیتلنوئه سیرانیه)<sup>۳</sup> است. هیچکس در واقع از این کلمه چیزی نمی‌فهمید. تا آنکه یکی از آنها که خود را عقل کل می‌دانست (ولی بواقع چیزی سرش نمی‌شد) برای دیگران توضیح داد: این کلمه دیگری است که به جای رژیم گذشته بکار برده می‌شود. وقتی علناً مشاهده کردم که این روستاییان روی خوشی به آن واژه نشان نمی‌دهند، راستش دچار حیرت شدم.

دلیل عدم علاقه روستاییان به رژیم بلشویکی، از برنامه‌ای که از آن جانبداری می‌شد و به مرحله اجرا درمی‌آمد بسادگی قابل تشخیص بود. هرکس کار خودش را داشت. عده‌ای کارگر معدن ذغال سنگ بودند، بعضی در راه آهن کار می‌کردند، عده‌ای نیز کارگر کارخانه‌های مختلف بودند. بعضی‌ها در فروشگاههای اشتراکی خدمت می‌کردند، عده‌ای هنرپیشه یا نوازنده بودند، عده‌ای سرباز بودند، و عده‌ای شعبات مختلف ادارات دولتی را اداره می‌کردند، و بقیه به کشاورزی اشتغال داشتند. فکری که توی کله روستاییان تریسکوئه کرده بودند، این بود که همه مردم در مشاغل گوناگون خود مجبور بوده‌اند حدود هشت تا ده ساعت در روز کار کنند. از طرفی، در هنگامی که انگلهای «بورژوا» از میدان بیرون رانده شده بودند، همین مردم، بالطبع، متوجه شده بودند که چهار ساعت کار در روز، همه کاری است که لازم بوده و بقیه بیست و چهار ساعت باید، در واقع، صرف استراحت و تفریح می‌شده؛ در حالی که، از آن زمان تا



امروز، بیشتر وقت کارگران در راه خدمت و مراقبت از این انگلها صرف می شده که این روزها، ظاهراً در حال فروپاشی و زوالند. چیز دیگری که بر اندیشه این روستاییان از همه جا بیخبر بار کرده بودند، اینکه این روزها، دیگر نباید به پول نیازی باشد؛ محصول ساعتی متعدد کار باید به نحوی مبادله شود. کشاورز کار روزانه صادقانه خود را انجام می دهد و در پایان برداشت محصول، به قدر کافی غذا برای امرار معاش او و خانواده اش باقی می ماند تا نوبت بعدی برداشت فرا رسد، محصول مازاد او نیز، (که اگر واقعاً کار روزانه صادقانه ای ارائه داده باشد رقم بالایی خواهد بود) از او گرفته می شود تا به مصرف کارگران دیگر برسد. درست به همین طریق، محصول کار این کارگران به مصرف کشاورزان می رسد، مثلاً به آنان ذغال سنگ، خدمات مسافرت با قطار، پارچه یا کالاهای دیگر تولیدی، بلیت تئاتر یا سینما و چیزهایی از این قبیل داده می شود. این ایده و فکر از هر نظر درست بنظر می رسید و تا زمانی که کشاورزان از آن استقبال می کردند، دقیقاً به مورد اجرا گذارده می شد. روزهایی که در روستای تریسکونه بودم، بلشویکها دسته دسته به آنجا می آمدند و آرد و مواد غذایی دیگری را که مازاد بر احتیاج خانواده روستاییان بود، بدون پرداخت وجهی، با خود می بردند. اگر همگی روستاییان به آنچه از آنان خواسته می شد با میل و رغبت گردن نهاده بودند، این طرح «ممکن بود» بدون برخورد با مانعی عملی شود، ولی در اینجا فطرت و غریزه انسانی، خود را داخل ماجرا کرد. يك مرد کشاورز می دید که اگر سخت بکوشد و فعالیت کند در پایان سال چیزی برایش نمی ماند که هیچ، بلکه ممکن است همسایه او سراسر سال را به تنبلی و مفت خوری گذرانده و مثل خود او زحمت نکشیده باشد و تازه از مزایای یکسانی هم بهره مند شود. نتیجه آنکه در سال ۱۹۱۹ نواحی عظیمی از اراضی، عملاً زیرکشت نرفت. خود ایوان صاحب چند قطعه مزرعه در يك روستای محلی بود که در دل کوههای بیرون آبادی قرار داشت و به آنها می رسید، در حالی که زمین او در نزدیکی تریسکونه همچنان بایر باقی مانده بود. او مرتب برای فامیل خود، یعنی همان کلانتر اسکندر، شبها

مخفیانه آرد می فرستاد، که تازه استحقاق دریافت آن را هم نداشت. وضع مشابهی در نقطه دیگر روسیه در سال ۱۹۳۲ پیش آمد که کشاورزان بیشتر از میزان نیاز خود، حاضر به برداشت محصول نشدند.

علاقه کشاورز به انقلاب، وقتی مالکیت زمین خود را به دست آورد، جنبه کاملاً متفاوتی به خود گرفت. خواست اصلی او در حال حاضر جلوگیری کردن از بازگشت مالکین بیرون رانده شده، تقسیم بیشتر اراضی، و دخالت‌های بیش از حد دولت بود.

دستمزد همگانی بالغ بر نهصد روبل در ماه بود؛ بدون در نظر گرفتن مقدار کار انجام شده. این امر، به نظر ما، باید نتایج عجیب و غریبی بیارمی آورد. برای مثال، دکترها در بیمارستانها حقوقی به میزان دستمزد خدمتکاران دریافت می کردند، در حالی که همین خدمتکاران «کارگرانی» بودند که عضو اتحادیه‌های بازرگانی محسوب می شدند، که از مزایای مادی و غیرمادی بسیاری برخوردار بودند، و در عوض به خود دکترها چیزی تعلق نمی گرفت.

دولت سرانجام به این نتیجه رسید که باید در ازای محصولی که از کشاورزان می گیرد، پولی به آنان پرداخت کند. هرچند، مبلغ پرداختی، در برابر قیمت‌های کلان کالاهایی که آن کشاورزان می خریدند، بقدری ناچیز و بی تناسب بود که آنها با میل و رغبت حاضر به فروش محصولات خود نمی شدند. در نتیجه، مصادره اجباری ضرورت پیدا کرد و این کار رفته رفته بین شهرنشینان و روستانشینان برخورد و اصطکاک ایجاد نمود. نیاز به مواد غذایی بیشتر از سهم جیره بندی، به آنجا انجامید که بلشویکها نام «احتکار» بر آن نهادند، یعنی دسترسی پنهان بر کالا آنهم توسط کسانی که پول بیشتر دارند، با نهصد روبلی که به هر نفر پرداخت می شد، وی قدرت خرید تنها آن مقدار چیزی را داشت که توی کارت سهمیه اش درج شده بود (و شاید هم اندکی کالاهای بیشتر از فروشگاه‌های تعاونی می توانست تهیه کند) ولی این مبلغ به هر حال کافی نبود، و اغلب فروشگاهها، قبل از آنکه آن فرد خود را به سر صف برساند، جنس خود را

فروخته و تمام کرده بودند.

انحراف از اصول محض کمونیسم، پس از مانع شدن آنها و مکتوم داشتنها و در پاره‌ای موارد موافقت‌های ضمنی کردن با آنها، رفته رفته در خط‌مشی جدید اقتصادی جا افتاد و با آن يك كاسه شد. هرچند، این خط‌مشی تا سال ۱۹۲۱، یعنی پس از آنکه من آن سرزمین را ترك گفتم، رسماً به مورد اجرا گذارده نشد. تغییر واقعی و بسیار بارز در خط‌مشی کشاورزی در سال ۱۹۲۵ بوقوع پیوست و آن هنگامی بود که يك کشاورز اجازه داشت برای کمک در کارهای خود کارگر اجیر کند.

نتیجهٔ این تغییر، ماجرای بود که در تاشکند اتفاق افتاد، که برای همیشه عنوان «ماجرای ماه ژانویه» به خود گرفت. سرکردهٔ جنگ حادث در آن ماجراها، جوانی بیست و سه ساله به نام «اسیپف»<sup>۴</sup> بود. او را به يك نظر می‌شناختم ولی هرگز با وی برخورد نداشتم. او همان کسی بود که در کار من برای فرستادن يك پیک به کاشغر مشکل ایجاد کرده بود. به این موضوع بعداً اشاره خواهد شد که دامآگاتسکی در برابر تقاضاهای مصرّانهٔ من قول داده بود می‌توانم پیغامی به کاشغر بفرستم و شخصی به نام سرهنگ ایوانف نیز موافقت کرده بود که پیغام مرا ببرد. او راق مربوطهٔ او تهیه و امضا شد و دامآگاتسکی آنها را مهرزد. ولی از سوی مقامات نظامی اجازهٔ رفتن به اوداده نشد، و اسیپف نه تنها با این کار مخالفت کرده بود بلکه به ایوانف، که برای کسب اجازه نزد او رفته بود، بددهنی کرده و او را تهدید نموده بود. به دامآگاتسکی، به خاطر اهانت‌هایی که به قاصد پیشنهادی من شده بود اعتراض کردم، قاصدی که خود دامآگاتسکی او را تعیین کرده بود. این ماجرا در ماه اکتبر پیش آمده بود، و به زمانی برمی‌گردد که اسیپف يك بلشویک تمام عیار بشمار می‌رفت.

همین اسیپف بعدها، بنا بر دلایلی، انقلابی را علیه بلشویکها سازماندهی کرد. کارگران راه آهن و یکی از بهترین هنگهای بلشویکی، به فرماندهی مردی به

نام «کلسایف»<sup>۵</sup>، که يك درجه‌دار پیشین سواره نظام بود، درگیری را آغاز کردند. اسپیف به سر بازخانه هنگ دوم ترکستان رفت و از آنجا به کاخ سفیدرنگ، محل اقامت کلسف (رئیس دولت) تلفن کرد که در سر بازخانه‌ها در دسر ایجاد شده و تقاضا کرد که عده‌ای از کلانترها بیایند و در فرونشاندن شورش با آنها مذاکره کنند. هشت تن از کلانترها آمدند، که پاشکوی معروف نیز در میان آنان بود. اسپیف همه اعضای این دسته را تیرباران کرد. سپس اعلام نمود که رژیم بلشویکی بسر آمده است و به باده‌گساری پرداخت. استحکامات واقع در تاشکند را زندانیان جنگ مجار (که آزاد شده و به ارتش سرخ پیوسته بودند) در اشغال داشتند. آنها به بلشویکها وفادار بودند و زدوخورده اصلی در واقع نبرد توپخانه‌ها بود که بین توپهای واقع در استحکامات شهر و توپهایی که در سر بازخانه‌های هنگ دوم آتش می‌شد، جریان داشت. مقاومت این مجارها در استحکامات، عامل اصلی شکست انقلاب اسپیف بود.

کلیه زندانیان از زندان آزاد شدند. دو تن از آنان از دوستان من بودند، و یکی از آنها به داخل سر بازخانه‌ها برده شد و در آنجا با اسپیف که مست لایعقل بود عملاً به گفتگو نشست.

داستانهای متعددی وجود دارد که می‌توان در توضیح اینکه چرا این جنبش، که از هر نظر با موفقیت آغاز شده بود سرانجام به شکست انجامید، ارائه داد. کارگران راه آهن و طرفداران دیگر این شورش نمی‌خواستند که رژیم سابق دوباره برگردد. آنها خواستار شکلی از سوسیالیسم بودند که تا حدودی ملایم‌تر از بلشویسم باشد. کلسایف اغلب اسپیف را به عنوان «تواریش» (رفیق) مخاطب قرار می‌داد - که شکل معمول خطاب در آن روزها بود. اسپیف نیز در جواب می‌گفت که آنها دیگر «رفیق» نیستند بلکه هر کدام يك افسرند. سر همین موضوع کلسایف افراد خود را رودر روی اسپیف قرار داد، که تنها عده‌ای از آن گارد سفیدهایی دوروبرش را گرفته بودند که پس از همان اولین جنبش کارگران

راه آهن، به او ملحق شده بودند.

این کودتا، ناشیانه و شتاب زده سازماندهی شده بود، جلوتر هیچ کوششی بعمل نیامد تا از ارتش سرّی گاریبالدی هم استفاده شود، گرچه پس از آنکه شورش آغاز شد از گاریبالدی خواستند که به آنها ملحق شود. اگر وی به عنوان رهبر این جنبش برگزیده شده بود و سازماندهی آن را بر عهده می گرفت، بدون شك به موفقیت دست می یافت. اهالی بیچاره محلّ نمی دانستند چه کار کنند. دسته عظیمی از آنها در ارتش سرخ برای اسیپف می جنگیدند، و فکر می کردند دارند به حمایت از دولت نبرد می کنند، در حالی که آن نتایج وخیم شامل حال آنان نیز شد.

پس از اجرای اعمال احتیاطی معمول، که شامل تیرباران کردن کلیه اعضای چکا که همگی از سران آن بودند می شد، یکی از نخستین کارهایی که اسیپف انجام داد رفتن به بانک و بیرون کشیدن تمام پولها بود - بین سه تا چهار میلیون روبل، مبلغ قابل ملاحظه ای که همه اش نیز به طلا بود. بلشویکها بعداً صندوقداری را که پولها را به دست آنها داده بود تیرباران کردند - گرچه آن بخت برگشته چه کار دیگری می توانست بکند.

نبرد در نقاط مختلف شهر ادامه یافت. عده بیشماری از بلشویکهای سرشناس به اسیپف ملحق شدند؛ در میان آنان گگلشولی نیز بچشم می خورد که روز بیست و یکم اکتبر مرا بازداشت کرده بود. پس از زدوخوردهای طولانی، سرانجام روز بیست و یکم ژانویه، اسیپف بدین نتیجه رسید که دارد مغلوب می شود و با گروه کوچک خود (و البته آن پولها)، تاشکند را ترك گفت و گروه حامیان خود را در نقاط مختلف شهر تنها گذاشت که از هیچ چیز خبر نداشتند و عاقبت نیز همگی کشته شدند.

بلشویکها به خاطر این قیام، انتقام وحشتناکی گرفتند. کلیه افرادی که به هر عنوان مورد سوء ظن قرار می گرفتند (که دستی در آن ماجرا داشته اند) بازداشت شدند. این عده نه تنها آن افرادی که عملاً در جنبش مزبور شرکت کرده بودند،

بلکه افراد بیگناه را نیز شامل می‌شد. داستانهای دهشتبار بسیاری شنیدم. کافی بود يك نفر کراوات بسته باشد که بی چون و چرا جزء طبقهٔ «سرمایه‌دار» قلمداد و دستگیر می‌شد. يك مهندس که از بخارا برای تعطیلات کریسمس دخترش آمده بود بین دستگیرشدگان دیده می‌شد که تیربارانش کردند. قربانی دیگر مهندسی بود به نام کرنسکی، برادر همان کرنسکی که نخستین انقلاب را در روسیهٔ اروپایی رهبری کرده بود. بدتر از همه، آنها کلبرگ را نیز بازداشت و تیرباران کردند؛ سرپرست سازمان سوئدی مسئول رسیدگی به وضع زندانیان جنگ آلمانی، که ممکن بود تنها جرمش زدن کراوات بوده باشد. در واقع، کلیهٔ کسانی که بازداشت شدند (و تعدادشان تقریباً به چهار هزار نفر می‌رسید) به وحشیانه‌ترین روشها تیرباران گردیدند.

داستان زیر را چند ماه بعد از مردی شنیدم که فکر می‌کنم، تنها فردی بود که از چنگ آنان گریخته بود. این را تعریف می‌کنم (حال به هر قیمتی که می‌خواهد باشد) تنها به این منظور که بگویم چنین چیزهایی کاملاً امکان وقوع داشته است.

مردی که او را «سیمه انف»<sup>۶</sup> خواهیم خواند، یکی از اعضای «اخرانا»<sup>۷</sup> یا پلیس مخفی زمان تزار بود. او را در خیابان در حالی که با يك تپانچه در حال نبرد بود دستگیر کردند و گنااهش نیز جای تردید نداشت. او را به اتفاق چند صد نفر دیگر به صف کردند. و به داخل يك اتاق در بین کارگاههای راه آهن بردند. هوای آنجا خیلی سرد بود و او تنها يك کت با یقهٔ خز بر تن داشت؛ عینک نیز زده بود و دو طرف سبیلش به سمت بالا تابیده شده بود. دو تا گذرنامه توی جیبش بود، یکی مال خودش و یکی هم جعلی و به نام «پف»<sup>۸</sup>؛ هنگام بازداشت، گذرنامه دومی را به مأموران نشان داده بود. زندانیان در گروههای شش نفره فراخوانده می‌شدند.

6. Simeonov

7. Okhrana

8. popov

شش تن قاضی کنار میزها نشسته بودند، همگی نیز کارگر. سربازی که کنار آنها ایستاده بود اظهار داشت که یکی از این شش نفر را که اکنون در «دادگاه» حضور یافته اند دید که اسلحه به دست در حال نبرد بوده است. «هیأت قضات» رأی به تیرباران شدن او دادند و نام کسانی که تیرباران می شدند توی يك لیست وارد می شد. يك دسته دیگر به صف شدند و به داخل اتاق دیگری رفتند و به انتظار نوبت ایستادند. سمیه انف به آن پنج نفر دیگری که جزء دسته او بودند گفت خیال دارد یکجوری فرار کند و از آنها خواست وقتی نام افراد دسته آنها را می خوانند، به اسم او که رسیدند بگویند قبلاً تیرباران شده است. پیف يك اسم معمولی بود و مطمئناً توی لیست تیرباران شدگان بچشم می خورد. سمیه انف خود را از آن گذرنامه که به نام پیف بود راحت کرد، بدین ترتیب که وقتی داشتند آنها را از محوطه حیاط به اتاق دومی می بردند آن را با برف مخلوط کرد و خورد. یقه خز کتش را نیز پاره کرد و دور انداخت، عینکش را نیز برداشت و به گوشه ای پرت کرد و نوک سبیلهای خود را هم به طرف پایین برگرداند. در واقع، تا آنجا که امکان داشت قیافه ظاهری خود را تغییر داد. به من گفت که در روزهایی که به عنوان پلیس خدمت می کرده، زیاد تغییر قیافه می داد. يك جور کمد توی اتاق بوده که او خود را پشت آن پنهان می کند. همه چیز طبق نقشه پیش می رود. پنج نفر عضو دسته او طبق معمول فراخوانده و تیرباران می شوند. آنها می گویند نفر ششم، که اسمش پیف بوده قبلاً تیرباران شده است، و «هیأت قضات» نیز با بررسی لیست مربوطه حرف آنها را باور می کنند. خود او تا چند روز در همان نقطه که مخفی شده بود، باقی می ماند. هرگز فرصتی برای فرار از آنجا به دست نمی آورد. بالاخره، گرسنگی، تشنگی و آن جای تنگ و خفه او را مجبور می سازد تا خود را تسلیم کند و بدین ترتیب از مخفیگاه خود بیرون می آید. بلافاصله سربازان دورش می کنند و می پرسند کیست آنجا چکار می کند. می گوید نامش سمیه انف است و گذرنامه اش را نشان می دهد. چنین اظهار می کند که همین طوری توی خیابان می رفته و از روی کنجکاوای داخل شده تا محل تیرباران آن افراد را تماشا

کند. مدت سه ماه زندانی اش می کنند ولی چون نمی توانند چیزی علیه او بدست آورند، آزاد می شود.

داستان فوق چه حقیقی باشد و چه افسانه، يك واقعیت بی چون و چرا در آن باقی است و آن اینکه این چهار هزار تن پس از يك «محاكمه» (!) کوتاه اعدام شدند، محاکمه ای که در آن فرصت حرف زدن و دفاع کردن از خود را نداشته اند. اگر به آن سوئدی بیچاره، یعنی کلبرگ، اجازه داده بودند يك کلمه حرف بزند، کسی که اصلاً ارتباطی با آن موضوع نداشت، مسلماً تیربارانش نمی کردند. نام آنهایی که اعدام می شدند در يك لیست نوشته می شد که عاقبت هم لیست مزبور گم شد. قربانیان را به يك اتاق بزرگ سربازخانه می بردند و در آنجا لخت مادرزادشان می کردند، چون بلشویکها به لباسهای آنان احتیاج داشتند. سپس آنها را بیرون می آوردند و در وحشی ترین شرایط تیرباران می کردند، شرایطی که از بازگو کردنش شرم دارم: مجریان واقعی اعدام اکثراً از زندانیان پیشین جنگ و مجازستانی بودند، ولی یکی از آنها روسی بود، به نام «تلچاکف»<sup>۹</sup> که از این کار لذت می برد و خودش بتنهایی هفتصدوپنجاه و هشت نفر را تیرباران کرده بود. بعداً کلیه اعدامها را به تنها خود او محول کردند و يك سهم ویژه مشروب نیز برایش در نظر گرفتند تا او را در انجام کارش یاری نماید! بعداً، وقتی تقاضای استراحت کرد، او را مسئول مخزن مهمات چارواک در کوهستان کردند که شخص را مریض می کرد! قاضی القضاة این به اصطلاح محاکمات، آدم رذلی بود به نام «لپا»<sup>۱۰</sup> او را حین غارت اموال قربانیان خود دستگیر کردند، محاکمه و مجرم شناخته شد و به سه ماه محرومیت از حقوق مدنی محکوم گردید!

بانویی را که می شناختم، شوهر و سه پسرش در این جریان تیرباران شده بودند. چند نفر زن نیز که به افراد «گارد سفید» در طول زد و خورد غذا رسانده بودند تیرباران شدند، ولی برای اکثر زنان مزاحمتی فراهم نمی کردند.

9. Tolchakov

10. Leppa



جوانی هجده ساله را که با افراد گارد سفید دیده بودند دستگیر کردند و قرار بود تیرباران شود. بلشویکها به او پیشنهاد کردند که در ازای جانس لیستی از اسامی افرادی را که به قیام اسیف کمک کرده یا از آن طرفداری نموده بودند به آنها بدهد. او نام سی و شش نفر را به آنها داد و این مردان همگی تیرباران شدند. مقامات سپس تصمیم گرفتند خود این پسرک را نیز تیرباران کنند، ولی سرانجام او را ول کردند، با این تصور که ممکن است باز هم مفید واقع شود، و به هر حال کسی پیدا می شد که انتقام آنها را که لوداده بود از او بگیرد، پسرک بیچاره با وحشت و دلهره به اطراف می رفت، با علم به اینکه آشنایان قربانیان او سوگند خورده اند که او را بکشند.

گگلشولی، که با دستان خون آلود دستگیرش کرده بودند، جزو همان بازداشت شدگان بود. چون همسرش با بسیاری از کلانترها دوست بود، به او اجازه دادند تا برود و جسد شوهر خود را بین تیرباران شدگان پیدا کند و آن را به خاک بسپارد. او جسد را در حالی که اصلاً زخمی بر آن نبود یافت. همان موقع که می خواستند تیربارانش کنند از ترس بر زمین افتاده و مرده بود.

یکی از نتایج حاصل از زدوخوردهای ماه ژانویه، بازی کودکان در خیابانها بود. آنها ادای نبردهای خیابانی را درمی آوردند و با تمام وجود صدای گلوله را در حالی که به «هدف می خورد!» تقلید می کردند. همیشه به این فکر بوده ام که واژه پشتوی «داز» برای يك تیر به هدف نشسته گویاتر از هر يك از کلمات موجود در زبان ماست. «داز» بمراتب نزدیکتر به صدایی است که حین اصابت گلوله به هدف به گوش می خورد، در حالیکه کلمات ما از قبیل «بنگ»، «پاپ» و غیره از نقطه نظر شخص تیرانداز ابداع و به ثبت رسیده است.

## فصل یازدهم

### بازگشت به تاشکند

در شرایطی که ماجراهای مذکور در فصل پیش جریان داشت من در تریسکوئه نزد خانواده ایوان می‌زیستم. این خانواده از همسر ایوان و یک دختر کوچولوی هفت یا هشت ساله تشکیل می‌شد. زمستان بود و مناقد اتاق کوچکی که در آن بسر می‌بردیم از هر طرف محکم بسته شده بود. تمام پنجره‌های آن پر از ترك بود که روی آنها را روزنامه چسبانده بودند و در اتاق نیز با نمد پوشانده شده بود. هر بار که در باز می‌شد تا يك نفر وارد شود، هرکس که داخل اتاق بود بلافاصله فریاد می‌کرد «دررا ببند!» مرتب میهمان داشتیم؛ بعضی وقتها همسایه‌ها می‌آمدند تا شایعه‌پراکنی کنند. در یکی از همین روزها قوم خویش ایوان، یعنی همان کلانتر کذایی اسکندر، با همسر خود آمدند تا شب را نیز در آنجا بمانند. راجع به بلاهایی که بر سر اعضای گارد سفید آمده بود با لاف و گزاف حرف می‌زد و از زرنگی خود می‌گفت که چطور آنها را بدنام کرده، که با شنیدن آن حرفها احساس ناراحتی کردم. می‌گفت همیشه اعضای گارد سفید را از روی کف دست سفید و تمیزشان می‌توانسته شناسایی کند. همسرش دست او را گرفت و آن را باز کرد، و در حالی که به ما نشان می‌داد، گفت: «پس خود تو هم باید جزو گارد سفید باشی، چون از انقلاب تا حالا هیچ کاری نکرده‌ای.» او من ناچار بودیم شام خود را با

هم توی يك كاسه بخوریم و موقع خواب نیز روی زمین کنار یکدیگر و زیر يك لحاف خوابیدیم. او شماره هنگ مرا پرسید و اینکه آیا يك مجارم. گفتم اهل رومانی هستم و در يك هنگ مجار، به شماره سی و دو خدمت می کنم. می دانستم مجارهای بسیاری به بلشویکها ملحق شده اند، و از طرفی چون گذرنامه يك زندانی جنگ اهل مجار را در اختیار داشتم، ترسیدم نکند سؤالاتی از من بکند، این بود که خود را يك مجار جا زدم. امیدوار بودم ایوان در تماس خود با این کلانتر، بتواند يك امریه برای اجاره مسکن در تریتسکوئه برایم بگیرد؛ همین نوشته می توانست به عنوان يك برگ گواهی از مشخصات من باشد که با در دست داشتن آن قادر بودم بعداً در گرفتن امریه دیگری در تاشکند از آن استفاده کنم. اما کلانتر خیلی محتاط بود و به زنش گفت: «به قوم خویش خود، ایوان، بگو که دوستش باید به اداره زندانیان جنگ مراجعه کند. برای اینکه تا آنجا که من می دانم او باید يك گارد سفید باشد.»

قبلاً که در تاشکند بسر می بردم و در همین اتاق زندگی کرده بودم، وقتی داشتم آنجا را ترك می گفتم، اتاق مزبور را با قدم اندازه گرفته و ابعاد آن را یادداشت کرده بودم، سه و نیم در سه متر طول و عرض و دوونیم متر ارتفاع داشت؛ این بار، مجبور بودیم در يك آن شش نفر آدم توی آن اتاق چپیده و شب را به صبح برسانیم که خلاصه، جو موجود در آن مرا سراپا دچار وحشت کرده بود. يك شب گروه کثیری از دوستان ایوان سر رسیدند و ما چهارده نفر بودیم که توی آن اتاق خوابیدیم. اتاق دیگری برای افراد بیشتر وجود نداشت و همان شب يك بچه شیرخوار را توی يك سبد نهادند و آن را از سقف آویزان کردند. بقدری هوای آنجا خفه کننده شده بود که نتوانستم تحمل کنم و آن شب را بیرون از اتاق و در هوای سرد گذراندم.

باری، اسپیف پس از آنکه مغلوب شد از تاشکند صرف نظر کرد و در حالی که کاملاً از نزدیکیهای تریتسکوئه عبور می کرد، به بریج مولا رسید. جاده مستقیم از تاشکند به بریج مولا از روستای تریتسکوئه می گذشت و درست از کنار پنجره

خانه ما رد می شد، و سراسر روز ما شاهد کامیونهای پر از سرباز، توپ و اراده بودیم که از آنجا عبور می کردند، و چندین بار چشمان به کامیونهای پر از سربازان زخمی خورد که داشتند به تاشکند برمی گشتند.

عاقبت زدو خورد در تاشکند خاتمه یافت، و من تصمیم گرفتم هر طور شده سعی کنم دوباره به آنجا برگردم. جلوتر ایوان را فرستادم تا ترتیب کار را بدهد. نگهبانان ارتش سرخ جلوی او را در جاده گرفتند، و اگر یکی از سربازها او را نمی شناخت، بازداشت می شد. این سرباز از او به عنوان «موزیک<sup>۱</sup> تریسکوئه» یاد کرد و اجازه داد تا برود، در ضمن به او گفت که به تریسکوئه برگردد. همین طور که به سمت روستا می رفت هوا کم کم تاریک شد و یک گشتی دیگر جلوی او را گرفت و می خواست بازداشتش کند. این بار، هر طور بود، از چنگ آنان گریخت ولی اسبش را گم کرد که روز بعد آن را یافت.

بعد از آنکه روستاییان تریسکوئه قانع شدند که جنبش اسبیف مفهومی جز بازگشت به رژیم سابق را نداشته است، بلشویکها سلاحهایی را که از انقلابیون سوسیالیست چپ گرفته بودند به آنها پس دادند. در این وقت بلشویکها در کمال تعجب متوجه شدند که تمام روستا قبل از آن یکپارچه مسلح بوده است، روستاییان کلیه سلاحهای مخفی شده را دوباره بیرون آورده بودند. بلشویکها وقتی سلاحهای آنان را مصادره می کردند به بیش از یک دهم کل آنها نتوانسته بودند دسترسی پیدا کنند.

به خود ایوان دستور داده شد تا به نیروی علیه اسبیف بپیوندد، گرچه احساسات او قویاً بر ضد بلشویکها بود. این امر قبل از هر چیز بدان معنا بود که او بناچار باید صبر می کرد تا خودشان از او تقاضا کنند. سرانجام یک تفنگ به او دادند، که فاقد مگسک بود، و او آن را در خانه ای که ما در آن بودیم نگهداری می کرد، یک شب او را به نگهبانی در خیابان گماشتند تا مواظب باشد در طول شب کسی از جاده عبور نکند. می گفت همه نگهبانان دور یک آتش در یکی از

۱. Mujhik: روستایی روسی - م.

خانه‌های خود گرد آمدند و حتی يك نفر از آنها نیز مواظب جاده نبود. يك روز کیشی به درون آمد و برای اهل خانه دعای خیر کرد و روی آنان آب مقدس پاشید. او به سراسر روستا می‌رفت و در هر خانه به اجرای مراسم می‌پرداخت. ایوان چند تا عکس مذهبی در خانه داشت که مرا خیلی به یاد «تانکاهای»<sup>۲</sup> تبتی انداخت، هم از نظر شکل و هم از نظر موضوع، که نشان دهندهٔ غذاهای جسمانی جهنم بود. بلشویکها البته ملحد بودند، ولی مذهب به هیچ وجه نمرده بود. تدریس دین در مدارس ممنوع بود و تمثالهای مسیح را از کلاسهای درس برداشته بودند. ولی با وجود این، یکی از این تمثالها در گوشهٔ اتاق نشیمن ایوان گذارده شده بود، و دختر کوچولوی او عادت داشت پس از هر وعده غذا مقابل آن تمثال بایستد و دستها را به حالت صلیب بر سینه گذارد، که این کار سخت مایهٔ رنجش قوم خویش ایوان (یعنی کلانتر) می‌شد، که این کارها را «مهملات کهنه پرستی» می‌شمرد.

ایوان سرانجام با آن تفنگ بی مصرف و يك اسب به نبرد با اسباف اعزام شد. من با همسر ایوان و آن بچه در خانه تنها ماندم. دوران بسیار محنت باری بود. آن زن بیشتر اوقات بیرون می‌رفت و با دروهمسایگان به یاوه گویی می‌پرداخت و تصور می‌کنم، ناهار خود را نیز در همان جا می‌خورد، زیرا غذای بخور و نمیر بسیار کمی توی خانه گیر من می‌آمد. غذای ما به هر حال ناچیز بود؛ نان خشکی که بیشتر از ذرت و چیزهای دیگر درست می‌شد، مقدار کمی خشکبار و کلم شور که يك بشکه از آن را توی حیاط گذاشته و در آن را با يك خشت بزرگ قدیمی پوشانده بودند. دخترک عادت داشت با دزدیدن سهم خشکبار من و مخفی کردن آنها مرا اذیت کند! این نشان از شرایط و طرز تفکر پست و ناپسندی داشت که من علی‌رغم میل باطنی خود در آن گرفتار شده بودم! گاهی اوقات سهم من به جای نان مقدار کمی برنج بود. يك بار به مدت دو روز متوالی تنها ماندم، زن و بچه در

۲. واژه‌ای چینی است به معنی بخشی از جمعیتی که در کانتن و حومهٔ آن در درون قایق زندگی می‌کنند - م.

این مدّت در خانه همسایگان بودند. من هیچ چیز برای خوردن نداشتم و مجبور شدم نصفه گرده نانی را که از آن روزها که در یوسف خانا بودم ( و سه هفته از آن می گذشت) و برای روز مبادا ذخیره کرده بودم بیرون بکشم و بخورم. بیشتر این نان کپک زده بود!

تعدادی از زنان روستا به خانه ما می آمدند و با هیجان زیاد تا حدی که دیگر از کوره درمی رفتند راجع به سرنوشت شوهران خود که برای نبرد با بقایای نیروهای اسپیف اعزام شده بودند به گفتگو می نشستند. همه آنها با هم می گریستند. یکی از زنان با مشاهده يك کامیون پر از نیروهای امدادی که از مقابل پنجره ما می گذشت دچار جنون شد. سپس، روزی گزارشی رسید حاکی از آن که عده ای از مردان تریتسکوئه در نبرد کشته شده اند. همسر ایوان به حالتی وحشتناک بیرون دوید تا لیست کشته شدگان را ببیند. سواد خواندن نداشت ولی لیست را برای او خواندند، او برگشت و با حالتی مبهوت (شاید از نظر من) اظهار داشت که نام خانوادگی ایوان (یا در واقع خودش) را نمی داند! تنها چند ماهی بود که با او بسر می برد! دختر کوچولوی او، که از شوهر قبلی اش بود، توانست نام فامیل ایوان را به او بگوید و همه چیز به خیر گذشت. آنچه که مرا متحیر کرد این بود که نه تنها همسر ایوان بلکه دوستان و همسایگان او بنظر می رسید که بیشتر نگران آنند که مرگ ایوان همسر او را بی قوت و روزی می کند تا آنکه به این فکر باشند که او شوهر و همدم عزیزی را از دست می دهد. فکر اینکه شرایط زندگی می تواند انسانها را تا این حد مادی بار بیاورد دردناک است.

بعداً شنیدم که ایوان با سربازان درگیری پیدا کرده، زیرا به جای آنکه به سمت افراد اسپیف نشانه رود، تیرهای خود را هوایی شلیک می کرده است. او فاش کرد که تفنگش فاقد مگسک بوده و تازه اگر هم مگسک می داشت او طرز استفاده از آن را بلد نبود، زیرا اصلاً در عمرش تیراندازی نکرده است. یکی دیگر از روستاییان تریتسکوئه گفت این حقیقت ندارد چون توی روستا همه ایوان را به عنوان معروفترین شکارچی خوک وحشی می شناسند!

يك روز اشان به دیدن من آمد. او به تاشکند رفته بود تا مقداری پول از مارکف بگیرد و برای همسر او ببرد. او را تفتیش کرده بودند ولی اجازه عبور گرفته بود. تمام مدتی که با او در مزرعه زنبوران عسل بودیم هیچگاه ظنین نشد به اینکه ما کیستیم. او در حال حاضر به ما می گفت که ظنین است به اینکه اعضای گارد سفید از آدمهای گاریالدی و من هستند. این جالب نبود که او در بین دوستان محلی خود این حرفها را می زد. هرچند، دیگر از این حرفها گذشته بود که اخبار و سوءظنها در آنجا بتواند آسیب چندانی به ما برساند.

بعداً شنیدیم که خود مارکف و لیپسکی نیز در دره «پسکم»<sup>۳</sup> به اسیف ملحق شده بودند بلشویکها که شنیده بودند ضدانقلابیون در آن کلبه زندگی می کنند، گروهی را به آنجا فرستادند تا ببینند اوضاع از چه قرار است. پس از آن که محل مزبور را ترک کردیم فراریان دیگری که قبلاً با ما بسر می بردند به آنجا رفته بودند، از جمله پدر زن مارکف. سربازان ارتش سرخ به سراغ کلبه رفتند، آن را کاملاً غارت کردند و تمام عسلها را بردند. مارکف، لیپسکی و مرد دیگری که اسیف را رها کرده و با عبور از جبهه، از دره پسکم به قق سو آمده بود، برای اینکه با چشم خود ببینند واقعاً چه اتفاقی افتاده، راه مزرعه عسلها را در پیش گرفتند. در بین راه به دو نفر سارت برخوردند و از آنها شنیدند که کلبه غارت شده است، و در حال حاضر کسی آنجا نیست. این بود که خود به کلبه نزدیک شدند و چیزی سوءظن آنان را برنیانگیخت. مارکف خودش حدود دو بیست قدم جلوتر از دوتن همراهانش می رفت که زودتر به کلبه برسد. سگی پارس کرد و شش نفر نگهبان ارتش سرخ بیرون آمدند. مارکف از خود بیخود شد و به سوی آنان آتش گشود، که فک یکی از آنها را مجروح کرد. آنها نیز به سوی تیراندازی کردند و او را کشتند. لیپسکی و همراهش که ناظر این جریان بودند، تصمیم گرفتند برگردند. بلشویکهای مستقر در کلبه نمی دانستند چه کسی را کشته اند ولی اشان هنوز در آنجا مستقر بود و جسد مارکف را دید و او را شناخت و به آنها گفت که او کیست.

در راه بازگشت با آن دو نفر سارت برخورد کردند (که اطلاعات دروغی حاکی از آنکه کسی در آنجا نیست به آنها داده بودند). این دو نفر مرد را می‌گیرند و متوجه می‌شوند که مأموران اکتشاف هستند که از جانب گروه بلشویکهای مستقر در مزرعهٔ عسلها فرستاده شده‌اند تا اطلاعاتی راجع به افراد اسیف بدست بیاورند. لپسکی و دوستش این دو مرد را می‌کشند.

مارکف دوست بسیار خوبی برای من بود و همراه بسیار نازنینی بشمار می‌رفت. اگر عملی را که مرتکب شد نکرده بود، فقط ممکن بود اموال خود را از دست بدهد، و تهمت زدن به او مبنی بر اینکه جزو افراد اسیف بوده، تنها در مرحلهٔ حدس و گمان باقی می‌ماند.

شنیدم که پدرزن مارکف توسط بلشویکها توی دردسر افتاده است. در يك اجتماع با جسارت برخاسته و گفته بود که کلیهٔ گروهها اجازهٔ رأی دادن دارند؛ نه طبق مقررات جدید حق رأی، که می‌گوید تنها بلشویکها و انقلابیون سوسیالیست چپ می‌توانند رأی دهند. آنها آمده بودند تا او را دستگیر کنند که او به کلبهٔ ما فرار کرده و چند روز در آنجا مخفی شده بود. مارکف سپس علناً به اسیف ملحق شده بود و بنابراین پدرزنش بناچار باید کلبه را ترك می‌کرد. مجبور بود از وسط سربازان بلشویک که علیه اسیف در حال نبرد بودند عبور کند. او را دیده و به طرفش آتش گشوده و بعد دستگیر و زندانی اش کرده بودند، ولی پس از چند روز زندانی کشیدن آزاد شده بود. همهٔ اینها منجر به سوء ظن بردن به آن خانه و سرانجام مرگ مارکف شد.

اکنون دوباره بر آن شدم تا کاری کنم که به تاشکند برگردم. مدت درازی بود که در تریسکوئه بسر برده بودم، و عدهٔ زیادی از مردم مرا شناخته بودند، و از طرفی، من در آنجا هويت يك زندانی اتریشی را برای خود ساخته و آن را جا انداخته بودم و بسیاری از مردم در هر گفتگو و پرسش ساده، این هويت مرا به نوعی گواهی می‌دادند.



اما، به هر حال مشکلات همچنان باقی بود. من با نام «ککشی»<sup>۴</sup>، و به عنوان يك مجارستانی، در آنجا رفت و آمد می کردم. بسیاری از مجارها در خدمت بلشویکها بودند، در ارتش، پلیس و امثال آن کار می کردند، و من يك کلمه هم مجارستانی بلد نبودم. توانسته بودم به آن کلانتر احمق اسکندر بگویم که اهل رومانی هستم که در يك هنگ مجار خدمت می کنم، ولی ککشی يك نام رومانیایی نبود، و همین ممکن است ایجاد سوءظن کرده باشد، و در این فکر بودم که بمجردی که مورد سوءظن قرار گیرم، لو خواهم رفت. کوشش من برای بدست آوردن يك امریه برای اجاره مسکن در تریتسکوئه با شکست روبرو شده بود. در آن موقع کاملاً با شخصیت ککشی خو گرفته بودم، این بود که تصمیم گرفتم با عده ای از روستاییان، که مدتی بود مرا می شناختند و صادقانه حاضر بودند سوگند یاد کنند که من واقعاً ککشی هستم، یعنی همان زندانی جنگ مجارستانی، مسافرت کنم، و امیدوار بودم که به هر سئوالی جواب می دهند و بخصوص شهادت خواهند داد که من در تمام طول «ماجرای ماه ژانویه» در تریتسکوئه بوده ام. روز چهاردهم فوریه با پای پیاده، در حالی که يك بقیچه محتوی مقداری خرت و پرت همراه داشتم، از تریتسکوئه راه افتادم. انتظار آن را داشتم که مورد تفتیش قرار گیرم و سئوالاتی از من بکنند، این بود که کلیه یادداشتهایم و هر آنچه که ممکن بود ایجاد سوءظن کند را در همان جا باقی گذاردم. پس از طی مسافتی کوتاه به روستاییانی که قرار بود با آنها مسافرت کنم رسیدم؛ يك مرد و دوزن بودند که با يك گاری می رفتند. به آنها گفتم که می خواستم به شهر بروم، ولی به من اجازه داده نشد چون مردی که قرار بود پروانه ورود را بدهد، با من دعوايش شد. از این قرار همگی به طرف نیکلسکوئه به راه افتادیم که بین راه با تشییع جنازه سه مرد که در نبرد با اسپیف کشته شده بودند روبرو شدیم. در اینجا با عده ای از روستاییان شام خوردیم و سپس آن مرد گاری را به تریتسکوئه برگرداند و آن دوزن به اتفاق من پنج کیلومتر باقیمانده تا تاشکند را پیاده پیمودیم. این

راهپیمایی فشار زیادی بر پایم وارد آورد، نخستین راهپیمایی طولانی بود که بعد از در رفتن زانویم انجام می‌دادم. زنها گفته بودند که بعداً مرا روی پل رودخانه سالار، که گفته می‌شد يك دسته پاسدار بلشویك در آنجا نگهداری می‌دهند، خواهند دید. هرچند، در آخرین دقایق که از من جدا می‌شدند، تصمیم گرفتند به ایستگاه راه آهن بروند. این کار هرگونه توضیح احتمالی بعدی را مشکل می‌کرد، ولی سرانجام تصمیم گرفتم به راهم ادامه دهم و بعد با خیال راحت متوجه شدم که پاسداران را از روی پل جمع کرده‌اند و آنها را فقط شبها در آن پست می‌گمارند. حدود ساعت دو به شهر رسیدم. قصد داشتم به محل اقامت مخفی خود در بین خانواده ماتویف بروم، ولی نمی‌خواستم تا قبل از تاریک روشن غروب این کار را بکنم، لذا، چهار ساعتی زیر بارش برف، بی‌هدف راه رفتم؛ در چندین چایخانه بدفعات نشستم و چند استکان چای خوردم. در یکی از این چایخانه‌ها دو نفر اتریشی که آنها نیز در اوئیفرم خود بودند وارد شدند و با من قدری گپ زدند. خیلی کم با آنها حرف زدم، اما خوشبختانه، ملیت و نام‌هنگ مرا نپرسیدند. زبان آلمانی ملایمی که با آنها صحبت کردم برایشان کافی بود. با این همه، در فاصله کوتاهی، گفتگو با آنها را قطع کردم و زود چایم را خوردم و قبل از آنکه زمینه صحبت به جاهای باریک بکشد از آنجا بیرون زدم.

خانواده ماتویف از دیدن من خیلی خوشحال شدند؛ مدتها می‌شد که از من خبری نداشتند و فکر می‌کردند کشته شده‌ام. در فاصله غیبت من و رفتن به کوهستان، سه نفر دیگر اجازه اقامت در بین خانواده ماتویف را گرفته بودند. ترتیب کار نیز چنین داده شد که ما همگی با هم زندگی کنیم. همسر میزبان ما برای تمامی اهل خانه غذا می‌پخت، که گه‌گاهی خود من یا مستأجران دیگر به او کمک می‌کردیم.

آنها به من گفتند که گاریبالدی مدتی نزد آنها بوده است. وقتی «ماجرای ماه ژانویه» شروع شد، عده‌ای از افراد اسیف نزد او آمدند و از وی خواستند که در کنار سازمان خود - یعنی همان ارتش زیرزمینی - رهبری آنان را نیز برعهده

گیرد. او از این کار سر باز زد. میزبان من هم چنان از دست او عصبانی شد که از خانه بیرونش کرد. سعی کردم او را پیدا کنم، ولی از تاشکند رفته بود و دیگر هرگز او را ندیدم. شنیدم که چند ماه بعد با بلشویکها طرح دوستی ریخته است. فردای روز ورودم، دوشیزه هوستن به دیدنم آمد. او به من گفت که نیف بازداشت شده و مدت پنج هفته در زندان بوده است. او در فاصله «ماجراهای ماه ژانویه» در آنجا بود و به دست افراد اسپیف آزاد شد. اگر بموقع فرار نکرده بود، احتمالاً در همان موقع تیرباران می شد. به طوری که شنیدم او خود را تسلیم می کند و دوباره به زندان می رود. خیلی حساب شده محل مرا از او می پرسند. نه او و نه دوشیزه هوستن، و در واقع هیچکس دیگر در تاشکند، نمی دانست من کجا بوده ام جز میزبانان من و قاصدم، لوکاشف.

اکنون مجبور بودم گذرنامه ککشی را به صاحبش بازگردانم. همیشه تصور می کردم ککشی باید یکی از هزاران زندانی جنگ بوده باشد که تا حالا مرده است، ولی اکنون متوجه شده بودم که او زنده است و خیلی هم سرحال، و در فاصله ای که گذرنامه نداشته با دستپاچگی بسیار اوقات خود را می گذرانده است، گذرنامه ای که برای مدت کوتاهی به یکی از دوستانش امانت داده بوده. تنها گذرنامه ای که توانستم در اسرع وقت دست و پا کنم گذرنامه یک نفر «گالیسی»<sup>۵</sup> بود، که جزو زندانیان اتریشی محسوب می شد، و نامش «ولادیمیر کوزیمویچ» بود. این گذرنامه از هر نظر نامناسب بود. من به عنوان یک گالیسی باید بظاهر قادر باشم زبان روسی را بخوبی حرف بزنم. کلیه زندانیان اتریشی که از نژاد اسلاو بودند - شامل لهستانیها، صربستانیها، اسلواکها<sup>۶</sup>، چکسلواکیها و غیره - پس از چهار سال اقامت در روسیه، می توانستند بخوبی زبان روسی را صحبت کنند. بنابراین، ناچار بودم از هر چه گذرنامه مربوط به نژادهای اسلاو است صرف نظر کنم.

۵. از اهالی ولایتی در اسپانیا - م.

۶. اهالی ساکن قسمت مرکزی چکسلواکی - م.

پس از یکی دو روز دیگر گذرنامهٔ يك افسر زندانی اهل رومانی به نام «گئورگی چوکا» را گیر آوردم. خوشحال بودم از اینکه گذرنامهٔ يك اتریشی - رومانیایی را در دست دارم. آن قدر مجارستانی در شهر بود و شمار بسیار زیادی از آنها به بلشویکها ملحق شده بودند، که مسلط نبودن من به زبان روسی هر آن ممکن بود رو شود. تعداد بسیار کمی رومانیایی بین آنان بود و بدین ترتیب خطر آن نمی توانست آنقدرها زیاد باشد. با آلمانی دست و پا شکسته ای که بلد بودم می توانستم خود را به عنوان يك رومانیایی جا بزنم؛ البته اگر يك رومانیایی واقعی دوروبرم نمی پلکید تا دستم را رو کند و مرا شیاد بخواند. در واقع خیلی مواظب بودم تا در چنین شرایطی قرار نگیرم. مثلاً، نزدیک ساعت منع عبور و مرور که می شد هرگز خطر ماندن در خیابان را به خود هموار نمی کردم.

يك بار پانزده دقیقه تمام به وقت حکومت نظامی باقی مانده بود و داشتم به طرف خانه می رفتم که با يك پاسبان روبرو شدم، او گفت «استوی، تواریش» (ایست، رفیق). او مرا متهم می کرد که تا دیر وقت بیرون بوده ام. ساعت را به او نشان دادم و او گفت: «بسیار خوب، پس عجله کن.» هنوز ساعت منع عبور و مرور فرا نرسیده خیابانها عملاً خلوت می شد، چون مردم دوست نداشتند با پلیس برخورد های بیجا داشته باشند. يك بار وقتی شنیدیم که وقت حکومت نظامی تغییر کرده به ادارهٔ پلیس تلفن کردیم تا از آنها بپرسیم. این کار تا حدودی آنها را غافلگیر کرد و می خواستند بدانند که چه کسی می خواهد وقت جدید حکومت نظامی را بداند!



## فصل دوازدهم

### دوباره در تاشکند

یکی از نخستین کارهایی که مجبور بودم پس از بازگشت به تاشکند انجام دهم مشورت با یک پزشک حاذق روسی در مورد پایم بود. ناچار بودیم دکتر قابل اعتمادی را انتخاب کنیم و به او بگوییم که من واقعاً کیستم. کار مشکلی نبود و ترتیب مشورت در این مورد داده شد. این دکتر گفت آن پزشک سارت که مرا در کوهستان درمان کرده بود کارش را واقعاً عالی انجام داده است. او ماساژ پاهایم را تجویز کرد. گفت که ماساژور قابلی در شهر هست. گفتم با توجه به موقعیت خاصی که دارم لازم است حتی المقدور افراد کمتری را ببینم و آشناییهای من با دیگران باید با کمال احتیاط صورت گیرد. آیا این ماساژور می تواند قابل اعتماد باشد و سؤالات بیمورد زیادی از من نکند و اگر هر نوع سوءظنی برد که من واقعاً آن کسی که اوراق هویت من نشان می دهد نیستم، قادر هست جلوی دهان خود را بگیرد. دکتر در جوابم گفت که چنین آدمهایی کاری ندارند جز آنکه در حین انجام کار خویش دایم با انسان گپ بزنند و اصولاً یک ماساژور کم حرف و قابل اعتماد وجود ندارد، آنهم بخصوص در روسیه. با این حساب، من ناگزیر بودم فعلاً فکر ماساژ را از سر خود بیرون کنم.

پس از چند روزی که با دوستان میهمان نواز خود گذراندم، دلایل مشخصی

ضرورت ترك هرچه زودتر آنجا را برایم پیش آورد. نمی دانستم به کجا باید بروم. قبل از پیدا کردن محل سکونت جدید لازم بود مقدماتی را به اجرا درآوریم.

مردم در تحمل بار گران کسانی که در برابر مقامات دچار دردسر شده بودند از نظر کمک کردن به آنها با خطرات عظیمی مواجه می شدند. هر خانه قبلاً مورد بازدید «ژیلیشانایا کمیسیا»<sup>۱</sup> (هیأت چهار نفره یا صادر کننده جواز مسکن) قرار گرفته بود. فرض کنید آنان وارد يك خانه می شدند، که مثلاً دارای اتاق نهارخوری، اتاق پذیرایی و سه اتاق دیگر بود. تنها سه نفر را می دیدند که در آنجا زندگی می کنند. آنوقت دو یا چند خانواده دیگر را می فرستادند که در این خانه زندگی کنند. یکی از افراد این خانواده های تازه وارد يك بلشویک قابل اعتماد بود که در واقع جاسوسی بقیه را می کرد. یکی از مردان به عنوان سرپرست آن خانه تعیین می شد و وظیفه اش گزارش کردن ورود هر غریبه ای به آنجا بود. اگر او از این کار شانه خالی می کرد، مسلماً توسط آن مستأجری که جاسوس بلشویکها بود و عمداً به آنجا فرستاده شده بود، لو می رفت. هرکس ناگزیر از داشتن يك امریه یا مجوز اجاره مسکن برای خود بود. بدست آوردن این اوراق مشکل بود. کاری که اکثر افراد طبقات بالا کردند این بود که خانه و زندگی خود را ترك گفتند و نزد دوستان خود رفتند تا با آنها بسر برند. بدین ترتیب، يك خانه ممکن بود از افرادی از همان طبقه ساکنان آن پر شود و این بمراتب قابل تحمل تر از هم نشینی با يك بلشویک بود که تازه جاسوسی آدم را هم می کرد. مشکل عمده همگی این خانوارهای گردهم آمده، پختن غذا بود. تنها يك آشپزخانه با وسعت محدود در آن خانه بود و خانواده های مختلف، همگی ناچار بودند از آن استفاده کنند که این منجر به برخورد و مشاجره می شد. در هیچیک از اتاقها نیز بخاری دیواری روبازی وجود نداشت. کلیه تجهیزات گرمایی را اجاقهای عظیم سزبسته، که برای پخت و پز قابل استفاده نبود، تشکیل می داد.

1. Zhilischnaya Kommissiya

تصمیم گرفتم به خانه مهندسی بروم به نام «آندریف»<sup>۲</sup> که یکی دوبار در نخستین ایام اقامتم در تاشکند دیده بودمش و فکر می کردم آدم دلسوزی باشد. خانه او در يك باغ كوچك واقع شده بود. از پله ها بالا رفتم و زنگ در را به صدا در آوردم. دختری در را باز کرد که او را نیز قبلاً دیده بودم. امیدوار بودم که در این تغییر قیافه و بارش و آن اونفرم اتریشی مرا نشناخته باشد. علایمی از شناختن من بروز نداد و گفت همین حالا آندریف را صدا می کند. آندریف که آمد، به زبان روسی به او گفتم: «آیا مرا می شناسی؟» به زبان انگلیسی جواب داد: «تصور می کنم سرهنگ بیلی باشی». گفتم: «زرنگی ات را می رساند که مرا شناختی». جواب داد: «دختری که در را باز کرد گفت کی هستی». این خبر بدی بود زیرا آن دختر توی شهر، به عنوان بی بندوبارترین و پرحرف و وراج ترین فرد معروف بود. موقعیت خود را برای آندریف شرح دادم. گفت می تواند مرا نزد خود نگه دارد اما تنها در سخت ترین شرایط پنهانی. اگر اعضای دیگر خانواده در آن خانه تصادفاً می فهمیدند که من آنجا هستم اخبار بسرعت به همه جا درز پیدا می کرد. آنها در نگه داشتن زبان خود از هر نظر ناتوان بودند.

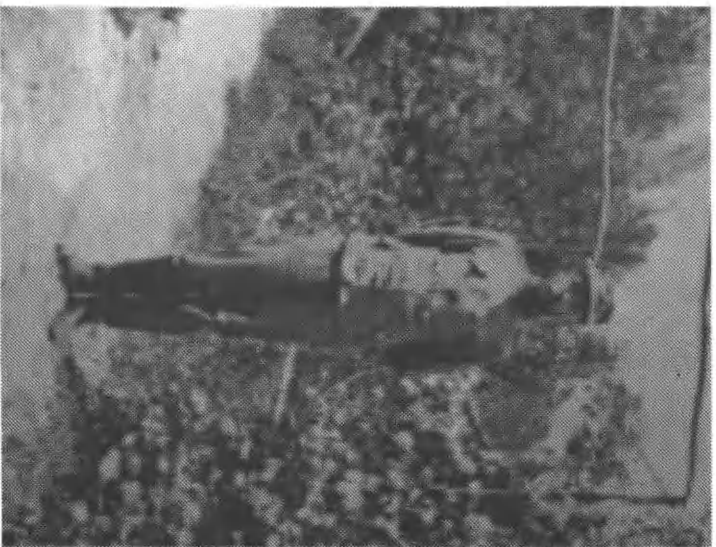
اینجا در خانه آندریف مجبور بودم به طور مطلق خود را از انظار مخفی دارم و هرگز بیرون آفتابی نشوم و فقط پس از تاریک شدن هوا در باغ خانه قدم بزنم. مدتی گذشت، يك بار که داشتم از خانه بیرون می رفتم تا خرت و پرت های اندک خود را بیاورم دیدم آن دختر از پشت پنجره لبخند آشنایی به من می زند. چند سال بعد او را در کره دیدم.

در يك اتاق پرت در پشت آن خانه می زیستم و آندریف غذایم را می آورد. اغلب شبها موقع شام خوردن به او و خواهرش ملحق می شدم. بعداً، گاه گذاری از خانه بیرون می زدم و توی شهر می رفتم، آنهم پس از آنکه آندریف اطمینان می داد که اهالی پر حرف خانه بیرون رفته اند و به این زودبها بر نمی گردند. در منزل آندریف فرصت زیادی برای مطالعه داشتم. چند تا از داستانهای کودکانه





نویسنده در لباس یک روسی



نویسنده در لباس یک آذربایجانی

تولستوی را که به زبان خیلی ساده ای نوشته شده و خواندن آنها آسان و لذتبخش بود، پیدا کردم. کتابهای متعدد خوبی به زبان فرانسه بود. به زبان انگلیسی کتاب مقدس بود که از اول تا آخرش را خواندم؛ و نیز کتاب «عتیقه فروشی باستان»<sup>۳</sup> را دوبار خواندم، چون تنها کتابی از این نوع به زبان انگلیسی بود. دوباره خواندن آن، آدم را خسته نمی کرد. کتاب، راهنمای مصوّر و مجللی بود در باره بنای یادبود «آلبرت»<sup>۴</sup> که نشان می داد این بنای تاریخی سخت بی حرمت شده، در برگیرنده چه جزئیات تاریخی نهانی است که مطالعه آن مرا به رهایی رسانید، زیرا هرگز تا بدین حدّ به مسیر گریز از خود و رهایی مطلق نزدیک نشده بودم.

يك بار وقتی توی اتاق خود بودم خواهر آندریف داخل شد تا بگوید که دارند خانه را تفتیش می کنند. به هیچوجه امکان ترك آنجا وجود نداشت، این بود که با عجله چند تا کتاب و لوازم نوشتن برداشتم و باتفاق پشت يك میز نشستیم. وقتی آن مردان وارد شدند پرسیدند من کیستم. آن خانم جواب داد که من يك زندانی اتریشی جنگ هستم که دارم به او فرانسه درس می دهم. سؤالات دیگری نکردند و گذرنامه ام را نیز نخواستند، و ما فهمیدیم که آنها واقعاً تنها هیأت رسیدگی به وضع مسکن یا هیأت چهار نفره هستند که آمده اند ببینند که مردم فضای داخل خانه ها را عاطل و باطل رها نکرده باشند و آن طور که باید و شاید از حداقل جای ممکن حداکثر استفاده را ببرند، آنهم با يك زندگی فشرده و سخت. حادثه مزبور در همان موقع يك نقطه آغازی به دست ما داد که تازه فهمیدیم از آن پس چه باید بکنیم.

در يك نوبت دیگر گروهی قرار بود بیایند و خانه را بگردند تا مبدا مواد غذایی یا چیزهایی از این قبیل در آنجا مخفی کرده باشیم. این یکی می توانست خیلی خطرناک باشد، ولی بموقع مرا خبر کردند و من برای قدم زدن از خانه خارج

### 3. The old Curiosity shop

۴. «سن آلبرت»، اسقف شهر لیژ بوده که در سال ۱۱۹۲ به دست عمال هانری ششم امپراتور آلمان به قتل رسیده است؛ مراسم جشنی نیز دارد که در ۲۱ نوامبر هر سال برگزار می شود. م.

شدم، و درست در ساعت منع عبور و مرور به خانه برگشتم، که در آن موقع دیگر هیچگونه تفتیشی از منازل در کار نبود.

در همین روزها بود که اونیفرم اتریشی خود را دور انداختم. بیشتر این اونیفرمها مدت چهار سال به طور مرتب پوشیده شده بود - و بعضی از آنها حتی بیشتر - و کم کم پاره و مستعمل می شد، و زندانیان بتدریج لباسهای غیرنظامی روسی برای خود تهیه می کردند، به طوری که کار به جایی رسیده بود که پوشیدن اونیفرم بیشتر جلب نظر می کرد تا نپوشیدن آن. يك عينك بدون دسته ساده (نوعی که زیاد جلب نظر نکند) نیز تهیه کردم تا قیافه ام را بیشتر عوض کند.

در همین احوال، دوشیزه هوستن در تلاش بود تا محل اقامت دیگری برایم پیدا کند. در این فکر بودم که به طریقی يك امریه دست و پا کنم، که عملاً کار مشکلی بود. سرانجام مسکن جدید پیدا شد منتها بدون استفاده از يك امریه. یادداشت زیر را که دوشیزه هوستن با مداد روی يك تکه کاغذ کوچک نوشته بود دریافت کردم و تا همین حالا که دارم از روی آن می نویسم آن را نزد خود نگه داشته ام، و نقطه نظرهای سازنده ای در مورد لزوم اقدامات احتیاطی بدست می دهد:

«فعالاً، ترتیب کار از این قرار است: مقابل وزارت امور خارجه در گوشه خیابان «ورنوسوسکی»<sup>۵</sup> جایی که سالن شهرداری هست می ایستی (می دانی، همان جایی که ترامواها می پیچند). باری، در همان گوشه، که تقاطع خیابانهای رمانوسکی و ورنوسوسکی است، سر ساعت پنج و نیم می ایستی، وزنی را با موهای خاکستری خواهی دید که از سمت خانه ما به طرفت می آید و يك بچه را که در سفره ای قرمز رنگ پیچیده، زیر بغل دارد. برای يك دقیقه جلوی سالن شهرداری می ایستد و سیگاری روشن می کند، سپس به راه خود ادامه می دهد. تو باید دنبال او بروی؛ بعد وقتی داخل خانه اش شد، تو از جلوی آن رد می شوی و بعد از مدتی برمی گردی و

## داخل همان خانه می‌شوی.»

در این خانه با افرادی که آنها را خانوادهٔ پاولف می‌خوانم در کمال وضوح زندگی کردم؛ عادت کرده بودم که در کارهای مختلف خانه به آنها کمک کنم. يك شب مردی مجروح به نام کراسنف دم در آمد و از من خواست تا به او کمک کنم که داخل شود. این کار را درست قبل از فرارسیدن ساعت حکومت نظامی کردیم (یعنی ساعت در آن موقع یازده بود) و آنهم پس از اینکه مطمئن شدیم سایر ساکنان خانه به اتاقهای خود رفته و درها را بسته‌اند و ما را نمی‌بینند. او هنگامی که با اسپیف علیه بلشویکها نبرد می‌کرده پایش تیر خورده بود. از راههای خیلی دشوار و با جازدن خود به عنوان یکی از نگهبانان ارتش سرخ گذشته بود، تا آنکه به طریقی او را به بیمارستان رسانده بودند. بعداً مورد سوءظن واقع شده و به طرز مرموزی از بخش بیمارستان، آنهم وقتی که پرستاران از اتاق خارج می‌شوند، فرار کرده بود. با چوبهای زیرغل خود به خیابان آمده و در آنجا سوار بر درشکه‌ای که دوستانش آماده کرده بودند شده بود. بدبختانه پای او دوباره شکسته بود. او را به يك «داچان» (باغ) واقع در بیرون تاشکند برده بودند که در کمال امنیت در آنجا بسر برده تا آنکه پایش بهتر شده بود. ولی هرگز فرصت خوب شدن (به طور کامل) را نیافته بود. دلم به حال این مرد مجروح که مجبور بود با چنین وضعی خود را مخفی کند، و می‌دانست که هر آن لورود تیرباران می‌شود، خیلی سوخت.

يك روز خانم صاحبخانهٔ من اظهار داشت که سرپرست خانه اصرار دارد که من هر طور شده يك امریه بگیرم. برای تهیهٔ آن مجبور بودم شخصاً و با در دست داشتن گذرنامهٔ خود به هیأت رسیدگی مسکن مراجعه کنم. راستش هیچ امیدی نداشتم به اینکه گذرنامه‌ای که در دست داشتم و به نام چوکا بود، بتواند از هر نظر خالی از خطر باشد، و در هر حال، همیشه از این چنین برخوردهای شخصی با دیوانسالاری بلشویسم اجتناب می‌کردم. فرض را بر آن گرفتم که چوکا مرده باشد، اما ممکن هم بود مثل ککشی زنده باشد. این بود که ترتیب کارها را به قرار

زیردادیم: نزد آندریف برگشتم و دوشبی را در خانه او گذراندم. خانم صاحبخانه من گذرنامه‌ای را که به نام چوکا بود از من گرفت و به نزد هیأت رسیدگی به مسکن رفت و به آنها گفت که من مریض هستم و عده‌ای از نگهبانان ارتش سرخ که در خانه او مسکن کرده‌اند گذرنامه‌ام را خواسته‌اند ضبط کنند چون امریه نداشته‌ام، و بدین لحاظ من قصد رفتن از آن خانه را کرده‌ام و به این زن فشار آورده‌ام تا گذرنامه‌ام را از آنها بگیرد، و از طرفی، چون من به پسرش فرانسه درس می‌دهم، او دلش نمی‌خواهد من از خانه‌اش بروم. آنها نیز گفته‌های زن را باور کردند و یک امریه به او دادند. در همان لحظه یک نفر اتریشی که به نوعی نقش مترجم را برای آن هیأت داشته، نام چوکا به گوشش می‌خورد. می‌گوید این شخص را بخوبی می‌شناسد، امریه و گذرنامه مرا از دست زن می‌قاپد و به او می‌گوید: «به چوکا بگو خودش برای گرفتن امریه به «دم اسوبدنی»<sup>۶</sup> (اداره مرکزی دولت) بیاید و در ضمن پولی را که به من مقروض است بیاورد.» بدین ترتیب، نقشه‌هایم برای دست و پا کردن امریه به شکست انجامید و از همه بدتر، گذرنامه‌ام را نیز از دست دادم. این حادثه مایه یأس و ناامیدی من شد زیرا اگر پیش نمی‌آمد، نه تنها برای سکونت در خانه‌های اینجا صاحب یک امریه می‌شدم، بلکه مشخصات خود را بدین طریق می‌قبولاندم و آن را جا می‌انداختم که در پیشرفت و سهولت کارهای بعدی خیلی مؤثر بود.

بعداً یک آگهی در روزنامه دیدم به این مضمون که چوکا درس انگلیسی می‌دهد و آدرس همانی بود که در گذرنامه قبلی من درج شده بود! و بدین طریق دانستم که چوکا هنوز در قید حیات است. از آن می‌ترسیدیم که نکنند این چوکای فرضی سروکله‌اش پیدا شود و امریه خود را طلب کند و آنوقت این زن دچار دردسر شود، این بود که داستانی ساختیم که اگر مورد بازجویی قرار گرفت، در باره موقعیت خود بیان کند. او باید می‌گفت که به چوکا گفته که برود و امریه خود را بگیرد و پولی را هم که مقروض است پرداخت کند، ولی از آن روز به بعد، دیگر

برای تدریس روزانه زبان فرانسه نیامده و او نمی‌داند اکنون در کجاست. هرچند، او هرگز مورد بازجویی قرار نگرفت، ولی از طرفی، دو چهرهٔ مظنون که فکر کردیم ممکن است از مأموران چکا باشند اجازهٔ ورود به خانهٔ این زن را دریافت کرده بودند تا احتمالاً اوضاع و احوال مشکوکی را که در آن می‌گذشت برای مقامات روشن سازند.

گذرنامه بسادگی پیدا نمی‌شد و من برای مدت کوتاهی از گذرنامهٔ يك نفر از اهالی لیتوانی به نام «ژوستوس» استفاده کردم. يك فرد اهل لیتوانی در واقع يك اسلاو نیست و بنابراین نیازی به اینکه روسی بداند ندارد، ولی طبق مشخصات گذرنامه‌ای که در دست داشتم، من مدت چهارده سال در تاشکند بسر برده بودم و باید چنین انتظار می‌رفت که دوستانی در شهر داشته باشم و زبان روسی را خیلی بیشتر و بهتر از اینکه حالا می‌دانم بلد باشم. از طرفی، در آن گذرنامه هفتاد و پنج ساله بودم، ولی، به هر ترتیبی بود، رقم «هفت» را به «چهار» تغییر دادیم. تا آنجا که امکان داشت کوشیدیم تا هرچه زودتر خود را از شر این ورقهٔ نامیمون نجات دهیم. این بود که پس از مدتی نامم به «ژوزف لازار» تبدیل شد، يك زندانی جنگ رومانیایی و حرفه‌ام نیز درشکه‌چی.

درست قبل از آنکه نام چوکا را برای همیشه کنار گذارم، مجبور شدم به يك دندانپزشک، که يك خانم بود، مراجعه کنم. ناچار بودم توی اتاق انتظار بنشینم تا نوبتم بشود، و دستیار دکتر اسامی بیمارانی را که نوبتشان فرا می‌رسید با صدای بلند می‌خواند. می‌ترسیدم از اینکه چون اوراق مربوط به چوکا را دیگر در دست ندارم، اگر یکی از دوستان چوکا یا یکی از بلشویکها، که از جریان ماوقع خبر داشتند (و چنین جاسوسانی در همه جا دیده می‌شدند) توی آن اتاق انتظار باشد، موقعیت بسیار ناجوری پیش آید. دندانپزشک مرا به نام چوکا می‌شناخت و نمی‌توانستم بی مقدمه با نامی دیگر نزد او بروم. بنابراین، خارج از نوبت توی مطب رفتم و به دکتر گفتم مجبورم به سمرقند بروم و در فرصت دیگری به او مراجعه خواهم کرد. او گفت که تا يك ماه دیگر باید حتماً بیایم و به وضع دندانم

رسیدگی کنم، وگرنه باعث دردسرم می شود، ولی من هرگز دوباره به او مراجعه نکردم.

حال که صحبت از دندانپزشکی به میان آمد، بدنیست به ماجرای جالبی اشاره کنم؛ دندانپزشك چینی دوره گرد خارق العاده ای در شهر قدیمی تاشکند بود که توی خیابان کار می کرد. بی مقدمه به مریض خود می گفت توی دندانت يك کرم گوشت لانه کرده که عذابت می دهد؛ اگر بخواهی آن را برایت درمی آورم؛ دهان مریض بیچاره را باز می کرد و يك جفت قاشقك از جنس عاج را توی آن فرو می برد و آن کرم گوشت یا کرم صد پارا بیرون می کشید و روی زمین می انداخت و زیر پا له اش می کرد، يك قرص به دست مردك می داد و ویزیت خود را می گرفت. تنها تصویری که با دیدن آن صحنه ها داشتم این بود که فکر می کردم آن قاشقکها باید تو خالی باشد که او کرم را درون آن جاسازی می کند. بیمار با دیدن آنچه که از دهانش بیرون می آمد به روش درمان با اتکا بر ایمان، احساس سلامتی می نمود، و قرص مسکنی را که دکتر به او می داد شاید پندارش را در مورد علاج خود تقویت می کرد.

آدمهای عجیب و غریب دیگری نیز توی تاشکند پیدا می شدند. به آن مرد انگلیسی که يك دسته هنرمند نمایش دهنده در اختیار داشت که با فیل برنامه اجرا می کردند، قبلاً اشاره کردم. يك بار توی خیابان چشمم به يك مرد بسیار پیر و فرتوت اهل صربستان افتاد که تنها وسیله کاسبی اش يك طوطی بود که با نوکش نامه ای را از درون يك پاکت درمی آورد و به دست مشتری می داد، و در ازای این کار، پیرمرد مبلغ ناچیزی پول می گرفت. توی این نامه، مشتری طالع خود را می خواند. مال خود من این بود: «آن زن دوستت دارد.» محتوای نامه های دیگر نیز چیزی در همین ردیف، منتها با کمی اختلاف بود. پیرمرد به من گفت به سراسر هندوستان و بخش عظیمی از چین سفر کرده و از همین راه امرار معاش نموده است.

بایم هنوز هم ناراحت بود و فکر کردم بهتر است بار دیگر با يك دکتر مشورت

کنم. ترتیب این ملاقات اتفاقاً درست پس از آنکه من گذرنامه لازار را بدست آوردم داده شد. در دیدار نخست که در گذشته با این دکتر داشتم به خانه شخصی او رفته بودم، ولی اکنون دلش می خواست مرا در يك بیمارستان كوچك یا درمانگاه ببیند. زنگ در را به صدا در آوردم، پرستاری در را باز کرد که دفترچه یادداشتی در دست داشت. در حالی که مرا به داخل راهنمایی می کرد، با لحنی خشک و حرفه ای اسمم را پرسید. از آنجا که اغلب تنها به مدت چند ساعت اسم مشخص و ثابتی داشتم و از طرفی از این سؤال نابهنگام یکه خورده بودم، در آن لحظه نمی دانستم چه اسمی را بگویم. پس از اندکی تأمل بالاخره گفتم: «لازار».

«يك اسم تعمیدی؟»

این سؤال مثل پتك توی مغزم خورد؛ به یادم آمد يك چیزهایی راجع به آن توی کتاب مقدس خوانده ام، این بود که گفتم: «پیترا».

همین اسم را یادداشت کرد، ولی وقتی گذرنامه ام را دیدم، متوجه شدم که باید می گفتم: «ژوزف».

دکتر که منتظر بود مرا ببیند، انتظار شنیدن نام پیترا لازار را که اصلاً به گوشش نخورده بود نداشت، این بود که بناچار پرستار را با عجله کنار زد و خود را توی اتاق انداختم و عینکم را برداشتم و دکتر هم فوراً مرا شناخت.

در بحبوحه «ماجراهای ماه ژانویه» عده زیادی از مردم که دخالتی در آنها نداشتند خود را مخفی کرده بودند و سعی داشتند به هر ترتیب آن سرزمین را ترك گویند. اینها یکی پس از دیگری دستگیر، بازداشت و در پاره ای موارد تیرباران می شدند. سارتهای وضع کسب و کارشان رونق گرفته بود. از کسی که می خواست خود را برهاند پول می گرفتند تا او را در ترك آنجا یاری کنند و بعد تسلیم بلشویکها می کردندش و از آنها هم پولی دریافت می داشتند، در حالی که آن فراری بخت برگشته جان خود را از دست می داد.

سرهنگ ایوانف، که به عنوان قاصد من، قبول کرده بودند به کاشغر برود، به همین روش دوباره بازداشت شد. پس از ناپدید شدن من او را بازداشت کرده و به



خاطر ارتباطش با من به زندان فرستاده بودند. این دیگر واقعاً غیرمنصفانه‌ترین عمل محسوب می‌شد. دامآگاتسکی گفته بود می‌توانم قاصدی اعزام دارم و از من خواست او را به ادارهٔ امور خارجه روانه کنم تا اوراق هویت خود را بگیرد. من هم سرهنگ ایوانف را در شرایط کاملاً علنی و خوش باورانه برگزیدم، و او را برای گرفتن اوراقش راهنمایی کردم، که از طرف اسپیف رد شد. در واقع، تنها يك بار ایوانف را دیدم و آن وقتی بود که با او قرار گذاشتم تا بیاید و پیغام مرا بگیرد. ایوانف در خلال «ماجرای ماه ژانویه» به دست اعضای گارد سفید آزاد شد. پس از مغلوب شدن اسپیف سعی کرده بود به اتفاق همسر و کودکش که خود را به لباس و قیافهٔ سارته‌ها درآورده بودند شهر را ترك کند. پول خوبی به يك سارت داده بود تا او را از شهر بیرون ببرد، ولی در بین راه آن راهنما مبلغ دیگری پول مطالبه می‌کند که ایوانف نمی‌تواند بپردازد. آن مرد نیز به بلشویکها خبر می‌دهد که پاداشش می‌دهند و ایوانف را بازداشت می‌کنند.

این جور چیزها مسافرت به اطراف و خارج شدن از این سرزمین، یا حتی ارسال پیغام را برای من مشکل ساخته بود. قبلاً توضیح دادم که لوکاشف چگونه تیرباران شد. یکی دیگر از قاصدهای من مجبور شد حتی تا سمرقند برود، که بعد برگشت و پیغامهای مرا آورد. بقیه، بنا برعلی، موفق به رساندن پیغامهای من نشدند. شاید هم اصلاً کوششی در این راه نکردند.

با توجه به مشکل تهیهٔ امریه در بین خانوادهٔ پاولف، موقتاً نتوانستم به آن خانه برگردم، ولی برای مدت کوتاهی بنوبت در دو خانهٔ دیگر خوابیدم، و سرانجام به میان خانوادهٔ پاولف برگشتم. اگر مرا در حال خواب توی یکی از آن خانه‌ها پیدا می‌کردند که امریه نیز در دست نداشتم، در نظر داشتم آدرسی را به عنوان محل اقامت خود، همین طوری به آنها بدهم و بگویم آمده بودم اینجا تا يك فنجان چای بنوشم که صحبت به درازا کشید و تا دیروقت ماندم، و قبل از فرارسیدن ساعت حکومت نظامی نتوانستم به خانه‌ام برگردم، و بنابراین مجبور شدم شب را در همین جا به صبح برسانم. هرچند که این کارها اصلاً لزومی پیدا نکرد، و شانس

به من روی آورد و هیچیک از این خانه‌ها در آن شبها که من در آنها خوابیدم مورد تفتیش قرار نگرفت.

يك روز خانمی رو به من کرد و گفت که شنیده است مردی انگلیسی که از طرف مقامات سخت در تعقیب است توی خانهٔ يك بانوی مطمئن و رازنگهدار زندگی می‌کند، ولی مجبور است دایم به خانه‌های دیگر برود تا از خطر تفتیش در امان باشد. این گفته آن قدر بدقت شرح حال خود مرا بازگو می‌کرد که تصمیم گرفتم برای همیشه از اقامت در این خانه‌ها صرف‌نظر کنم.

هنوز هم گاه‌گداری سری به خانوادهٔ پاولف می‌زدم و در آنجا با خدمتکار خود، حیدر، به گفتگوهای مفصلی می‌نشستم. می‌گفت پس از ناپدید شدن من او و ابراهیم، خدمتکار دیگر من، بازداشت شده و آنها را تهدید به تیرباران کرده، کتکشان زده و از آنها خواسته بودند تا جای مرا فاش سازند. آنها نیز نمی‌دانستند و جوابی را که به آنها گفته بودم داده بودند که پس از چند روزی زندانی کشیدن آزاد شدند. او فکر می‌کرد خان صاحب افتخار احمد به کاشغر رفته باشد و من بعداً شنیدم که همین‌طور بوده است.

آخرین ریزش برف را در روز بیست و سوم مارس داشتیم - سال دیررسی بود. بهار اکنون بسرعت از راه می‌رسید و در تاشکند این فصل چقدر زیبا بود. خیابانها در بسیاری از روزها با بوی گل‌های اقا قیا معطر می‌شد، گل‌هایی که کوچه باغها را تزیین می‌کرد؛ این شاید، دلنشین‌ترین خاطرهٔ من از سالی است که در تاشکند بودم. هوای خوش رایحه، سایهٔ انبوه و آب روان در خیابانها آدم را به آنجا می‌رساند تا آرزو کند ای کاش انسانها این قدر ظالم نمی‌بودند و مردم فراغتی داشتند و آرامشی تا که از این همه نعمات لذت برند.

خطر بازداشت هنوز به قوت خود باقی بود. حداقل چند نفری باید می‌دانستند من کیستم و کجا هستم، زیرا امکان اینکه چنین مسأله‌ای را بروز ندهم وجود نداشت، ولی به هر حال، تا آنجا که ممکن بود حلقهٔ تماس خود را با دیگران تنگتر می‌کردم. هرچند، این حلقه به طور اجتناب‌ناپذیری وسیعتر شده

بود و شایعات نیز هر آن گسترش می یافت. بنابراین، تصمیم گرفتم همه چیز را از نو شروع کنم. می دانستم که خانم ادواردز نمی تواند رازی را در پیش خود نگه دارد، این بود که تصمیم گرفتم از این جنبه غیر قابل اعتماد بودن او برای مقاصد خود استفاده کنم. خانواده ادواردز در جایی به طور پنهان زندگی می کردند. دوشیزه هوستن با آنها در تماس بود و از نظر بدست آوردن امریه و تهیه مسکن به آنها کمک می کرد، همان کاری که برای من هم انجام می داد. يك روز ترتیب يك ملاقات را با خانم ادواردز دادم. این دیدار در خیابان صورت گرفت. او به شکل يك زن روستایی لباس پوشیده و يك روسری به سرش بسته بود، و من هم باریش و در لباس روسی بودم. با این حال، خیلی راحت یکدیگر را شناختیم. به او گفتم به طور خیلی پنهانی می خواهم این سرزمین را ترك کنم و دلم می خواهد قبل از رفتن هر کاری از دستم برمی آید برایش انجام دهم. پرسید به کجا می خواهم بروم. گفتم: «به فرغانه، ولی این موضوع باید مطلقاً پوشیده بماند، وگرنه بین راه دستگیر می کنند». دو روز بعد شنیدم که به تعداد زیادی از مردم گفته که مرادیده و من به او گفته ام که دارم به فرغانه می روم، ولی فکر می کرده که چون سابقه نداشته من به این صراحت مقاصد خود را بر کسی فاش سازم، واقعاً چنین تصور کرده که من حتماً در مسیر عکس آن، یعنی به بخارا می روم! کارها بهتر از این نمی شد پیش برود. خوشحال شدم. شایعات مبنی بر اینکه من به طرف بخارا راه افتاده ام بر سر زبانها بود. او به من گفته بود که خودش نیز با شوهرش دارند ترتیب رفتن از آنجا را می دهند. پرسیده بودم آیا می توانم کمکی بکنم و به او پیشنهاد کرده بودم اگر ممکن است از این کار منصرف شوند، ولی آنها می ترسیدند آنجا بمانند. مقداری پول به او دادم و بدین ترتیب شرایطی را پیش آوردم که همه تصور کنند او دارد به من کمک می کند. ولی، هرگز دوباره او را ندیدم. مطمئن بودم شایعه ای را که از این طریق پراکنده ام به گوش بلشویکها رسیده و آنها مسلم دانسته اند که من از آنجا رفته ام. در تمام این مدت در تماس با تردول بودم، ولی چنان از نزدیک مواظب او بودند که فرصت حرف زدن با او را بدست نمی آوردم.

## اصول عقاید بلشویکی در منطقه

بلشویکها در تاشکند ارتباطشان با دنیای خارج قطع شده بود (بجز ارتباط از طریق بی سیم)؛ هرچند، در فوریه یا مارس ۱۹۱۹، ژنرال دوتف، که خط آهن واقع در شمال تاشکند را به تصرف درآورده بود، مجبور به کناره گیری شد و این خط به کار افتاد و ارتباط با مسکو را برقرار ساخت. بدین ترتیب، مقامات در مسکو کم کم از حوادثی که در ترکستان می گذشت با خبر شدند. در این نخستین روزهای انقلاب، در نقاط پرت افتاده کشور، فرصت چندانی برای یافتن رهبران با لیاقت وجود نداشت، و انقلابیون نخستین در ترکستان، مردانی کم سواد یا کم لیاقت بودند.

از اصول کمونیسم در این نقاط پیروی نمی شد؛ کشتار دسته جمعی مردم در ماه ژانویه دولت روسیه را به طور کلی بدنام ساخت؛ طرز رفتار با اهالی محل و اخراج آنان از مشاغل دولتی مغایر برنامه های مصرح اعلام شده از جانب مسکو بود. مقامات مسکو تصور می کردند که اگر شماری از مسلمانان را بیاورند و در بین توده عظیم جمعیت محل ادغام کنند، بهتر می توانند آنها را با شرایط جدید سازش دهند. بدین خاطر، هیأتی متشکل از بلشویکهای توانمندتر را به منطقه گسیل داشتند تا موقعیت را گزارش کنند، و در ضمن، نظر خویش را اعلام دارند.

این عده عبارت بودند از: «آپین»، «وسکین»، «ونبار» (که نام مستعار وینبرگ بود)، «براوین» و چند نفر دیگر. این جناب وینبرگ به دوشیزه هوستن گفته بود که در اصل يك روزنامه نگار بلژیکی و در ضمن مأمور مخفی انگلیس است، و با هیأت انگلیسی مستقر در مشهد تماس دارد. از این دختر خواسته بود کمکش کند و به او قول داده بود هر وقت خواست به مشهد برود وی را نیز با خود می برد. واضح بود که این کوششی بیش برای به دام انداختن آن دختر نبود، ولی او خیلی زرنگتر از اینها بود و در جواب آن مرد گفته بود که فکر می کند دخالت کردن در امور سیاسی کار خطرناکی است و او ترجیح می دهد تنها به کارهای خودش برسد. مردی با این نام، که شاید هم خود او بوده باشد، چند سال بعد دبیر شورای مرکزی اتحادیه اصناف شد.

براوین مدتی کنسول روسیه در ایران بود و فکر می کنم، يك بار نیز در رژیم امپراتوری روسیه سمت وزیر مختار را در تهران احراز کرد. او زبان فارسی و هندوستانی را بخوبی صحبت می کرد.

این افراد مبلغ پنجاه میلیون روبل (همه به اسکناسهای امپراتوری) با خود آورده بودند تا پول رایج رو به زوال ترکستان را، که باب میل هیچکس نبود، به نوعی پشتیبان باشد. اسکناس امپراتوری یا «نیکلای» با ارزشتر از پول شوروی بود؛ و عجیب می نمود که حکومت مسکو تن به چنین کاری داده بود و علناً مغایر با قوانین خود، دست به چنین کاری می زد. ولی آنچه مسلم بود، سردمداران حکومت تاشکند به مبلغی ارز نیاز داشتند، آنهم ارزی که چشم ترکمنها و دیگران را بگیرد، از طرفی، دولتمردان مسکو امیدوار بودند که بتوانند عده ای از آنان را با پول وادار سازند تا علیه دشمنان حکومت در ماوراء خزر و نقاط دیگر کشور وارد جنگ شوند.

باری، هیأت مزبور يك نسخه از «تایمز» بیست و نهم ژانویه ۱۹۱۹ را نیز با خود آورده بود، و من ترتیبی دادم تا این مجله به دستم برسد و چند روزی پیشم باشد، که گرچه دو ماه از تاریخش می گذشت، ولی برای من ارزش و اعتبار

زیادی داشت. از زمانی که «تایمز هفتگی» سپتامبر ۱۹۱۸ را دیده بودم تا حالا، این نخستین روزنامه انگلیسی زبانی بود که می خواندم. فکر می کنم اگر این «مردان بزرگ» می دانستند هم اکنون چه کسی دارد روزنامه آنان را در اتاق مجاور می خواند، بسیار متعجب و شگفت زده می شدند. برای آنکه نشان دهم در آن شرایط چقدر از اخبار روز بی خبر بودم، باید بگویم که برای اولین بار از حرکت ژنرال «دانسترویل»<sup>۱</sup> به سمت باکو با مطالعه يك بررسی کوتاه از يك کتاب، نوشته «ادموند کندلر»<sup>۲</sup> در این روزنامه، با خبر شدم.

در همین احوال سرو کله يك عده انقلابی هندی در تاشکند پیدا شد. رهبری آنان را مردی به نام «برکت الله» بر عهده داشت که خود را «پروفسور» می خواند. وی یکی از اهالی ایالت بوپال در هند مرکزی بود و مدتی به عنوان معلم زبان هندی در توکیو تدریس می کرد که ژاپنی ها از کشور خود اخراجش کردند، و بعد به آمریکا رفت که در آنجا اجازه بدست آوردن فرصت برای خدشه دار ساختن مقررات موجود ما در هندوستان را به او ندادند. ادعا می کرد يك تبعه آلمانی است، و حتی اظهار می داشت که نماینده سیاسی آلمان در کابل می باشد. او يك گذرنامه آلمانی در دست داشت که در دارالسلام واقع در آفریقای شرقی صادر شده بود. نامبرده در سال ۱۹۲۷ از دنیا رفت.

در خلال جنگ، تشکیلاتی به نام دولت موقت هند در برلین بوجود آمد. رئیس این دولت، «ماهندرا پراتاپ»<sup>۳</sup> نام داشت (که راجع به او بعداً توضیح بیشتری خواهم داد) و همین جناب برکت الله وزیر امور خارجه آن دولت محسوب می شد. قرار بر آن بود که این دولت آماده و مترصد باشد تا به محض اینکه ما در جنگ مغلوب و از منطقه بیرون رانده شدیم، جانشین دولت فعلی هندوستان شود؛ تاریخ تکرار می شود.

---

1. Dunsterville

2. Edmond Candler

3. Mahendra Pratap

روز بیست و چهارم ژوئیه ۱۹۴۱ روزنامه «دیلی اسکاچ» چاپ لندن گزارش داد: «ریبنتروپ<sup>۴</sup> در حال تشکیل يك دولت موقت برای هندوستان می باشد که قرار است از هندوهای مسلمان شده و مسلمانان سرشناس در برلین بوجود آید». باری، در این اقدام خطیر يك سروان ترك، به نام «محمد کاظم بیگ»، که خود را نماینده سیاسی ترکیه در کابل جا می زد، با ماهدراپراتاپ و برکت الله همکاری می کرد. وی یکی از اعضای هیأت ترکی - آلمانی مستقر در افغانستان به فرماندهی «نیدرمیر»<sup>۵</sup> بود. برکت الله تضمین کرده بود که اگر بقدر کافی پول در اختیارش بگذارند و از او حمایت کنند، يك انقلاب بلشویکی را در افغانستان سازماندهی خواهد کرد.

ادعا می شد که این دو مرد، نمایندگان دو کشور آلمان و ترکیه در افغانستان هستند، و پس از جنگ، به هنگامی که ما با این دو کشور در حال صلح بودیم، همین دو نفر شدیدترین تبلیغات را علیه ما به راه انداختند.

در اینجا چند فقره از اظهارنظرهایی را که این افراد در يك نشریه غیر رسمی منتشر کردند می خوانید. بسیاری از ما مشکل بتوانیم هندوستان را از روی شرح و تفسیری که اینها بیان کرده اند بازشناسیم:

«در هندوستان، انگلیسها دستمزدهای هنگفتی می گیرند، در حالی که مردم از مصیبت و گرسنگی ناشی از مالیاتهای گزاف هلاک می شوند؛ مطابق آمار منتشره از سوی خود دولت انگلیس، نوزده میلیون هندی ظرف دهسال گذشته از گرسنگی جان خود را از دست داده اند. هزاران تن به خاطر ابراز عشق و علاقه به میهن خود، حلق آویز، زندانی و تبعید شده اند. محاکمات به زبان انگلیسی برگزار می شود، زبانی که متهم و ناظران حاضر در جلسه دادگاه اصلاً از آن سردر نمی آورند. مردانی که

۴. Ribbentrop: یوآخیم فون؛ وزیر خارجه آلمان در زمان هیتلر. در انعقاد قرارداد ۱۹۳۹

آلمان و شوروی مؤثر بود. به عنوان جنایتکار جنگ به دار آویخته شد - م.

چاقوی کوچک جیبی بلندتر از پانزده سانت حمل کنند مجازات می شوند. مسلمانان نمی توانند در مساجد گرد هم آیند و به دعا بپردازند، هندوها نیز به همین ترتیب در معابد خود اجتماع نمی کنند. نقاط بسیاری در هندوستان به زیر کشت نرفته، زیرا درآمد حاصل از کشاورزی آن قدر نیست تا بتوان با آن مالیاتهای گزاف را پرداخت کرد.

دولت، آموزش و پرورش را ممنوع اعلام کرده و جلوی تأسیس کارخانه‌ها را گرفته است. مردان را مجبور می کنند دوازده ساعت در روز و در گرمای وحشتناک کار کنند، آنهم در ازای دستمزدی بین سه تا شش پنی برای هر روز، و در بسیاری از موارد تحت یک نظام کار اجباری و بدون پرداخت هیچگونه دستمزد. از طرفی، همین مردان را، علی‌رغم میل و اراده آنان، به مستعمرات انگلیسی خارج از مملکت خودشان می فرستند. مردان قحطی زده را با ارباب و تهدید وارد ارتش کرده، سپس آنان را مجبور به برادرکشی می کنند. براین اساس، بسیاری از هنگها در ارتش سر به شورش برداشته‌اند. ارتشی که در نظر مردم به عنوان «ارتش آدمکشان» نام گرفته، افراد خود را بیشتر، و بخصوص از میان قبایل وحشی سرحدی (بیشتر افغانیها) برگزیده است، به کمک این ارتش مردم را وادار به اطاعت کورکورانه می کنند. هندوستان را مجبور ساخته‌اند تا در برابر جنگ اخیر مبالغ عظیمی پرداخت کند. بالاتر از همه اینها، گفته می شود «رابیندرانات تاگور»، یا «تولستوی هندوستان»، زندانی شده است. چنین اعمال بی فرهنگ، وحشیانه و غیراخلاقی را هرگز کسی در روسیه، حتی در زمان سلطه تزارها، مرتکب نشده است. انگلستان برگ انجیری را که تا به امروز چهره خود را با آن پوشانده بود، کنار زده است.»

مقاله‌ای در یک روزنامه دیگر به شورش هندیانی اشاره می کرد که در آن هزاران پیرمرد، زن و کودک به طرز بیرحمانه‌ای به قتل رسیده بودند. تاریخ دقیق این شورش از یک سال پیش بر دویست و پنجاه سرباز هندی آشکار بود، ولی هیچیک از آنان خائن نبود تا اجازه دهد تاریخ مزبور به جایی درز پیدا کند. این



تیپ سربازان در آن شرایط «شوراهای نمایندگان کارگران و سربازان» را تشکیل می‌دادند، آنهم بر همان سیاقی که شصت سال پیش سربازان روسی رفتار می‌کردند. وقتی انقلاب جدید در هندوستان عملاً به منصه ظهور می‌رسد، همین عده به کمک کارگران انگلیسی متکی می‌شوند.

باری، خدمتکار من، حیدر، نزد این افراد رفت و به آنان گفت که من ناپدید شده‌ام، و او را بدون هیچ پولی سرگردان و درمانده رها کرده‌ام و حتی دستمزد او را نیز نپرداخته‌ام. از آنها تقاضا کرد تا او را به هندوستان برگردانند. کاظم بیگ جمله مرسوم زیر را که در صفحه اول گذرنامه او چاپ شده بود خواند: «برای کمک و همراهی دارنده آن در هر شرایط که نیازمند باشد.» از دست او خیلی عصبانی شد و گفت: «وقتی تو با کسانی که نسبت به هندوستان ستم روا می‌دارند دارای این گونه مناسبات هستی، پس دوست ما هم نخواهی بود. برو گمشو، بیندازیدش توی زندان.» و بدین ترتیب، حیدر بیچاره دوباره زندانی شد، اما، فقط برای يك شب، چون مقامات زندان قبلاً او را تحویل گرفته بودند و همه چیز را در باره اش می‌دانستند، این بود که روز بعد مرخصش کردند. این عجیب است که افرادی مثل برکت الله و کاظم بیگ، که یکی هندی و دیگری ترك بود، دارای چنان قدرتی در روسیه بودند که دستور زندانی شدن افراد را می‌دادند.

مطلبی را که این دو نفر چاپ و منتشر کردند در اختیار دارم. جمله اول آن با لیستی از اماکن مقدسه مسلمانان که به دست انگلیسها اشغال گردیده بود، شروع می‌شد؛ مکه، بغداد، دمشق، بیت المقدس، نجف، کربلا، قم و مشهد، و نیز با لیست دیگری از اسامی کشورهای مورد ستم واقع شده؛ هندوستان، مصر، تونس، الجزیره، مراکش، عربستان و ایرلند! نوشته مزبور این چنین ادامه می‌یافت:

«انگلیسها همان اهالی شمال اسکاتلندیناوی هستند که در سال ۱۰۶۶ قبل از میلاد بریتانیا را متصرف شدند و مردم واقعاً انگلیسی، خود، در انتظار فرارسیدن لحظه انقلاب جهانی روزشماری می‌کنند تا آزادی را برای آنان به ارمغان آورد.»

تعبیر هجوآمیز عجیب و غریبی نیز در مورد جنگ داخلی آمریکا، که از سخنان کاظم بیگ بشمار می‌رفت، منتشر شده بود. طبق نظر این جناب، جنگی بین آمریکای شمالی و جنوبی درگرفته بوده، بدین خاطر که جنوبیها می‌خواستند شمالیها را مجبور سازند تا بردگان آنان را آزاد کنند. سرانجام جنوبیها در جنگ به پیروزی رسیدند و بردگان آزاد شدند. پرزیدنت ویلسون رئیس جمهور آمریکای شمالی و همان کسی است که مسلمانان ترکیه و ده میلیون یهودی را به بردگی وا می‌داشت! قابل درک است که افرادی کم سواد وقتی مطالبی جسته گریخته راجع به جنگ داخلی آمریکا شنیده باشند، مسلماً باید همین جور چیزها را قبول کنند.

تبلیغات دیگری که در آن کاظم بیگ وارد جزئیات شده بود در این باره دادسخن می‌داد که در هندوستان خود هندیها اجازه سوار شدن بر ترامواها را ندارند، بلکه چنین نعماتی تنها برای سفیدپوستان است! هندیها اجازه سوار شدن بر قطارهای راه آهن را دارند، ولی، فقط در واگنهای روباز خاص، مثل واگنهای روباز حمل گله. تنها اروپاییان مجازند در واگنهای مسافربری مسافرت کنند. بعدها، هنگامی که در بخارا بودم، مردی به من گفت که این مطلب حقیقت دارد، چون او عکسهایی از واگنهایی را که بر بدنه آنها نوشته شده بود «فقط برای اروپاییان!» دیده بود. توضیحی که در این مورد باید داد این است که در چند تا از قطارها تنها يك واگن آنهم در قسمت «درجه سه» چنین برجسیبی داشته است. اصلاً اختصاص دادنی از این نوع در واگنهای درجه يك، دو و متوسط وجود ندارد. این اختصاص در قسمت درجه سه نیز بدین منظور است که از برخوردهای نژادی ناگوار با طبقات پایین تر هند جلوگیری بعمل آید. این واقعیت ساده در تبلیغات بلشویکی به میزان گسترده‌ای گنده شده است، آنهم با این مفهوم که هندی بیچاره حتی اجازه ورود به واگن درجه سه را هم ندارد، بلکه مجبور است در چیزهای بدتر از آن سفر کند! براوین برای کمک به برکت الله و کاظم بیگ با آنها همراه شده بود و در بین این گروه کوچک مردانی را نیز اعزام

کرده بودند تا ترکمنهایی را که در ماوراء خزر با سربازان ما علیه بلشویکها می جنگیدند به نوعی بخرند.

نقشه های بلشویکی برای هندوستان، جهت ایجاد اختلال و آشوب به هر وسیله ممکن بود؛ «پان اسلامیسم» بهتر از هر چیز دیگر عمل می کرد، گرچه، حتی این پدیده ممکن بود در ترکستان مغایر با خط مشی آتی آنان باشد. هدف این بود که بعداً آنها این آشوبها را به انقلابی در زمینه بلشویکی هدایت کنند. در خلال تابستان ۱۹۱۹ بود که بلشویکها کم کم از خواب خرگوشی بیدار و متوجه شدند که رؤیای آنان در مورد انقلاب جهانی قابل اجرا نیست. پرولتاریای غرب نسبت به هدف آنان خیانتکار از کار درآمد. این امر به طور قابل ملاحظه ای باعث رنجش آنها شد، و حزب کارگر انگلیس در معرض دشنام و ناسزاهای بسیار قرار گرفت. اعضای آن را «نوکران سرمایه دارها» خواندند!

بنابراین، بلشویکها توجه عمده خود را به جانب شرق معطوف داشتند. نقشه علنی در شرق عبارت بود از کارکردن روی کشورهایی که مستعد انقلابند مانند چین، هندوستان، ایران و افغانستان، به راه آوردن پرولتاریای خائن غرب و وادار ساختن آنها به قبول کمونیسم، آنهم با نیروهای مسلح کمونیست به فرماندهی روسها. نیازی به نبرد جدی نبود؛ پخش چند نسخه اعلامیه قبل یا در حین درگیری میان سربازان دشمن به منظور تشویق آنان به نگشودن آتش بر روی کارگران هم مسلک خود، کافی بنظر می رسید. قرار بر آن بود در کشورهایی که تحت حکومت ظلم و بیداد قرار داشتند، مانند افغانستان، ایران و بخارا، نهادهای پارلمانی به درجات مختلف تشویق و پشتیبانی شوند. آزادی بیان، نوشتار و اجتماعات عمومی با نظارت چنین نهادهایی به مردم قدرت می بخشید تا بتدریج موقعیت حاکم ستمگر را تضعیف کنند، و از طرفی، فرصتهایی برای تحریک احساسات کمونیستی در کشور فراهم می آورد. بلشویک کردن کامل آسیا کلید انقلاب جهانی محسوب می شد.

بعداً متوجه شدند که هندوستان آماده پذیرش کمونیست نیست و تا زمانی که

سلطهٔ انگلیسها بر آن سایه گستر است، به چنین آمادگی دست نخواهد یافت. بنابراین، شروع کردند به جانبداری و تشویق از هر جنبش و حرکتی که منجر به استقلال می شد، با این باور که اگر انگلیسها از هند بیرون رانده شوند، هرج و مرج و نابسامانی بر جای مانده، مستعد روی آوردن به کمونیست می شود.

طبیعتاً، کوششهایی از این دست در امر مداخله در امپراتوری هندوستان از چشم ناظران دورنماند و در پاسخ به اعتراضات دولت، مقامات شوروی روز پانزدهم ماه مه ۱۹۲۳ اظهار داشتند که اقدامات آنان در شرق با هدف جانبداری و گسترش روابط دوستانه با ملت‌های شرق است، که بر اساس احترام و طرفداری واقعی از علایق و حقوق حقهٔ ایشان صورت می گیرد. مردم ستم کشیدهٔ ترکستان نیز داستان دیگری برای گفتن داشتند. دولت ترکستان روسیه علاقهٔ خاصی به همسایهٔ خود، ترکستان چین، نشان می داد. مقامات این دولت می کوشیدند تا روابط دیپلماتیک کنسولی با آن برقرار سازند، ولی دولت چین از پذیرفتن چنین افرادی امتناع می کرد. بعداً، همین مقامات مردی به نام «شستر»<sup>۶</sup> را به عنوان یک نمایندهٔ بازرگانی به کاشغر اعزام داشتند. از ورود او به کشور جلوگیری بعمل آمد، ولی بعد یک هیأت کوچک بازرگانی مورد پذیرش واقع شد و متقابلاً یک هیأت بازرگانی متشکل از اعضای سارت از ترکستان چین برای دیدار از تاشکند وارد این شهر شد. من چنین استنباط کردم که اعزام هیأت دوم در واقع کوششی است در جهت نجات اندکی از مال و منال تلف شدهٔ بازرگانان سارت از ترکستان چین که دارایی ایشان در بخش ترکستان روسیه از طرف بلشویکها مصادره شده بود. ارتش سرخ بیشتر از زندانیان جنگ، که اکثر آنان را مجارستانیها تشکیل می دادند، بوجود آمده بود؛ رومانیایی‌ها به دلایل بسیاری از پیوستن به ارتش مزبور خودداری می کردند. شمار زندانیان آلمانی نیز به نسبت تعدادشان اندک بود، گرچه با توجه به کوششهای زیمرمان، تعداد قلیلی از آنان در این ارتش ثبت نام کردند.

هیأت انگلیسی مستقر در مشهد پیشنهاد کرده بود، هریک از افراد اتریشی را، که تسلیم شود، به وطنش، اتریش، می فرستد. زندانیان، به صورت یک گروه عظیم، تقاضا کردند تا به آنان اجازه داده شود از این راه به کشور خود بازگردند. بلشویکها از قبول آن سر باز زدند و در این هنگام هیجان و ولوله ای در ارتش برپا شد.

در آوریل ۱۹۱۹ نهدس سر باز مسلح از جبهه ماوراء خزر و پادگان سمرقند سر رسیدند تا تقاضای آن زندانیان را با قوه قهریه به اجرا در آورند. مقامات شوروی با این سر بازان در کمال رندی و زرنگی روبرو شدند: واگنهای روباژ حامل آنان که در انتهای قطار بسته شده بود، شب هنگام، یکی پس از دیگری از قطار جدا شد، آنها در نقاط مختلف موجود در دل صحرا. سپس، یک نیروی بلشویکی را به کناره خط آهن گسیل داشتند، که با هریک از واگنهای پر از سر باز جدا شده از قطار، تک به تک روبرو گردید و بدون درگیری، کلیه سر بازان یاغی را خلع سلاح کرد. واگنهای قطار مزبور سپس دوباره به هم بسته شد و بدون توقف در ایستگاه آریس واقع در شمال تاشکند، یکسره به سوی این شهر حرکت کرد. در اینجا افراد را از قطار پیاده کردند. هفتاد نفر از آنان را به داخل شهر فرستادند؛ از این عده بیست تن تیرباران شدند. اگر این قطار بدون هیچ مداخله و مزاحمتی به تاشکند می رسید، ضربه شدیدی بر پیکر بلشویسم در ترکستان وارد می آمد. زندانیان جنگ آلمانی و اتریشی در واقع ستون فقرات ارتش سرخ محسوب می شدند. همگی آنان سر بازانی تعلیم دیده بودند که تجربه ای در خور توجه داشتند. دولت امپراتوری روسیه به منظور تشویق و ترغیب مردم به کوچ نشینی، کلیه مردان متولد ترکستان و نیز تمامی آنها را که در سنین کودکی وارد این سرزمین شده بودند و سالهایتمادی در ترکستان زندگی می کردند، و زیر هجده سال داشتند، از خدمت سر بازی معاف کرده بود؛ در نتیجه، سر بازان تعلیم دیده بسیار قلیلی با ملیت روسی در ترکستان وجود داشت.

حزبی به نام «انترناسیونالیستها» برای حمایت از زندانیان جنگ که به

بلشویکها ملحق شده بودند بوجود آمد و بلشویکهای ترکستان از آن جانبداری کردند. البته، منظور از میان برداشتن کلیه موانع ملی و درهم آمیختن نژادهای انسانی و تشکیل يك کلیت، همشکل از تمامی آنها بود. با وجود اینها، حزب مزبور به علت ایجاد اختلاف و بگومگوهای مکرر بر سر مسألهٔ زبانی که قرار بود بکار گرفته شود، منحل شد. بعداً، به شکل دو شاخهٔ اصلی درآمد، انترناسیونالیستهای مجارستانی و انترناسیونالیستهای آلمانی!

از میان این زندانیان کمونیست، مقامات، کمیته‌ای را سازماندهی کردند تا زندانیان را تحت نظر گیرد (که منظور کلیهٔ زندانیانی بود که در شروع انقلاب آزاد شده بودند). این کمیته با تهدید و اغوا ترتیبی داد تا شمار عظیمی از زندانیان در ارتش باقی بمانند. ارتش، در مقایسه با جمعیت غیر نظامی، خوب تغذیه می‌شد و حقوق کافی می‌گرفت، و کمیتهٔ متشکل از کمونیستها از قدرت کامل برخوردار بود. با وجود این، هنوز هم میزان ترك خدمت و فرار بیشتر از آنچه در گذشته روی می‌داد، نبود. عامل دیگر به قرار زیر بود:

اکنون در سال ۱۹۱۹ بودیم، بسیاری از سربازانی که به جنگ فراخوانده شدند، شش سال یا بیشتر می‌شد که خانه و کاشانهٔ خود را ندیده بودند. احتمالاً سالها بود که با خانواده‌های خود تماس نگرفته بودند. کس و کار آنان در بسیاری موارد باید به این فکر افتاده باشند که آنها مرده‌اند. احتمالاً ماجراهایی که در میان زندانیان روسی به اسارت گرفته شده در اتریش می‌گذشت، وضعی مشابه آن داشت. زندانیان اتریشی در روسیه با زنان روسی ازدواج می‌کردند و روی زمینی که شوهر یا پدر همسر آنها به حال خود رها کرده و در بجهٔ جنگ یا انقلاب ناپدید شده بود، مشغول به کار می‌شدند. این اتریشیها دیگر نمی‌خواستند به کشور خود بازگردند. آنان ترکستان را سرزمینی حاصلخیز یافتند و شرایط زیست را در آنجا قابل تحمل دیدند، بخصوص آن دسته‌ای که به حزب کمونیست پیوسته بودند.

تا سال ۱۹۲۹ همچنان کوششهایی بر سر برگرداندن باقیماندهٔ زندانیان از

ترکستان و سیبری به اتریش و مجارستان بعمل می آمد، ولی به نظر من، موفقیت بسیار کمی در این تلاشها دیده می شد. آن دسته که مدت‌های طولانی بود از کشور خود دور افتاده بودند، در محل سکونت فعلی واقعاً مقیم شده و همان جا را به عنوان کشور جدید خود انتخاب کرده بودند. گفته می شود سربازان یونانی اسکندر کبیر نیز کشوری را که او در سر راه خود به هندوستان از آن می گذشت، به همین شیوه به عنوان محل سکونت دایم خود برگزیدند. سربازان رومی هم در بسیاری نقاط دست به چنین کاری زدند.

بلشویکها به مجردی که شورش بپا خاسته علیه خود را در ژانویه ۱۹۱۹ سرکوب کردند، جای پای خویش را در حکومت محکم نمودند تا کشور را مطابق آنچه در استعداد و توان خود می دیدند اداره کنند.

قبلاً اشاره کردم که خانه‌ها چگونه مصادره می شد و برای سکونت در آنها مبادرت به صدور امریه می کردند. افرادی که در خانه‌های آبرومند بسر می بردند دارای اسباب و اثاث مجلل بودند. اغلب تمایل شدیدی به خارج کردن آن اسباب و اثاث از خود نشان می دادند. بلشویکها بعداً این کار را ممنوع کردند، و اعلام داشتند که کلیه اسباب و اثاث به همراه خانه ملی اعلام شود، یکی از دوستان من البسه زمستانی خود را در یکی از همین خانه‌ها جای داده بود و بعداً در حین يك جستجو که در تابستان از آن خانه بعمل آمد، تمامی آنها بیرون آورده شد. شخصی که خانه را جستجو می کرد اظهار داشت: «وقتی کسی چیزهای خود را در جعبه‌ای قرار می دهد و مدت‌ها در آن را می بندد، لابد احتیاج چندانی هم به آنها ندارد.» در فصل بهار مأموران دولت وارد باغهای خصوصی و كوچك مردم در داخل شهر شدند و تمامی درختان میوه موجود در آنها را «ملی شده» اعلام کردند. به صاحب هر باغ گفته می شد که وقتی میوه‌ها رسید، دولت آنها را می چیند و هیچگونه مالکیت خصوصی از این پس پذیرفتنی نیست.

يك دوک بزرگ روسی، به نام «نیکلای کنستانتینویچ»، در ایام قدیم در تاشکند می زیست. وی سالها پیش، از روسیه اروپایی تبعید شده بود، زیرا حین

فرار از کشور جواهرات سلطنتی را نزد او یافته بودند. مدت کوتاهی قبل از رسیدن من به تاشکند، از دنیا رفته بود. خانه بزرگ او، که پر از تصاویر و مبلمان و وسایل زیبا و «آثار هنری» بود ملی اعلام شده و به صورت موزه درآمد بود تا به مردم نشان دهند که سرمایه دارها در آن ایام ناگوار گذشته چگونه می زیستند. بیوه او، که با شخصی از طبقه پست تر از خود ازدواج کرده و در زمان تزار لقب شاهزاده خانم اسکندر گرفته بود، به عنوان سرایدار در آن خانه بسر می برد. من در لباس يك زندانی جنگ اتریشی گاه گذاری از این «موزه نمونه» دیدن می کردم و با شاهزاده خانم مزبور به گفتگو می نشستیم. بعداً، قرار شد که پسر او در سفر طول و دراز ما از بخارا به مشهد (که از دل صحرا می گذشت) همراه من باشد.

در میان اشیایی که به معرض نمایش گذاشته شده بود يك خنجر جواهر نشان زیبا دیده می شد که چشم براوین را گرفته بود، و به آن زن دستور داده بود آن را به وی بدهد. وی از این کار سر باز زده بود. براوین که نمی دانست او همسر دوک بزرگ است، خیلی عصبانی شده بود، ولی بعداً که فهمید سرایدار واقعاً کیست، دست از اصرار خود برداشت و بالاخره راضی شد که در ازای گرفتن خنجر يك رسید بدهد. شاهزاده خانم این رسید را در همان محفظه ای که خنجر قبلاً بود گذاشت. این کار باعث خنده و شوخی در شهر شد و براوین را دستپاچه کرد که سرانجام کسی را فرستاد تا آن یادداشت را از آنجا بیرون آورد، ولی بعداً آن را به صورت دیگری بر روی خنجر نصب کرد. عین این کار بعداً در مورد پرندگان و حیواناتی که توی شکم آنها کاه کرده و داخل محفظه های شیشه ای قرار داده بودند و به طور کلی نمونه های دیگر تاریخی، معمول شد و در حالی که بر روی تمام آنها برچسب «ملی شده از....» نصب کرده بودند در موزه تاشکند به معرض تماشای عموم گذاردند.

در مراحل تفتیش از خانه ها عکسها جزء چیزهایی بود که مورد علاقه خاص پلیس قرار می گرفت. عکسی از يك افسر زمان امپراتوری اغلب کار را به يك سری بازداشت و بازجویی می کشاند و دنبال این می رفتند که ببینند او در حال



حاضر در کجاست و سرانجام نیز حکم صادر می کردند که شخص مورد نظر وجودش برای رژیم جدید خطرناک است.

هنگامی که ما وارد تاشکند شدیم هیچ نوع پولی به صورت سکه فلزی مورد استفاده نبود. در عوض، انواع متعدد اسکناس بچشم می خورد. در درجه اول پول «نیکلای» (یا پول روسی زمان امپراتوری) بود. این پول در اسکناسهایی به ارزشهای متعدد در دسترس بود، از يك كپك (کم بهاترین پول) گرفته تا پانصد روبل (معادل پنجاه پوند به ارز موجود در ایام قبل از جنگ). همچنین پول منتشره از طرف دولت کرنسکی نیز وجود داشت، و بیشتر يك اسکناس يك هزار روبلی بود که تصویر ساختمان دوما بر روی آن دیده می شد. هر دوی این پولها دارای اعتبار بود و ما تمه پولی را که از کاشغر آوردیم از همین دو نوع بود. دولت کرنسکی اسکناسهای کوچک بی شماره بیست و چهل روبلی، در ابعاد حدود پنج در شش سانت، منتشر کرده بود. این اسکناسها در برگه های بزرگی منتشر می شد که بر حسب نیاز می شد اسکناس مورد نظر را از آن جدا کرد: کم بهاترین اسکناس آن به قطع يك تمبر پست مربوط به سده رمانف بود که تصویر یکی از تزارهای عصر رمانف بر آن نقش بسته بود، و بر کاغذهای مخصوص ضخیم و بدون چسبندگی چاپ می شد. این اسکناسها بقدری مستعمل می شد که پس از استفاده زیاد تقریباً غیر خوانا می گردید. پول محلی ترکستان نیز در جریان بود که ابتدا خیلی بی اعتبار محسوب می شد، ولی بعداً استفاده از آن روز بروز بیشتر شد. اسکناسی که پایین ترین ارزش را داشت يك اسکناس پنجاه کپکی بود که کاغذ آن از نظر قطع و ترکیب برای پیچیدن سیگار مناسب بود! دولت بر پول ترکستان کنترلی نداشت. درست بود که این پولها شماره می خورد، ولی من اسکناسهای زیادی با يك ارزش واحد در اختیار داشتم که چند تا از آنها شماره های یکسانی خورده بود و اصولاً شماره زدن بر روی اسکناسها صرفاً به منظور اعتبار کاذب بخشیدن به آنها صورت می گرفت.

چون هزینه زندگی بالا رفت، به همان نسبت حقوقها افزایش یافت و

اسکناسهای با ارزش بالاتر چاپ شد. چاپ اسکناس به روشی بسیار ساده و بر کاغذهایی که در بطن خود فاقد مارک سفید دولتی بود چاپ می شد. از توی خیابان می شد ماشین چاپی را که صفحات بزرگ اسکناسهای پانصدروبلی را با سرعت بسیار زیاد چاپ می کرد، براحتی دید. بدون درك زیاد از مفهوم تورم، مردم نگران آن بودند که بالاخره، این سیر به کجا ختم می شود.

در هر حال، اسکناسهای کم بهای کوچک عملاً ارزش ابتیاع نداشت. برای مثال، يك قوطی کبریت سی روبل خرید و فروش می شد، یعنی سه هزار اسکناس يك کپکی! با این قیمت، برای يك چوب کبریت تنها، حدود چهل تا از این اسکناسها باید پرداخت می شد. يك قطعه چلوار «دو و نیم سانتی» به يك هزار از این اسکناسها می ارزید، يك گردو به بیست تا و يك حبه انگور به هفده تا. قیمت‌های دیگر در ماه ژوئن ۱۹۱۹ به قرار زیر بود:

سبب زمینی	هر کیلو ۱۰ روبل
شمع پیه	هر دانه ۱۰ روبل
تخم مرغ	هر دانه ۹ روبل
شیر	يك لیوان کوچک ۳ تا ۴ روبل
يك قرقه نخ پنبه	۲۰۰ روبل
سنجاق معمولی	هر ۱۰ عدد ۳۰ روبل
يك کیلو چای	۱۲۰۰ روبل
آرد	هر پوت (۳۶ کیلو) ۷۰۰ روبل

يك کاسه پلو در يك چایخانه محلی ارزانترین و بهترین غذایی بود که می شد تهیه کرد و در واقع مکمل غذایی بحساب می آمد که با کارتهای سهمیه بندی در فروشگاههای اشتراکی در اختیار قرار می گرفت. این غذا هر کاسه اش بیست و پنج روبل قیمت داشت. يك روبل پیش از جنگ معادل دو شلینگ بود.

همه مردم در ترکستان، هم روسها و هم سارتهای، بمقدار زیادی چای می نوشیدند. در مدت اقامت من در تاشکند دسترسی به چای امکان پذیر نبود و

«چای میوه» به جای آن تهیه می‌شد. این چای از سیب درست می‌شد. پوست و گوشت سیب را به قطعات ریز قاچ می‌کردند و توی آفتاب می‌ریختند تا خشک شود و کمی به شکل برگه‌های چای درآید، که البته، بالطبع، مزه آب سیب جوشانده را می‌داد. بعضی وقتها کمی چای واقعی با آن مخلوط می‌کردند، آنهم کسانی که شانس بدست آوردن قدری چای را داشتند. من مقداری چای خریدم و آن را به کسانی دادم که به من کمک و محبت کرده و در ازای آن پولی دریافت نداشته بودند.

ما زیاد به دنبال گوستی که با کوپن سهمیه داده می‌شد نمی‌رفتیم. البته، این گوشت هرگز گوساله تازه یا هر نوع گوشت تازه دیگر نبود، تازه، اگر هم گوشت اسب یا شتر بود، بنظر نمی‌رسید که برای کسی اهمیتی داشته باشد! خیلی بندرت ماهی گیرمان می‌آمد - آنهم نسبتاً زمخت و سفت و پاك نکرده، که امکان داشت از سهمیه سوخت موتور لکوموتیوها کش می‌رفتند! بخاطر می‌آورم يك روز کسی به خانه ما آمد و به خانم صاحبخانه به طور خیلی محرمانه گفت که يك یهودی در چند تا خانه آن طرفتر مقداری ماهی تازه و لذیذ دارد. خانم با عجله خود را به آن خانه رساند ولی تنها چیزی که گیرش آمد این بود که فهمید آن مرد یهودی روز قبل چند تا ماهی داشته، اما همه را بین دوستان خود تقسیم کرده است.

خواهر آندریف اغلب يك نوشیدنی کاملاً قابل شرب تهیه می‌کرد که ما اصطلاحاً به آن قهوه می‌گفتیم، آنهم از آرد گندم بو داده، که مقداری مغز هسته زردآلورا پس از آرد کردن و بو دادن، به عنوان چاشنی به آن اضافه می‌کرد. کلیه خیاطها و کفاشها به استخدام دولت درآمد بودند. در ضمن شبها کار خصوصی هم انجام می‌دادند، آنهم با هزار منت و دستمزد کلان و تازه، تنها در صورتی که می‌توانستند مواد روشنایی دکان خود را تأمین کنند، یعنی شمع یا روغن پارافین - که دسترسی به این هر دو، در عوض فتیله معمولی کرک پنبه که در يك نعلبکی قرار می‌گرفت و به روغن پنبه آغشته می‌شد، تقریباً غیرممکن بود. من

تحت این شرایط سفارش دادم يك دست لباس از پارچهٔ پشم شتر اعلا و زبر قرقیز برایم دوختند. نهصد روبل بابت پارچه و دیگر مواد بکار رفته و پانصد و بیست و پنج روبل برای مزد دوخت از من پول گرفتند و بخاطرم نمی آید چقدر بابت هزینهٔ روشنایی پرداختم!

در این شرایط، دولت جزئی‌ترین مایحتاج خود را برای هر مقالهٔ قابل تصویری که می‌خواست چاپ و منتشر کند، بزور بدست می‌آورد. در اینجا متوجه شدیم که از زنان خواسته شده تا فقط سه دستمال، آنهم هر ساله یکی، را مورد استفاده قرار دهند - و سهم مردان هیچی!

کلیهٔ پولهای موجود در بانکها ملی شده بود. فرض را بر این گرفته بودند که هرکس اندوختهٔ مختصری زیر پنج هزار روبل (معادل پانصد پوند به نرخ پیش از جنگ) دارد، مجاز است مبلغ اندکی برای مخارج زندگی خود برداشت کند. کسانی هم که اندوخته‌های بیشتر از پنج هزار روبل داشتند سرمایه‌دار قلمداد شده و تمام پولشان مصادره می‌گردید. ابتدا، بیمه‌هایی که تا ده هزار روبل پشتوانه داشتند اجازهٔ ادامهٔ کار می‌گرفتند، ولی بعداً آنها نیز تعطیل شد.

يك چیز که مرا بخصوص سخت دچار حیرت ساخت این بود که بیشتر مردم مبالغ زیادی پول آنهم به صورت اسکناسهای امپراتوری در خانه‌های خود داشتند. این موضوع، البته، بدقت مخفی می‌ماند، ولی فکر نمی‌کنم تحت شرایطی از این نوع، ما در بریتانیای کبیر لازم می‌دیدیم چنین مبالغ هنگفتی پول را در خانه نگه داریم. شاید يك نوع ترس ذاتی از مورد مزاحمت قرار گرفتن باعث این کار می‌شد که ما در کشور خود از این قبیل مزاحمتها معاف بودیم. به همین دلیل هر ساله مقدار زیادی نقره از پول رایج مملکت جذب هندوستان می‌شد. در سال ۱۹۱۶ يك صاحب ملك ثروتمند در شمال هند ششصد پوند به صورت طلا داشت که دزدان با کندن زمین در نقطه‌ای که آنها را پنهان کرده بود، همه را از او ربودند. به او گفتم که این پول را باید برای مخارج جنگ به دولت قرض می‌داد. جواب داد که تا بحال در پرداخت مبالغ زیادی به عنوان قروض جنگ شرکت

کرده است، ولی اضافه کرد: «يك مرد باید بعضی چیزها را هم زیر زمین پنهان کند.»

يك روز در باغ کوچکی که متعلق به چند نفر از دوستانم بود، داشتم همراهشان يك فنجان چای می نوشیدم، یکبارہ متوجه توله ای که معمولاً عادت دارد زمین را بکند شدیم، این توله، در برابر چشمان حیرت زده صاحب خود، يك پاکت پر از اسکناسهای نیکلای را که چند لحظه پیش از داخل زمین بیرون کشیده بود، برای او آورد؛ داشتن این پولها، اگر به گوش مقامات می رسید، زندان و احتمالاً مجازات اعدام برای دارنده آن، به عنوان يك «محتکر» به دنبال داشت! دولت در اجرای برنامه خود برای اخذ پول، بر آنچه به زور از مردم می گرفت، نام «اعانه» می نهاد. این پولها مبالغی بین پنج تا ده هزار روبل بود، و دولت کسانی را که معتقد بود پول دارند فرا می خواند و مبالغ مزبور را از آنان مطالبه می کرد. روش اخاذی نیز چنین بود که تعدادی از این افراد را بازداشت و همگی را داخل يك اتاق در محوطه زندان می کردند. سپس یکی یکی آنها را صدا می زدند، و بقیه ای که داخل اتاق می ماندند صدای تیراندازی به گوششان می خورد. اغلب، این اشخاص اعدام نمی شدند. تمام این صحنه سازها برای این بود که افراد را وادار سازند تا محلّ اختفای پولهای خود را فاش کنند. گرچه، سه نفر از بین آنها واقعاً اعدام شدند، آنها به دست شخصی سادیست به نام «تلکاجف»<sup>۷</sup> که گاه گذاری برای گوشمالی به زندان می آمد. داستان دهشتناکی از این وحشی بیرحم بر سر زبانهاست. يك روز داشت مردی را که قبلاً از دوستانش بود تیرباران می کرد، آن مرد از او خواهش کرد تنها يك تیر به او بزند، آنها طوری که زود راحت شود. تلکاجف شش گلوله در بدن آن بیچاره خالی کرده بود.

نام بسیاری از خیابانهای تاشکند تغییر کرده و اسامی قهرمانان انقلاب بر روی آنها نهاده شده بود. به نامهایی چون «لنین»، «کارل مارکس»، «انگلس»، «کمونیست» و از این قبیل زیاد برمی خوردیم. مجسمه برنزی زیبایی از ژنرال

کافمان در میدان شهر بچشم می خورد. او فرماندهی ارتش روس را که در سال ۱۸۶۵ تاشکند را به تصرف در آورده بود، بر عهده داشت. در کنار ژنرال، دو سرباز دیده می شدند، یکی در حال دمیدن در شیبور و دیگری مشغول فروکردن يك پرچم در زمین بود. لوحه‌هایی نیز که تاریخ پیروزیهای آنان و تاریخ اشغال شهرهای عمده ترکستان را نشان می داد، در کنار مجسمه ها نصب شده بود. این مجسمه مایه نفرت تلقی می شد، به طوری که برای روز اول ماه مه آن را با پرچمهای سبز و سرخ می پوشاندند و تصاویر لنین، کارل مارکس و «شهادی» بلشویک را که در ماه ژانویه به دست اسیپف تیرباران شدند، بر روی آن نصب می کردند.



## فصل چهاردهم

### عملیات فصل بهار

روز بیست و هفتم مارس يك قطار مخصوص از تاشکند به سوی مسکو حرکت کرد که حامل کلیهٔ خارجیانی بود که آرزوی ترك آن سرزمین را داشتند. من متأسف بودم از اینکه دوستان زیادی را از دست می‌دادم. گرچه بسیاری از آنها را این اواخر ندیده بودم. بزرگترین تأسف من دوری از تردول بود که تعاس مستمر با من داشت و حمایت و پشتیبانی اش از من بسیار با ارزش و مایهٔ دلگرمی ام بود، و کمک او، اگر احياناً دستگیر شده بودم، می‌توانست بسیار گرانبها باشد.

زندگی يك کنسول برخوردار از استوارنامه در روسیهٔ شوروی، هیچوقت چون بستری از گل نبوده است. تردول پانزدهم اکتبر ۱۹۱۸، در کنار خود من و دیگر اتباع وابسته به متحدین، دستگیر شده بود. پنج ساعت او را نگه داشته بودند، که بعد تسیرول وساطت کرده بود و بلافاصله کلسف و دامآگاتسکی هر دو سر رسیده بودند و دستور آزادی هر چه سریعتر او را داده و از وی معذرت خواسته بودند. روز بیست و ششم اکتبر دوباره او را بازداشت کردند و با پای پیاده توی خیابانها تا ادارهٔ چکا بردندش تا از او بازجویی کنند. پس از آن، مدت پنج ماه در بازداشت سفت و سختی نگهش داشتند. دو ماه اول را مرتب توی اتاق خود بود،



ولی بعد از آن بیرونش آوردند و به او اجازه دادند برای ورزش توی خیابانها قدری راه برود. در حالی که دو نگهبان از دو طرف مواظب او بودند. خود من يك بار او را در حالی که به همین حالت مشغول ورزش بود دیدم، ولی با آنکه شانه به شانه از پهلو ی یکدیگر رد شدیم، هیچ نگاه آشنایی بین ما رد و بدل نشد.

در خلال «ماجرای ماه ژانویه» بار دیگر او را از زندان بیرون کشیدند و به تیرباران تهدیدش کردند. نگهبانان او با لحنی ضعیف زبان به اعتراض گشودند ولی وقتی ربایندگان او با نارنجکهای دستی آنان را تهدید کردند، دست از مداخله کشیدند. کسانی که وی را ربوده بودند به او گفتند که به پالتو احتیاج ندارد زیرا جایی که دارد می رود به قدر کافی گرم هست! از طرفی نیازی به نگرانی در باره غذا ندارد.

به او گفته شد که ساعت شش بامداد قرار است تیرباران شود. چند دقیقه به ساعت مقرر مانده، صدای قدمهای سنگینی از بیرون به گوشش خورد؛ در سلول او باز شد. فکر کرد دیگر همه چیز به آخر رسیده، اما کسی که وارد شد تسیرول بود با چند نفر از افراد خود در نیروی نظامی مردمی که او را با زور از دست زندانبانانش درآوردند و وی را تا خانه اش اسکورت کردند و در آنجا از او مراقبت بعمل آوردند تا آنکه خطر کم کم از سرش گذشت. ماجرای واقعاً وحشتناکی بود.

تنها يك بار فرصت حرف زدن با او را داشتم، و آن، يك روز قبل از آنکه آنجا را ترك کند بود. در تاريك روشن غروب به پشت خانه اورفتم، یواشکی بیرون آمد و حدود بیست دقیقه توی خیابان با هم صحبت کردیم؛ بعد، قبل از آنکه نگهبانانش متوجه غیبت وی شوند، بناچار با عجله برگشت.

سفر او به وطنش نیز بدون حادثه نگذشت. وی به نیروهایی که با سروان برون بودند و نیز به عده ای از افراد هیأت سوئدی که به زندانبانان جنگ کمک می کردند ملحق شد. او و يك سوئدی برای گروه خود روی يك منقل كوچك غذا می پختند. او اطلاعات سودمند زیادی از موقعیت ترکستان داشت، و بر همین اساس ترتیبی داد تا اگر در عبور از مسکو احیاناً با بن بست خطرناکی روبرو گردد، از طریق

سیبری خارج شود. اگر جریان امور در روسیه به مسیری دیگر می‌رفت، اطلاعات و گزارشهای او بزرگترین فواید برای بازرگانی کشور پهناورش در بر می‌داشت. بمحض ورود به مسکو دو مرتبه برای مدت بیست و چهار ساعت در ایستگاه راه آهن تحت بازداشت سفت و سختی قرار گرفت. سپس آزاد شد ولی مأموران چکا به دنبالش بودند و وقتی می‌خواست پیغامهایی را که از دوستانش در تاشکند گرفته بود به دوستان و اقوام آنان در مسکو برساند (که هجده ماهی می‌شد از آنها بی‌خبر بودند) نمی‌دانست این افراد را چگونه از خود دور سازد. جدا از کمکهایی که در تاشکند به من کرد، بعدها متوجه شدم که بمحض رسیدن به آمریکا تقاضا کرده بود تا به او اجازه داده شود به ایران برود، که از آنجا امیدوار بوده بتواند با من تماس بگیرد تا به نحوی کمک کند که از آن ناحیه جان بدر برم. دوستی شکل گرفته در آن شرایط نامطلوب در تاشکند بدین ترتیب، تداوم پیدا کرد.

سروان برون از توپخانه سلطنتی دانمارک اقدامات اعجاب انگیزی تحت مشکلترین شرایط بعمل آورد تا مصائب زندانیان اتریشی را کاهش دهد. او نیز بازداشت و به مرگ تهدید شده بود. يك بار سعی کردند خانه‌ای را که او در آن می‌زیست ملّی کنند که بلافاصله پرچم دانمارک را بر سر در آن به اهتزاز درآورد. در کمال خونسردی دست به تحريك مقامات می‌زد و آنها را شیر می‌کرد، از آنان دعوت بعمل می‌آورد تا با مسلسل‌های خود و کلیه تجهیزات جنگ حمله و پیشروی کنند در حالی که خود عکسهای از آنها می‌گرفت و به سراسر دنیا ارسال می‌کرد. شمه‌ای از زندگی و کارهای او در تاشکند را می‌توان در کتابش با عنوان «دوران رنج و بدبختی» خواند. در این کتاب اشاره می‌کند که يك بار در خیابان به من برمی‌خورد و مرا می‌شناسد ولی جرأت نمی‌کند حرف بزند؛ از اینجا نتیجه می‌گیرم که تغییر قیافه و لباسم آن قدرها هم که امیدوار بودم مؤثر نبوده است. پیش از جنگ به گروه شانزدهم نیزه‌داران در «کورااق»<sup>۱</sup> ملحق شده بود و دوستان

زیادی در انگلستان داشت. نقطه مقابل او، آقای کلبرگ (سوئدی مسئول رسیدگی به زندانیان آلمانی جنگ) به دست بلشویکها تیر باران شد، و از این‌روی مصونیت سیاسی سروان برون هرآن ممکن بود به خطر افتد، و سماجت و شهامتش در ابراز نگرانی نسبت به زندانیان اتریشی، خطرات عظیمی را برای او به دنبال داشت. تردول پیغامهایی از من را با خود برد. حوادث (حتی خود زندگی) بقدری ناپایدار بود که من از طریق سروان برون نیز پیغامی ارسال داشتم. هرآن امکان داشت تردول به مقصد نرسد و در عوض برون تا مرحله آخر سفر خود برود. انسان ناگزیر بود همواره فکر و ذکرش توی این خطها باشد. در این پیغام اخیر بخصوص نام «سرآرتور هیرتزل» و آقای (در حال حاضر سرجان) شوکبورگ را آوردم. هدفم این بود که گیرندگان پیام را قانع کنم این پیغام واقعاً از طرف من ارسال شده است. هیچکس دیگری امکان نداشت بداند که این دو مرد در وزارت امور خارجه هند کار می‌کنند و من با آنها روابط و سروسرگسترده‌ای داشته‌ام. این نقشه گرفت. پیغام از طریق استکهلم به وزارت امور خارجه هند رسید و منظور من در آنجا فهمیده شد و پیغامی به منظور اطمینان بیشتر به مادرم فرستادند، که نگرانی‌اش در تمام این مدت از حد معمول گذشته بود.

باقیمانده هیأت سوئدی نیز آنجا را ترك گفتند، که سروان «بلترنو»<sup>۲</sup>، افسر رومانیایی، نیز با آنها بود. برای دوشیزه هوستن نیز فرصت عزیمت پیش آمد، ولی او به کارش چسبید، یعنی در همان خانواده‌ای که سه فرزند در آن بود و او سمت مربی آن بچه‌ها را داشت. گرفتن چنین تصمیمی شهامت و شجاعت بسیار می‌خواست.

اواسط ماه آوریل ترتیبی دادم تا محل سکونت جدیدی برای خود دست و پا کنم. این کار مرا از خوابیدنیهای ناراحت، آنهم هر شب در يك خانه و تازه بدون رختخواب درست و حسابی، راحت می‌کرد. یکی از میزبانانم در یکی از همین خانه‌ها که شبها می‌خوابیدم، نهایت فداکاری را در این زمینه برای من می‌کرد.

همسر کدبانوی این میزبان، هر شب که به خانه اش می رفتم، بستر درخور توجهی برایم می گسترد، ملحفه تمیزی روی آن می کشید و بالشهای نرمی بر آن می نهاد. در جاهای دیگر بهترین کاری که از دستم برمی آمد این بود که با یکی دو پتویا روی قالی کف زمین می خوابیدم و یا روی مبل و صندلی.

یکی از افرادی که در این راه به من کمک می کردند زن مهربانی بود که عادت خاصی داشت. پاریس را خیلی خوب می شناخت و دوست داشت در باره اش صحبت کند. در حالی که با من حرف می زد همیشه اسامی محله ها را به انگلیسی ترجمه می کرد. «خیابان صلح»؛ «مزارع الیزه ای» و «محله کنکرد» که همه اینها به گوشم عجیب و غریب می آمد؛ حتی يك بار اشاره به «كلوچه جگرچرب» کرد که راستش چند لحظه به شك افتادم.

میزبان جدید من پیرمردی بود، به نام «یاکولیف»<sup>۳</sup>، که با خواهر خود در طبقه همکف خانه ای زندگی می کرد. در یکی از ادارات دولتی، منشی بود. کار درستی نمی دیدم که از مردم بخواهم به من جا دهند بدون اینکه به آنها بگویم کی هستم و بر آنها آشکار نشود که دست به چه کار خطرناکی زده اند. ولی، در این يك مورد خاص، دوست خیلی مهربانی، به نام مادام «دانیلوا»<sup>۴</sup>، که این خانه را برایم پیدا کرده بود، از من خواست که خود را معرفی نکنم. خواهر آن مرد در پرحرفی استاد بود و برادرش هم (بفهمی نفهمی) دست کمی از او نداشت، و مادام دانیلوا بهتر دیده بود که اجازه ندهم بدانند واقعاً کیستم. اما، به نظر من کار درستی نبود که مردم را به این طریق گول بزнім.

خانه یاکولیف جای ایده آلی برایم نبود. اهالی این خانه قبلاً به ایوانف، قاصدی که به من معرفی شده بود، پناه داده بودند، و او وقتی می خواسته از شهر خارج شود بازداشت شده بود. چکا و ساییلی در اختیار داشت که با آنها از افرادی که به چنگش می افتادند حرف می کشید و ممکن بود ایوانف یا همسرش را وادار

3. Yakovliev

4. Danielova

کرده باشند تا بگویند قبلاً در کجا زندگی می کرده اند. این کار می توانست بازداشت یا کولیف و نیز مرا (اگر در آنجا پیدایم می کردند) بدنبال داشته باشد. ولی، به هر حال ناچار بودم خطرات زیادی از این دست را به جان بخرم.

در نظر این دو خواهر و برادر، یعنی یا کولیف ها، من يك زندانی رومانیایی - اتریشی جنگ بودم که در ماه ژانویه به اسیف ملحق شده و از آن پس مورد تعقیب بلشویکها بودم. آنها همیشه اخبار و شایعات جالبی از حوادث جاری در رومانی برایم می آوردند که ناچار بودم به همه آنها ابراز علاقه کنم. بدتر از همه، ابتدا سؤالاتی بود که راجع به رومانی از من می کردند. فی المثل، اگر يك خربزه روی میز بود، از من سؤال می شد که آیا در رومانی هم از این چیزها بعمل می آید. اگر شام ماهی داشتیم، راجع به ماهیهای رومانی از من می پرسیدند. سرانجام از جوابهای مفصل و من درآوردی که به این قبیل سؤالات می دادم راستش قدری احساس تفریح می کردم، و بخوبی می دانستم آنچه را که می گویم بزودی به دست فراموشی سپرده می شود و تازه اگر هم پاسخ خلافی داده باشم روز بعد کسی متوجه آن نخواهد شد. برای مثال: دو نوع ماهی را در رومانی اغلب مردم مصرف می کنند، يك نوع خیلی خوب است ولی قیمت بالایی دارد. نوع دیگر خیلی شور و زمخت است و در واقع به اندازه ماهی شور و نسبتاً نامطبوعی که در ترکستان از دریای آرال می گیرند قابل خوردن نیست! خربزه های رومانی بمراتب کوچکتر از خربزه های ترکستان است و از هر نظر بخوبی آن نیست و تازه خیلی از آن گرانتر می باشد. مجبور بودم راجع به نان، گوشت، انواع و اقسام میوه جات و غیره به همین ترتیب بحث کنم و راستش از این کار لذت هم می بردم.

پس از رفتن من از آن خانه، خانواده یا کولیف باید به هر حال فهمیده باشند مستأجرشان واقعاً چه کسی بوده است و باید از سلاست و روانی حرفهایی که من راجع به رومانی می زدم و با آن مهارت وارد جزئیات می شدم دچار حیرت شده باشند، و به هر حال، امیدوارم مرا به خاطر آنهمه فریبکاری بخشیده باشند بخصوص وقتی در باره محل سکونت سرهنگ بیلی با هم صحبت می کردیم!

«وامبری»، که در سال ۱۸۶۳ با قیافهٔ مبدل از آسیای مرکزی دیدار می‌کرد، با همین مشکل دست بگریبان بود و نارضایی و ناخشنودی خود را از اینکه مجبور بوده مردم را گول بزند ابراز می‌دارد، مردمی که با آنها دوستی نزدیک و صمیمانه برقرار کرده بود.

علاوه بر دوشیزه هوستن، که خیلی مورد سوءظن بود و دایم او را زیر نظر داشتند، من دو دوست باوفا و قابل اعتماد در تاشکند داشتم که کسی به خانه آنها ظنین نبود، این دو نفر آندریف و مادام دانیلوا بودند. يك بار هنگامی که داشتم به خانهٔ این دوست دومی می‌رفتم، توی خیابان به بچه خیلی زیر و زرنگ نیف، به اسم ژنیا، برخورد، که بدون آنکه به من نگاه کند یا نشانی از آشنایی بروز دهد، وقتی داشتم از کنارش می‌گذشتم، در حالی که لبهایش بسختی تکان می‌خورد، زیر لب به زبان فرانسه زمزمه کرد «نرو اونجا»<sup>۵</sup>. بعداً فهمیدم در آن لحظه هیأت سلداستونایا داشته آن محله را تفتیش می‌کرده است. مادام دانیلوا به وسیلهٔ یکی از آن پیغامهای رمزی تلفنی که برای خانوادهٔ نیف فرستاد از آنها خواست تا مرا باخبر سازند، و نقشه مزبور به خاطر مهارت و دقت، و بالاتر از همه، شجاعت دوستانم با موفقیت اجرا شد. در این خانه، يك بار يك معلمهٔ سوئسی، به نام دوشیزه «لینا فاور»، را دیدم که با عصبانیت مشغول گفتگو با یکی از اعضای هیأت سلداستونایا بود، او را شناختم چون یکی از آن شش مردی بود که چند ماه پیش عملاً مرا بازداشت و مورد بازجویی قرار داده بودند. این مرد اصلاً متوجه من نشد، زیرا تا آنجا که می‌توانستم در کمال حجب و حیا و سربزیر، به آرامی از کنار آن دو گذشتم.

يك بار دیگر در يك آرایشگاه مشغول اصلاح موی سر خود بودم که دیدم یکی دیگر از آن شش عضو چکا که مرا بازداشت کرده بودند روی صندلی کناری نشسته است! هیچوقت از اصلاح موی سر خود خوشم نمی‌آمد، اما فکر می‌کنم آن لحظه از ناراحت کننده‌ترین لحظاتی بود که تا به حال در عمر خود روی

صندلی يك آرایشگاه گذرانده بودم. هیچ کاری نمی شد کرد جز آنکه به آرامی خود را تسلیم حوادث کنم. به جرأت می توانم بگویم که خطر خیلی زیادی وجود نداشت ولی، حداقل چیزی که باید گفت اینکه در آن موقع احساس ناخوشایندی داشتم.

يك روز در خانه مادام دانیلوا یکی از اعضای سرویس مخفی آلمان، به نام شوارتز، را دیدم. به او معرفی شدم، پاشنه های پایم را به احترام به هم کوبیدم، با وی دست دادم، و در همان حال نامم را گفتم و بسرعت از در بیرون زدم. بعداً از رفتن به این خانه خودداری کردم، زیرا دایره آشناییهای مادام دانیلوا بسیار گسترده بود و با مخفیکارهای من جور در نمی آمد!

شوارتز یکبار به دوشیزه هوستن گفته بود که آلمانیها در افغانستان با تهدید به مرگ مجبور شده بودند در کنار افغانها با ما بجنگند، شك داشتم که این خبر درست باشد. فکر کردم از هر نظر امکان آن وجود دارد که چون شوارتز خودش و سایر آلمانیهای مقیم ترکستان و افغانستان ممکن است سرانجام مجبور شوند از طریق هندوستان به وطن خود برگردند، بالطبع باید هرگونه اقدامات خصمانه را که آنها یا دیگر هموطنانشان ممکن است علیه ما مرتکب شده باشند، پنهان دارند.

مادام دانیلوا دوست عالیقدری داشت به نام «تسوتکف»<sup>۶</sup> که مردی با استعداد و با فرهنگ و در ضمن يك شاعر بود. او را بازداشت کردند و به خاطر نقشی که در «ماجراهای ماه ژانویه» ایفا کرده بود به محاکمه کشیدند. يك روز وقتی به دیدن آن زن رفتم، وی را درحالتی غمگین و پریشان یافتم. چند لحظه پیش از ورود من، نامه ای سری از طرف این دوست خود دریافت کرده بود که در آن نوشته بود او را مقصر شناخته اند و محکوم به تیرباران شده است و از او خواسته بود تا قدری سمّ برایش بفرستد. به من گفت نمی تواند خود را وادار به این کار کند. ممکن بود يك جویری بشود و نجات پیدا کند، و اگر سمّی را که از او

خواسته بود برایش می فرستاد، چنین احساس می کرد که خود، او را کشته است. چند روز بعد به زندان رفت و تقاضای ملاقات با او را کرد و در جوابش گفتند در همان دقایق اول محکومیت تیرباران شده است. مردی که این خبر را به او داد گفت که چندین نفر از کلانترها در صندلیهای خود نشسته و سیگار می کشیدند و می خندیدند و شوخی می کردند که حکم اعدام جلوی چشمانشان اجرا شد. یکی از کلانترها از آشنایان مادام دانیلوا بود. قبلاً گفتم که دایره دوستیهای او متنوع و گسترده است. این کلانتر که نمی دانست او از دوستان تسوتکف است به او گفت که چون پیشنهاد شد محاکمه ساده و بی سروصدایی داشته باشد (زیرا دلایل و مدارک زیادی به نفع او تهیه شده بوده) از اینرو دستور داده هرچه زودتر حکم اعدام را اجرا کنند. او اضافه کرد که يك محاکمه بی سروصدا اساساً باید خیلی اسباب زحمت آنها را فراهم کند. وقتی متوجه شد که آن زن از سنگدلی او دچار وحشت شده است، گفت که شواهد و مدارک ارائه شده تعداد دیگری از افراد را ممکن بود گیر بیندازد و منجر به اعدام بی سروصدای دسته جمعی شود.

هفته ای يك بار بنا بر عادت برای حمام کردن، يك وعده غذا خوردن و کسب خبر به نزد خانواده نیف می رفتم. اغلب خدمتکار خود حیدر و سگم، زپ<sup>۷</sup>، را نیز در آنجا می دیدم. این زپ را عالیجناب مهاراجه رانا اهل دالپور به من داده بود. پدر و مادر او، هر دو از سگهای اصل و نسب دار بودند، اما زپ ثمره يك واقعه ناگوار بود. پدرش یکی از آن توله سگهای ایرلندی که عادت به کندن زمین دارند و مادرش يك توله روباه با موهای نرم بود. او به يك توله روباه تربیت شده شباهت داشت که رنگش به پدرش رفته بود.

بعدها متوجه شدم که در مدت سه ماه ناپدید شدنم پلیس بلشویک جاسوسانی را به مراقبت از این سگ گماشته بود تا ببیند آیا به دیدن او می آیم یا نه. قبل از اینکه بتوانم عملاً يك بار دیگر با سگم حرف بزنم، جاسوسان مزبور را به مراقبت از او گمارده بودند. از طرفی، يك بار این سگ را دیدم که توی خیابان راه می رفت



و بسرعت راهم را کج کردم تا مبادا به طرفم بیاید. خانهٔ نیف‌ها دیگر برایم خطرناک شده بود، زیرا در روزهای اول زیاد آنجا می‌رفتم؛ بعداً، وسکین، که یکی از آن «بزرگ مردان» مسکو بود، در آنجا سکنی گزید و این امر خانهٔ مزبور را برای ما خیلی امنتر ساخت. چه کسی می‌توانست تصوّر کند مردی که سخت توی شهر تحت تعقیب است دارد در مجاورت اتاق او حمام می‌کند!

ساعت حکومت نظامی تاماه مارس، هشت شب بود که از این ماه به بعد به یازده شب رسید و بعد تا ساعت ده تنزل کرد. آگاهی از این مطلب خیلی مهم بود. زیرا اگر يك آدم معمولی چند دقیقه بعد از این ساعت مقرر توی خیابان پیدایش می‌شد، يك شب در بازداشت گذراندن و جریمه‌ای معادل سه هزار روبل را به دنبال داشت؛ اما در مورد من، این خطر وجود داشت که هر نوع بازجویی از من و بررسی گذرنامه‌ام که متعلق به يك زندانی جنگ بود، منجر به آشکار شدن ماهیت اصلی‌ام بشود. فکرش را بکنید، من به عنوان يك رومانیایی توی خیابانها پرسه می‌زدم، در حالی که يك کلمه از این زبان را بلد نبودم.

شب عید پاک، مقامات، ساعت حکومت نظامی را از ده شب به سه بامداد آوردند. روسها با عید پاک به عنوان مهمترین رویداد مذهبی برخوردار می‌کردند - بمراتب مهمتر از کریسمس. من به اتفاق آندریف به کلیسا رفتم. جمعیت موج می‌زد. حرکت دسته جمعی کشیشان به پیشوای اسقف در دور کلیسا انجام گرفت که طی مراسم، نشانه‌های مذهبی را حمل می‌کردند. این گروه سپس وارد محوطهٔ اصلی کلیسا شد و جماعت مشتاق در پشت سر آنان قرار گرفت. بمجردی که ساعت زنگ نیمه شب را نواخت هرکس که در کلیسا بود بغل دستی خود را می‌بوسید در حالی که زیر لب می‌گفت «کریستوس وسکرس»<sup>۸</sup> (مسیح برمی‌خیزد). آن دیگر جواب می‌داد «وایستینو وسکرس»<sup>۹</sup> (او واقعاً برمی‌خیزد). اسقف اعظم سپس به سمت پلکان محراب روانه شد در حالی که تمامی گروههای

8. Kristos Voskress

9. Vo istinu voskress

حاضر (بجز خود من که همیشه از موقعیتهای علنی و در معرض دید همگان فرار می کردم) بصف درآمدند و از مقابل اسقف عبور کردند و هر نفر که به او می رسید در آغوشش می گرفت و اسقف درردای جواهرنشان خود بوسه ای نثار او می کرد. مراسم هیجان انگیزی بود و نشان می داد که عملیات ضد مذهبی در عمق ذهن توده مردم نفوذ نکرده است. پوستره‌های تکان دهنده و تنفرآوری که مذهب را به عنوان افیون محکوم می کرد و آنها را به دست مردم می دادند تا بدان وسیله توجیه کنند که سرمایه دارها طبقه پرولتاریا را بنده خود می کنند، تا آن زمان هنوز تأثیر خود را نبخشیده بود.

اسقف مزبور تا مدت هفت سال اسقف ارتدکس سان فرانسیسکو بود. بسیاری از سرخ پوستان آلاسکا توسط روسها به کیش مسیحیت ارتدکس گرویده بودند، آنهم زمانی که روسها صاحب چیزی بودند. وقتی سرزمین مزبور در سال ۱۸۶۷ به ایالات متحده فروخته شد، کلیسای روسی این ارتباط مذهبی را همچنان حفظ کرد. حتی در ایامی که آزادانه در آنجا بسر می بردم، یک بار هم اسقف را ندیده بودم.

اغلب مردمی که در آنجا می دیدم مستعد گرایش به کتب گمراه کننده منتشره از سوی مقامات بودند. اسقف نیز بعدها به دست بلشویکها تیرباران شد. این کار باعث آزردهی و پریشانی بسیاری گردید. اسقف مردی بود با روحیه ای ظریف و بسیار متعالی که نفوذ زیادی بر روی مردم در هدایت ایشان به احسان و نیکی داشت. خواهر میزبان من یا کولیف آرام و قرار نداشت و مرتب در مقابل تصویر او به دعا خواندن می پرداخت.

روز عید پاک، مسکن محقر من در طبقه همکف، کانون یک سری فعالیت‌های مداوم شده بود. بهترین اجاق خوراک پزی آن خانه در آنجا قرار داشت و ساکنان طبقات بالاتر خانه همگی پایین می آمدند و از آن استفاده می کردند. خانم صاحبخانه من تا دو صبح نخواید. تعداد زیادی تخم مرغ را پختند و به رنگهای متنوع رنگ آمیزی کردند، و آنچه تجملات و نعمات از نظر غذا و خوراک می شد

سراغ گرفت، در آنجا فراهم آمد. من هم به سهم خود با دادن يك بسته چای يك كيلویی «کاروان» در آن ضیافت شرکت کردم، که منظور چایی بود که از چین و از راه زمینی وارد شده بود و نه از طریق عبور از آب شور دریا.

روز اول ماه مه، که روز آفتابی و داغی بود، بزرگترین جشن بلشویکی برپا شد. در این موقع بیشتر ساختمانها به هر اندازه موجود توسط دولت مصادره شد، حال یا برای این منظور و یا برای مقاصد دیگر. بر سردر کلیه این ساختمانها پرچمهای سرخ به اهتزاز درآمد. روزنامه‌ها بر کاغذهای قرمز رنگ به چاپ رسید - که چشم را موقع خواندن خیلی خسته می‌کرد - و این کاغذها در موارد دیگری هم بکار می‌رفت تا زمینه رنگ مورد نظر، یعنی سرخ، را به سراسر شهر ببخشد. تمام شاگرد مدرسه‌ها را بیرون کشیده و در حالی که به دست هر کدام از آنها يك بیرق کاغذی قرمز داده بودند، همگی را به راهپیمایی دسته جمعی می‌بردند، دختران نیز در کنار آنها بودند که هر يك دسته گل‌هایی قرمز و رنگ و رورفته به دست داشتند. صحنه‌ای خنده‌دار و در عین حال رقت‌انگیز دیدم - دختر کوچولوی بیچاره‌ای در حالی که يك بیرق سرخ در دست داشت و يك دسته گل قرمز بر موهایش زده بود، گم شده بود و اشک می‌ریخت. مدارس سارت را بخصوص خیلی خوب سازماندهی کرده بودند، پسران همه لباسهای متحدالشکل بر تن داشتند و پایکوبان رژه می‌رفتند. صفوف دسته جمعی از اتحادیه‌های مختلف اصناف نیز دیده می‌شد که هر گروه پلاکاردهایی که بر روی برخی از آنها با حروف یهودی و برخی دیگر با حروف عربی چیزهایی نوشته بود حمل می‌کردند. شعارهای روسی نوشته شده بر روی پلاکاردها عبارت بود از «زنده باد پرولتاریا»، «مرگ بر سرمایه‌داری»، و از این قبیل. اکثریت جمعیت، يك گل سرخ از هر نوع ممکن بر سینه زده بودند و دختر کوچکی که دیدم من گلی بر سینه ندارم، يك گل سرخ به من داد که من هم بر سینه ام زدم. به نظر من حدود چهار هزار و پانصد نفر در این راهپیمایی شرکت کرده بودند که تقریباً يك چهارم آنها را زنان تشکیل می‌دادند. حداقل يك هشتم کل این جمعیت را نیز سارتهای موجود آورده

بودند. دسته‌های متعدد موزیک بچشم می‌خورد که آهنگهای انقلابی می‌نواختند. سربازان زیادی در بین راهپیمایان نبودند، احتمالاً آنها در نقاط دیگر سرگرم کارهای مهمتری بودند. حدود دویست نفر پیاده نظام و سیصد نفر سواره نظام و عده‌ای نیز اعضای هیأت اعزامی آلمانی، که ظاهر زرق و برق‌دارشان جلب نظر می‌کرد، دیده می‌شدند. سه عنوان سرود عمده انقلابی عبارت بود از «انتر ناسیونال»، «سرود ملی کارگر» و «سرود آزادی». این سرودها توسط صفوف راهپیمایان خوانده می‌شد و جمعیت تماشاگر نیز از آنها تبعیت می‌کرد. این برنامه سرودخوانی خوب تنظیم شده بود. در بین جمعیت افرادی بودند که خواندن سرودها را رهبری می‌کردند، و بمجردی که دسته موزیک، شروع به نواختن آهنگ مربوطه می‌کرد، این افراد جزواتی را که حاوی متن سرودها بود بین مردم توزیع می‌نمودند. هرگز نمی‌توانم قیافه خنده‌دار رهبر ارکستر دسته موزیک صف مقدم راهپیمایان را فراموش کنم - مردی کوچک اندام با سبیل‌های گره‌ای قرمز که عینک گنده‌ای به چشم داشت، و در حالی که جلوی صف ارکستر راه می‌رفت مرتب سیگار می‌کشید. در آن موقع تشخیص اینکه این مراسم بزور برگزار شده، مشکل بود  $\frac{9}{1}$  والدین بچه‌هایی که در این راهپیماییها شرکت کرده بودند چیزی جز احساس تلخ تنفر نسبت به گردانندگان این مراسم در سر نداشتند. می‌دانم که بسیاری از معلمان که در صف جلوی این راهپیمایی‌ها حرکت می‌کردند احساس مشابهی داشتند. با همه زرنگی‌ای که در برگزاری این مراسم از خود بروز داده بودند، ولی باز، حداقل در شرایط موجود، رسیدن به احساس همدردی با تک‌تک شرکت‌کنندگان در آن مراسم کار آسانی بود.

هنوز هم امیدهایی به مداخله انگلیسها وجود داشت. وداستانهایی حاکی از اینکه افرادی دارند از ماوراء خزر می‌آیند، مایه تسلی بود. یکی از دلگرم‌کننده‌ترین نشانه‌ها تلاش مردی بود که می‌خواست چکی را در یکی از شعب بانک انگلیس در تاشکند نقد کند! البته، اصلاً چنین چیزی در کار نبود؛ اما اگر انگلیسها عملاً مبادرت به کشیدن چکهایی به نام بانک خود در تاشکند می‌کردند،

چنین باور می شد که آنها «باید» علاقه مند به شروع جنگ باشند! شایعات زیادی دال بر يك جنبش براندازی از طریق ترمز و جنوب شرقی بخارا به منظور قطع ارتباط نیروهای بلشویکی از تاشکند به گوش می خورد. این امر به نظر من غیرممکن و در عین حال غیرضروری می آمد. تنها به کمی تصمیم و اراده نیاز بود؛ که اگر این کار عملی می شد، دیگر احتیاجی به دست کشیدن از خط آهن و تخریب آن نبود. نگهداری نیرو در مکانی به دور از خط آهن، اگر نه غیرممکن، ولی مشکلترین کارها بود.

روز پنجم ماه مه تلگرام ویژه ای را منتشر کردند که پیروزی بزرگی در جبهه عشق آباد را اعلام می کرد. این خبر يك تصور محض بیش نبود و حتی در روزنامه های روز بعد هم اشاره ای به آن نشد، اما يك دلیل داشت. تقویت مکرر جبهه عشق آباد حاکی از آن بود که دیگر هیچکس برای رفتن از تاشکند به این جبهه علاقه نشان نمی دهد و پخش این خبر در واقع وسیله ای بود برای تشویق افراد در رفتن به جبهه. بمجردی که قطار از ایستگاه تاشکند دوباره به حرکت درمی آمد، دیگر نیازی به پراکندن آن اکاذیب هم نبود.

بخارا، موقعیتی نظیر موقعیت یکی از ایالات هند را داشت، یعنی از استقلال داخلی بسیار زیادی برخوردار بود، ولی با کشورهای بیگانه در تماس نبود. محدوده خط آهن با چند قدم فاصله در هر طرف آن، و ناحیه کوچکی در اطراف هر ایستگاه قلمرو روسیه را تشکیل می داد. خود بخارا پانزده کیلومتر با خط آهن فاصله داشت و نزدیکترین ایستگاه آن کاگان بود، که يك شهرک روسی نیز در آنجا بچشم می خورد. در تابستان ۱۹۱۹ شایعات پی در پی در باره جنگ با بخارا پراکنده می شد. نماینده بخارا در تاشکند در خانه ای واقع در «میدان» شهر می زیست و سراسر روز را در لباس ابریشمی سفید خود کنار پنجره می نشست و بدون اینکه دست به کاری بزند به بیرون خیره می شد. هر بار که می شنیدم جنگ عملاً در آنجا در گرفته است، طبق معمول می رفتم و دور و بر خانه این مرد پرسه می زدم و اگر می دیدم در همان جا نشسته است، به این نتیجه می رسیدم که خبر

مزبور صرفاً شایعه دیگری است که در تاشکند ساخته و پرداخته شده. با او ملاقات نکرده بودم، زیرا نمی خواستم موجب بروز سوء ظن در او بشوم. هرچند، سروان برون قرار بوده يك بار او را ببیند که با اعتراض شدید دامآگاتسکی مواجه شده که اظهار کرده بود روابط خارجی بخارا هنوز از طرف دولت روسیه شوروی به اجرا درمی آید.

مردی به نام «ویدنسکی»<sup>۱۰</sup> که در ایام امپراتوری يك نوع مأمور سیاسی محسوب می شد، یکی از دوستان صمیمی امیر بخارا بود. وی در کاگان می زیست و به طرز خائنانه ای با کمک براوین که از دوستان و رفقای دیرین او بود دستگیرش کرده بودند. امیر مزبور دلش می خواست يك جوری ترتیب آزادی او را بدهد و این موضوع به مذاکرات و بگومگوهای گیج کننده ای منجر شده بود. بلشویکها وعده داده بودند که او را آزاد می کنند، به شرط آنکه امیر دستوری مبنی بر عدم اجازه ورود انگلیسها به قلمرو بخارا صادر نماید. امیر جواب داد که قبلاً این کار را کرده است. این پاسخ نیشدار، بلشویکها را بخشم آورد. به او گفتند که باید با قشون خود در برابر آنها مقاومت کند. امیر جواب داد که در این مورد بیطرف است. بلشویکها از خط آهنی که از قلمرو او می گذشت برای حمل سربازان خود استفاده می کردند و انگلیسها نیز اگر می توانستند ممکن بود همین کار را بکنند.



## فصل پانزدهم

### مشکلات فصل تابستان

در اوایل تابستان زندگی در تاشکند تقریباً لذتبخش می‌شد. وضع مواد غذایی با پیدا شدن میوه در دکه‌های گوشه خیابان سروسامان بهتری می‌گرفت. ترکستان از نظر تولید میوه سرزمین وسیعی است. پیش از جنگ، قطارهای ویژه‌ای این میوه‌ها را به اروپای مرکزی می‌برد و مقداری از آن ممکن بود به همین طریق از لندن سردرآورد. این میوه‌ها چند هفته جلوتر از میوه‌های اروپای جنوبی وارد انگلستان می‌شد. در آغاز ماه مه توت فرنگی و گیلان توی خیابانها بچشم می‌خورد. يك نوع توت فرنگی خیلی درشت ولی نسبتاً بیمزه یافت می‌شد که به آن «ویکتوریا» می‌گفتند. من، خود، حتی يك دانه هم از این توت فرنگی (به آن بزرگی که می‌گفتند) ندیدم. سیبهای سال قبل هنوز در دسترس بود که محصول تازه آن به بازار می‌آمد. جدا از سیبهای تازه که در سراسر سال یافت می‌شد، خشکبار خیلی خوبی هم داشتیم. آفتاب داغ مسأله تهیه و نگهداری خشکبار را آسان می‌کرد. میوه‌ها را قاچ می‌کردند و در فصل پاییز توی آفتاب می‌گذاشتند و بدین ترتیب ذخیره خشکبار فراوانی برای سراسر زمستان و بهار خود فراهم می‌آوردند. به این طریق هر يك از خانواده‌ها گلایی، سیب، گیلان، هلو، شفتالو و غیره را در کنار کشمش، خشک می‌کردند و برای مصرف خود کنار می‌گذاشتند.



نغمه بلبلان مرتب در تاشکند به گوش می‌رسید و یا کولیف، که شبی را در فصل بهار در يك «خانهٔ ییلاقی» گذرانده بود، به من می‌گفت از غوغای این بلبلان آدم خوابش نمی‌برد. هنگامی که من در ماه ژوئیه خارج از شهر و در اطراف بسر می‌بردم بلبلان مزبور دست از نغمه سرایی کشیده بودند.

یکی از زیباترین و مشهورترین پرندگان در هندوستان مرغ مگس گیر بهستی است. این پرنده کمی از دم جنبانك بزرگتر است. در هندوستان جنس نر این پرنده هنگامی که به پرواز درمی‌آید، نظیر يك توده كوچك مشکی زرق و برق دار، یا آمیزه‌ای از سبز بسیار تیره و سفید برفی، می‌شود، و آن يك جفت دم سفیدش با پرهایی به بلندی حدود سی و هشت سانت که دایم در معرض وزش باد می‌جنبند، ظاهر این پرنده زیبا را به ستاره دنباله‌داری شبیه می‌سازد که در فضا رقص کتان به حرکت درآمده است. ماده این پرنده، سیاه و خرمایی رنگ است - و این چیز غریبی است - و نر آن در هندوستان در سنین سه یا چهار سال نخست عمر خود شبیه جنس ماده می‌باشد، یعنی سیاه و خرمایی، اما با پره‌های بلند خرمایی رنگ در دم خود، حال آنکه در ترکستان و نیز هند و چین جنس نر هرگز سفید نمی‌شود، بلکه در تمام طول عمر خود پره‌های خرمایی و سیاه دارد، از همان نوع پره‌های پرنده هندی در سالهای نخستین عمر خود. حال، دلیل این امر چه می‌تواند باشد، بر کسی روشن نیست.

به عنوان نمونه‌ای از مشکلات برقراری تماس و ارتباط با دنیای خارج، شمه‌ای از یکی از کوششهای خود را که در این راه مصروف داشتم، در اینجا می‌آورم. یکی از دوستان قابل اعتماد به من گفت که اتحادیه باربران دارد مردی را به بخارا اعزام می‌کند، زیرا در آنجا هنوز بازار آزاد دایر است، و این مرد می‌رود تا يك سری مایحتاج اتحادیه را خریداری کند، از قبیل: تیغ صورت تراشی، صابون و بالاتر از همه، مقداری دارو که در اینجا مردم با کمبود شدیدی روبرو هستند. وی افزود این پیک اهل چکسلواکی است و می‌توان به او اعتماد کرد و اگر من پیغامی دارم می‌تواند به او بدهد تا با خود ببرد. پس از چندی که گذشت

پیک مزبور از سفر خود مراجعت کرد و ما دانستیم که در ایستگاه کاگان برای سوار شدن بر قطار و رفتن به بخارا با چه مشکلات عظیمی دست بگریبان بوده است. مجبور بوده آن قدر صبر کند تا یکی از دوستانش نوبت نگهداری اش فرا رسد، و نتوانسته تا سه روز از شهر برگردد، زیرا در این مدت یک نگهبان غریبه سرپست بوده است. تعریف می کرد که حتی یک نفر روسی هم نمی تواند توی بخارا آفتابی شود و از این رو موقعیت برای خود او نیز بسیار خطرناک بوده است. او پیغام مرا رسانده و جواب زیر را دریافت کرده بود: «قفل مورد اشاره دریافت شد، اما چون کلیدی برای بازکردنش نداشتم، آنرا به کارگاه فرستادم، هر وقت از آنجا برگشت داده شد برایت خواهیم فرستاد، یا خودم آن را خواهم آورد.»

پیغامهای من قرار بوده به دست دو سرهنگ انگلیسی به نامهای «اندرز»<sup>۱</sup> و «تیم»<sup>۲</sup> برسد که گفته شده بود در قرقی<sup>۳</sup> بسر می برند. اطلاعات بیشتری هم هرگز نتوانستم در این مورد بدست آورم. ولی تا آنجا که بعداً فهمیدم، هیچ افسری به نامهایی شبیه این دو در مشهد نبوده و جالبتر آنکه اصلاً یک افسر هم در قرقی وجود خارجی نداشته است. آن قاصد نمی دانست من کیستم و به من گفت که وقتی داشته راه می افتاده از او خواهش کرده اند اگر ممکن است یک افسر انگلیسی را هم که در تاشکند مخفی است با خود ببرد. او از این کار خودداری کرده و پاسخ داده بود که خطر زیادی برایش دارد. هرگز نتوانستم بفهمم چه کسانی در ماجراهای من خود را ذی‌علاقه نشان داده بودند. ولی بعد به این نتیجه رسیدم که این شخص کسی بوده (احتمالاً یک مأمور بلشویک) که می خواسته با نام من خود را به بخارا برساند.

هنگامی که جنگ ما با افغانستان آغاز گشت، مطبوعات سیل مقالات ضدانگلیسی را به بازار سرازیر کردند که رنگ و لعاب پان اسلامیسیم هم به آنها

- 
1. Enders
  2. Timme
  3. Kerki

داده بودند، و روز چهارم ژوئن يك مأمور سیاسی افغان، به نام ژنرال محمد ولی خان، با يك ستاد عظیم همراه، و سربازانی که او را اسکورت می کردند، و همه بلوز (آستین کوتاه) و شلوار قرمز رنگ بر تن داشتند، وارد شد. دولت بلشویکی با احترام زیاد از او استقبال کرد. ایستگاه راه آهن را آذین بستند، گارد احترام به پیشوازش رفت و مراسم آتش بازی نیز راه انداختند. مراسم جشنی در سالن نمایش برپا شد که با قالی و قالیچه های مصادره شده از سرمایه داران تزئین شده بود. در ضمن هیچیک از این تزئینات بعداً برچیده نشد و همه به همان صورت برای همیشه در جای خود باقی ماند. مصاحبه های متعددی از این مأمور سیاسی در مطبوعات بچاپ رسید.

توضیحات او در مورد علل جنگ افغان نسبتاً ساده و بی تزویر بیان شد. لایحه قانونی «رلت»<sup>۴</sup> به تصویب رسیده بود که به موجب آن مسلمانان حق برگزاری نماز و دعا در مساجد و هندوها نیز حق حضور در معابد خود را نداشتند. مردم هند، به منظور کمک به یکدیگر در برابر این قانون غیرانسانی از طریق روزنامه های خود (با وجود قوانین ظالمانه و دست و پاگیر مطبوعات!) به افغانستان متوسل شده بودند. اغتشاش و آشوب در مجاورت مرز افغانستان بروز کرد و افغانها سربازانی را برای تقویت پستهای مرزی خود به آن نقطه گسیل داشتند. هشت فروند هواپیما از خاک هندوستان برخاست و بر این سربازان حمله ور شد و پنج فروند از آنها سقوط کرد و از بین رفت. پس از این حادثه، افغانستان مجبور شد رسماً و علناً اعلام جنگ کند.

این ژنرال به ترکستان آمده بود تا از نظر نفرات به بلشویکها پیشنهاد کمک کند و متقابلاً از نظر اسلحه، بخصوص توپخانه، از آنها تقاضای مساعدت نماید. البته دولت ترکستان اسلحه اضافی نداشت که به کسی ببخشد) می گفت دارد به کنفرانس صلح می رود، و سپس قصد دارد از پایتختهای جهان دیدن کند و عدم وابستگی افغانستان را به همگی آنان اعلام دارد.

اخبار جنگ - که البته همه اش راجع به این بود که افغانها پیروز شده اند - در حدود سه هفته از زمان وقوعشان می گذشت. اخبار از قبیل: کسانی که با مرز «مهمند»<sup>۵</sup> آشنایی دارند برایشان جالب است که بشنوند يك نفر به نام آقای حاجی صاحب «ترنج اسکی»<sup>۶</sup> (آتشپاره ای از حوالی مهمند که زمانی معاملاتی با او داشتم) شهرانگلیسی «شب قدر»<sup>۷</sup> را اشغال کرده است. پیشاور توسط قوای مسلمانان محاصره شده، و روابط با هندوستان دوستانه است!

ژنرال مزبور حامل فرمانی از طرف دولت افغانستان برای امیر بخارا نیز بود. از طرفی عقیده بر آن بود که بنا بر درخواست این امیر، مربیان نظامی و افرادی برای ساخت فشنگ از افغانستان به بخارا اعزام شده اند. اینها، البته، علیه روسیه شوروی تدارک دیده می شد. هیأت تحت سرپرستی آن ژنرال پس از دیدار از پایتختهای متعدد اروپایی در ماه اوت ۱۹۲۱ به لندن رسید.

در همین ایام من با خانواده یاکولیف در طبقه همکف خانه شان زندگی می کردم. شبها توی خیابانها مقدار زیادی تیراندازی می شد، که می گفتند پلیس به روی دزدها آتش می کند. يك بار گروهی از افراد نیروی نظامی مردمی را دیدم که از انتهای خیابانی تیراندازی می کنند که سرانجام يك سرباز فراری را از پای درآوردند، آنهم پس از آنکه او دو تن از آنان را کشته و تعداد زیادی را زخمی کرده بود. يك روز اعضای هیأت سلداستونایا عملاً مردی را در یکی از اتاقهای خانه ای که من در آن بودم بازداشت کردند، ولی در مورد افراد حقیری که در طبقه همکف می زیستند هیچ نگرانی به خود راه ندادند. يك بار شنیدم که هیأت مزبور در خیابان خانه ما به دنبال مردی است که زندانی جنگ نیست ولی گذرنامه يك زندانی جنگ را در دست دارد. آیا این مرد ممکن بود من باشم؟ کاملاً ممکن بود. مادام دانیلوا، که دوستانی در آن خیابان داشت، فوراً بیرون رفت تا سروگوشی

---

5. Mohmand

6. Turangzaiki

7. Shabkadar

آب بدهد. او فهمیده بود که مرد مورد تعقیب يك روسی آبله رو است که مأموران عکس وی را در دست دارند، و بدین ترتیب نگرانی و اضطراب من هم فروکش کرد.

در تابستان سرهنگ ایوانف، که از طرف دامآگاتسکی کمیسر وزارت امور خارجه به عنوان پیک مناسب برای بردن پیغام من به کاشغر تعیین شده بود، به خاطر شرکت در «ماجرای ماه ژانویه» به محاکمه کشیده شد. او بهانه خیلی خوبی داشت، زیرا مدتی را در زندان گذرانده بود! تصور کرده بودند که او روابط پنهان و نزدیکی با من داشته و فرصتی در محاکمه او پیش آمد تا سؤالاتی راجع به من از او بکنند. دوشیزه هوستن را نیز، به این دادگاه فراخواندند و مورد بازجویی قرار دادند. برای آخرین بار چه وقت مرادیده است؟ وقتی داشتم می‌رفتم آیا از او خداحافظی کرده‌ام؟ آیا به او گفته‌ام دارم کجا می‌روم؟ او به تمام این سؤالات و پرسشهای بسیار دیگر پاسخ داده بود. سپس بناگهان از او پرسیده بودند: «چرا سگش را پیش خودت نگه داشته‌ای؟» که نشان می‌داد جاسوسها اطلاعات عوضی داده‌اند. او اصلاً هیچ نوع کاری با آن سگ نداشت، سگ نزد کسان دیگری بود، ولی اغلب به آن خانه می‌رفت، چون بچه نیف خیلی به او علاقه داشت و برایش غذا می‌آورد و نوازشش می‌کرد. تنها يك رابطه واقعی و خطرناک بین دوشیزه هوستن و سرهنگ ایوانف وجود داشت: وقتی لوکاشف با نامه‌هایی که برای من آورده بود از کاشغر برگشت، از ایوانف پرسیده بود کجا می‌تواند مرا پیدا کند. ایوانف به او گفته بود از دوشیزه هوستن بپرس (این دختر نیز خود نمی‌دانست من کجا هستم، ولی مجبور شده بود لوکاشف را نزد ماتویف بفرستد.) این رابطه موجود بین آن دو نفر، در دادگاه ایوانف رو نشد: وی را به سه سال زندان محکوم کردند؛ از آنجا که انتظار تیرباران شدن را داشت، از این رأی کاملاً راضی بنظر می‌رسید. همسرش نیز به خاطر «کوتاهی کردن در سرزنش و تقبیح شوهر خود» به يك سال زندان محکوم شد.

يك روز، میزبان من، یاکولیف، به من گفت که آن سرهنگ بیلی انگلیسی

در روستای «خومسان»<sup>۱</sup> نزد يك بريچ مولا مخفی شده، و پيك او، ايوانف، بازداشت و زندانی گردیده و توی زندان دارد از گرسنگی تلف می شود. البته، ياكوليف اصلاً نمی دانست من کیستم. گفتم یکی از دوستان ايوانف را می شناسم و به او می گویم تا شاید بتواند کاری برایش انجام دهد. چند روز بعد مقداری پول به او دادم تا در ایجاد راحتی و آسایش ايوانف به مصرف برساند و گفتم که آن را همان دوست وی داده است. «کار طاقت فرسای» ايوانف بافتن کلاههای حصیری بود، و برای این کار، بالاچار هر دو هفته يك بار او را از زندان بیرون می آوردند و وادار به کندن علفهای مناسب این کار می کردند. يك بار ميزبان من گفت که نگهبان ايوانف می خواهد او را برای ناهار به اینجا بیاورد! من طبق برنامه باید ايوانف را ظاهراً خیلی کم می شناختم، ولی فکر کردم بهتر است اصلاً فرصت روبرو شدن با خود را به او ندهم تا مرا بشناسد. این بود که «ناهار خود را بیرون خوردم»، یعنی مقداری «لیپشکا» و میوه خریدم و درحالی که بی هدف توی خیابان راه می رفتم آنها را خوردم. لیپشکا گرده نان گرد و تختی است که نسبتاً شبیه «چویاتی» هندی می باشد. سپس دوباره يك روز بدون خبر، ايوانف و نگهبان سارت او برای صرف ناهار به آن خانه آمدند. ما نیز همگی بر گرد سفره نشستیم و غذا خوردیم.

در همان موقع همسر سرهنگ کرنیلف (مردی که او نیز سخت تحت تعقیب بود) وارد گردید. غذا با دستپاچگی و سراسیمگی صرف شد، در حضور ياكوليف و همسرش، مادام کرنیلوا، سرهنگ ايوانف، نگهبان سارت او و خودم. مطمئن نبودم که ايوانف مرا شناخته باشد، و تازه اگر هم می شناخت، هیچیک از حاضران نمی دانست من کیستم. دلم می خواست چند کلمه ای خصوصی با او حرف بزنم و به او بگویم که ميزبانم نمی داند من کیستم، ولی فرصتی بدست نیاوردم و اکنون فکر می کنم که ايوانف خودش هم اصلاً توی این فکر نبوده است. مادام کرنیلوا و ايوانف یکدیگر را می شناختند، ولی به خاطر حضور نگهبان جرأت نمی کردند

نشانه‌ای از آشنایی بروز دهند. معتقدند که دومی کاملاً «درامان» بود؛ او در گذشته مرد ثروتمندی بود. ولی بلشویکها همه چیز او را مصادره کرده بودند مجبور شده بود برای اینکه از گرسنگی نمیرد به نیروی نظامی مردمی ارتش سرخ ملحق شود و خود اظهار داشت که از خوردن غذای بسیار خوبی که میزبان من تهیه کرده بود خوشحال و راضی است.

يك روز يك سارت بیگانه که روسی را کامل حرف می‌زد موقع صرف ناهار وارد خانه شد و چیزی مرا بر آن داشت تا ظنن شوم به اینکه او باید کرنیلف در لباس مبدل باشد. بعد از آنکه او رفت از یاکولیف موضوع را پرسیدم و او گفت حق با من است ولی هیچکس نباید این را بداند. بعد از این جریان او چندین بار دیگر به آنجا آمد و همسرش که آزادانه و با نام اصلی خود به همه جا می‌رفت نیز سر و کله‌اش پیدا شد. این به نظر من بسیار خطرناک آمد. پلیس ناگزیر سایه به سایه او می‌رفت تا بلکه بتواند به شوهرش دست یابد. بعداً خود کرنیلف به آن خانه آمد تا در آنجا زندگی کند و قرار شد اتاق کوچک مرا بین خود تقسیم کنیم. به نظرم رسید کار خیلی خطرناکی باید باشد که دو نفر آدمی که در تاشکند سخت مورد تعقیب هستند هر دو توی يك اتاق بسر برند. نمی‌توانستم از هر نظر از میزبانم بخواهم که بیشتر مراقب باشد، این بود که تصمیم گرفتم از آنجا نقل مکان کنم. این کار، طبق معمول، قدری وقت می‌گرفت تا ترتیب کارها داده شود. پس از چند روز دیگر کرنیلف آنجا را ترك کرد و رفت تا در يك خانه بیلاقی زندگی کند. يك خانه محلی، در باغی بیرون از شهر. روسهای مقیم تاشکند و نیز آنها که در کاشغر بسر می‌بردند، اغلب تابستانها برای تغییر هوا به اطراف می‌رفتند و خانه‌های واقع در باغهای زیبا را به عنوان خانه ایام تعطیل و استراحت خود کرایه می‌کردند. یاکولیف و همسرش و من روزهای یکشنبه به خانه بیلاقی کرنیلف می‌رفتیم و تمام روز را در آنجا در کنار او و همسرش می‌گذرانیدیم. روز سوم ژوئیه شنیدم که کرنیلف بازداشت شده است. پسر کوچکی به پلیس گفته بوده که مرد مظنونی که بعضی وقتها لباسهای محلی بر تن می‌کند توی این خانه بیلاقی بسر

می برد. پلیس هم فوراً به آنجا می رود و او را دستگیر می کند. دیدارهای ما از او، البته، بر خانواده و همسایگان وی آشکار بود و من ترسیدم که پلیس ممکن است رابطه ای بین خانه یاکولیف و شخص کرنیلف برقرار سازد، این بود که، بیشتر به خاطر راحت کردن خیال یاکولیف، آنجا را ترك گفتم.

متأسف بودم از اینکه افرادی را که مدت تقریباً سه ماه به من مهربانی کرده بودند (و هرگز نفهمیدند من کیستم و هیچوقت نتوانستم آن طور که دلم می خواهد از آنها تشکر کنم) ترك می گفتم.

این بی احتیاطی کرنیلف را می رساند که به آن طریق می زیست و مرتب زن و بچه اش به دیدارش می رفتند. يك بار این موضوع را با یاکولیف در میان گذاشتم. جواب داد پلیس بلشویك خیلی احمقتر از آن است که رد کرنیلف را از طریق همسرش بگیرد. بدبختانه او ثابت کرد که اشتباه می کرده و کرنیلف بازداشت، محاکمه و محکوم شد. خیر رسید که دولت ترکستان از مسکو درخواست کرده است تا مجازات او را به تأخیر اندازند، جواب آمده بود که امکان داشت آنها این کار را بکنند، ولی دیگر خیلی دیر شده است. او قبلاً تیرباران شده بود.

در ماه ژوئن شنیدم که سروان کپ دویل (آن افسر فرانسوی) دارد به این در و آن در می زند تا از آن ناحیه خارج شود. ترتیبی دادم تا او را ببینم و پیغامی به او بدهم. قبل از آنکه «فراری شویم» زیاد یکدیگر را ندیده بودیم و اکنون هر دو تغییر قیافه داده بودیم. در نتیجه ممکن بود نتوانیم همدیگر را بشناسیم. قرار ملاقات توی خیابان گذاشتن نیز کار خطرناکی بود. پلیس همیشه به کسانی که در اطراف سرگردانند ظنین می شود، و اگر يك طرف چند دقیقه دیرتر به محل قرار ملاقات برسد، این امر برای طرف دیگر ایجاد خطر خواهد کرد.

ترتیب کار را این طور دادیم که ما باید از گوشه یك خیابان مشخص و در يك زمان معین راه بیفتیم و دور مجموعه ساختمانهای واقع در آن خیابان به راه رفتن ادامه دهیم، من در مسیری بروم که ساختمانها در سمت راستم قرار گیرد و او در



مسیری که ساختمانها سمت چپش باشد. ما قرار بود هر يك روزنامه‌ای را به صورت لوله شده در دست گیریم - نه تا خورده. پیغامهای من لای روزنامه ام قرار داشت. درست بموقع به نقطه مقرر آمدم و از آنجا شروع به قدم زدن در اطراف ساختمانها کردم. یکبار به در مقابل خود صحنه بسیار شگفت انگیزی دیدم. مردی با عجیب و غریب ترین ریش بزی جاسوسی که نظیرش را قبلاً هرگز در تاشکند و هیچ جای دیگر ندیده بودم مقابلم سبزشد. يك روزنامه لوله شده در دست داشت. ما ایستادیم و چند دقیقه‌ای حرف زدیم. من به چیزی که داخل روزنامه ام بود اشاره ای کردم و ما روزنامه‌های خود را عوض کردیم. او از من جدا شد در حالی که به حالت هیجان زده و با صدای بلند گفت اوضاع «باور نکردنی» است. بعداً در راه کاشغر اسیر شد، که جریان آن را بعداً خواهیم گفت. همیشه احساس می کردم که شاید آن ریش سوء ظن بر انگیز و جلب نظر کننده اش وی را دچار دردسر کرده بود.

مادام دانیلوا خانه بزرگی داشت. آن را مصادره کرده بودند ولی او اجازه داشت توی يك اتاق آن زندگی کند. صحبت‌های زیادی به زبان انگلیسی با «عبدل غنی» (مترجم آن هیأت افغانی) کرده بود، که وقتی شنید خانه و مبل و اثاث او را از دستش گرفته اند بدون آنکه پولی بابتش بپردازند، و اینکه او هنوز نمی داند بالاخره چه روزی ممکن است کلاً بیرونش کنند، دچار حیرت شد. بلشویکها ناچار بودند بسیاری از ایده‌های خود و بیشتر برنامه هاشان را از متحدین افغانی خویش پنهان دارند.

اغلب به دیدار تعدادی انگشت شمار از دوستان خود در شهر می رفتم تا تنوعی بوده باشد و با هم گپی بزнім و غذایی بخوریم. از بسیاری جهات کار خطرناکی بود زیرا در شرایطی که سوء ظنهای خطرناکی برانگیخته شده بود، من مرتب از این خانه به آن خانه می رفتم. بنابراین، تنها با قرار ملاقات و تعیین وقت قبلی به دیدار آنها می رفتم و اغلب مسافتی را تا نقطه ای معین پیاده طی می کردم، آنهم از مسیری تعیین و شناخته شده، به طوری که (به همان ترتیب که در يك مورد

عیناً اتفاق افتاد) در مواقع ضروری بتوانند به من هشدار دهند و مرا از رفتن به مقصد بازدارند. عملاً وقتی وارد خانه می شدم طبق معمول به همه سر می زدم تا ساکنان آنجا مرا به عنوان يك میهمان رسمی تلقی نکنند. نخست از دیدار افرادی که قبلاً می شناختمشان احساس بدگمانی شدیدی می کردم، ولی بعد حس اعتماد بیشتری به تغییر قیافه خود بدست آوردم. چندین بار از مقابل دامآگاتسکی در خیابان گذشتم ولی همیشه از نگاه کردن به او خودداری می کردم. تقریباً روزی يك بار نیز از برابر خانم گلدو، بانوی صاحبخانه خود در مسکوسکایا، عبور می کردم. وی حتی يك بار هم مرا بجا نیاورد.

يك بار وقتی که به دیدار خانواده پاولف رفته بودم، پسر شانزده ساله ای را که متعلق به خانواده دیگری بود در آن خانه می زیست دیدم. او قبلاً در گروه اسپیف بوده، ولی به علت سرمازدگی از قافله آنها عقب مانده بوده است. چند روز بعد او و یکی از دوستانش را که نوزده ساله بود پیدا و بازداشت کردند و پسر بزرگتر محکوم به تیرباران شد، پسر کوچکتر نیز به خاطر جوانی اش به ده سال حبس محکوم گردید، ولی بعداً آزادش کردند. اجرای حکم اعدام پسر ارشد را نیز بعداً به تعویق انداختند؛ اولین باری بود که بلشویکها دست به چنین کاری می زدند. این واقعیت که آن جوان در همان خانه ای که من بودم می زیسته ایجاد سوءظن زیادی در بلشویکها کرد و جای شکرش باقی بود که من قبلاً از آنجا رفته بودم. فکر می کنم این پسر را عمداً آزاد کردند تا در برابر دوستان ضدانقلابش به عنوان يك تله از او استفاده کنند. هرچند بعد معلوم شد امکان آن زیاد بوده، زیرا دو نفر جاسوس تازه وارد در آن خانه مسکن گزیدند و من از آن پس دیگر به آنجا نرفتم. روز چهاردهم ژوئن هیأت افغانی، به سرپرستی ژنرال محمد ولی خان، تاشکند را به مقصد مسکو ترك کرد، در حالی که يك ژنرال کنسول را در آنجا گماشتند تا کارهای عمده مربوط به هیأت را انجام دهد - که بیشتر تبلیغات ضدانگلیسی بود. همان روز براوین، که به عنوان نخستین سفیر شوروی در افغانستان تعیین شده بود، همراه هیأتی عازم کابل شد. هیچیک از این دو گروه به

مقصد نرسید. هیأت افغانی عازم مسکو سر از امبا درآورد، که اعضای آن در آنجا شنیدند بندر الکساندر (واقع در کرانه دریای خزر) که امیدوار بودند از آنجا بتوانند به سفر دریایی خود ادامه دهند، به دست نیروهای ضد بلشویک تصرف شده است. آنها از اینکه فهمیده بودند این نیروهای ضد بلشویکی که خود در برابرشان قرار گرفته بودند نیروی دریایی سلطنتی است که روز بیست و هشتم ماه مه بندر را به تصرف درآورده، باید دچار شگفتی شده باشند. این گروه افغانی به تاشکند برگشت و بعداً دوباره آنجا را ترک گفت. گروه براوین با قایق در مسیر رودخانه «اکسوس»<sup>۹</sup> پیش رفت، ولی در برابر عملیات متهورانه عده ای از افراد گارد سفید مجبور به مراجعت شد. مردی که سوار بر قایق براوین بود، بعداً هر آنچه را که بر سر آنان آمده بود برایم تعریف کرد.

رود اکسوس از قلمرو بخارا می‌گذرد و براوین از امیر آنجا خواسته بود تا اسکورتی برای او بفرستد. پس از کشمکشهای بسیار سرانجام وعده این کار از جانب امیر داده شد، ولی در آخرین لحظه خود سر بازاری که برای این کار تعیین شده بودند از رفتن خودداری کردند، و براوین مجبور شد بدون اسکورت برود. کشتی بخار حامل او و گروهش یک کرجی را به دنبال خود می‌کشید که درون آن یک اراده توپ و مقداری مهمات قرار داشت. در محلی نزدیک قرقی، کشتی بخار بناچار می‌بایست از زیر تخته سنگی که شیب آن به طرف آب بود عبور می‌کرد، که ناگهان از روی این تخته سنگ رگبار گلوله به سوی آنان باریدن گرفت، که دو کشته و هجده مجروح برجای گذاشت. سراسیمگی زیادی بین افراد پدید آمد و علاوه بر آن کرجی دچار حریق شد و گلوله‌های توپ داخل آن شروع به منفجر شدن کرد. خبر رسان من، که یک روسی بود، گفت براوین و تمام گروهش خود را باخته بودند و نمی‌دانستند چکار کنند. تنها کسی که دست و پای خود را گم نکرد ترکمن سالخورده کاپیتان کشتی بود که در کمال خونسردی، مسیر کشتی را عوض کرد و سپس رفت و آتش کرجی را خاموش ساخت! دولت شکایت

۹. Oxus: نام باستانی رود جیحون - م.

شدیداللعنی نسبت به این حادثه به حکومت بخارا که در قلمرو آن، این اتفاق افتاده بود نمود، ولی به هیچ تراضی و توافقی دست نیافت. براوین دست به کوشش دیگری زد تا خود را به کابل برساند و این بار موفق شد. او از طریق مرو، کوشک و هرات به سفر خود ادامه داد، تا از قلمرو بخارا، که در آنجا آن گونه با اهانت با وی رفتار شده بود، نگذرد. در گزارش خود از جاسوسی های مکرری که در افغانستان از او و گروهش بعمل آورده بودند شکایت داشت. استقبال از خود در کابل را «با شکوه ولی بدون صمیمیت»، و پذیرفته شدن در حضور سلطان امان الله را «از روی اکراه» توصیف کرده بود.

براوین، از طرفی، به دولت توصیه کرد تا از ضعف افغانستان، که ناشی از جنگ با ما بود، نهایت بهره برداری را بکند، و از آن دولت بخواهد تا پستهای مرزی و نواحی مشخصی را که برای روسیه از منافع استراتژیکی برخوردار بود در اختیار این کشور قرار دهد. او پس از ورود به کابل مدت زیادی زنده نماند چون پس از اندک زمانی در همان جا به قتل رسید. او تنها با يك نفر بنام «سوریتز»<sup>۱۰</sup> که بعدها به عنوان سفیر آنکارا سری توی سرها درآورد، به توافق رسید. او فرامین ویژه ای در مورد پیشبرد خط مشی متحد شدن شرق، تحت رهبری روسیه، در برابر غرب صادر کرد، غربی که در آن، پرولتاریای خیانتکار، در واقع برای آن به اصطلاح آزادیبخشان بلشویک مشتاق در آن خطه، کاری صورت نداده بود.



## فصل شانزدهم

### بازگشت به نواحی کوهستانی

تدریس خصوصی از قبیل آنچه که توسط يك معلم سرخانه آموزش داده می شود مجاز شناخته نشد، زیرا، همان طور که همه می دانیم، به زعم بلشویکها بدترین شکل فعالیت سرمایه داری است که سرانجام به استثمار، استعمارطلبی، احتکار و انواع متعدد دیگر شرارت‌های وحشتناک منجر می شود. بنابراین، تدریس خصوصی به طورکلی ممنوع شد. بسیاری از زندانیان جنگ (بویژه چکسلواکیها) با تدریس موسیقی و زبانهای خارجی پول ناقابلی بدست می آوردند - که در بین آنها چوکا نیز، که گذرنامه اش مدتی دست من بود، دیده می شد. در سپتامبر ۱۹۱۹ این فعالیت به اصطلاح ضدملی بشدت سرکوب شد. معلم، محترک و کسی که او را به استخدام درمی آورد، سرمایه دار خوانده می شد. اگر می خواستی درس بخوانی یا درس بدهی، باید به مدارس دولتی می رفتی. در تدریس نیز ناگزیر باید از روشهای خاصی پیروی می کردی؛ فی المثل در تدریس تاریخ نبایستی، هیچگونه اشاره ای به سلاطین می شد. درعین حال، خیلی زیرکانه از آموزش و پرورش جانبداری می کردند و آن را به پیش می بردند. خیابانها پر بود از پلاکاردهایی که اعلانیهای از این قبیل روی آنها نوشته شده بود: «آموزش و پرورش نجاتبخش انقلاب خواهد بود»، «خود را باسواد کنید».

غیره و غیره.

دوشیزه هوستن در این هنگام مجبور شد در يك مدرسه روسی به تدریس مشغول شود. بعلاوه، ناچار بود به مادام براوین نیز انگلیسی درس بدهد. این خانم خیلی کینه توز بود و از ما تنفر داشت. يك بار در جایی مقداری اسلحه به دوشیزه هوستن نشان داده و به او گفته بود اینها را داریم برای ترکمنها می فرستیم تا از پشت سر به نیروهای انگلیسی حمله کنند.

پس از رفتن تردول، و سکین (یکی از مردانی که حکومت مسکو اعزام کرده بود) اتاقهای محل سکونت او را که خالی شده بود و در بین خانواده نیف قرار داشت، اشغال کرد. دوشیزه هوستن هنوز به عنوان معلمه بچه ها در میان این خانواده می زیست. و سکین مستأجر خیلی خوشایندی نبود. پی در پی اطلاعات به اصطلاح مخفی از موفقیت‌های شورویها را فاش می ساخت و از سرکوبیهای نیروهای انگلیس در ماوراء خزر دم می زد، با برشمردن تعداد بیشمار و خیالی از کشته شدگان. هیچیک از گفته‌های او را هرگز باور نمی کردیم، ولی تصریح دوباره و مکرر این سخنان مشخصاً بسیاری از روسها را متقاعد می کرد که نیروهای شوروی به برتریهای دست یافته‌اند.

يك بار ترتیبی دادم تا در يك اتاق تاریک در آن خانه قرار گیرم و و سکین را به دم در اتاق مجاور که چراغش روشن بود هدایت کنند تا من بتوانم او را خوب ببینم.

با وجود مشکلات خانوادگی، جدا از شرایطی که در تاشکند سایه گستر بود، خانواده نیف، به هر ترتیب، یکجوری اهل خانه را دور هم جمع کرده و اداره می کرد. حضور تردول به عنوان مستأجر و بعد هم آمدن و سکین، به هر حال، برای آنها کمکی بود. هرچند، تنها سنه اتاق برای زندگی خودشان، که شامل دوروبریهای همسر نیف، سه تا بچه و معلمه سرخانه می شد، باقی مانده بود. يك روز آشپز از کار کردن امتناع نمود، نیف نیز يك زندانی اتریشی جنگ را به جای آن زن استخدام کرد. آن پیرزن آشپز نیز، هر طور بود، يك امریه برای آشپزخانه آن

خانه به عنوان محل سکونت خویش دست و پا کرد و از ترك کردن آنجا خودداری نمود!

تاشکند در ماه ژوئیه خیلی گرم می شد و تمام کسانی که در توانشان بود اغلب در ایام تعطیل به خانه های ییلاقی واقع در مناطق کوهستانی می رفتند. دوشیزه هوستن نیز دلش می خواست از این برنامه استفاده کند، این بود که به وسکین که در همان خانه منزل داشت متوسل شد تا ترتیب يك مجوز را برایش بدهد (در آن سرزمین بدون در دست داشتن کاغذی از آن قبیل، که به امضای شش نفر رسیده باشد، هیچ کاری نمی توانستی بکنی). وسکین یکی از عکسهای خود را گم کرده بود و فکر می کرد دوشیزه هوستن آن را برداشته است. به او گفت که موقعیت دولت خیلی ناپایدار است و او نمی خواهد هیچکس، بویژه انگلیسیها، عکسی را از او در دست داشته باشند، آنهم در شرایطی که ناگزیر شود خود را پنهان سازد! آن دختر هیچ اطلاعی از عکس او نداشت. خدمتکار اهل پنجاب من (حیدر) قبلاً با من در ایران بسر برده بود و فارسی را خیلی خوب حرف می زد. تا این موقع روسی را نیز تا حدودی یاد گرفته بود. در حالی که خود را ایرانی جا زده بود به عنوان خدمتکار وسکین استخدام شد. اینجا يك نوع عدم همکاری عجیب و غریب در بین ارکان دولت بلشویکی مشاهده می شد، زیرا پلیس بخوبی می دانست او يك ایرانی نیست، بلکه خدمتکار هندی من است، و اینکه وانمود کرده کس دیگری است، دست به کار خطرناکی زده و حاکی از حماقت اوست. هرچند، وسکین هرگز متوجه نشد او واقعاً کیست. حیدر آن عکس را دزدیده بود، چون فکر می کرده شاید به درد من بخورد! مجبورش کردم آن را برگرداند و وانمود کند آن را «در جایی که قبلاً افتاده بوده، یعنی پشت يك گنجه کبودار» پیدا کرده است. مجوز دوشیزه هوستن نیز بدین ترتیب داده شد! وی مجبور بود به يك شورای پزشکی مراجعه کند که وقتی در آنجا معلوم شد يك تبعه انگلیسی است، رفتار خیلی بدی با او کردند. اعضای شورای مزبور اظهار داشتند که هیچیک از انگلیسها اجازه رفتن به جایی را ندارد. او جواب داد



انگلیسی نیست بلکه اهل ایرلند است. آنوقت آنها نیز گفتند که در این صورت، هر چه بخواهد در اختیارش می‌گذارند. این حرف او را عصبانی کرد و گفت هیچکدام از ایرلندیها به هیچ وجه با انگلستان سردشمنی ندارند. این حرفش، اعضای شورا را از کوره بدر برد و به او گفتند وارد سیاست نشود! سرانجام هم با کمک وسکین مجوزش صادر شد.

در آغاز ماه ژوئیه مجدداً مقالات شدیدالحنی علیه سرمایه‌داری در مطبوعات چاپ گردید: «هفتاد هزار کارگر در فنلاند به دست سرمایه‌دارها تیرباران شده‌اند»، «یاغیان کلچاک کلیه زندانیان ارتش سرخ را که به اسارت گرفته بودند تیرباران و سپس جسد آنان را حلق آویز کردند»، «دریاهای خون» و «شبهای سن بارتلمی»<sup>۱</sup> طرفداران زیادی داشته است. «پرولتاریا، شمشیر نهضت انقلابی سرخ را، که بعد از حادثه اسیف غلاف کرده بود، بار دیگر از نیام برمی‌کشد» و از این قبیل. بسیاری از مردم بازداشت شدند. فرمانی صادر شده بود مبنی بر اینکه هر کس که قبلاً دستگیر شده بوده، برای بازجوییهای بیشتر دوباره بازداشت شود.

با توجه به خطراتی که بازداشت کرنیلف در پی داشت، مجبور بودم خیلی غیرمترقبه خانواده یا کولیف را ترک گویم. تا چند روزی همان نقشه گذشته خود را اجرا کردم (یعنی هر شب در يك خانه متفاوت خوابیدن) که خلاصه کلام برنامه ناراحت کننده ای بود. مجبور بودم صبح که می‌شد در حالی که بچه بار و بندیلیم را زیر بغل زده بودم از خانه خارج شوم و آن را در اولین فرصت به خانه دیگری که

۱. Saint Bartholomew's Nights: کشتار پروتستانها در سلطنت شارل نهم در اثر دسایس کاترین دومدیسسی (مادر شاه)، دوک د/آنزو (بعداً هانری سوم، و سومین دوک دوگیز موسوم به هانری) که فرمان آن در شب ۲۴ ماه اوت ۱۵۷۲ در پاریس از سوی شاه صادر و کشتار در فرای آن روز آغاز شد. این واقعه، که رویدادهای خونین ناشی از تعصبات مذهبی را بازگو می‌کند، چندین روز به طول انجامید، و در طی آن، عده زیادی مرد و زن و کودک به قتل رسیدند، و تمام خاک فرانسه به خاک و خون کشیده شد - م.

قرار بود شب بعد بخوابم بپریم و آنجا بگذارم، سپس بی هدف توی خیابانها پیاده روی کنم و شاید به دیدن یکی از معدود دوستان خود که از هر نظر قابل اعتماد بودند بروم. معلوم بود که یافتن مسکن جدید در این اوضاع و احوال مشکل است و کلیه نقشه‌هایی که در این باره می‌کشیدم قبل از آن که به مرحله اجرا درآید، بنا بر دلایلی با شکست روبرو می‌شد. سرانجام تصمیم گرفتیم از شهر خارج شویم، از یک جهت به خاطر اینکه اوضاع و احوال اطراف را مطالعه کنم و ببینم. در حال حاضر چه فرصتهایی برای خارج شدن از آنجا و رفتن به فرغانه وجود دارد، و از جهتی بدین منظور که به دوستان خود در تاشکند فرصت بدهم تا ترتیب منزل امن و امان و در عین حال موردپسند دیگری را برایم بدهند. همان طور که قبلاً گفتم هرگز دوستانم نتوانستند جای آرام و مناسبی (مانند منزل خانواده ماتویف، آندریف و پاولف برایم پیدا کنند، و بقیه ایامی را که در تاشکند بودم به فواصل کوتاه از یک خانه به خانه دیگر می‌رفتم و اغلب تنها یک شب در هر خانه می‌ماندم، درست همان کاری که قبلاً می‌کردم، تا آنکه، موفق شدم بی‌خطر در اداره ضدجاسوسی ارتش ثبت نام نمایم و از آن پس به طور علنی با مندیج زندگی کنم. بعداً فرصتی برای ترک شهر برایم پیش آمد، مردی که او را «الکساندرف» خواهیم نامید چند کار اداری در مسیر بریج مولا داشت، یعنی همان جایی که بیشتر ایام زمستان را گذرانده بودم. این مرد و پتروف قرار شد در مسیر راه به من کمک کنند.

به منظور سفر، یک ورقه جعلی به نام «مونتز»<sup>۲</sup> دست و پا کردم. این اسم بقدری بد نوشته می‌شد که هر آن ممکن بود چیز دیگری خوانده شود. یک افسر زندانی جنگ اهل چکسلواکی بود به نام «مرتز»<sup>۳</sup>، که او را قبل از آنکه در ماه ژانویه از کوهستان برگردم دیده بودم. فکر می‌کردم اگر در معرض سؤالات ناجور قرار گیرم، از روی ورقه‌ای که در دست داشتم با او عوضی گرفته شوم، ولی از

---

2. Muntz

3. Merz

طرفی، همیشه حس می‌کردم که دیگر امکان ندارد کسی به من ظنین شود. نقشه‌ام این بود که خود را از هر موقعیتی که ممکن بود منجر به سؤال و بازجویی از من بشود دور نگه دارم. تصوّر می‌شد که من يك زمین شناسم و منحصراً در جستجوی سنگهای آهن هستم. تنها وسیله حرفه‌ای که در اختیار داشتم يك قطب‌نمای کوچک و يك قطعه «کاراتاش» بود؛ یعنی سنگ سیاه. این از آن نوع سنگهای آهنی بود که عقربه قطب‌نما را به سمت خود جذب می‌کرد، و هر وقت راجع به شغلم سؤال می‌شد می‌گفتم دارم برای دولت از این سنگها پیدا می‌کنم. با پای پیاده از شهر خارج شدم و در مسیر جاده نیکلسکوئه طی طریق کردم. پس از حدود چهار کیلومتر راهیمایی داخل يك چایخانه که طبق قرار قبلی تعیین شده بود، شدم و يك ساعت بعد الکساندرف، که يك «ارابه» سرپوشیده را می‌راند، به من ملحق شد (این ارابه در واقع يك گاری بومی و محلی بدون فتر است که چرخهای بزرگی دارد و با يك اسب کشیده می‌شود). مقدار سرعت این وسیله را به نسبت يك جاده هموار از روی ساعت تخمین زدم و دیدم هر يك کیلومتر مسافت را در دوازده دقیقه می‌رود. از روستای آشنای تریتسکوئه گذشتیم و حدود ساعت هشت شب به روستای دیگری به نام «تاربوس»<sup>۴</sup> رسیدیم. در اینجا پتروف را پیدا کردم، که قرار بود او نیز همراه من بیاید. پس از آنکه پلوی خیلی خوبی در چایخانه محل خوردیم، توی خیابان و روی زمین خوابیدیم.

صبح روز بعد الکساندرف و من در ساعت چهار و ربع راه افتادیم و از روستای اسکندر عبور کردیم. بخاطر می‌آورید که کلانتر اسکندر از اقوام ایوان بود، و وقتی داشتیم از جلوی خانه او رد می‌شدیم، همسرش را دیدم که دم در ایستاده بود، ولی او مرا نشناخت. فهمیدم که ادواردز و همسرش نیز در این روستا مخفی‌اند و او در اینجا شغلی دارد (البته با يك نام جعلی) که عبارت است از خواندن درجه اندازه‌گیر آب در رودخانه در نوبتهایی که اداره سنجش آب تعیین می‌کند. ادواردز و همسرش، الکساندرف را می‌شناختند و من دلم نمی‌خواست

وقتی داریم از آنجا عبور می‌کنیم آنها اورا ببینند. معنای این کار آن بود که يك نفر دیگر بفهمد من کجا هستم، و در مورد ادواردز بخصوص این کار ناصواب بود، چون قبلاً به خاطر ندانم کاریهای او دچار دردسرهای زیادی شده بودم و البته در مواقعی نیز برای پخش خبر ترك آن سرزمین، در مواقعی که به مصلحت بوده، از او استفاده کرده بودم.

در اسکندر يك برج چوبی از طرف دوک بزرگ «نیکلای کنستانتینویچ» ساخته شده بود که نامبرده می‌توانست از بالای آن هوای تازه بخورد و چشم انداز کامل آن ناحیه را نیز تماشا کند.

خانواده دوک بزرگ، که نسبت به خانواده همسرش از طبقه پست تری محسوب می‌شدند، نام اسکندر را از روی این روستا برای خود انتخاب کرده بودند. ما از طریق چیمبالیک (راه دیگری جدا از راهی که در زمستان مورد استفاده قرار داده بودیم) به خجند رفتیم. راه بدی بود و گاه گذاری مجبور می‌شدیم اسب خود را در جاهای ناهموار، با چرخاندن چرخهای بزرگ ارا به (البته با دست) یاری کنیم.

خجند يك روستای دوست داشتنی است با سایه‌های زیبای حاصل از درختان تنومند چنار (يك درخت تزیننی صاف و بدون انحنای) که ما زیر آنها می‌خوابیدیم. این روستا مرا به یاد روستاهای کشمیر می‌انداخت. پتروف و عده‌ای از دوستان به هنگام غروب از آنجا گذشتند و به طرف ایستگاه هواشناسی در یوسف‌خانا، که من در ماه ژانویه در آنجا توقف کرده بودم، رهسپار شدند. الکساندرف و من روز داغی را در زیر درختان چنار گذرانیدیم. غروب همان روز جوانی از طرف یکی از گروههای شکاری که توی مزرعه زنبوران عسل در فصل زمستان به ما برخورد کرده بود، وارد شد. طبعاً دلم می‌خواست از او دوری جویم. با من حرف زد ولی هوا تاریک بود و او اصلاً مرا نشناخت. کاملاً امکان داشت که تا این موقع مقامات فهمیده باشند آن اتریشی مورد نظر که يك پایش می‌لنگیده چه کسی بوده است و بنابراین، اینکه نباید شناخته می‌شدم حایز اهمیت بود. دوست

من، مرتز، زندانی جنگ اهل چکسلواکی، نیز از یوسف خاناً آمد. به من اطمینان داد که کلیهٔ اوراقی که در ماه ژانویه نزد ادواردز باقی گذارده بودم نابود شده است. آن کاغذها نسبتاً ایجاد خطر می‌کرد، و از اینکه خیالم از آنها راحت شده بود خوشحال شدم.

از خجند راهی به سمت کوهستان می‌رفت و به محله‌ای به نام چیمگان می‌رسید که اهالی تاشکند به عنوان يك ایستگاه کوهستانی از آن استفاده می‌کردند. والی شهر در گذشته‌های دور خانه‌ای در آنجا داشت. بلشویکها، کارگران و سربازان ناخوش خود را برای تغییر آب و هوا به آنجا می‌فرستادند. چیمگان، از طرفی، مرکز تهیهٔ جهانی «جوهر درمنه»<sup>۵</sup> بشمار می‌رفت. گیاه منشأ این دارو هم اکنون در نقاط دیگر آسیا، بویژه در مرز هندوستان، یافت می‌شود و کشت آن دیگر منحصر به روسیه نمی‌شود.

در حالی که ما در خجند بودیم رئیس ستاد ارتش ترکستان، به نام «فدرمسر»<sup>۶</sup> که داشت به تاشکند برمی‌گشت، از آنجا گذشت. او در کمال سادگی و بدون هیچ هیأت همراهی سفر می‌کرد. نزد ما آمد و قدری حرف زد و پرسید چه کار می‌کنیم. من قطب نما و قطعهٔ سنگ آهن خودم را به او نشان دادم؛ خیلی مورد توجهش قرار گرفت و برای ما آرزوی موفقیت کرد، چون دولت شوروی سخت به دنبال یافتن آهن بیشتر برای تهیهٔ مهمات بود! او بشوخی به ما گفت که از جبههٔ آکتوبینسک دیدن کرده که قزاقهای دوتف در آنجا نزدیک خط آهن مستقر بوده‌اند، و چون کارها در آنجا بدجوری پیش می‌رفته به عشق آباد آمده که در آنجا اوضاع روبراه تر بوده است!

روز بعد، کار الکساندرف او را به بالای درهٔ يك رود کشاند، که همان قزل سو بود. از تپه‌های اطراف آنجا بالا رفتم، اولین بار بود که، از زمان حادثه‌ای که در ماه

۵. داروی با ارزشی است که از گیاهی با نام خاراگوش می‌گیرند و برای از بین بردن کرم از آن استفاده می‌شود - م.

دسامبر بر من گذشت تا حالا، کاری این چنین دشوار از پای خود می کشیدم. سرزمینی دوست داشتنی بود: بلدرچین، قوچ و پروانه های فراوان بر روی گلها و ماهی در رودخانه ها، چیزهایی بود که در آنجا دیدم. شب را در روستای «خومسان» ماندیم. حتی يك چایخانه هم در اینجا نبود، و ما توی خیابان روستا خوابیدیم، و قدری غذا از يك مغازه دار در مغازه ای كوچك گرفتیم. سپس به طرف «اوگام سو» بالا رفتیم، و در زمانی که از يك درّه زیبا، که در میان درختان گردو و میوه های دیگر قرار داشت، عبور کردیم، به بلندی قابل توجهی رسیدیم. بعد اسبها را ترك گفتیم و از شیبی که کم و بیش بین شش هزار تا سی هزار متر ارتفاع داشت صعود کردیم، که در این بلندی از نوك درختان ته درّه نیز بالاتر بودیم. بر سطح چمن پروانه های زیادی بود، از جمله يك نوع خیلی قشنگ از همان پروانه های زرد تیره خودمان و تعدادی نیز از نوع «آپولو»<sup>۷</sup>. سپس برگشتیم، در خومسان استراحت کردیم و به سرازیر شدن از دامنه درّه ادامه دادیم که به مرتز و پتروف برخوردیم، و همگی با هم رفتیم تا شب را در اردوگاه موقت خود در زیر چنارهای خجند بگذرانیم.

الکساندراف، بمجردی که کار خود را تمام کرد، صبح روز بعد به تاشکند برگشت و پتروف و من برای دیدار از درّه پسکم راه افتادیم. در خجند هشتاد روبل در روز برای هر اسب و یکصد و بیست روبل برای يك بلدره پول دادیم، که تازه اگر می فهمید افرادی هستیم که برای کار دولتی سفر می کنیم به نرخهای مخصوص دیگری پول می گرفت. در روستای «نانایی» کسی را عقب نایب رئیس «ایسپلکم» فرستادیم، که واژه ای است از ترکیب دو واژه «ایسپلیتلنایا کمیته»<sup>۸</sup> یا کمیته اجرایی. او تاجیک ساده دلی بود که در فهم تغییرات حکومت که بر او تحمیل شده بود کوششی از خود بروز نمی داد. به عنوان يك کدخدای معمولی روستا با ما برخورد کرد و اسبهای تازه نفسی برایمان تدارك دید. به منظور هماهنگی با روشهای حکومت شوروی، از هر روستا خواسته شده بود که يك

7. Apollo

8. Ispolitel'naya Komitet

ایسپلکم برای خود انتخاب کند. هیچگونه انتخاباتی بعمل نمی‌آید بلکه يك نفر می‌آید و به آقضاقال (کدخدا) می‌گفت از این پس دیگر آقضاقال نیستی بلکه «رفیق، ریاست کمیته اجرایی» هستی و يك تابلوی کوچک به درخانه اش نصب می‌شد به این مضمون: «مرکز ستاد کمیته اجرایی». نیازی به گفتن نیست که کمیته‌ای در کار نبود و هیچکس نمی‌دانست اصلاً عبارت این تابلو چه معنایی دارد. در هر حال، فرقی برای رفیق، کدخدا یا کس دیگر نمی‌کرد، و اگر این يك فرمان دولت بود، چه بهتر که از آن اطاعت شود، بدون آنکه دلیل این تغییر زیرکانه و در عین حال بی ضرر زیر سؤال برود.

تاجیکها نژادی فارسی زبانند و مقدار زیادی از حرفهایی را که می‌زدند می‌فهمیدم ولی نمی‌توانستم آن‌را بروز دهم، چون در غیر آن صورت نقش من به عنوان زندانی اتریشی ممکن بود مورد تردید و سوءظن قرار گیرد. در مزرعه «بش قالچا» بر روی سکویی در زیر يك درخت مو خوابیدیم، که اهالی مهربان آنجا پلوی خوشمزه‌ای به ما دادند. در روز دهم ژوئیه به صعود خود از دامنه این دره ادامه دادیم؛ هرچه در عمق مناطق کوهستانی جلوتر رفتیم و از جاده اصلی دورتر شدیم، به مردمی برخوردیم که هیچ چیز از انقلاب نمی‌دانستند. آنها حتی ما را در عوض «تواریش» (رفیق) رایج، که توده مردم از حکام بلشویک خود یاد گرفته بودند و بکار می‌بردند، با «تورا» که به معنای «آقا» بود، مورد خطاب قرار می‌دادند. روز بعد، یعنی یازدهم ژوئیه، از يك بلندی که حدود سه هزار متر ارتفاع داشت بالا رفتم که انتظار داشتم از آنجا بتوانم منظره درون دره قق سورا ببینم که مزرعه زنبوران عسل و محل اقامت طولانی زمستانی من در آن قرار داشت. اما تازه متوجه شدم که روی يك برآمدگی نوك تیز کوه ایستاده‌ام که به درون دره پسکم پیش رفته است. در آنجا تعدادی موش خرماي کوهی، قوچ وحشی<sup>۱</sup>، و ردپاهایی از بزکوهی دیدم، و پروانه‌های جالب زیادی با توری که مقامات شوروی ابداع کرده بودند، گرفتیم؛ این تور حاصل دیدار چند ماه پیش من از موزه

تاشکند بود. از بلندی فرود آمدیم و به تاتوهای خود پیوستیم و مراجعت کردیم، شب را در «بش قالچا»<sup>۱۰</sup> خوابیدیم که در اینجا مقدار زیادی نان محلی و کره تازه به ما داده شد.

روز بعد اسب سواری ذاغی در سرازیری درّه داشتیم. بعد نوشیدن آب تگری از چشمه «قره بولاغ»<sup>۱۱</sup> خیلی ما را سرحال آورد. به يك گله اسبهای «وحشی» برخوردیم. من اخطار همراه خود (پتروف) را که با صدای بلند به طرفم فریاد کرد و با زحمت و بسرعت خود را کنار کشید، نتوانستم بفهمم؛ به راه خود ادامه دادم و وقتی کمی بعد دهنه اسبها را کشیدیم و متوقف شدیم برایم توضیح داد که حوالی اینجا مردم اسبهای خود را رها می کنند تا خودسرانه به اطراف بدون و به کاری که خود می خواهند بکنند، برسند. ما مجبوریم از آنها فاصله بگیریم و راه خود را به سمت دیگر کج کنیم تا با اسبهای نروحشی که خطرناکند و به اسبهای بیگانه ای که از آنجا عبور می کنند حمله ور می شوند برخورد نکنیم، زیرا این کار برای کسی که سوار اسب است خطر زیادی در بردارد.

در نانایی گروهی از بلشویکهای روسی را دیدیم که از اهالی و حیوانات برای بسیج ثبت نام بعمل می آوردند. برهم زدن «رضایت و خشنودی رقت انگیز» این جماعت سرخوش و میهمان نواز کار وحشتناکی بنظر می رسید. روسهای دوره امپراتوری چیزهای زیادی برایشان باقی گذاشته بودند و آنها نیز به آنچه داشتند قانع بودند. به ما گفتند ظرف نه سالی که در آنجا بسر می بردند تا حالا يك روسی را هم ندیده بودند که در بالای درّه پیدا شود. مأموران بلشویک سؤالی از ما نکردند. آنها سرگرم کار خود بودند و ما نیز به کار خود، که جستجوی سنگ آهن بود، می رسیدیم.

بلشویکها تمام تاتوهای بدرد بخور را مصادره کرده بودند و من مجبور بودم با يك اسب پیر وحشی بسازم، که يك زین شکسته و فقط يك رکاب داشت، و دهنه آن

---

10. Besh Kalcha

11. Kara bulak



نیز از ریسمان بود که تاتو مرتب آن را می جوید. سرانجام ناچار شدم بدون دهنه سواری کنم. سواری طولانی‌ای در دل شب در پیش داشتیم، و یک راه فرعی را انتخاب کرده بودیم چون می‌ترسیدیم توی تاریکی به گدار پیچیده و مشکلی در عرض رود اوگام برخورد نماییم، به این خاطر مجبور بودیم از روی پل عبور کنیم. پلهای متعددی در این نقطه از آن ناحیه به دست اسیف ویران شده بود، تا هنگامی که در زمستان از تاشکند عقب نشینی کرد، کار تعقیب خود را عقب اندازد. این پلها هیچکدام بازسازی نشده بود.

با استفاده از نور مهتاب ساعت یازده شب به خجند رسیدیم و اندکی از نیمه شب گذشته به ایستگاه هواشناسی یوسف‌خانا وارد شدیم. مرتزرا از خواب بیدار کردیم و تازه فهمیدیم تنها خانه موجود در آنجا بیش از حد معمول پر است. یازده نفر ساکن آن عبارت بودند از افسران سابق و فراری روسی و افسران زندانی اتریشی. این همه در نظر من رقت‌انگیز بود، ولی از طرفی، همیشه سعی می‌کردم تعداد افرادی را که مرا می‌شناختند، به حداقل کاهش دهم. مرتز در اینجا تنها کسی بود که می‌دانست من کیستم. اصلاً راضی نبودم به اینکه مجبور باشم خطر غیرضروری روبرو شدن با این افراد را بر خود هموار کنم؛ ولی برای رفتن به جای دیگر خیلی دیر شده بود، و از طرفی، خسته و گرسنه بودیم و پتروف مایل بود در اینجا بماند. ارتفاع ایستگاه دقیقاً معلوم بود: هشتصد و نود و دو متر (۲،۹۲۶ پا)، و من همیشه قادر بودم دستگاه جوسنج خود را در اینجا چک کنم، همان دستگاهی که با آن ارتفاعات را در سفر کوهستانی خود اندازه می‌گرفتم. صبح روز بعد زود از خواب بیدار شدم و توی رودخانه کمی شنا کردم و مدتی خود را از آن خانه و ساکنان خطرناکش، البته از نظر من، دور نگه داشتم. هرچند، مجبور بودم سر صبحانه در کنار آنان بنشینم و وقتی بعد از صرف صبحانه آنجا را ترک می‌گفتم از پتروف پرسیدم اوضاع چطور گذشت و آنها راجع به من چه گفتند. گفت وقتی داشت از آنها خداحافظی می‌کرد، یک افسر کرتی<sup>۱۲</sup> به نام

«دراپژینسکی» از او پرسید: «حالا بگو ببینم این دوست انگلیسی ات کیه؟»  
 به هنگام غروب مرتز و من سوار بر اسب به طرف بریج مولا رفتیم که دوشیزه  
 هوستن نزد عده ای از دوستان در یکی از باغهای آنجا مانده بود. دوست دوشیزه  
 هوستن خانه محلی کوچکی داشت که در مواقع بدی هوای می توانستند به داخل آن  
 پناه ببرند، ولی در این روزهای تعطیل بنا بر قاعده کلی، همه در هوای آزاد بسر  
 می بردند و می خوابیدند و فقط پس از تاریک شدن هوا از پشه بند استفاده  
 می کردند. من نیز بیرون از اتاق خوابیدم، کاری که در واقع از زمان ترك تاشکند  
 به این طرف مرتب تکرار می کردم؛ ولی چون پشه بند نداشتم دمدمای صبح با  
 افتادن يك زردآلوی رسیده بر روی صورتم از خواب پریدم! روی هم رفته زندگی  
 سالم و درعین حال نمونه ای گویا از يك زندگی روستایی بود، اما من فقط برای  
 بیست و چهار ساعت به آن شیوه زیستم.

پتروف قرار بود در اینجا بماند و من به تاشکند برگردم، لیکن مردی که قرار  
 بود با وی سفر کنم بدون اینکه دلیل آن را به من بگوید، از آنجا به نقطه دیگری  
 رهسپار شد. بعداً فهمیدم که شانس آوردم با او همسفر نشدم، چون بین راه پلیس  
 جلوی او را گرفته و خود او و بار و بنه اش را دقیقاً تفتیش کرده است. به جای او يك  
 قرقیز به نام «مولا بایی»، که روسی را خیلی خوب حرف می زد، حاضر شد با من  
 سفر کند. همیشه بهتر آن می دیدم کسی را همراه ببرم که تمام راههای منطقه را  
 بلد باشد و بتواند با هر کسی که ممکن است از ما سؤالات ناچور کند حرف بزند و  
 به او توضیح دهد. مولا بایی اصلاً توی این فکر نبود که من واقعاً کیستم.

غروب که شد، با پای پیاده به یوسف خاننا برگشتم و شب را نزد مرتز بسر  
 بردم. بقیه از آنجا رفته بودند و تنها خود او و کارمندش، که متصدی امور  
 هواشناسی بود، حضور داشتند.

روز پانزدهم ژوئیه با مولا بایی و سه تن قرقیز دیگر راه افتادیم، و با عبور از  
 روی پلی که قسمتی از آن به دست اسپیف به هنگام عقب نشینی او ویران شده بود،  
 به خجند وارد شدیم، که قبل از ما یازده گاری پر از مسافر تازه از ایستگاه

کوهستانی چیمگان به آنجا وارد شده بودند.

با ادامه سفر در دامنه مناطق کوهستانی که در سمت راست ما مرداب و مزارع برنج لبریز از آب قرار داشت، از «قزل کنت»<sup>۱۳</sup>، «خوش کورگان»<sup>۱۴</sup>، و «قره بای»<sup>۱۵</sup> گذشتیم، و به «سسکیناتا»<sup>۱۶</sup> رسیدیم، که یکی از همراهان من یک خانه دو طبقه در آنجا داشت.

ساکنان این بخش از آن سرزمین همه قرقیز بودند و یورتهای مدور آنها در همه جا و لابلای خانه‌های پراکنده بنا شده در قطعات خشک مزارع برنج افراشته شده بود. زنان قرقیز، برعکس سارته‌ها، حجاب نداشتند. هنگامی که توی راه از مقابل آدم رد می‌شدند دستها را بر سینه می‌نهادند و از کمر خم می‌شدند، و در حالی که چشمان خود را بر زمین می‌دوختند با ادای کلمه «آمین» سلام می‌دادند. وقتی به خانه میزبان خود در سسکیناتا رسیدیم، همسر او برای ما چای و نان آورد، و او خود دراز کشید و به نواختن یک نوع ماندولین مشغول شد، در حالی که زن، که چکمه‌هایش را از پای او درآورده بود، پاهایش را ماساژ می‌داد.

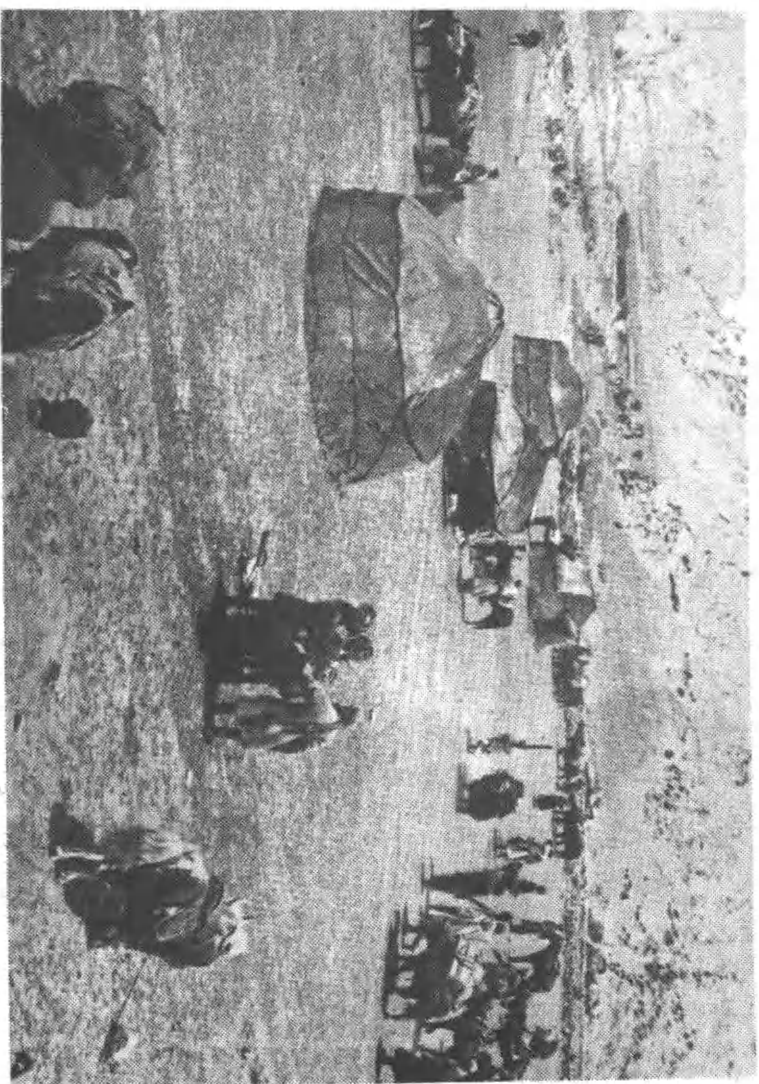
بعداً، به هنگام غروب، دو سرباز ارتش سرخ، تفنگ بر دوش، وارد شدند. فکر کردم آنها روسی اند ولی معلوم شد تاتارهای مسلمانند. اولین فکری که بسرم زد این بود: «آیا دنبال من آمده‌اند؟ آیا کسی مرا لو داده یا خودم اشتباه کرده و دست به بی احتیاطیهای احمقانه‌ای زده‌ام؟» ابتدا قدری نسبت به من کنجکاو شدند، ولی کنجکاو بی‌پایه و اساسی بود. توضیح دادم که یکی از اعضای «اداره کوهستان» هستم، که برای پیدا کردن سنگ آهن مرا فرستاده‌اند، و مقداری تا حالا پیدا کرده‌ام (در این موقع آن قطعه سنگ سیاه و قطب‌نمای خودم را نشان دادم)، ولی راه منتهی به منطقه مورد نظر بقدری صعب العبور است که در

13. Kizilkent

14. Khush Kurgan

15. Kara Bai

16. Seskinata



بورت‌های برافراشته در چهل گنبد

این اوضاع و احوال کار کردن روی معدن فعلاً بصرفه نیست. گاری ام شکسته است و این قرقیزها داشتند مرا به جایی می بردند تا بتوانم گاری دیگری دست و پا کنم، و غیره و غیره. خیلی با یکدیگر دوست شدید؛ از من پرسیدند کجای تاشکند زندگی می کنم و چقدر حقوق می گیرم. تا اندازه ای خوشحال بودم از اینکه تا آن موقع هنوز کسی مزاحم نشده و اوراق مونتر را از من نخواستند بود تا نگاه کند، این بود که آن اوراق را نشان آنها دادم و پرسیدم آیا آنها نیز اجازه ترک تاشکند و سفر کردن را دارند. جوابم دادند که هزار جور بهانه تراشیده اند تا به آنها اجازه داده شده در اطراف گشت بزنند و پاسداری کنند، چون هوای تاشکند خیلی داغ است و آنها می خواستند هر طور شده چند روزی تغییر آب و هوا بدهند. ما سه نفری با هم توی ایوان خوابیدیم - من در وسط و هر یک از این دو مرد در دو طرفم. در بعضی لحظات حس می کردم دارند از من نگهداری می کنند.

روز شانزدهم مولا بایی و من، همراهان دیگر قرقیز خود و آن دو سرباز نازنین را ترک گفتیم و به راه خود از کنار مرداب و مزارع برنج ادامه دادیم، و با عبور از «قاباردان»<sup>۱۷</sup> دوباره به گاری خود در کنار جاده رسیدیم که روز پیش آن را در قره بای گذارده بودیم. اکنون در جاده اصلی بین تاشکند و «پارکنت»<sup>۱۸</sup> قرار داشتیم. با عبور از روی يك پل واقع در «ینگه بازار»<sup>۱۹</sup>، از «شوروم»<sup>۲۰</sup> گذشتیم و به «شیناما»<sup>۲۱</sup> رسیدیم که در آنجا به استراحت پرداختیم، به اسبها غذا دادیم و يك وعده چای و «لپشکا»<sup>۲۲</sup> خوردیم. روسها در ترکستان موقع حرف زدن، کلمات سارتی را با کلمات زبان خود در هم می آمیزند، مثل این مورد که برای غذا واژه

17. Kabardan

18. Parkent

19. Yangi Bazar

20. Shurum

21. Shinama

22. Liposhka

سارتی آن‌را بکار بردند، عده‌ای از اروپاییان مقیم هند نیز به همین نسبت و به مقدار زیادی از کلمات هندی استفاده می‌کنند. در اینجا نخستین خربزه‌های بعمل آمده در دنیا را نیز نویر کردیم. ناهار دو نفری ما سی‌روبل هزینه برداشت و غذای لذیذی بود. ترکستان سرزمین وسیعی است که بیشتر اراضی آن برای کشت خربزه مناسب است و اهالی آنجا در بعمل آوردن این صیفی واقعاً استادند. آنها مدعی‌اند که خربزه‌های هر بخش مزه متفاوتی از بقیه دارد. حتی خربزه‌هر روستا مزه‌اش با خربزه‌روستای دیگر فرق می‌کند. با ادامه دادن به راه خود، از چیرچیک گذشتیم، آنهم از روی پلی که تکه تکه و بفاصله، به هم وصل شده و قسمتی از آن از چوب و قسمتی دیگر از آهن ساخته شده بود و از یک تپه پرت به تپه دیگر مرتبط می‌شد، و در مجموع بیش از پانصد متر طول داشت. باری، پس از طی مسافتی دیگر، از کنار بازار «کوئیلوکسکایا»<sup>۲۳</sup> وارد تاشکند شدیم.

نمی‌دانستم شب را کجا قرار است بخوابم، ولی هر کجا بود، نمی‌خواستم مولا بایی بداند، کسی چه می‌دانست؛ هر آن ممکن بود سوءظنهایی در بعضی نقاط برانگیخته شود و پلیس از طریق او بخواهد رد آن زمین شناس اتریشی را که با وی همسفر بوده، پیدا کند. مولا بایی فکر می‌کرد من کاری دارم که باید در ایستگاه هواشناسی یوسف‌خانا انجام دهم، این بود که به او گفتم بروم و دم در اداره هوا-آب‌شناسی به انتظار بایستد تا من بعداً با اسب خودش به او ملحق شوم.

قصدم این بود که شب را در میان خانواده آندریف بگذرانم و بعد پرس و جو کنم ببینم آیا دوشیزه هوستن توانسته ترتیب یافتن جای تازه‌ای را برایم بدهد یا نه. با اسب، گشتی در اطراف خانه‌اوزدم، که یکبار به دیدن صحنه‌ای بخود آمدم. عده‌ای سر باز دم هر دو در باغ کوچک خانه جمع شده بودند و به حالتی کنجکاو، که مرا ناراحت ساخت، به من نگاه می‌کردند. خورجینهای گنده و باد کرده‌ای همراه داشتم. همه چیز خود را توی آنها ریخته و بار اسب کرده بودم، از جمله پتویی را که شبها با آن می‌خوابیدم. دیگر امکان نداشت یواشکی سر اسب را کج

کنم و بگریزم. بنابراین، یگراست از جلوی آنها رد شدم و به طرف خانه یاکولیف رفتم. روز شانزدهم ژوئیه بود و دو هفته ای از بازداشت کرنیلف می گذشت. پیش خود حساب کردم هر نوع سوءظنی نسبت به خانواده یاکولیف، تا حالا باید به مرحله عمل رسیده باشد. هیچکس در خانه نبود. بالاخره مجبور بودم يك جای بروم، لذا یگراست رفتم تو و بار خود را آنجا نهادم، اسب را بردم و به مولا بایی دادم، که جلوی اداره هواشناسی منتظرم بود، بعد برای کسب خبر به خانه های آندریف و نیف سری زدم. اخبار مایوس کننده ای شنیدم. شایعات مربوط به عقب نشینی سربازان انگلیسی تأیید شده، و عشق آباد در برابر بلشویکها سقوط کرده بود.

از طرفی، شنیدم که آن افسر فرانسوی (کپ دوایل) نیز اسیر شده است. بخاطر می آورید که او داشت چند تا نامه را که من به او داده بودم به کاشغر می برد. حین عبور از اوش دستگیر و به زندان تاشکند برگشت داده شده بود. يك معلم سرخانه فرانسوی در تاشکند بسر می برد: این زن شجاع آنچه در توانش بود در حق کپ دوایل کرد و تقاضا نمود به او اجازه دهند وی را در زندان ببیند. مقامات امتناع کردند. سپس به آنها گفت که همسر اوست! با شنیدن این حرف اجازه دیدار و گفتگوی کوتاهی داده شد. زندانیان پشت میله ها بودند و ملاقات کنندگان آنان در فاصله دوری از ایشان در پشت نرده ها قرار می گرفتند: بین آنها نیز زندانبانان قدم می زدند. تمام زندانیها و نیز دوستان آنها که به ملاقاتشان آمده بودند، اعم از زن و مرد، با بلندترین صدای ممکن فریاد می زدند، و هر يك سعی می کرد در این آشوب و بلوا صدای خود را به طرف مقابلش برساند. کپ دوایل به هر نحوی بود به ملاقاتی خود فهماند که نامه ها و اوراق من همگی سوزانده شده است. بعدها خبرش به من رسید که سربازانی که او را بازداشت کرده بودند نامه های مرا برای پیچیدن سیگارهای خود بکار برده اند. کاغذ آن نامه ها نازک، تمیز و از ضخامت مناسبی برای آن کار برخوردار بود! اگر جوهر مخفی من در برابر حرارت واکنش نشان داده و نوشته ها نمایان شده بود، چه اتفاقی می افتاد،

حدس زدن در این مورد جالب بود! کپ‌دویل بیچاره در شرایط وحشتناکی از کثافت و بدبختی دست و پا می‌زد. دست زدن به هر کاری مشکل بود، تنها می‌شد مقداری وسایل راحتی برایش فرستاد.

یک روز در ماه ژوئیه چوب‌بست بزرگی در اطراف ستون یادبود ژنرال کافمان دیدم، مجسمه خود ژنرال را کنده بودند، ولی مجسمه‌های دو سرباز در جای خود بود، که یکی در شیپور می‌دمید و یکی پرچمی را در زمین فرو می‌کرد. بعدها متوجه شدند که آنچه از آن بنای یادبود باقی مانده نیز چیز غریب و بی‌تناسبی است و ترکیب ناجوری دارد، این بود که مجسمه سربازها را هم از آنجا برداشتند.

تنها مجسمه‌ساز موجود در تاشکند یک زندانی اتریشی به نام «گاج» بود. از او خواسته شد تا مجسمه یک کارگر را که پرچمی در دست دارد بسازد، ولی پرچم باید قرمز باشد. گاج، چنانکه روایت می‌شد، از اینکه مجسمه خود را بدهد رنگ قرمز بزنند، خودداری کرد. بلشویکها نیز به سهم خود ترسیدند نکند مردم فکر کنند که آن کارگر پرچم دیگری را حمل می‌کند، لذا این مجسمه نیز پایین کشیده شد. سرانجام گاج یک مجسمه نیم‌تنه از لنین ساخت، اما تنها ماده قابل دسترس برای ریختن مجسمه بقدری بی‌ثبات بود که با اولین بارش باران گوش لنین افتاد. علاوه بر این نیم‌تنه لنین، او پیکره یادبود زیبایی از یک شتر در حال نزع ساخت تا یادآور هزاران زندانی اتریشی که در تاشکند به هلاکت رسیدند باشد. من این مجسمه را مدت کوتاهی پس از ساخته شدن در صحن کلیسا دیدم. بر این باورم که این مجسمه نیز به خاطر به کار بردن ماده نامرغوب، که تنها جنسی بود که مجسمه‌ساز بیچاره می‌توانست گیر بیاورد، خرد شد و فرو ریخت.

در همین ایام بلشویکها فرمانی صادر کردند مبنی بر اینکه افرادی که ازدواج کرده‌اند، می‌توانند چهار بطر مشروب و مقدار کمی غذای اضافه بر سازمان، برای برپا ساختن جشن خود، خریداری کنند. بسیاری از مردم که قبلاً در کلیسا ازدواج کرده بودند، از این مزایا بهره‌مند شدند، و برای اینکه مقدار بیشتری غذا و



وسایل عیش و طرب بدست آورند، تن به ازدواج مجدد، آنهم در محاضر رسمی کشور می دادند.

انگورهای تاشکند بسیار مرغوب است. فصل برداشتش که رسید می توان آن را در کیوسکها و مغازه های چوبی کوچک محلی خریداری کرد که قیمت هر کیلوی آن دوازده روبل می باشد. مقامات بلشویک این را يك نوع «احتکار» بحساب آوردند و فرمانی صادر کردند تا انگور از قرار هر کیلو سه روبل به فروش برسد. خرده فروشها نیز که دیدند با سه روبل هیچیک از کالاهای دیگر را که جزء مایحتاج زندگی شان بود نمی توانند تهیه کنند، دست از فروش انگور کشیدند. عملاً پیشنهاد کردند آنچه که در دکه های خود دارند واگذار شود. هدفشان نیز این بود که تمام محصول را خشک کنند و کشمشهای بدست آمده را نگه دارند تا دوباره تجارت آزاد مجاز شود. بناگهان انگور در بازار نایاب شد. این موضوع برای شهروند تاشکندی، که تمام روز در تابستان انگور می خورد (حال شغلش هرچه می خواست باشد) گران آمد، و بناچار روی به عادت دیگری آورد، و آن شکستن تخمه آفتابگردان بود.

راجع به جنگ افغان اخبار بسیار کمی منتشر می شد. این موضوع برای من امیدبخش بود. بعداً چنین احساس شد که باید کاری کرد تا توده عوام که نسبت به افغانستان همدردی نشان می دهند بیشتر تشجیع شوند. این بود که خبر تسخیر «پیشاور»، «تنک»<sup>۲۴</sup>، و «ثال»<sup>۲۵</sup>، و نیز پیوستن تعداد زیادی از هندیان به «گروه آزادببخش مسلمان» گسترش یافت.

رسماً اعلام شد که افغانها بلوچستان را تسخیر کرده و به يك بندر دریایی دست یافته اند. اخباری از این دست ممکن بود موردعلاقه کسانی باشد که جنگ را از زاویه دیگری می دیدند. يك ابلاغ رسمی که در هفدهم ماه مه از جانب افغانستان منتشر شد، بدین شرح است:

24. Tonk

25. Thal

«ارتش شجاع ما که علیه انگلیسها وارد عمل شده بود، به سه ستون تقسیم گردید: راست، چپ و وسط. به خاطر ورود نیروهای تازه نفس انگلیسی، ستون میانی ما عقب نشینی کرد. ستونهای راست و چپ، پس از این عقب نشینی، دست به حمله زد و ستون وسط نیز برگشت و به سوی دشمن پیشروی کرد تا آنکه ارتش انگلیس بکلی تارومار شد.»  
در اینجا خبر دیگری که از روزنامه مورخ سی و یکم ماه اوت استخراج شده آمده است:

«در افغانستان حملات به نحو مطلوبی گسترش یافته و یکهزار و پانصد سپاهی با تجهیزات و مهمات خود به اسارت گرفته شده اند. زندانیان به اسارت گرفته شده در آتش اشتیاق برای نبرد با انگلیسها می سوزند. در جبهه غرب یکصد سواره نظام و چهل پیاده نظام با کلیه سلاحها و تجهیزات خود محاصره شده و به سربازان ما پیوسته اند.»  
اخباری نیز از اغتشاش و بلوا در لندن گزارش گردیده و گفته می شد که پلیس به روی گروهی از سربازان که حاضر به جنگ نیستند آتش گشوده است. من هیچکدام از این اخبار را باور نمی کردم، ولی بسیاری از روسها باور داشتند، و به خاطر مغلوب شدن کشورم و مشکلات ناشی از آن، با من همدردی می نمودند. در ماه ژوئیه در دوائر دولتی آشوب و بلوایی برپا شد، زیرا فرمانی از جانب مسکو رسیده بود مبنی بر اینکه دولت ترکستان موظف است شماری از افراد محلی را به نسبت جمعیت ترکستان در آن ناحیه جای دهد. مفهوم این کار آن بود که نود و پنج درصد جمعیت ترکستان را باید اهالی بومی تشکیل دهند که منجر به از میان رفتن دولت بلشویکی می شد. این فرمان خیلی وقت پیش صادر شده بود، ولی مأموران دولت محلی آن را پشت گوش انداخته بودند، زیرا می دانستند که هر دولت محلی در این شرایط ناچار است آنچه را که در خط بلشویسم به اجرا درمی آید، از آن پس متوقف کند. جمعیت محلی خواستار آزادی مذهب، صلح، نظم و ترتیب، تجارت و بالاتر از همه، دولتی منزه بود.



## فصل هفدهم

### ماجراهای تاشکند

در اواخر تابستان ۱۹۱۹ متوجه شدم که شانس سقوط رژیم با پیشروی نیروهای اندک انگلیس در ماوراء خزر وجود ندارد. پیغامهایی که فرستاده بودم آن طور که باید و شاید به مقصد نرسیده بود و این زمان هم که برگشته بودم، باز اوضاع و احوال وخیم بنظر می رسید. مسافرت بسیار مشکل بود. مقامات هنوز هم می کوشیدند افرادی را که در جنبش اسیف در ماه ژانویه شرکت کرده بودند بازداشت کنند. تصمیم گرفتم دوباره با مندیج تماس بگیرم و ببینم می تواند کمک کند یا نه.

به يك زندانی لهستانی - اتریشی جنگ که مورد اعتماد بود دسترسی یافتم و پرسیدم آیا می تواند مندیج را پیدا کند و نظرش را راجع به من از او بپرسد و ببیند آیا جای امیدواری هست که او را ترغیب نماید تا به من کمک کند یا نه. او این کار را کرد و برآیم جواب آورد که مندیج در حال حاضر يك بلشویک تمام عیار شده است. حین گفتگو با او به طور ضمنی اشاره ای به اسم من کرده و مندیج متقابلاً گفته بوده که تعجب می کند از اینکه چرا من در حالی که با مشکلات شدیدی دست به گریبان بوده و دچار خطر شده بودم، به او اعتماد نکرده و نزدش نرفته بودم. گرچه گزارش رسیده جالب نبود، ولی به هر حال، به این نتیجه رسیدم که

هر طور شده باید خطر را پذیرا شوم و او را ببینم. در گذشته وی را تنها به عنوان يك مأمور ضد جاسوسی بلشویك می شناختم و گرچه، خیلی به دردم می خورد، ولی در آن موقع نمی توانستم از هر نظر به او اعتماد کنم. در هر حال، نقشه من همواره این بوده است که تا آنجا که امکان دارد به افراد کمتری اجازه دهم از امور مخفی سر در بیاورند، بخصوص از وضع خودم.

دیدار و گفتگوی کوتاهی ترتیب داده شد، که در آن، پس از شرح دلایل اینکه چرا ابتدا از او کمک نخواسته‌ام، شك و سوءظن‌ها بر طرف گردید. تازه اینجا بود که چیزهای زیادی دستگیرم شد.

با اولین مرحله ناپدید شدنم در ماه اکتبر، مقامات فکر کردند که من به دست آلمانیها کشته شده‌ام. جنگ هنوز ادامه داشته و تردول و من مرتب بر دولت فشار می آورده‌ایم که زندانیان جنگ را تحت نظر گیرد که از میان آنها آلمانیها، که زیرمان رهبریشان را برعهده داشت، درصد سازماندهی برآمده بودند. آلمانیها نیز، با این حساب، باید از شنیدن خبر سر به نیست شدن من خوشحال شده باشند. در ضمن فهمیدم که حادثه کوچکی در استوار کردن هرچه بیشتر باور بلشویکها بر این که من کشته شده‌ام، مؤثر بوده است. موقع ترك خانه خود تصمیم گرفته بودم زندگی تازه ام را با يك مسواك نو شروع کنم و مسواك کهنه ام را در همان جا باقی گذاردم. بلشویکها با دیدن مسواك گفته بودند: «این از آن تیپ آدمهایی نیست که موقع فرار مسواکش را جا بگذارد، پس با این حساب نمی توانسته با میل و اراده خود اینجا را ترك کند، و بدون شك به دست آلمانیها کشته شده است.»

بعداً وقتی خبر بیشتری در مورد من (زنده یا مرده) به آنها نرسید، متوجه شدند که فرار کرده‌ام. به همه جا دستور رسید که در جستجوی من باشند و راههای منتهی به فرغانه را تحت نظر گرفته و بخصوص در این نواحی نگهبان گذاشتند. مرد بخصوصی را که مدتی جاسوسی مرا کرده بود به اندیجان فرستادند، چون فکر می کردند من راهی کاشغر شده‌ام، یعنی همان شهری که از آنجا آمده بودم.

این مرد هنوز آنجا بود. شهر تاشکند مورد جستجو قرار گرفت و هر خانه ای که احتمال می رفت در آن بسر برده باشم مورد سوءظن واقع شد. جاسوسی مرا دیده بود که وارد خانه شماره ۵۸ واقع در «ژوکوفسکایا»<sup>۱</sup> شده ام. از خانه مزبور تفتیش بعمل آمد و مردی را که احتمالاً شبیه من بوده در آنجا یافتند و دستگیر کردند! یکی از دخترهایی که در هتل رجینا (زمانی که من در آنجا اقامت داشتم) کار می کرد، مأمور چکا بود. او را وادار کرده بودند تا در خیابان مرا تعقیب کند و طرز راه رفتنم را زیر نظر گیرد و بعدها بتواند مرا با این مشخصه شناسایی کند. يك مرد ممکن است براحتی چهره خود را تغییر دهد که وسیله معمول شناخت هر کسی است - ولی ایجاد تغییر در طرز راه رفتن کار مشکلتری است؛ حداقل در حال حاضر که این مطلب به من گفته شد، زیرا قبلاً هیچ چیز در این مورد نمی دانستم. شاید آسیب دیدن پایم برحسب تصادف، مرا در این مورد کمک کرده باشد. این دختر ضمانت کرده بود که مرا در هر شرایطی از تغییر قیافه و ظاهر بشناسد و یکی از مأموران ویژه ای بود که برای پاییدن من گماشته بودند.

در طول نبرد پیش آمده در زمستان، سه تن از ارتشیان هندی متعلق به دسته بیست و هشتم سواره نظام به اسارت گرفته شده بودند. اینان مایه سرافرازی هنگ و ارتشی بودند که به آن تعلق داشتند. در طول اسارت خود در کمال خونسردی و شجاعت رفتار کردند. در معرض تهدید و مداخله قرار گرفتند، اما همچنان محکم و استوار نسبت به وطن خود وفادار ماندند. در جریان يك سری از تبلیغات بلشویکی شرکت داده شدند و در صورت قبول اشاعه اصول عقاید بلشویسم در هندوستان، وعده آزادی به آنان دادند. ولی آنها بر عقیده خود پا فشردند و گفتند از کشورشان کاملاً راضی اند، در آنجا حکومت خوبی دارند و در حال حاضر نیز ترجیح می دهند در همان شرایطی که در دور و بر خود در ترکستان مشاهده می کنند باقی بمانند و بالا جبار به زندگی ادامه دهند. من البته، قادر نبودم آنها را ببینم، ولی دوستانم آنها را دیده بودند و برایم تعریف کردند. بلشویکها به این سادگیها

نمی‌توانستند بپذیرند که هندی‌هایی اینچنین «تحت فشار قرار گرفته» بتوانند آنچنان عقایدی ابراز کنند. یکی از آنها درجه‌داری بود به نام «لعل‌خان»، و در بازگشتم به هندوستان به افسر فرمانده آنها گزارش کردم، و فکر می‌کنم پاداش مناسبی به آنان داده شد. افرادی که آنان را به اسارت گرفته بودند، سخت تحت تأثیر سر و وضع مرتب و اونیفرمها و تجهیزات آنان قرار گرفتند، و اظهار داشتند که وضعشان خیلی بهتر از وضع موجود در ارتش روسیه است. آنها مدتی در بیمارستان بستری بودند و من نتوانستم راهی پیدا کنم تا آنان را فراری دهم. در خلال ماه اوت، مصادرهٔ اموال و تفتیش منازل همچنان ادامه داشت. شرح حوادث متعددی در این مدت به گوشم خورد.

بانویی که آشنایی مختصری با او داشتم، يك پيانو در خانهٔ خود داشت. نگهداری پيانو در منزل آنها به طور محرمانه خیلی جنبهٔ سرمایه‌داری داشت. تمام پيانوها مصادره و به يك مدرسه موسیقی فرستاده شد که در آن فرزندان طبقهٔ پرولتاریا تحت نظر معلمان دولتی آموزش می‌دیدند. این زن به اتفاق شوهر خود برای اینکه پيانوی خود را نجات دهند تبعهٔ افغانستان شدند. مقامات جرأت دست یازی بر اموال يك افغانی را نداشتند؛ آنان به این امید بودند که علیه سرمایه‌دارها با افغانستان از در اتحاد درآیند. اموال دیگران به طرز بیرحمانه‌ای از دستشان گرفته می‌شد. این زن و شوهر بعداً اجازهٔ رفتن به افغانستان را گرفتند و سرانجام از هندوستان سر درآوردند. وقتی در سال ۱۹۲۰ در هند بودم از وجود آنها با خبر شدم و دلم می‌خواست کاری برایشان انجام دهم. بمحض ورود آنان به هندوستان سؤالاتی در مورد سفرشان به افغانستان از آنها شده بود. گزارشی را که آنها در این مورد داده بودند خواستم، و پس از مطالعه متوجه شدم جزئیات خیلی مهم و مورد نظر پیش آمده در سفر خود را، که من بخوبی از آنها با خبر بودم، کتمان کرده‌اند. در نتیجه، من نیز از کمک به آنها منصرف شدم. افراد بسیاری بودند که در موقعیت مشابه این دو قرار داشتند، و در کمال وفاداری کلیهٔ اطلاعات ممکنه را در اختیار ما می‌گذارند و من هیچوقت این احساس را نداشتم که خود را ملزم بدانم

برای کسانی که بنا بر انگیزه‌های شخصی عمداً از بازگو کردن اطلاعات سر باز می‌زنند، قدمی بردارم.

مرد دیگری که پیانوی وی را ملی شده اعلام کرده بودند از کوره در رفت و با تیز به جان پیانو افتاد و آن را خرد کرد. او را به زندان بردند و تیرباران کردند. یکی از دوستان من شاهد صحنه بگومگویی زنی از طبقه کارگر با هیأت رسیدگی به مسکن بود. زن، که ملیس به لباس ابریشمی زیبایی بود، داشت به رئیس هیأت می‌گفت که در اداره شما نظم و قاعده‌ای وجود ندارد و این طور که پیداست هیچکس از دستورات شما اطاعت نمی‌کند. معلوم شد که این زن مجوز سکونت در خانه بانویی را گرفته و خود به همراه خانواده اش تمام آن خانه را اشغال کرده اند و فقط يك اتاق برای آن بانو، که مالك اصلی آن خانه بوده، باقی مانده است. شاکي طبقه کارگر اکنون امریه‌ای برای این آخرین اتاق نیز گرفته بود. بانوی مزبور از تخلیه اتاق امتناع کرد، لذا سه سر باز اعزام شدند تا او را بیرون اندازند. وقتی سر بازان وارد شدند، آن بانو اظهار داشت که قبلاً شوهر و پسرش را تیرباران کرده اند و خانه و تمام دارایی اش را از او گرفته اند و تنها همین يك اتاق برای او و دختر خردسالش باقی مانده است. به عوض تخلیه اتاق ترجیح می‌دهد آنان او و دخترش را هم تیرباران کنند. سر بازان از اجرای خواسته وی خودداری کردند و در نتیجه، آن زن کارگر امریه بدست دوره افتاده بود تا در این مورد شکایت کند!

در نتیجه این ضبط اموال و مصادره‌ها بسیاری از مردم در صدد آن برآمدند تا مبل و اثاث و دیگر داروندار خود را به سارتهای ساکن در شهر قدیمی تاشکند بفروشند، چون وسایل اختفای آنها را در اختیار داشتند. این کار با صدور فرمانی مبنی بر ممنوع شدن فروش یا حتی انتقال مبل و اثاث از يك خانه به جای دیگر، متوقف شد؛ به طوری که از آن پس وقتی خانه‌ای مصادره می‌شد، مبل و اثاث آن نیز به همراه خانه مصادره می‌گردید و مالك بخت برگشته دست آخر امریه‌ای می‌گرفت تا در خانه دیگری، که ممکن بود بقدر کافی اثاث نداشته یا وسایل



نامناسبی داشته باشد و یا شاید اصلاً اثاثی در آن نباشد، مسکن گزیند. در طول ماه اوت هر روز صبح مجبور بودم به نزد خانواده<sup>۱</sup> ماتویف بروم و به دختر کوچک آنها فرانسه درس بدهم، سپس برای گرفتن ناهار خود به خانواده<sup>۲</sup> آندریف مراجعه کنم تا از درون پنجره، غذایم را به دستم بدهند. و سپس، بیشتر بعد از ظهرها را پیش خانواده<sup>۳</sup> پاولف می رفتم و شب را یا در همان خانه و یا یکی از دو خانه<sup>۴</sup> متعلق به دو خانوار دیگر می خوابیدم.

در پایان ماه اوت شنیدم که چکا اطلاع یافته است که من در تاشکند هستم و دست به کوششهای دوباره ای زده تا مرا پیدا کند، و بخصوص خانه<sup>۵</sup> نیف و «دوتا خانه<sup>۶</sup> دیگر» را زیر نظر گرفته است. چون نمی دانستم این دو خانه<sup>۷</sup> دیگر کدامند، از رفتن به خانه<sup>۸</sup> های آندریف و پاولف و یکی دو خانه<sup>۹</sup> دیگر خودداری کردم، و بی سروصدا به داخل خانه<sup>۱۰</sup> سیمه انف خزیدم. او همان کسی بود که در ماه ژانویه از آن اعدامهای دسته جمعی به طرز معجزه آسایی فرار کرده بود. علت این تجدید فعالیتها آن بود که پیغامهایی از هیأت اعزامی بلشویکها به مشهد، (که در فصل پنج به آن اشاره شد) واصل شده بود.

بخاطر می آورید که کالاشینکف آزاد شده بود و بمحض ملحق شدن به منشیوکها، آنها تیربارانش کرده بودند. دو نفر دیگر، یعنی آفاناسیف و بابوشکین، بازداشت و برای نجات جان تردول و خود من به گروگان گرفته شده بودند. نامه ای به مقامات تاشکند نوشته بودند تا بگویند من در فرغانه هستم و از آنها می خواستند مرا بگیرند و سپس با آنها مبادله کنند. گزارش کرده بودند که من با نیف رابطه دارم (که البته حقیقت داشت)، و نیز با دو نفر دیگر، یکی، که فکر می کنم تنها يك بار دیدمش، و یکی هم ساویتسکی، که اصلاً او را ندیده بودم. این جریانات منجر به نشست و تبادل نظر با «کرایکم»<sup>۱۱</sup> شد، (واژه ای است مرکب از دو واژه<sup>۱۲</sup> دیگر که به معنای کمیته<sup>۱۳</sup> محلی حزب کمونیست ترکستان می باشد). نتیجه<sup>۱۴</sup> این مذاکره آن شد که کمیته<sup>۱۵</sup> مزبور دستور داد جستجوی مجددی از من بعمل آید.

وسکین، یکی از آن مردان که از مسکو اعزام شد تا دولت ترکستان را در مسیر درست خط مشی خود هدایت کند، اکنون رئیس چکا در محل بود و هم او بود که نامه رسیده از آفاناسیف و بابوشکین را به نیف نشان داده و از او پرسیده بود من کجا هستم. وقتی این خبر به من رسید، فهمیدم خانه‌هایی که اغلب در آنها می‌ماندم جزء آنهایی نیست که مورد سوءظن واقع شده است. برنامه گذشته را همچنان ادامه دادم، یعنی هر شب در خانه یکی از دوستان ماندن - فقط از خانه نیف دوری می‌کردم.

يك روز در اواخر ماه اوت پیغامی از طریق تلفن دریافت کردم که می‌گفت برای شنیدن اخباری مهم، رأس فلان ساعت در فلان خانه باشم. منبع اطلاعاتی قابل اعتماد بود و من طبق قرار رفتم. در اینجا مردی را دیدم به نام چرنف که قبلاً در خوقند بوده، و البته بالاجبار و به طرقي برای دولت کار می‌کرد. روزی یکی از دوستان به او می‌گوید من در تاشکند مخفی ام و چکا بدین ترتیب در صدد برمی‌آید تا مرا پیدا کند، و تصمیم بر آن می‌شود که چون او مرا دیده (البته، پیش از دستگیریم) و انگلیسی هم بلد است، امکان دارد بتواند مرا پیدا کند. از این قرار، او به تاشکند آمده بود تا مرا از تصمیم جدید چکا در برابر عملیاتم باخبر سازد. به من گفت که چند ماه پیش ترتیبی داده و نامه‌هایی را که از طریق پست برای من آمده بوده، از وزارت امور خارجه بیرون آورده است. آنها را به همسرش داده بود تا نگه دارد، به این امید که فرصتی پیش آید و آنها را به من بدهد. همسر او نیز وقتی دیده بود چیزی نمانده تا خانه را بگردند، آنها را سوزانده بود.

این همه، مرا بر آن داشت تا بی‌چون و چرا از آن سرزمین خارج شوم و با کمک مندیچ به بررسی امکانات اجرای نقشه‌هایی برای این کار مشغول شدم. او از هر نظر مورد اعتماد مقامات بود و ما به این نتیجه رسیدیم که باید يك نقشه متهورانه، صورت بگیرد. اگر می‌توانستم به کمک او وارد سرویس مخفی بلشویکها شوم، دیگر هیچکس به من ظن نمی‌برد. انجام این کار آسان نبود، اما اگر موفق می‌شدم، ممکن بود ترتیبی بدهم تا مرا به جایی بفرستند که بتوانم از

آنجا ترتیب فرار خود را بدهم. يك گروه اعزامی از ارتش سرخ را داشتند برای تحویل گرفتن پستهای واقع در سلسله جبال پامیر به آن نقطه می فرستادند. این گروه اعزامی مجبور شده بود با جنگ و گریز راه خود را بگشاید، و جاده پُشت سر آنها پس از آنکه از آن عبور کرده بودند به دست راهزنان بسته شده بود، و با این حساب، نقشه ای که می توانست برای من به اجرا درآید، آنهم باین صورت که به عنوان يك مأمور مخفی برای آن گروه اعزام شوم و از آنجا به چین بگریزم، بناچار باید رها می شد. علاقه ای در من نسبت به این گروه اعزامی ایجاد شده بود، زیرا یکی از آنها همان کسی بود که يك بار پیغام مرا برای مردی برد که عکس دخترش را همراه پیغام برایش فرستاده بودم، که شرح آن را در فصل اول دادم. آن عکس را به همراه پیغام ارسال کردم تا تضمینی بر درستی شخص ارسال کننده باشد.

در آغاز ماه سپتامبر در نزد خانواده پاولف بودم که شنیدم کراسنف (که شرحش را دادم) در زد و خورد های ماه ژانویه زخمی شده و اکنون در همین خانه پنهان است، در ضمن مردی را به نام «بیرف»<sup>۳</sup> می شناسد که نامه ای در دست دارد که از مشهد برای من رسیده است. طبیعتاً ترسیدم از اینکه نکند دامی گسترده باشند. قبل از اینکه ناپدید شوم تله ای شبیه این برایم نهاده بودند. کراسنف را دیدم که در واقع وجود بیرف را تضمین می کرد، اما به خود کراسنف کاملاً اعتماد نداشتم. اوقات وحشتناکی بر او گذشته بود؛ بدجوری زخم برداشته بود؛ در عوض دوا درمان شدن و مورد لطف و آسایش قرار گرفتن، در تعقیبش بودند و مجبور بود خود را پنهان کند. تازه با این ترس که اگر پیدایش کنند فوراً تیرباران می شود. تیر به پایش خورده بود و استخوانهای شکسته شده آن هرگز فرصت جوش خوردن نیافته بود. درست در موقعی که استراحت برایش لازم بود، برای نجات جان خود ناگزیر از رفتن به جای دیگر بود. اگر فهمیده بودند مردی مجروح در آنجا مخفی است، برای مقامات مسلم می شد که او يك گارد سفید

3. Bobrov

پیشین است، این بود که حضور کاملاً علنی او به عنوان يك انسان در هر حال برایش خطرناك بود و می باید پنهان می ماند. در حالی که، از طرف دیگر، خود من تا زمانی که وانمود می کردم شخص دیگری هستم، هر آن ممکن بود در آنجا دیده شوم. مرد بیچاره قادر بود تنها چند قدمی لنگ لنگان راه برود، حتی تا به آن روز که در ماه سپتامبر بودیم، یعنی هشت ماه پس از آنکه زخم برداشته بود. برخی از «گارد سفیدها» از تعقیب و گریز خسته شده بودند، و هر آن امکان داشت یکی از آنها به خاطر جان سالم بدر بردن و احياناً رسیدن به آزادی، به سرش بزند و مرا تسلیم مقامات کند. کراسنف را خیلی خوب نمی شناختم. تصمیم گرفتم ریسک کنم، و در این مورد شکهای من همچنان باقی مانده و از هر نظر تحقق نیافته بود.

پیغامی برای برف فرستادم تا بگویم او را به تنهایی یکشنبه شب در فلان محلّ خواهم دید. روز جمعه، پنجم سپتامبر، به نزد خانواده پاولف رفتم تا جواب مسجّل شدن زمان و مکان ملاقات را بگیرم. با رسیدن به چشم انداز دریافت نخستین اخبار از هم میهنان خود در فراسوی مرزهای روسیه شوروی، هیجان زده شدم. در این موقع از کراسنف دیدار کردم که به من گفت قرار است برف را عصر همان روز ببیند و وقتی را برای ملاقات ما با یکدیگر تعیین کند.

در روز یکشنبه موعود، شب را در خانه سیمه انف گذراندم. وقتی هوا کاملاً تاریك شد، سیمه انف از من خواست اگر ممکن است چند تا کتاب برای او به خانه ای ببرم، زیرا بنا بر عللی چند، نمی خواست ساکنان آن خانه او را ببینند. ما با هم بیرون رفتیم. ماه در آسمان می درخشید. پس از طی مسافتی کوتاه به چند نفر برخوردیم که در تاریکی مطلق در درگاه خانه ای نشسته بودند. یکی از آن میان با صدای بلند گفت: «گئورگی پتروویچ!» من اعتنائی نکردم. در گذرنامه لازارمن، که آن را با خود داشتم اسمم این بود، ولی کسانی که می دانستند من کیستم مرا «فنودورفتودروویچ» صدا می کردند، که اسم واقعی روسی من بود. اسم سیمه انف، گئورگی پاولویچ بود. آن مرد دوباره صدا زد و بعد مرد جوانی به دنبال ما دوید. از من پرسید آیا گئورگی پتروویچ هستم. گفتم نه. سپس معذرت خواست و راهش را

گرفت و رفت. سیمه‌انف، که البته از نامه‌ای که من در انتظارش بودم چیزی نمی‌دانست، گفت مردی به نام بیرف را پیدا کرده و مورد تأیید است. از سیمه‌انف نام خیابانی را که در آن بودیم پرسیدم. وقتی به من گفت تا آنجا که می‌داند این درست همان خیابانی است که بیرف، یعنی همان کسی که نامه را در دست دارد، در آن زندگی می‌کند، من ایستادم و بیرف، که از مقابل ما گذشته و چند قدمی دور شده بود، برگشت. در این موقع از او پرسیدم: «نامه‌ای داری؟»

جواب داد: «کراسنف توی درگاه خانه من نشسته، او شما را شناخت، بیاید برویم تو و حرف بزنیم.» بعد به من گفت وقتی در ماه مارس داشته از بایرام علی جدا می‌شده، سرهنگ «تاد»<sup>۴</sup> نامه‌ای به او داده تا برای من بیاورد. نسخه دیگری از این نامه توسط يك ترکمن به تاشکند فرستاده شده بود. بنظر می‌رسید این قاصدها هیچ قدمی در راه پیدا کردن من برنداشته بودند. بیرف نامه خود را به بانویی که تصور می‌کرده مرا می‌شناسد داده بود، ولی من اصلاً اسمی هم از او نشنیده بودم. تا آنجا که می‌دانست نامه هنوز دست آن زن بود و خود تلاش می‌کرد او را پیدا کند و نامه را بگیرد و برایم بیاورد. سرانجام هم او هرگز آن بانورا نیافت و پیغام نیز اصلاً به دست من نرسید.

با همه اینها خوشحال بودم که بیرف را برای نخستین بار تنها دیده‌ام، آنهم بدون اطلاع قبلی، چون هنوز هم فکر می‌کردم او ممکن است یکی از مأموران بلشویک باشد که در صدد دستگیری من است و در يك دیدار تصادفی مانند این، او مسلماً نمی‌توانست افرادی را دم دست داشته باشد تا مرا بگیرند.

در این موقع کتابهای سیمه‌انف را به خانه‌ای که به من گفته بود بردم. در زدم و دو تا زن کنار پنجره آمدند و پرسیدند چه کار دارم.

گفتم: «دو تا کتاب که مال گنورگی پاولویچ است آورده‌ام.»

گفتند: «آنها را بگذار توی درگاه و راحت را بگیر و برو.»

این کار را کردم. آری، در سال ۱۹۱۹، زندگی در تاشکند این گونه بود!

در همین احوال یکی از دوستان خانوادهٔ پاولف وارد تاشکند شد. او کلانتر خوقند و مرد خطرناکی بود. مرتب به خانهٔ آنها می‌آمد و من بهتر آن دیدم که دیگر به آنجا نروم. از طرفی، صاحبخانهٔ سیمه انف متوجه من شده و حدس زده بود بنابر عللی خود را از انظار مخفی می‌کنم. از سیمه انف خواسته بود که دیگر مرا به خانه راه ندهد چون فکر می‌کند قضیه درز پیدا کرده باشد. مرتب از خانه‌های واقع در آن خیابان تفتیش بعمل می‌آمد و او فکر می‌کرد مقامات به چیزی در آنجا ظنین شده‌اند. با این جریان، تنها دو خانهٔ دیگر برایم باقی می‌ماند تا شبها را در آنها بگذرانم؛ خانه‌های مندیج و الکساندرف. برنامهٔ واقعاً ناراحت‌کننده‌ای بود، چون مجبور بودم با هزار عذر و بهانه، خود را بر خانواری تحمیل کنم که حتی یک استکان چای اضافه بر میزان مصرف خود، در اختیار نداشت.

در خانهٔ مندیج بعضی وقتها افرادی از ادارهٔ ضدجاسوسی را می‌دیدم. این برخوردها چیز جالبی نبود، ولی روی هم‌رفته کمک می‌کرد تا هویت خودم را به عنوان یک زندانی اتریشی دوست مندیج جا بیندازم، که اگر سرانجام وارد سرویس آنها می‌شدم، می‌توانست خیلی به نفعم باشد. یک روز توی خیابان به مردی برخوردیم، اسمش ایوانف بود - نه آن سرهنگ ایوانف که قرار بود پیک من بشود، بلکه یکی از افراد برجسته در ادارهٔ ضدجاسوسی. با دیدن این مرد قدری اعصابم به هم ریخت. ناخوشایند و مظنون بنظر می‌رسید. پس از چند قدم رفتن، روی خود را برگرداندم و دیدم او نیز برگشته و دارد به من نگاه می‌کند. من به راه خود ادامه دادم و به دیدن خانوادهٔ ماتویف رفتم. روز بعد مندیج به من گفت ایوانف مرا تعقیب نموده و گزارش کرده است که من وارد خانهٔ ماتویف نشده بلکه به خانهٔ مجاور آن رفته‌ام - خانهٔ مردی که خود سخت تحت تعقیب و فراری است. این دیگر مایهٔ تأسف بود. این موضوع به من نشان داد که علی‌رغم دوستی من با مندیج، یعنی یکی از مأموران مورداعتماد آنها، افراد ادارهٔ ضدجاسوسی هنوز هم به من اطمینان ندارند و این سوءظن‌ها با اشتباهی که ایوانف مرتکب شد و گزارش کرد به خانهٔ دیگر رفته‌ام، بدبختانه و به طرز غیرمنصفانه‌ای فزونی گرفت. از

طرفی، خوشحال بودم که گزارشی حاکی از آنکه وارد خانه ماتویف شده ام، داده نشده بود.

يك روز پیش از متارکه جنگ<sup>۵</sup> (که به جنگ افغان خاتمه داد) و خبر آن در روزنامه‌های تاشکند درج شد، روزنامه «کمونیست» پیروزیهای افغانستان را طبق معمول اعلام کرده بود. صد و پنجاه تن از سپاه‌یانی که ابتدا اشتیاق فراوانی به نبرد علیه انگلیسها از خود نشان داده بودند، به زندان افتاده بودند. این موضوع با اعلام خیر متارکه جنگ و تخلیه افغانستان توسط سربازان انگلیسی جور در نمی‌آمد، بویژه آنکه تنها خبری که منتشر شده بود اشغال هندوستان به دست سربازان افغان بود. در برابر سیل اخبار واقعی که بدین ترتیب روان بود، من البته، ایمان و اعتقاد خود را از دست نداده بودم و در بحث و گفتگوهای داغی که گه‌گاه با کلیه دوستانم داشتم همواره به آنان می‌گفتم که اصولاً در این شرایط، تفسیر ماجرای بلشویک و افغان غیرممکن است.

روزنامه کمونیست با سرکنسول افغان مصاحبه‌ای ترتیب داد تا از او بخواهد اصل ماجرا را یکجوری، با این واقعیات راست وریس کند. سرکنسول اظهار کرد که تا مدتی هیچ خبری در این باره نداشته، ولی آخرین خبر واصله این است که «متارکه جنگ برقرار شده تا دولت من زمان لازم برای جمع‌آوری خرمن و تقویت و سازماندهی مجدد نیروهای خود و مستحکم کردن موقعیت این نیروها در قلمرو دشمن را، که به تصرف ما درآمده است، داشته باشد. انگلیسها پیشنهاد پرداخت پنج میلیون لیره استرلینگ در سال داده اند و افغانستان مأموران سیاسی ویژه‌ای به هندوستان گسیل داشته است تا در مورد این جنگ پیشنهاد صلح کنند و در مورد اعطای آزادی کامل به هندوستان، بلوچستان، ایران و افغانستان و بازپس دادن تمامی قلمرو گرفته شده از افغانستان در جنگهای پیشین، مذاکراتی بعمل آورند. از این مأموران ویژه خواسته شده که در رابطه با مناسبات فوق تن به

۵. منظور، ظاهراً درگیری نیروهای افغانستان با سربازان هندی و انگلیسی است که در زمان مأموریت نویسنده روی داده است - م.

هیچگونه تسلیم و رضایتی ندهند و اگر شرایط مزبور بفوریت پذیرفته نشد، هرچه زودتر به کشور مراجعت کنند.»

سرکنسول به نام دولت خود اعلام کرد که حتی اگر انگلیسها با این شرایط موافقت کنند، که خیلی بعید است، و صلح برقرار شود، دولت افغان بر این اعتقاد است که صلح نمی تواند به درازا بکشد، زیرا در اولین فرصت انگلیسها در صدد بازپس گیری آنچه از دست داده اند برخوانند آمد. دوستی ما با روسیه شوروی نیز انگیزه ای جز حفظ و صیانت خود روسها در برابر اشتباه سیری ناپذیر انگلستان در برداشته است.»

يك شب داشتم پیاده به طرف «خانه» خود در میان خانواده الکساندرف می رفتم که دیدم پاسداران گروهی زن و مرد را، که تعدادشان حدود صد نفر می شد، در یکی از پستهای گشتی متعلق به نیروی نظامی مردمی احاطه کرده اند. از آنها دوری کردم و به راه خود ادامه دادم و این بار گروه کوچک دیگری را دیدم که نیروهای نظامی مردمی آنها را اسکورت می کردند. بعداً فهمیدم آن شب در همه جای شهر جلوی مردم را می گرفتند و از آنها اوراق شناسایی می خواستند تا ببینند کجا کار می کنند. آنها که اوراق شناسایی خود را همراه نداشتند بازداشت می شدند تا بعداً تهیه کنند. آن دسته که اصلاً کاری نداشتند سرمایه دار تلقی می شدند و آنها را به «پروفسک»<sup>۶</sup> در کنار خط آهن در سیصد و بیست کیلومتری شرق دریای آرال می فرستادند، که در آنجا مجبور بودند به انواع متعدد کارهای اجباری تن در دهند. من جدا از آنکه برگ اشتغال به کار نداشتم، اوراق شناسایی ام نیز چنان بود که اگر مورد بازرسی کامل قرار می گرفت لومی رفت، و با این حساب، خیلی شانس آوردم که در آن بازرسی و بگیر بگیری، گیر نیفتادم. در اسرع وقت برگ شناسایی لازم را برای خود دست و پا کردم. در همان روز در پارک عمومی، کلیه کسانی را که عضو اتحادیه های اصناف نبودند بازداشت می کردند. يك پلاکارد بزرگ قرمز بر سر در «باشگاه کارگران» نصب شده بود و



مقامات این را نمی فهمیدند که چرا دیگران هم باید مجبور به استفاده از این باشگاه باشند. درون این باشگاه يك سینما و تئاتر بود و کنسرت‌های خوبی در آنجا اجرا می شد.

مطالب زیادی در «روزنامه دولت انگلیس» یعنی همان «تایمز» بچشم می خورد که مایه رنجش مطبوعات محلی شده بود. يك نمونه از اخباری که در این روزنامه آمده بود می گفت: وینستون چرچیل نطقی ایراد کرده که در آن گفته است تا ماه سپتامبر چهارده کشور علیه بلشویکها متحد خواهند شد. روزنامه‌های محلی از این خبر، بشدت مات و مبهوت شدند. عدد چهارده دیگر اصلاً در هیچ کجا بچشم نمی خورد، و در هر فرصتی که پیش می آمد جزوات چندی بین لشکریان پخش می شد تا تشویق شوند به اینکه از دست زدن به هرگونه اقدامی علیه رفقای کارگر خود سرباز زنند و احتمالاً مبادرت به قتل فرماندهان خود کنند و سپس به بلشویکها ملحق شوند. روزنامه تایمز خبر دیگری منتشر کرده بود که می گفت آن طور که فعلاً بنظر می رسد «پتروگراد»<sup>۷</sup> تا فصل بهار تسخیر نخواهد شد. از این طرف، جوابی که روزنامه‌های محلی به این خبر دادند این بود که: «سرمایه داری جهانی تا بهار آینده اصلاً وجود خارجی نخواهد داشت تا شکوفایی ماه مه را ببیند.»

در ماه سپتامبر دو هزار و پانصد سرباز از سبیری براه افتادند و سر از تاشکند در آوردند. گفته می شد آنان سربازان فراری از ارتش کلچاک هستند که فرماندهان خود را کشته و به سمت بلشویکها گرایش یافته اند. بسیاری از آنها اونیفرمهای انگلیسی با بندهای چرمی برتن داشتند که روی تکه‌های آنها نقش سلاحهای سلطنتی بچشم می خورد. بقیه آنها ملبس به لباسهای چینی بودند. با دیدن این اونیفرمها ابتدا صحنه آشنایی از وطن خود در نظرم مجسم شد، ولی وقتی نزدیکتر شدند دیدم کسانی که آنها را پوشیده اند چقدر با سربازان خودمان فرق دارند که تازه همه آنها نیز به حساب افراد ما گذارده می شد. با دیدن این

۷. Petrograd: نام جدید آن لنینگراد است - م.

ولگردان بی انضباط، که اصلاً به سرباز نمی ماندند، توی خیابان و آنهم ملیس به اونیفرمهای خودمان، به خشم آمدم. لا اقل با پوشیدن آن اونیفرمها ریخت ظاهری این افراد نیز وضع بهتری به خود نگرفته بود، زیرا کمترین توجهی به اندازه های کسانی که آنها را پوشیده بودند، نشده بود. روزنامه ها پر بود از لطیفه هایی که برای سربازان ما ساخته بودند. و آنوقت با این وضع، آدم واقعاً آزرده خاطر می شد از اینکه می دید چه تجهیزات عالی از طرف ما به ارتش سرخ ژنده پوش رسیده است.

بلشویکهای سرشناس در يك محوطه بزرگ حصار کشیده در پارک فدراسیون (پارک الکساندر سابق) دفن می شدند، آنهم با يك موزیک دلنشین که در تشییع جنازه آنها نواخته می شد، و زمانی در غرب جزء یکی از آهنگهای تانگو بود. روز چهاردهم سپتامبر، خود را به عنوان یکی از افراد جمعیت شرکت کننده، داخل یکی از همین مراسم نمایشی کردم. همزمان شدن با بلشویکها در این مراسم کار خیلی آسانی بود. يك چیزی را زیر لب زمزمه می کردی که فقط کسانی که خیلی نزدیک بودند می شنیدند و آنوقت به اتفاق بقیه فریاد می زدی «زنده باد ترکستان سرخ». در این موقع دسته ارکستر چند ردیف از آهنگ «انترناسیونال» را می نواخت و همه کف می زدند. این کار را دوباره تکرار می کردی و این بار داد می زدی «مرگ بر سرمایه داری» یا «سرمایه داران جهانی» یا «غارگران جهانی» یا خلاصه هرچه که در آن لحظه توی کله ات ساخته و پرداخته می شد. آنوقت دسته ارکستر با چند سرود انقلابی که همه با هم می خواندند همنا می گردید. مطلب زیر را از متن يك سخنرانی که شنیدم استخراج کردم، و البته بعداً در روزنامه نیز چاپ شد. این مطلب نمونه تبلیغات دروغی را که به خورد خلق داده می شود نشان می دهد، که با تکرار مستمر و عدم فرهنگ کافی در میان شنوندگان، سرانجام نیز همه آن را باور می کنند:

«کارگران، کشاورزان و سربازان ارتش سرخ، مقررات انتخابات در آزادترین کشورها چون فرانسه، آمریکا و انگلستان را بخاطر آورید.

انتخابات در این کشورها در روزهای پایان هفته برگزار می‌شود و کارگران مجاز نیستند دست از کارشان بکشند، به طوری که ممکن است از ریختن آرای خود به صندوقها محروم شوند.»

باری، در این مراسم یکی از افراد نیروی نظامی مردمی که سرگرم کنترل جمعیت بود، چشمش به من افتاد و یگراست به طرفم آمد. ابتدا فکر کردم یکی از آن افرادی است که در تعقیب من هستند و مرا شناخته است. ولی، او جلو آمد و در حالی که لبخند دلنشینی بر لب داشت، تعظیمی کرد و گفت: «حال شما چطور است، تواریش؟» بعد او را شناختم و یادم آمد که یکی از دوستانی است که شبی را در روستای قرقیز، دو ماه پیش با او بسر برده بودم. مدت زیادی به طور دوستانه با هم حرف زدیم؛ در حالی که، به نظر نمی‌رسید. جمعیت حاضر، از عدم کنترل خود توسط این مأمور هم صحبت با من، دچار ضرر و زیانی شده باشد. بعدها نیز او و همراهش را چندین بار توی خیابان دیدم ولی اغلب ترتیبی می‌دادم که با آنها روبرو نشوم، گرچه هر دو نفر آنها از آن آدمهای نازنین و یکرنگی بودند که آدم دلش می‌خواهد در هر کجا ببیند.

يك روز مندیچ و من به کنسولگری افغانستان در تاشکند رفتیم. فکر می‌کردم اگر امکانش می‌بود، خالی از لطف نبود که کسی را در آنجا پیدا کنم و کمی با وی حرف بزنم. وقتی به آنجا رسیدیم، می‌خواستم عکسی بگیرم، ولی مندیچ بسرعت جلویم را گرفت. در میان مردانی که روی نیمکت دم در نشسته بودند یکی از خطرناکترین و درعین حال با کفایت‌ترین جاسوسان چکا حضور داشت. راهمان را گرفتیم و همین‌طور داشتیم می‌رفتیم و در ضمن توی این فکر بودیم که آیا اتفاقی می‌افتد یا نه که مردی به طرف ما آمد، و با ادای کلمه «تواریش» با مندیچ سلام و علیک کرد، تنها واژه روسی که او قادر بود بفهمد، و بعد، رو به من کرد و به زبان فارسی پرسید: «فارسی بلدید حرف بزنید؟» من وانمود کردم که چیزی از حرفهایش نمی‌فهمم. بعد مرد دیگری از کنسولگری بیرون آمد و به زبان روسی ما را مخاطب قرار داد. معلوم شد که مندیچ در ماه ژوئن

در بخارا بوده تا برای ادارهٔ ضدجاسوسی خیر کسب کند. در راه برگشت، با مردی که ابتدا به او سلام کرد، در قطار همسفر شده که فکر می‌کرده مندیج «کلانتر سمرقند» است. مندیج هم فکر می‌کرد او يك افغانی است، ولی در اصل يك انقلابی هندی بود اهل پیشاور به نام «محمد میعان»<sup>۸</sup> که اسم مستعار «مولوی همل»<sup>۹</sup> بر خود نهاده بود.

او با کمک همراه روسی زبان خود ما را به داخل کنسولگری برد و در حالی که از مقابل سربازان افغانی متعددی عبور کردیم به یکی از اتاقهای اندرونی هدایت شدیم که در آن پیرمردی بیمار در بستر دراز کشیده بود که ما را به او معرفی کردند. فکر می‌کنم این مرد یکی از اهالی مهمند در مرز پیشاور بود به نام «سیف الرحمن»، ولی از آنجا که هر کس چندین نام مستعار داشت و بنابراین دلیلی در آن ایام نام واقعی خود را افشا نمی‌کرد، به این سادگیها هم نمی‌شد مطمئن بود. دوست روسی زبان ما از اتاق بیرون رفته بود که بقیه با ما به بحث نشستند. من تمام حرفهای آنها را می‌فهمیدم، ولی البته، آنها از این موضوع چیزی نمی‌دانستند. دوست انقلابی هندی مندیج در سفر با قطار، رو به او کرد و گفت که تو کلانتر بخارای جدید یا سمرقند هستی، ولی این مرد را که همراه توست هرگز ندیده‌ام و چیزی درباره اش نمی‌دانم. سپس آنها پیشخدمتی را صدا زدند تا يك مترجم بیاورد، بلافاصله يك افغانی جوان وارد شد که از هر دو نفر ما به زبان انگلیسی پرسید آیا انگلیسی صحبت می‌کنیم. گفتم مندیج نه، ولی من کمی می‌فهمم، اما حرف زدن را راستش خوب بلد نیستم. بعد همگی ما به صرف چای مشغول شدیم که پیرمردی به ما ملحق شد که او را «پیشوای روحانیون سراسر افغانستان» معرفی کردند، در حالی که آن هندی اهل پیشاور که توی خیابان به ما برخورد، «پیشوای روحانیون هندوستان» بود.

گروهی که به صرف چای نشسته بودند شامل چهار نفر، به اضافهٔ مندیج و

8. Mohammad Mian

9. Moulvi Hamal

خود من می شد؛ مرد سالخوردهٔ اهل مهمند در بستر، دوتن پیشوای روحانیون هندوستان و افغانستان که ذکرشان رفت، و مترجم انگلیسی زبان. يك ساعت را در اینجا صرف گفتگو با آنها کردیم. من در حالی که مندیج را به عنوان يك شخص مهمّ جلو انداخته بودم، نقش مترجم او را بازی می کردم. خیلی کم انگلیسی حرف می زدم، آنها هم بکندی و ظاهراً دست و پا شکسته، و بعد آنها را برای مندیج به آلمانی ترجمه می کردم. قبلاً هرگز مجبور به چنین کاری نشده بودم و متوجه شدم چه کار مشکلی است. خیلی بیشتر از آنچه بنظر می رسد. مترجم با آن هندی، هندوستانی حرف می زد و با آن دیگری که افغانی بود، فارسی. من تمام حرفهایی را که رد و بدل می شد می فهمیدم، و این موضوع، کارها را برایم پیچیده تر می کرد. بعضی وقتها یکبار به خود می آمدم و متوجه می شدم به مرحله ای رسیده ام که چیزی نمانده به موضوعی اشاره کنم که قبلاً به زبان انگلیسی راجع به آن حرفی به من زده نشده بود.

طبیعتاً صحبتها به دشنام و ناسزاگویی به کشور خود من منجر شد، و بلافاصله مترجم رفت و «کتاب رسمی انگلیسی» خودشان را آورد و در آن جملات توهین آمیزی نسبت به افغانستان پیدا کرد و نشانم داد. تعجبم در این بود که این کتاب را از کجا آورده اند. بعداً معلوم شد «آلماناک ویتکر»<sup>۱۰</sup> متعلق به سال ۱۹۱۹ است که در آن نوشته شده بود افغانستان کشور بی طرفی<sup>۱۱</sup> است که میان دو کشور بزرگتر دیگر واقع شده و روابط خارجی آن را بریتانیای کبیر اداره می کند. آیا هیچ ملت دوستدار آزادی می توانست دست روی دست گذارد و زیر بار توهینی مانند آن برود؟

برای اینکه بیشتر به آنها بفهمانم که خیلی کم انگلیسی می دانم، خود را در برابر معنای عبارت «کشور بی طرفی...» گنج و مبهوت نشان دادم و به مندیج گفتم که کاملاً نمی فهمم چه معنایی می دهد. مندیج بی معطلی به زبان آلمانی برگشت و

10. Whitaker's Almanack

11. Buffer state

گفت «آه! کشور بیطرف، کشور بیطرف»<sup>۱۲</sup>. این دو کلمه در انگلیسی و آلمانی بقدری به یکدیگر نزدیکند که من البته، دیگر بهانه‌ای نداشتم بر اینکه نتوانسته‌ام آن‌را فوراً ترجمه کنم. اگر دوستان ما خیلی تیز و باهوش بودند، ممکن بود به این اشتباه من پی ببرند و دستم پیش آنها رو شود.

افغانها جنگ را برده بودند، و صلح با توجه به شرایط خود آنها برقرار شده بود، یعنی آزادی کامل افغانستان و اعطای امتیازات بسیار به هندیها.

افغانها در صدد بودند به خاطر افتخارات خود دمی بیاسایند، تجدید قوا نمایند، و سپس دوباره جنگ علیه انگلیسها را، این بار در خاک هندوستان، از سرگیرند تا آنها را از این کشور بیرون کنند. پیشاور آن‌طور که در روزنامه‌های روسی آمده بود واقعاً تسخیر نشده، بلکه در حلقه‌تنگ محاصره قرار گرفته بود تا آنکه سرانجام آتش بس اعلام شد. ایالت «وزیرستان»<sup>۱۳</sup> تسخیر شده بود. اهالی بخارا که مردمانی «کندهن» بودند بیطرف باقی ماندند، ولی بعد از پیروزی افغانها، افغانستان مرکز مذهبی مسلمانان گشت و کلیه مسلمانان به سلطان «امان‌الله» روی آوردند تا ایشان را رهبری کند، و بخارا در این موقع به فکر اتحاد با افغانستان افتاد.

يك بار آن نجیب‌زاده سالخورده که در بستر آرمیده بود نسبت به من ظنین شد و از مترجم پرسید: «این مرد کیست؟» آنها همگی رو به مرد هندی کردند و از او پرسیدند. وی گفت: «هرگز او را قبلاً ندیده‌ام. او داشت همراه کلانتر توی خیابان راه می‌رفت». سپس مترجم از من پرسید کیستم. جواب دادم: «اتریشی». پیرمرد که می‌دانست معنای این کلمه چیست خم شد و دست مرا فشرد، درحالی که می‌گفت: «ما هر دو در میدان نبرد با خائنان خون داده ایم!»

مترجم به من گفت يك بار به «اسون هدین»<sup>۱۴</sup> بر سلسله جبال پامیر سفر

12. Buffer Staat

13. Waziristan

14. Sven Hedin

کرده و انگلیسی را در دانشگاه کابل فرا گرفته است. پرسیدم: «آلمانی هم در آنجا یاد می‌دهند؟» جواب داد: «نه، در حال حاضر نه، ولی دارند کم‌کم آن‌را هم راه می‌اندازند.»

گفتم: «صحیح.»

او گفت: «بلی، آلمانیها و اتریشیها دوستان واقعی اسلام هستند و باتفاق در يك نبرد در کنار مسلمانان علیه دشمن نبرد کرده‌اند و خون داده‌اند.»  
مرد هندی به من گفت که نمی‌تواند به کشور خود برگردد چون انگلیسها او را خواهند کشت، ولی تصمیم دارد در جاهای دیگر زندگی کند تا هندوستان آزاد شود.

از دوستان خود جدا شدیم و آنها از ما خواستند دوباره سری به آنجا بزنیم. جالب بود که از تبلیغات چرندی که به جریان افتاده بود يك چیزهایی دستگیرم شد، ولی يك ویژگی خطرناك آن سلاح مخرب، یعنی تبلیغات، این است که بویژه در میان مردمان کم‌سواد يك سری مزخرفات را رواج می‌دهد.

روز بیستم سپتامبر، ادواردز و همسرش تاشکند را ترك کردند تا بلکه بتوانند به‌طورکلی از کشور خارج شوند. بول لازم را به آنها داده بودم ولی دیگر خودشان را ندیدم چون راهی که آنها می‌رفتند مرا به این فکر انداخت که برای همیشه از آنها جدا شده‌ام. گذرنامه‌های جعلی آنان به نامهای مختلفی بود و به همین علت آنها دوباره با هم ازدواج کردند و این بار به رسم و سنت ازدواجهای شوروی و بدین ترتیب صاحب يك گذرنامه تازه و معتبر شدند. به سمت سمیرچیه رفتند و سرانجام از «ویرنی»<sup>۱۵</sup> سر درآوردند. از این نقطه باید بنا بر قصد و نیت مقامات شوروی یا راه جنوب شرقی منتهی به چین یا راه شمال شرقی منتهی به سیبری را انتخاب می‌کردند، و قراری که قبلاً با آنها گذارده شده بود بدین ترتیب بود که اگر آنها تلگرامی به مضمون «الگامریض» دریافت کردند باید رهسپار سیبری شوند و اگر محتوای تلگرام دریافتی «الگاسالم» بود، باید راهی چین گردند. تلگرام در

موقع مقرر رسید منتها با مضمون «الگامریض». از آن پس به بعد هیچ خبری از آنها به دست کسی نرسید و کوششهایی نیز که بعداً بعمل آمد تا معلوم شود چگونه به هلاکت رسیده اند ناکام ماند. آنان زوجی شجاع ولی بی ملاحظه و ندانم کار بودند. همیشه این طور فکر می کردم که اگر آنها خود را تسلیم کرده بودند لطماتی اینچنین جدی و سخت بر آنان وارد نمی شد، ولی در موضوع مرگ و زندگی از این دست، مرد باید خود، راه را از چاه تشخیص دهد. آقای «اسمیلز»<sup>۱۶</sup> معلم دیگر انگلیسی تبار، جز آنکه چند روزی را در زندان بسر برد، آنهم در فواصل طولانی، کار دیگری به کارش نداشتند. اغلب او را توی خیابان می دیدم، ولی هرگز مرا بجا نیاورد. هنگامی که داشتم ترتیب رفتن از تاشکند را می دادم، بار دیگر او را برحسب تصادف دیدم. جلوی او را گرفتم و به زبان روسی با وی حرف زدم. جواب داد: «مرا می شناسی؟» بعد به زبان انگلیسی صحبت کردم، که سخت موجب حیرت او شد؛ زیرا کاملاً در شناخت من با شکست مواجه شده بود، به او گفتم دارم از کشور خارج می شوم و از وی پرسیدم آیا اوضاع و احوالش خوب است و به کمک احتیاج دارد. گفت تمام گرفتاریها را از پیش پای خود برداشته و هنوز تدریس می کند، و خدماتش برای مدارس شوروی به سخره گرفته شده است. فکر می کنم چند سال بعد در تاشکند بدرود حیات گفت.

در ماه سپتامبر آشفتگی و سراسیمگی تمام عیاری در دوایر دولتی ایجاد شده بود. «کبزف»<sup>۱۷</sup> یکی از مردانی بود که از مسکو اعزام شده بود تا دولت ترکستان را با خط مشی موجود در مرکز هماهنگ کند. وی رئیس کرایکم بود. بسیاری از مسلمانان جوان که افکار سیاسی داشتند به او پیوستند، البته، نه آن طور که باید و شاید به خاطر اینکه با برنامه های او موافق بودند، بلکه به این خاطر که اصولاً حزب دیگری وجود نداشت که برنامه هایش در هر حال استقلال نود و پنج درصد اکثریت مسلمان را مدنظر قرار دهد.

---

16. Smales

17. Kobozev



کزاکف (ریاست جمهوری) از طرفی، بقدرکافی از ترکستان شناخت داشت تا بداند که اگر این اوامر صادره از مسکو به مورد اجرا درآید، ترکستان خود را از فدراسیون جمهوریهای شوروی جدا خواهد کرد و مستقل خواهد شد و از هر خط‌مشی‌ای جز خط‌مشی بلشویکی پیروی خواهد نمود. تا به حال شمار معدودی از مسلمانانی که در جلسات حزبی حضور می‌یافتند، مطابق «شکایات» منتشره، بازرگانان پیشینی بودند که دیگران را به سوی بی‌اعتنایی کامل به برنامه‌های حزب هدایت می‌کردند. باید بخاطر داشت که يك بازرگان سابق محترک بود و بدین ترتیب باید هرچه زودتر تصفیه می‌شد.

کبزیف، کزاکف را متهم به سرپیچی از دستورات صادره از مسکو کرد، بویژه غفلت او در نگه داشتن نسبت درست شمار مسلمانان. اتهام دیگر آن بود که کزاکف افغانها را در نبردشان علیه ما یاری نکرده و اقداماتی هم که در این زمینه بعمل آورده به میزان چشمگیری ناکافی بوده است.

سیاستمداران تاشکند بقدری به خشم و هیجان آمدند که کبزیف کبیر اعزامی از «مرکز» بهتر آن دید که ناپدید شود، و کزاکف دستور داد تمام راهها را تحت نظر گیرند و سعی کنند وی را دستگیر نمایند. کزاکف در عین حال دفاعیه مفصلی در مطبوعات بچاپ رساند که در آن گفت می‌ترسیده به افغانها اسلحه بدهد زیرا مطمئن نبوده که آن سلاحها علیه خود بلشویکها بکار نرود.

گمان می‌رفت این سوءظن نسبت به اعتماد و وفاداری افغانها، آنان را رنجیده خاطر کرده باشد، زیرا نامه تند و تیزی که در پای آن امضای «افغانها» بچشم می‌خورد در روزنامه بچاپ رسید، ولی بسیاری از مردم فکر می‌کردند که نویسنده آن نامه خود کبزیف باشد. نامه به این مضمون بود:

«آیا هنگامی که انگلستان صدها توپ و تفنگ به کلچاک و دنیکیین می‌داد تا علیه شوروی بجنگند، مقداری هم برای همین منظور در اختیار افغانستان قرار نداد؟ چرا، مسلماً اسلحه و طلای انگلیسی از طریق سرمایه‌داری انگلیس عرضه شد، لیکن مورد قبول نیفتاد و در عوض دست دوستی به سوی کارگران و

کشاورزان روسیه شوروی دراز گردید.»

کزاکف در صدد برآمد یکجوری خود را از این مخمصه کنار بکشد. جواب داد روزنامه‌ها در مورد او متوسل به تحریف حقایق شده‌اند. ولی از طرفی، اظهار داشت که این خطر واقعی نیز به هر حال وجود دارد. هنگامی که براوین به افغانستان می‌رفت برای دولت افغان اسلحه برد. او در بین راه مورد حمله قرار گرفت و آن سلاحها ممکن است براحتی از رسیدن به سر منزل مقصود بازمانده و به دست دشمنان شوروی افتاده باشد. انگلستان گروههای راهزنی را بکار گرفته بود تا مانع از رسیدن اسلحه به افغانستان شود.

سرانجام کزاکف بازداشت شد و فرامینی از مسکورسید که او باید از کلیه سمت‌ها عزل و به خاطر ایجاد گرفتاریهای بیش از حد لزوم، محاکمه شود! تمامی این ماجراها در مطبوعات محلی برملا شد و به نظر عموم رسید، هر حزبی متوسل به يك روزنامه گردید تا نظرات و افکار خود را منتشر سازد.



## فصل هجدهم

### به سوی کاگان

با کمک مندیچ ترتیبی دادم تا وارد سرویس ضد جاسوسی بلشویکها شوم. این سرویس شعبه‌ای از ستاد ارتش بود و در زبان روسی «کنترل جنگ» نامیده می‌شد (وینیه کنترل).<sup>1</sup>

سرویس مزبور قبلاً شاخه‌ای از چکا محسوب می‌گردید، ولی اخیراً از آن جدا شده بود. وظیفه آن پرداختن به امور مربوط به مأموران و جاسوسان خارجی در ترکستان، و جمع‌آوری اطلاعات از ایران، افغانستان، بخارا و چین بود. کاری به کار ضدانقلابیون، محترکان، نزول‌خواران، خرابکاران و «گردن کلفت‌های مفت‌خور» و این‌گونه دشمنان پرولتاریا نداشت. رسیدگی به وضع این افراد بر عهده چکا بود.

من تا آن موقع وانمود می‌کردم که يك زندانی اتریشی جنگ هستم، منتها با ملیت اصلی رومانیایی. کار خطرناکی بود، چون يك کلمه از این زبان بلد نبودم. در زندگی عادی، این موضوع اهمیت چندانی، تا بدان حد که آدم ناچار باشد فکرش را بکند، نداشت. من به عنوان يك «اتریشی» پذیرفته شده بودم و روسها بندرت ممکن بود بهر سندی آیا آلمانی، رومانیایی، مجارستانی، چک، لهستانی، ایتالیایی، یا

1. Voinye Kontrol

متعلق به کدام يك از ده دوازده ملیت دیگر هستم. در عین حال همیشه این خطر وجود داشت که من خود بین يك عده زندانی رومانیایی قرار گیرم و یکی در آن میان پیدا شود و به من اشاره کند و بگوید او نیز اهل رومانی است. با دقت و مراقبت و به طور کلی دوری گزیدن از زندانیان جنگ، این فاجعه هرگز پیش نیامد.

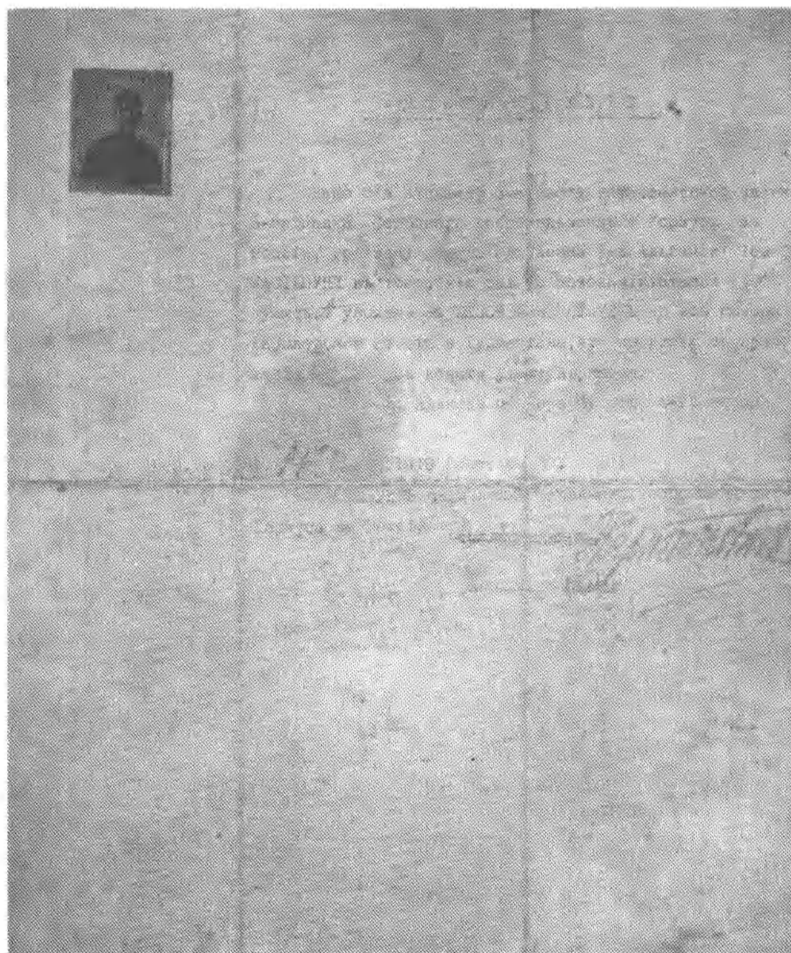
رئیس اداره ضدجاسوسی مردی به نام دونکف بود؛ از آن تیپ آدمهای خیلی خطرناک. وی که پیش از انقلاب مردی تحصیل کرده و نسبتاً ثروتمند بود، در راه آنچه معتقد بود روش بهتر زیستن است، دست از همه چیز خود کشید و به همراه این کار تعصبی در او پدید آمد که وی را به راهی کشانید که افراد مظنون به داشتن نظرات مخالف را شکار می کرد و می داد اعدامشان کنند! از هیچکس برای پیوستن در گروه مأموران ضدجاسوسی ثبت نام بعمل نمی آورد، مگر آنکه شخصاً با او مصاحبه کند. این همه بسیار مشکل می نمود، لیکن بناچار باید به سراغ خطر می رفتم و اگر در این کار موفق می شدم، به عنوان یکی از اعضای سرویس مخفی ارتش بلشویک در موقعیتی خالی از حمله و خطر قرار می گرفتم.

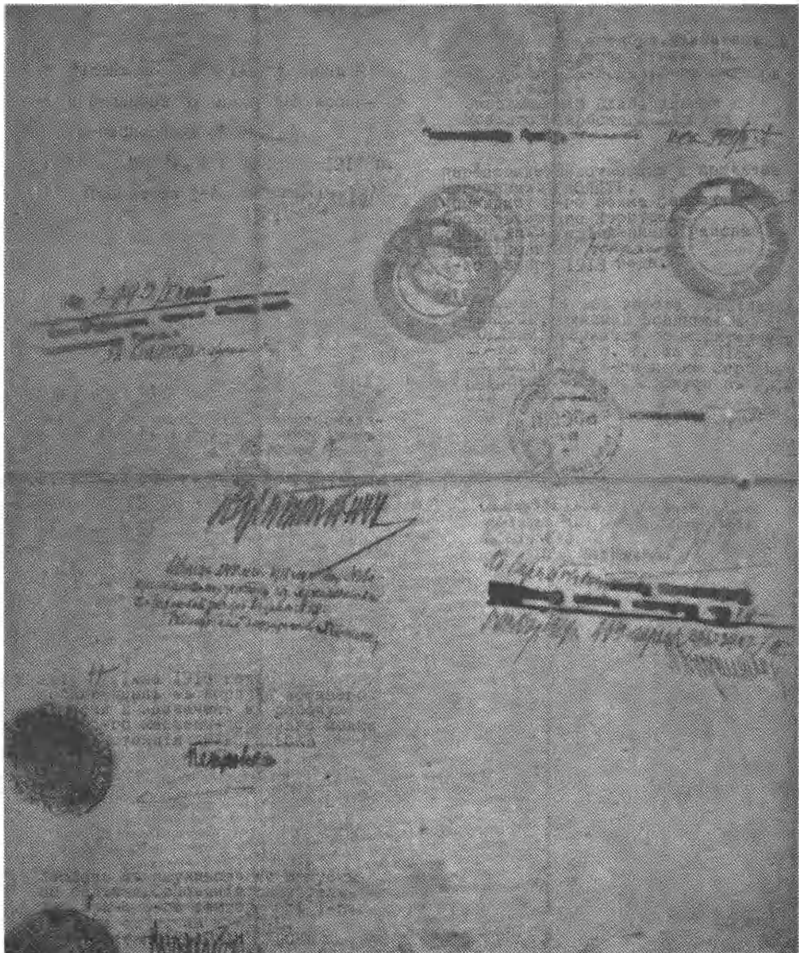
این مشکلات مقدار زیادی ما را به اندیشه واداشت. راه حل پیشنهادی مندیج این بود که باید خود را يك آلبانیایی جا بزنم. شاید قیافه ام شبیه يك آلبانیایی نبود و مسلماً يك کلمه هم از این زبان بلد نبودم، ولی تا آنجا که ما می دانستیم، با این حساب، هیچکس جز مندیج تا حال در تاشکند حتی يك نفر آلبانیایی را هم ندیده و يك کلمه نیز با او حرف نزده بود! مشکل دیگر آن بود که اگر مورد پرسشهای موشکافانه و زیرکانه قرار می گرفتم باید با چه زبانی جواب می دادم، اما از طرفی، داشتن يك زبان مادری که برای همه بیگانه باشد و کسی نتواند از آن سر در آورد نیز خود، چیز بدرد بخوری بود. به هر حال، باید داستانی جور می کردیم تا در مواقع لزوم بتوانم از طریق آن شرح حال خود را بازگو کنم، ماجرای که برای این منظور جعل کردیم از این قرار بود:

در آغاز جنگ، شمار عظیمی از صربستانها از ارتش اتریش گریختند و به

روسها پیوستند - قبلاً نقل کردم که خود مندیچ چگونه دست به چنین کاری زده بود. این سربازان فراری در «سپاهی متشکل از داوطلبان صربستانی» گرد هم آمدند و در ارتش روس و در کنار سربازان آن به نبرد پرداختند. عده ای از افسران و درجه داران از ارتش صربستان به روسیه اعزام شده بودند تا در امر سازمان دادن به این نیروها کمک و مساعدت کنند. داستان ساختگی ما از این قرار بود که من یک سرباز آلبانیایی بودم که در ارتش صربستان کارهای دفتری می کردم، و اسمم «جوزف کاستامونی» بود. وقتی بچه بودم مدت کوتاهی را در آمریکا بسر برده و کمی انگلیسی بلد بودم. در پایان سال ۱۹۱۵ مرا از ارتش صربستان به روسیه فرستاده بودند تا در کار کمک به سازماندهی سپاه متشکل از داوطلبان صربستانی شرکت کنم. مندیچ مهر پلاستیکی هنگ پنجم سپاه داوطلبان صربستانی را در اختیار داشت. او چند برگ ورقه سفید را که امضای سرهنگ فرمانده آن هنگ در پای آنها بود، از زمان درهم پاشیدن سپاه مزبور تا به حال نزد خود نگه داشته بود. با این وسایل گذرنامه ای به همان شکل، و درست مانند گذرنامه ای که در دست داشتیم، درست کردیم. باید یادآور شد که من در انتظار روبرو شدن با دونکف، رئیس اداره کنترل جنگ بودم، که قرار بود در یک مصاحبه سؤالات خیلی دقیق و خصوصی از من بکند. آندریف دوربین بزرگ کداک مدل A۴ را، که متعلق به خودم بود، برایم نگه داشته بود. با این دوربین یک سری عکس از خودم در اونیفرمهای اتریشی و صربستانی گرفتیم. یکی از این عکسها باید برای گذرنامه آماده می شد. هیچ اونیفرم مدل صربستانی در تاشکند وجود نداشت، ولی از روی عکس گذرنامه نمونه ای که در دست داشتیم متوجه شدیم که عین اونیفرم صربستانی را می توان برای گرفتن عکس به طور موقت درست کرد؛ ترتیب کار چنین بود که باید تسمه های سرشانه اونیفرم اتریشی را می کشیدیم و کلاه آن را صد و هشتاد درجه به طرف عقب می چرخانیدیم، به طوری که لبه آن در پس سر قرار گیرد، چون در عکس گذرنامه نمونه، کلاه صربستانی لبه نداشت.

در عکس نمونه ما، در جلوی کلاه یک نوع نشانه دیده می شد. این را نیز با







بریدن و چسباندن يك تکه کاغذ سفید (که روی آن يك تکه کاغذ قهوه ای کوچکتر چسبانندیم) سر هم بندی کردیم. چسبی در اختیار نداشتیم، این بود که از تنها چیز چسبنده ای که دم دستمان بود استفاده کردیم و کاغذها را به طور موقت برای گرفتن عکس روی کلاه چسبانندیم، این وسیله چسبنده يك نوع مربای زردآلو بود! این عکسها را آندریف ظاهر و چاپ کرد و یکی از آنها را تقریباً به اندازه عکس نمونه بریدیم و روی کاغذی که امضای سرهنگ در پای آن بود، و قبلاً به آن اشاره کردم، چسبانندیم. مهر پلاستیکی حقیقی و پر ارزش خود را نیز طوری روی عکس زدیم که بر بخشی از سطح آن نقش بست، درست مانند مهر برجسته ای که روی يك گذرنامه انگلیسی خورده است. من تنها کسی نبودم که به عنوان یکی از این سربازان صربستانی روسیه را ترك می گفتم. فکر می کنم کرنسکی نیز همین کار را کرد. کار بعدی ما اختراع داستانی بود که بدان وسیله باید شرح ماجراهای خود را از زمانی که هنگ پنجم را ترك کرده بودم و نیز چون و چرایی حضور خود در تاشکند را تشریح و بیان می کردم. این داستان باید بناچار با روایت گذرنامه مطابقت می کرد و به اثبات می رسید.

داستان از این قرار بود: روز چهاردهم فوریه ۱۹۱۸ در «ادسا»<sup>۲</sup> معافیت استعلاجی دایم به من داده شده بود. سپس به «ویاتکا»<sup>۳</sup> رفتم و در آنجا دو ماهی کار کردم. بعد به آرخانگلسک رفتم که در آنجا ناوگان انگلیس داشت سپاه داوطلبان صربستانی را پیاده می کرد. در اینجا مجبور شدم در اداره راه آهن به عنوان دفتردار خدمت کنم. روز اول ماه اوت ۱۹۱۸ دو ماه مرخصی استعلاجی به من داده شد و روز چهارم نوامبر، به علت وضع بدمزاجی، چون دیگر برای کار کردن مناسب نبودم، انفعال دایم از خدمت و در ضمن، اجازه زندگی در هر نقطه روسیه به من داده شد. از آن پس سرگردان بودم و هر کاری که از دستم برمی آمد برای امرار معاش می کردم تا آنکه روز چهارم آوریل ۱۹۱۹ در سیبری برای

2. Odessa

3. Viatka

«چیتا»<sup>۴</sup> روادید گرفتم و روز بیست و سوم آوریل برای «امسک»<sup>۵</sup> پس از آن از طریق «سمیپالاتینسک»<sup>۶</sup> به سمیرچییه، ولایت ترکستان در مجاورت سیبری، سفر کردم. تمام این روادیدها با امضاها و غیر واقعی جعل شد. برای يك قسمت از گذرنامه از روی امضای واقعی سرهنگ هنگ پنجم که ورقه سفید را امضا کرده بود کپی برداشتیم و آن را تقلید کردیم. تنها مهر پلاستیکی واقعی خود را نسبتاً به طور واضح روی گذرنامه زدیم و بقیه مهرها که عاریتی بود بقدری با بی دقتی زده شد که ناخوانا بود. این گذرنامه را به سیمه انف، که زمانی پلیس امپراتوری روسیه بود، نشان دادم. گفت برای يك لحظه اصلاً متوجه نشدم جعلی است، ولی به هر حال، برای اینکه يك پلیس شوروی یا يك مأمور دولتی جزء نخواهد نگاهی سرسری به آن بیندازد، بقدر کافی چیز مناسبی است. ولی در حقیقت، با این همه زحمت، هرگز موردی پیش نیامد تا ناچار شویم گذرنامه را نشان دهیم. این موضوع شاید هم خوش شانسی ما را می‌رساند. اوراق واقعی ای که به عنوان یکی از اعضای سرویس ضد جاسوسی دریافت کردم همگی از آن اوراقی بود که واقعاً لازم می‌شد. حال، چگونگی به هم خوردن تصادفی برنامه پاسخگویی به سؤالات مفصل و دقیق آن دونکف سبع و بیرحم را شرح خواهم داد.

دلیل خاصی که باعث شد تا بدون دردسر از من در سرویس مخفی ثبت نام بعمل آید از این قرار بود: دولت از شایعات مستمری مبنی بر اینکه افسران انگلیسی در بخارا سرگرم تعلیم دادن و سازماندهی لشکر بخارا هستند سخت برآشفته شده بود. جزئیات آن خیلی مفصل بود. افسران انگلیسی در سربازخانه‌ها و به دور از انظار عموم نگهداری می‌شدند و يك دسته سرباز نگهبان از ورود افراد به این سربازخانه‌ها جلوگیری می‌کردند. این افسران هرگز بیرون نمی‌آمدند و خود را نشان نمی‌دادند. چندین مأمور مخفی برای کسب خیر در این

4. Chita

5. Omsk

6. Semipalatinsk

زمینه اعزام شده بودند. هیچیک از این مأموران از جایی که رفته بود هرگز برنگشت. سرویس مخفی بخارا خیلی قوی بود و آن طور که شنیدیم پانزده تن از این مأموران دستگیر و سر به نیست شده بودند! دونکف در یافتن مأمور شانزدهم و اعزام او به این مأموریت سخت دچار مشکل شده بود؛ مندیچ به او گفت که به دوستش (کاستامونی) اجازه دهد در این باره سعی خود را بکند. دونکف به مندیچ گفت تا مرا برای مصاحبه به دفتر او ببرد.

شهر بخارا در شانزده کیلومتری خط آهن اصلی ماوراء خزر قرار داشت. ایستگاه آن نیز کاگان بود. قلمرو روسیه در بخارا عبارت بود از باریکه‌ای به عرض چند قدم در دو طرف این خط آهن و محوطه کوچکی در اطراف ایستگاهها. به علت تراکم رفت و آمد به شهر بخارا، ایستگاه کاگان از بقیه مهمتر بود و يك شهر كوچك روسی در اینجا وجود داشت. نقشه از نقطه نظر سرویس ضدجاسوسی بلشویکها این بود که در حالی که من وظیفه خطیر جاسوس شانزدهمی را برای ورود به بخارا برعهده می‌گرفتم، مندیچ نیز مجبور بود در کاگان باقی بماند تا یاری و پشتیبانی ام کند و در ضمن گزارشهای مرا بگیرد. در واقع، قصد ما این بود که هر وقت به بخارا رسیدیم دیگر کاری به کار بلشویکها نداشته باشیم، بلکه ترتیب وسایل فرار خود را به ایران یا احياناً افغانستان بدهیم. به این خاطر بود که نقشه خود را طوری تنظیم کردیم تا سروکار ما به بخارا بیفتد. سیمه‌انف یکی از دوستان میربابا، کنسول بخارا در تاشکند بود. وی به میربابا گفت که یکی از دوستان اتریشی او به نام کاستامونی می‌خواهد به بخارا برود تا يك سری چیزهایی که در تاشکند گیر نمی‌آید در آنجا خریداری کند و با مقداری سود در اینجا بفروشد. میربابا ابتدا از اقدام به هر کمکی سر باز زد، لیکن سرانجام، به خاطر دوستی با سیمه‌انف، و با تضمین اینکه کاستامونی جزء بلشویکها نیست، يك توصیه‌نامه نوشت و به دست مندیچ داد. مقامات بلشویک مافوق من هیچ چیز در این مورد نمی‌دانستند.

مندیچ به من گفت مصاحبه با دونکف مشکل و خطرناک است. من برای

رفتن به دفتر او مجبور بودم از وسط يك اتاق طول و دراز عبور کنم که در آن تیزترین جاسوسان شوروی در پشت میزهای خود مشغول کار بودند. عده ای از این مردان ماهها در مأموریت‌های ویژه پاییدن من شرکت داشتند. تازه پس از عبور از میان این افراد، بناچار باید تن به يك گفتگوی مفصل و دشوار با دونکف می‌دادم، که هر آن ممکن بود به من سوءظن ببرد. به مندیچ گفتم این برنامه آن طور که باید جالب نیست. سرگذشت جعلی من آنطور نبود که بتواند در برابر این همه مراقبت دقیق و از نزدیک، تاب و توان از خود نشان دهد. بنابراین، نقشه ناآزموده زیر را کشیدیم و امیدوار بودیم که از اوّلی کمی بهتر باشد:

مندیچ به کمک من مقداری مشروب خوب آلمانی دست و پا کرده بود. از دونکف دعوت کرد تا در نوشیدن آن وی را همراهی کند. من هم قرار شد یکجا توی شهر، مثلاً، سرگرم تدریس انگلیسی باشم. آنها منتظر من می‌شدند تا پس از اتمام يك دوره درس، ساعت پنج بعدازظهر به آنها ملحق شوم. در واقع، من باید اشتباهی مرتکب می‌شدم و ساعت شش به آنجا می‌رسیدم، که تا آن موقع امید آن می‌رفت که مشروب کار خود را کرده و دونکف را به حالتی دوستانه و با ذهنیتی خالی از سوءظن درآورده باشد.

اقدامات مقدماتی با موفقیت به پیش می‌رفت. مندیچ قرار بود با يك بانوی جذاب لهستانی که در تاشکند دیده بود ازدواج کند. آنها وابسته به کلیسای کاتولیک روم بودند و مراسم ازدواج طوری ترتیب داده شده بود که ظرف چندروز آینده باید برگزار می‌شد. ما سه نفر امیدوار بودیم پس از آن مراسم، در اوّلین فرصت مأموریت خود را آغاز کنیم.

يك روز من قبل از مصاحبه مقرر ما با دونکف، داشتم به اتفاق مندیچ در خیابان راه می‌رفتم. همزمان با ما سه مرد، چند قدم جلوتر راه می‌رفتند. مندیچ رو کرد به من و گفت آن وسطی خود دونکف است. به مندیچ گفتم از آن نقشه پیچیده ای که برای مصاحبه ترتیب داده است زیاد خوشم نمی‌آید. به نظر می‌رسد که خیلی راحت يك جای آن با بن بست مواجه شود و خراب از کار درآید.

آن مشروب ممکن است اثری را که ما انتظار داریم نکند؛ دونکف هرآن ممکن است کس دیگری را نیز با خود بیاورد؛ یا ممکن است به ما بگوید بعداً به دفترم بیایید، و چیزهایی از این قبیل. به نظر من او الآن اینجاست، کاملاً به دور از مأموران محافظ خود و آنهم توی خیابان، و اگر ما بتوانیم همین جا با موفقیت مصاحبه خود را برگزار کنیم، می توانیم از برخوردهای دیگر خود را رها سازیم، و دونکف نیز اصول پابرجای مصاحبه شخصی خود را عملاً با مأموران دیگرش در فرصتی دیگر به اجرا در خواهد آورد. بنابراین به مندیج گفتم که باید خودمان را به آن سه نفر برسانیم و او ترتیب معرفی مرا به دونکف بدهد. این کار را کردیم. اولین چیزی که توجه دونکف را به خود جلب کرد چکمه های مندیج بود؛ آن چکمه ها تقریباً در تاشکند پیدا نمی شد و من آنها را به مندیج داده بودم و همان يك جفتی بود که دوشیزه هوستن پس از ناپدید شدن من با زرنگی از خانه ام خارج کرده و در واقع نجات داده بود. بعدها چکمه های مزبور را نزد یکی از دوستانم که همه آنها تحت تعقیب بودند گذارده بودم. دونکف پرسید: «این چکمه های عالی را از کجا گیر آوردی؟ چنین چیزهایی این روزها توی تاشکند قرار نیست دیده شود، به مال من نگاه کن.» ما همه خندیدیم و دونکف سرحال بنظر می رسید. مندیج، که همیشه جواب مناسب و حاضر آماده ای توی آستین داشت، گفت آنها را از يك زندانی اتریشی گرفته که سال پیش مرده، و برای روز مبادا کنار گذارده بود.

سپس دونکف و من جلوتر رفتیم، در حالی که مندیج با آن دو نفر دیگر از پشت سر می آمد. دونکف به من گفت: «خیلی مایلیم هرچه زودتر اخبار صریحی از ماجراهای بخارا بدست آوریم. شما باید هرچه زودتر بروید و ببینید چه حقیقتی در این گزارشهای مربوط به افسران انگلیسی نهفته است. اطلاعات ما بقدری مفصل است که مطمئن هستیم چیزهایی دارد در آنجا اتفاق می افتد. زمان اهمیت زیادی دارد و شما باید فوراً راه بیفتید. در واقع، يك قطار دارد همین فردا می رود و من مدارك شما را می گویم هرچه زودتر فراهم کنند تا بتوانید به این قطار برسید.»

این موضوع مرا با مشکل روبرو ساخت. بدون مندیج محال بود بتوانم بروم. تجربه او به عنوان کمک به من برای این سفر لازم بود و در برخورد با مقامات حاضر در کاگان، که از ایامی که خود به عنوان يك مأمور مخفی در بخارا بسر می برد آنها را بخوبی می شناخت، وجود او ضروری بنظر می رسید. امروز یکشنبه بود. مندیج قرار بود روز چهارشنبه ازدواج کند. حداقل تا روز پنجشنبه نمی توانستم بروم، و در اینجا رئیس اداره ام دستور می داد که روز دوشنبه باید حرکت کنم. جای هیچ سؤالی در این مورد باقی نبود. مجبور بودم یکجوری او را از این تعجیل ناشایست بازدارم و هرطور شده تا قبل از پنجشنبه از رفتن خودداری کنم. هیچ عذر و بهانه ای نمی شد در مورد تدارکات مقدماتی کار تراشید. آدمهایی مثل من اسباب و اثاثی نداشتند - يك بقیه کوچک تمام چیزی بود که با خود داشتم و ظرف چند دقیقه می توانستم جمع و جورش کنم.

نمی دانستم آیا دونکف نیز از ازدواج قریب الوقوع مندیج خبر دارد یا نه. ازدواجها در کلیسا زیاد موردپسند مقامات رسمی بلشویک نبود و کاملاً امکان داشت که مندیج چیزی در این باره به او نگفته باشد. از طرفی نمی شد حساب کرد که آنها حتماً لازم ببینند مندیج با من به کاگان بیاید. پس نمی توانستم روی این موضوع که او هنوز آماده نیست، بحث کنم. مجبور بودم روی چیزی فکر کنم که می توانست دونکف را از وارد آوردن فشاری مانند این، بر ما بازدارد. گفتم: «رفیق، من يك کمونیست نیستم.» ایستاد و به من خیره شد چنان که گویی من دیوانه ام و گفت: «نگوید يك کمونیست. منظور شما این است که عضو حزب نیستید؟»

گفتم: «نه، مسلّم است که نیستم. من یکی از دوستان مندیج هستم، که از من خواست به خاطر دوستیمان لطفی در حق او بکنم و بروم ببینم این چیزهایی که در بخارا می گذرد از کجا آب می خورد. هرگز فکر نمی کردم دوباره دارم تحت مقررات نظامی قرار می گیرم، که به من فرمان داده شود به يك اشاره در اینجا یا آنجا باش. راستش را بخواهید ترجیح می دهم اصلاً با این شیوه کار نکنم» هرگز

ندیده بودم مردی، اینچنین ناگهانی، لحن صحبت خود را عوض کند. باید بخاطر داشت که پس از سرنوشت آن پانزده تن مأمور آخری خود، در پیدا کردن کسی که اصلاً حاضر باشد به بخارا برود با مشکلات زیادی روبرو شده بود و اکنون حس می کرد که در خطر از دست دادن من نیز هست! این بود که گفت:

«اهمیتی ندارد، هر وقت دلتان خواست بروید ولی اخبار را هرچه زودتر بفرستید. می گویم مدارکتان را آماده کنند و هر روز و ساعتی که خواستید حرکت کنید، اداره را در جریان بگذارید تا بلیت قطار مربوطه را تهیه کنند. فقط لطفاً هرچه زودتر راه بیفتید!» با گفتن این حرف خیلی دوستانه از یکدیگر جدا شدیم. یکی دو روز بعد اوراق ما به دستمان رسید: يك اجازه نامه علنی برای سفر، که می توانستیم به خاص و عام نشان دهیم، و يك ورقه دیگر که مهر «سکرتنو»<sup>۷</sup> (سری) روی آن خورده بود، برای اینکه به مأموران چکا و افراد دیگری از این دست ارائه دهیم. درست در آخرین لحظه، موضوع دیگری پیش آمد.

مندیچ يك دوست صربستانی داشت، به نام «بالتشیش»، که به سرویس جاسوسی بلشویکها پیوسته و رئیس اداره ضدجاسوسی عشق آباد واقع در مرز ایران بود. این بالتشیش در گذشته چندین بار با مندیچ راجع به مسأله فرار از کشور و بازگشت به صربستان بحث کرده بود. مندیچ نیز در این موقعیت شرایطی را در رابطه با من پیش آورده بود که اگر او در ترك ترکستان به من کمک کند، من هم او و همسرش را همراهی کنم تا به صربستان برگردند. بدین ترتیب در حال حاضر دلش می خواست بالتشیش هم در این برنامه گنجانده شود. گفتم که اگر بالتشیش بتواند در بخارا به ما ملحق شود، من حاضرم او را هم با خود ببرم.

همان وقت که داشتیم آخرین تدارکات را برای ترك تاشکند فراهم می ساختیم، مقامات تلگرامی دریافت کردند که از عشق آباد مخابره شده بود و می گفت که بالتشیش به اتفاق همسر و بچه اش در تلاش بوده تا به ایران بگریزد. راه خود را از دل کوهستانها با الاغ در پیش گرفته، که بعد دستگیر و به عشق آباد

برگردانده شده بودند. به هنگام دستگیری، بالتشیش يك هفت تیر از کمر کشید و به همه آنها گفت «بالا، بیاید بگیرید» و در ضمن افزود يك کمونیست نیست بلکه يك آنارشویست است! او را مرد بسیار خوب و بدردبخوری یافتند و نمی خواستند وی را از دست بدهند، این بود که به مندیچ دستور دادند برود و کار او را در عشق آباد سر و سامان دهد، سپس به کاگان برگردد و مرا به بخارا بفرستد. فرار از طریق عشق آباد برای ما بمراتب آسانتر از فرار از طریق بخارا بود، زیرا فاصله خیلی کمتری تا مشهد داشت؛ با اعتبارنامه قرص و محکمی که در دست داشتیم وارد عشق آباد می شدیم، لیکن فکر کردم که بهتر است اول ببینم موقعیت در بخارا چگونه است و بعد در صورت امکان به عشق آباد برویم. این عمل بالتشیش موجب شد تا مقامات نسبت به همه صربستانها کمی ظنین شوند. آیا ممکن بود بقیه آنها نیز فکر فرار در سر داشته باشند؟ وضع خود مندیچ چه می شد؟ چند تا تلگرام به عشق آباد فرستادیم تا به این بهانه وقت بگذرانیم و سرانجام، دستورات داده شده به ما برای رفتن به عشق آباد منتفی شد. از طرفی، پایان «ماجرای بالتشیش» را نیز ندیده بودیم.

شاید بخاطر بیاورید که وقتی در ماه ژوئیه به ایستگاه هواشناسی یوسف خانان رفتم، يك افسر زندانی جنگ به همسفر من، پتروف، گفته بود: «حالا بگو ببینم این دوست انگلیسی ات کیه؟» این مرد يك ستاره شناس کرتی به نام «دراپزینسکی»<sup>۸</sup> بود. شنیدم که او نیز درصدد فرار به همان طریق بوده است، یعنی، قرار بوده در ایستگاه هواشناسی سرخس واقع در مرز ایران به کار گماشته شود و یگراست از همان جا راه بیفتد و پس از عبور از مرز وارد خاک ایران گردد. فکر کردم فرصت خوبی است تا به وسیله او هیأت انگلیسی مستقر در مشهد را از اقداماتی که قصد انجامش را داشتم باخبر سازم، این بود که آن مرد را با قرار قبلی در خیابان ملاقات کردم و پیغامهای خود را به او دادم، که بعداً صحیح و سالم به مقصد رسانید.



همواره در فکر حوادث احتمالی ای بودیم که ممکن بود دست ما را رو کند و نقشه‌های ما را نقش بر آب سازد. شنیده بودیم کلیه قطارها در صحرای بیرون تاشکند متوقف و تفتیش می‌شوند. ما تصمیم داشتیم اگر این واقعه برایمان پیش آمد، خود را قاطی گروه تجسس کنیم. با این حساب دیگر مورد سؤال قرار نمی‌گرفتیم و با این برنامه شواهد بیشتری مبنی بر اینکه واقعاً مأموران بلشویک هستیم، بدست می‌آوردیم و می‌توانستیم از آن برای مواقع خطر در بین راه و در کاگان استفاده کنیم. حال تصوّرش را بکنید که سر و کله دراپسزینسکی توی قطار ما پیدا می‌شد و درحالی که داشت پیغامهای مرا با خود می‌برد، یکدفعه مرا همراه گروه تجسس چکا می‌دید، به اولین چیزی که فکر می‌کرد این بود که من واقعاً يك مأمور بلشویک هستم و آنوقت آن نامه‌ها را به دست او سپرده‌ام! آیا این برخورد ممکن نبود منجر به بروز صحنه‌ای شود که ما را لو دهد؟ البته این کابوس به تحقق نپیوست، لیکن، نشان‌دهنده وضع روحی ما بود که همواره در فکر احتمال بروز چنین چیزهایی بودیم و هر آن خود را آماده مقابله با آنها می‌کردیم.

با کلیه دوستان مهربان خود در تاشکند خداحافظی کردم: با دوشیزه هوستن که در همه حال شجاعانه به من کمک کرد؛ با خانواده نیف، که دو فرزند آنها اکنون در انگلستان بسر می‌برند، هر دو بیطرف هستند و بخوبی زندگی می‌کنند؛ با آندریف، که مزرعه‌ای در فرانسه دارد؛ با پتروف، که چندسالی در هندوستان کار کرد و در حال حاضر در شیلی بسر می‌برد؛ و خانواده پاولف و سیمه‌انف، الکساندرف، مادام دانیلوا، که همگی آنها در تاشکند باقی ماندند.

سال بعد نامه‌ای از پدر مرتز دریافت داشتم - همان افسر چک زندانی جنگ که به من کمک کرده بود. وی در نامه خود نوشته بود پسرش در درون لاشه يك کشتی بر روی رود نوازندانی است. سرانجام او آزاد شد، یا شاید هم گریخت، و به کشور خود بازگشت.

يك دست لباس دوخته شده از پارچه پشمی سفت و زبر ولی با دوام محلی داشتم که از آن مدلهای بی‌یقه‌ای بود که موردپسند کلانترها بود، درست از

همانهایی که مأموران دولتی شوروی برتن می کردند، و روی کلاه آن نشان ارتش سرخ، شامل يك ستاره با داس و چکش قرمز، دوخته شده بود.

روز سیزده اکتبر شب هنگام قرار بود سوار قطار شویم، ولی حرکت قطار يك روز به تعویق افتاد. قطارها با بی نظمی خیلی زیادی رفت و آمد می کردند. بلیت راه آهنی در کار نبود، بلکه مسافران يك امریه در دست داشتند و تصور می شد که در حال انجام يك مأموریت اداری یا صرفاً دارای اجازه نامه ویژه ای برای پاره ای مقاصد مفید به حال کشور باشند. روز چهاردهم اکتبر حدود ساعت هشت شب مندیچ، همسر تازه عروس او و من به ایستگاه رفتیم و خود را در گوشه يك واگن باربری جای دادیم. واگنهای مسافربری اصلاً دیده نمی شد.

چیزهای خیلی کمی می توانستم از تاشکند خارج کنم، ولی به هر ترتیب بود مقداری کاغذ و يك قوطی سیگار کوچک، که محتوی پروانه ها و تخمهایی بود که در کوهستان جمع آوری کرده بودم، و يك دوربین کوچک با خود آوردم.

جمعیت انبوهی در ایستگاه راه آهن در هم می لولید و ما بزحمت راه خود را باز می کردیم و رد می شدیم. در يك مورد مندیچ زرنگی کرد و با سربازی که دم یکی از درهای ورودی نگهبانی می داد رفیق شد و به او گفت که یکی از کمونیستهای قدیمی است و کارت عضویت در حزب کمونیست خود را به او نشان داد. سر باز فقط خیلی خوشحال بود از اینکه کمکی کند، لیکن صد روبل انعام را رد کرد و گفت آنرا از کمونیست راستینی چون او نمی تواند بگیرد. «اگر سرمایه دار بودی قضیه فرق می کرد.»

به ما گفته شد که قطار ساعت ده حرکت می کند، بعد دوباره خبر آمد که در ساعت دوازده و بعد برای بار سوم اعلام شد ساعت دو. بالاخره هم قطار کذایی عملاً در ساعت هفت و پانزده دقیقه صبح روز پانزدهم راه افتاد. واگن ما پر از آدم بود و ما سه نفر با هزار زحمت در کف آن جایی پیدا کردیم و نشستیم. بقیه در بدترین وضع مسافرت می کردند و عده ای حتی خطر سوار شدن بر روی سقف

واگنها را نیز به جان خریده بودند. ساعت چهار و پانزده دقیقه به «چرنايو»<sup>۹</sup> رسیدیم، که در آنجا خط اورنبورگ - تاشکند به خط آهن ماوراء خزر متصل می شد - ۱۴۴ کیلومتر را در نه ساعت و ده دقیقه طی کرده بودیم. در اینجا مجبور شدیم از واگن خود پیاده شویم، چون یکی از محورهای چرخ آن داغ کرده بود. کارکنان راه آهن گفتند تا چند روز دیگر قطار دیگری می رسد و ما باید تا آمدن آن صبر کنیم! پیشنهاد واقعاً مسخره ای بود، برای اینکه تمام قطارهایی که از تاشکند می آمد درست مثل قطار خود ما پر از مسافر بود که تاروی سقف واگنها نیز نشسته بودند. هیچ جای دیگری در هیچیک از قطارهای دیگر برای ما پیدا نشد و با این ترتیب هرگز نیز پیدا نمی شد. مجبور بودیم فقط با همین یکی که خراب شده بود برویم. شعبه ای از چکا در ایستگاه فعالیت می کرد و ما به دفتر کار آنها رفتیم؛ من بیرون ماندم و مندیچ رفت تو و او را نشان داد، که سند «محرمانه» امضا شده توسط دونکف نیز در میان آنها بود، و گفت که ما اعضای اداره کنترل جنگ در ستاد ارتش هستیم. نفهمیدیم کدام دسته از مسافران بخت برگشته قرار است از قطار تازه رسیده به ایستگاه بیرون انداخته شوند، بلکه تنها چیزی که می دانستیم این بود که ما مسلماً جزء مسافرین اصلی و اساسی محسوب می شدیم. این نظر از سوی راه آهن پذیرفته شد، و مردی از اعضای چکا را فرستادند تا ما را به داخل قطار ببرد، که آمد و واگنی را برایمان خالی کرد. به او گفتم که نه تنها ما باید هرطور شده سوار بر این قطار بشویم، بلکه آدمهای دایره ضدجاسوسی بخارا ما را زیر نظر دارند و باید خیلی مراقب باشیم و ببینیم چه کسان دیگری با ما توی واگن هستند.

ما سه نفر خود را درون واگن جای دادیم و آن مرد عضو چکا به آدمهای مختلفی که آنجا بودند اشاره کرد و از ما پرسید آیا اجازه می دهیم چند نفر از آنها نیز توی واگن ما سوار شوند. بدین طریق ما می توانستیم همسفران خود را خودمان انتخاب کنیم. چند نفر معلم و هنرپیشه را برگزیدیم. یکی از این معلمان،

Boag, Baber, Cabul  
Afghanistan  
21<sup>st</sup> Dec. 1923.  
To  
Ji. S. The representative  
of Tibet  
Sir, I am a convert of  
religion than anything else.  
And 'Buddha' - the great  
and Buddha - is for me a  
great leading figure in the  
religious field. I have  
already visited most of  
the Buddhist countries.  
I was in Baylon, Birmia,  
Japan, China and Mongolia.  
I naturally also want  
to visit Tibet and Nepal.

I was born in India but  
for political reasons I can  
not represent travel through  
my native land. I shall  
have to come to Tibet via  
China. I beg you therefore  
to send me here a proper  
permission that I may have  
no difficulty in entering  
Tibet from that side.  
In early reply will greatly  
oblige me.  
Yours sincerely  
Mahendra Pratap  
(Raja)

نامه ارسالی از طرف ماهدرا براتاپ که درخواست اجازه آمدن به تبت می کند

که يك زن بود، از آن ناخوشایندترین تیپ آشوبگران سیاسی بشمار می‌رفت. مرتب راجع به ستمگریهای طبقه سرمایه‌دار داد سخن می‌داد و می‌گفت اگر با هریک از آنان روبرو شود می‌داند چه بلایی بر سرش آورد، و اضافه می‌کرد که هریک از این «تراورسهای»<sup>۱۰</sup> قرار گرفته در زیر ریل راه آهن با خون يك کارگر در جای خود نصب شده است!

نزدیک چرنایوو روستاهای ویرانه بسیاری وجود داشت، که آثار برجای مانده از «حادثه جیزاک» بود که جلوتر به آن اشاره شد.

در يك جا خط آهن از دل يك دره تنگ صخره‌ای می‌گذشت که در قرن چهاردهم جانشین تیمور لنگ، یعنی اولوق بیگ، کتیبه‌ای در آنجا بر سینه کوه نقش کرده بود که عبور او را از آن دره شرح می‌داد. وقتی روسهای زمان امپراتوری این خط آهن را کشیدند بنای یادبودی در آنجا برپا داشتند و لوحه‌ای در کنار همین کتیبه نصب کردند تا تاریخ ورود خود را به ثبت برسانند. بلشویکها این لوحه را کردند و تنها آثار ویرانیه را برجای گذاردند، ولی اجازه دادند کتیبه اولوق بیگ برجای بماند.

روز هفدهم اکتبر پیش از طلوع آفتاب بامدادی، به سمرقند رسیدیم. به ما گفته شد که قطار ساعت نه و نیم به حرکت خود ادامه خواهد داد. شهر تا ایستگاه راه آهن شش و نیم کیلومتر فاصله داشت. وقت زیادی نداشتیم، و چون قطار مطابق برنامه مشخصی حرکت نمی‌کرد، بلکه هر وقت کارکنان راه آهن حاضر می‌شدند راه می‌افتاد، همیشه خطر ضعیفی وجود داشت که پیش از ساعت تعیین شده حرکت کند. با همه این حرفها باید هرطور شده سمرقند را می‌دیدم. خانم مندیچ و من راه افتادیم. خود مندیچ، که قبلاً چندین بار به اینجا آمده بود، توی قطار نشست و از اثاث مختصرمان مواظبت کرد و از طرفی، اگر قطار برحسب تصادف قبل از مراجعت ما راه می‌افتاد، به هر حال، او باید آنجا می‌بود تا اثاث را از قطار خارج کند. پس از طی مسافتی، يك «درشکه» گرفتیم و با آن داخل شهر

۱۰. تخته‌های ضخیمی که در راه آهن، در پهنای جاده در زیر ریلها کار می‌گذارند - م.

گشتیم و از مناظر تماشایی آن دیدن کردیم.

«راجستان» با آن شهرت جهانی اش، در میان مساجد و دانشکده‌های باشکوه احاطه شده بود و بنظر می‌رسید به دست فراموشی سپرده شده است. در میان ویرانه‌های کاشیهای آبی رنگ شکسته، که کاوشگران آثار باستانی سرگرم کندن آنها بودند، داربستهای مفتولی که در اطراف یکی از مناره‌های عظیم زده بودند نشان می‌داد که مقامات شوروی کاملاً هم در وظیفه خود نسبت به نگهداری این زیباییهای منحصر بفرد کوتاهی نکرده اند، زیباییهایی که از زمان انتخاب این شهر توسط تیمورلنگ به پایتختی خود در قرن چهاردهم، همچنان پابرجا بود. از بقعه بی بی خانم، زن تیمورلنگ، دیدن کردیم، و در آنجا عکسی از خانم مندیج گرفتم، برای این کار او را در کنار قرآن بسیار بزرگی که روی سنگ مرمر کنده کاری شده بود ایستادم، روی این قرآن سنگی يك نسخه اصلی از این کتاب مقدس را به قطع بزرگ، قرار داده بودند تا مردم از داخل پنجره اشکوب فوقانی، آن را قرائت کنند.

مقبره «شاه زنده»<sup>۱۱</sup> نیز در معرض تماشای ما قرار گرفت - روحانی مسلمانی که در يك محوطه محصور در زیباترین گنبد و مناره دفن شده است. هرچند، با شکوهرت از همه آنها، مقبره پوشیده در کاشیهای آبی رنگ خود تیمورلنگ بود. شکل گنبد آن به هیچیک از گنبدهای عصر مغول موجود در هندوستان شباهت ندارد و گفته می‌شود از روی يك خریزه طرح ریزی شده است. نظم و ترتیب داخل آن مطابق طرح مقبره‌های موجود در دهلی و آگرا تنظیم شده است؛ سنگ گور یعنی گور تیمور، که يك قطعه بزرگ از یشم سبز تیره است - درست در راستای جسد او، که در يك سردابه در طبقه زیرین دفن شده، قرار گرفته است. ما به این سردابه در زیرزمین هدایت شدیم که در آنجا تنها روشنایی که وجود داشت نور يك شمع بود.

وقت بیشتری برای بررسی دقیقتر نداشتم و از طرفی، اینجا از آن محل‌هایی

نیست که بتوان براحتی تمامی این بناهای باشکوه را، که قدمت آنها به اوایل قرن پانزدهم برمی گردد، مورد مطالعه قرارداد و شرحی جامع از آن تهیه کرد. در سمرقند بهترین انگور با بزرگترین دانه را، که هر یک به بزرگی تقریباً یک گردو بود، خریداری کردم. دو تا سبد بزرگ پر از کشمشهای درشت نیز خریدم که بعداً در سفری که در دل صحرا داشتیم، نعمت بزرگی برای ما بود. حدود ساعت ده به ایستگاه برگشتیم، اما قطار تا ساعت پنج بعدازظهر حرکت نکرد، و ما می توانستیم در عوض اینکه آنهمه عجله بخرج دهیم، سر فرصت سیر و سیاحتی از تمام مناظر دیدنی و شگفت انگیز پایتخت تیمورلنگ داشته باشیم.

مندیچ در اینجا به صربستانهای زیادی برخورد، که همه آنها از او تقاضا می کردند تا به آنها در ترك کشور كمك کند. کاری در این مورد از دست ما ساخته نبود. خود ما نمی دانستیم بالاخره تحت چه شرایطی از آن ناحیه خواهیم گریخت. از یکی از آنها قوطی سیگاری خریدم که روی آن مناظر مساجد سمرقند را کنده کاری کرده بودند.

در سمرقند گروهی متشکل از شش نفر افغانی سوار قطار شدند. آنها خود را يك هیأت اعزامی می خواندند. واگنها همه پر بود و آنها هر کجا می رفتند راهشان نمی دادند و روسها و اهالی محلی هر دو، فحش و ناسزاهای جانانه ای نثار آنان می کردند. در کمال حیرت و تعجب مأموران وحشت زده چکا را می دیدم که به مردم التماس می کردند تا به این مسافران جایی بدهند. یکی از آنان می گفت: «بخاطر داشته باشید که اینها از متحدان ما هستند که از مدتها پیش دارند علیه سرمایه دارها می جنگند.» واگن خود ما کمی جا داشت؛ تازه همین را هم توانسته بودیم در «چرنایو» با یادآوری به مأموران چکا در مورد خطر هم کوبه شدن با جاسوسان بخارایی، برای خود دست و پا کنیم. بنابراین، پیشنهاد کردم آن افغانیها را توی واگن خود جا دهیم، که تا حدودی باعث رنجش مسافران دیگر شد. این هیأت اعزامی بظاهر پرآب و تاب، بعداً معلوم شد شامل سه سرباز است که حامل نامه ای از ژنرال محمد ولی خان برای والی مزار شریف هستند، و نیز سه

تاجر خرده پا که بعداً آنها را توی بازار بخارا دیدم که در کنجی چمباتمه زده بودند و جای می فروختند!

این افغانها به زبان پشتو با یکدیگر حرف می زدند و من مقدار زیادی از آنچه را که می گفتند می فهمیدم. چندی که گذشت، در کمال سادگی از آنها پرسیدم آیا زبانی که صحبت می کنند فارسی است. گفتند نه، زبان افغانی است، و اسامی چیزهای مختلفی را به زبان پشتو برایم برشمردند. جمع هنرپیشگانی که در واگن با ما همسفر بودند با استعداد اندکی که داشتند باعث سرگرمی همه ما می شدند، در حالی که این افغانها با داستانهایی که درباره جنگ پیروزمندانۀ خود تعریف می کردند هرچه بیشتر وسایل سرگرمی مرا فراهم می آوردند. آنها پیشاور، آتک، لاهور و دهلی را تسخیر کرده بودند، ولی کلکته و بمبئی را نه. روی هم رفته، فکر می کنم، ما به هر ترتیبی بود، این سفر طولانی و خسته کننده با قطار را بهتر از سایر مسافرین از سر گذرانیم.

قطار بنابر عللی، در محلی واقع در وسط صحرا و به دور از هر ایستگاهی توقف کرد، همان طور که در واقع اغلب چنین می کرد. يك سرباز مسلح یهودی، خسته و وامانده کنار خط ایستاده بود، سعی کرد داخل واگن ما شود. به او گفتیم پراست، ولی او «قلدری نشان داد»، درحالی که می گفت سربازی است از جبهه عقب مانده و هرکاری بخواهد می تواند بکند. مندیچ فوراً از جای خود پرید و گفت: «می دانی من کیستم؟ من نماینده ستاد ارتش هستم.» با شنیدن این حرف سرباز لحن خود را تغییر داد و بی سر و صدا جیم شد و خود را به واگن دیگر رساند. او باید یکی از آن معدود یهودیانی بوده باشد که در رده های پایین ارتش خدمت می کردند.

در ایستگاههای کوچک متعدد، زنان روسی از داخل سماورهای خود آب گرم و همین طور انواع مختلف غذا به مسافران می فروختند. در واقع در طول سفر با قطار، غذا بمراتب فراوانتر و بهتر از خود تاشکند بدست می آمد.

روز هجدهم اکتبر ساعت هشت و نیم صبح به کاگان (که به بخارای جدید



نیز معروف بود) رسیدیم. در اینجا ساختمان کوچکی وجود داشت به نام «هتل روسی». اتاقهای آن فقط در اختیار مقامات رسمی شوروی قرار می گرفت و وقتی ما وارد شدیم همه پر بود.

روز را در محوطه کوچکی روی زمین و در فضای باز اتراق کردیم. در ظاهر امر، مندیج، که به هتل رفته بود تا با مقامات تماس برقرار کند، نزد ما برگشت و گفت که فعلاً يك اتاق در اختیار ما قرار دادند. يك مأمور چکا که در آنجا اقامت داشته ظاهراً شب قبل، بیش از ظرفیت، مشروب خورده و روز بعد براه افتاده بود و مرتب با صدای بلند اعلام می کرد که «يك مأمور چکا است». بدین ترتیب همکارانش او را از آنجا برده بودند و اتاقش خالی شده بود. اتاق به همان صورتی بود که او پشت سر گذاشته بود، با تصاویری از کارل مارکس، لنین و دیگران بر دیوارهای آن.

درست آن طرف راهرو اتاقی بود که «ماهندراپراتاپ» در آن بسر می برد. این مرد يك انقلابی متعصب هندی بود. در خلال جنگ گذرنامه ای تحصیل کرده بود تا از سوئیس دیدن کند، ولی بعد سر از آلمان درآورده بود. در اینجا نیز به عنوان محور گروه هندیان بی وفا شناخته می شد. وی یکی از محرکین اصلی ماجرای «نامه ابریشمین» بشمار می رفت. این نامه ها که بر روی ابریشم نوشته شده بود از جانب صدراعظم آلمان «بتمان - هلوگ»<sup>۱۲</sup> - به حکمرانان ایالات اصلی هند ارسال گردید و آنان را به قیام و بیرون راندن انگلیسها دعوت می کرد. نیازی به گفتن نیست که حکمرانان هندی فوراً آن نامه ها را به دست مقامات انگلیسی دادند. این جنبش نخستین بار توسط ماهندراپراتاپ سازماندهی شد که متن ترجمه شده ای به زبان هندی تهیه کرد و همراه هر نامه فرستاد. او در برلین «دولت موقت هند» را تشکیل داده بود و خود را رئیس جمهور و «برکت الله» را (که او نیز در تاشکند بود) به عنوان وزیر امور خارجه تعیین کرده بود. برکت الله همان کسی بود که خدمتکار پنجابی من، حیدر، را به زندان انداخته بود.

وقتی ماهندراپراتاپ در آلمان اجازه رفتن به حضور شخص قیصر نصیبش شد، با موفقیت خود را به عنوان يك شاهزاده هندی جا زد که نفوذ و اعتبار زیادی نیز از این راه کسب نمود. قیصر نامه‌ای شخصی به او داد که برای امیر افغانستان ببرد. در سر راه خود از برلین به کابل، از قسطنطنیه گذشت که در آنجا با سلطان و همین طور با «انورپاشا»<sup>۱۳</sup> دیدار و ملاقات کرد. در کابل مورد استقبال «امیر حبیب‌الله»<sup>۱۴</sup> قرار گرفت که به او گفت نمی‌تواند با درخواست قیصر برای پیوستن به آلمانها در جنگ علیه ما موافقت کند، آنهم با آوردن این بهانه که کشورش در هیچ نقطه‌ای مرز مشترك با ترکیه یا آلمان ندارد.

ماهندراپراتاپ با در دست داشتن این پاسخ در سال ۱۹۱۸ به آلمان مراجعت کرد و در سر راه خود به هنگام عبور از روسیه با تروتسکی دیدار و گفتگو بعمل آورد. در سال ۱۹۱۹ وی در برلین بود، یعنی زمانی که جنگ افغان در گرفت، و از آنجا بدون فوت وقت بسرعت خود را به شرق رسانید و فرصتی بدست آورد تا بیشترین لطمات را بر انگلیسها وارد آورد. آلمانها هواپیمایی در اختیار او گذاردند تا از مرز عبور کند و وارد خاک روسیه شود. حین عبور از روسیه بدفعات با لنین دیدار و گفتگو کرد. اسامی مستعار متعددی که همگی به او می‌آمد برای خود برمی‌گزید. اگر می‌خواست خود را به عنوان يك مسیحی جا بزند، نام «م. پیتر» را

۱۳. سردار و سیاستمدار دولت عثمانی. در انقلاب ۱۹۰۸ جوانان ترك و در جنگ ۱۹۱۲ طرابلس، نقش عمده‌ای داشت. در دومین جنگ بالکان «آدریانوپل» را باز گرفت (۱۹۱۳). سخت طرفدار آلمان بود، و در ورود عثمانی به جنگ جهانی اول مؤثر بود، و در دوره جنگ، اختیار تام داشت. در حینی که دسته‌ای را بر ضد سپاهیان سرخ در بخارا رهبری می‌کرد، به قتل رسید - م.

۱۴. حبیب‌الله خان افغان، پادشاه افغانستان؛ پسر و جانشین عبدالرحمن خان بود. در اوایل سلطنت وی پیمانی بین روسیه و بریتانیا منعقد شد که خطر دست‌اندازی دو دولت را در افغانستان برطرف ساخت. در سال ۱۹۰۵ میلادی عهدنامه بین پدرش با دولت بریتانیا را در هند تأیید کرد، و روابط افغانستان را با ممالک دیگر در مقابل مبلغی معادل ۱۶۰۰۰۰ لیره انگلیسی به بریتانیا واگذاشت. در عهد او در داخل افغانستان آرامش برقرار بود - م.

برخود می‌نهاد؛ و اگر می‌خواست يك مسلمان باشد، نام «محمد پیر» را برای خود مناسب می‌دید.

خلاصه کلام، آدم عجیب و غریبی بود؛ عشق مفرط او، تنفر او از دولت انگلیس بود. زمانی طرحی برای تجدید سازمان جهان با اتکا به طرز تفکر نوین و نادر صلح بر مبنای عدالت ارائه نمود. در این طرح قرار بود سراسر آسیا کشور واحدی باشد با حکومتی به دست مردم و تحت نام «بودا»!

سرانجام به صورت موجودی آنچنان مزاحم درآمد که از کالیفرنیا تا ژاپن، از طریق دنیای قدیم، سرگردان شد و دیگر هیچ کشوری کاری به کارش نداشت و او را تحویل نمی‌گرفت. يك بار در ژاپن خود را به عنوان نماینده افغانستان جازد. او را بازداشت و تبعید کردند. تمامی این ماجراها آنچنان اعتبار اندکی به کشور خیالی مورد قبول او بخشید که در بازگشتش به کابل با سردی بسیار از او استقبال شد. بعدها دارایی ماهدراپراتاپ در هندوستان مصادره شد، لیکن نه به نفع دولت، چنانکه در بسیاری از کشورها می‌شد، اموال او به امانت نگهداری شد تا بعداً به پسرش، که در آن موقع صغیر بود، پس از رسیدن به سن بلوغ داده شود. او باید دوباره به ژاپن برگشته باشد، زیرا با شکست ژاپن در سال ۱۹۴۵، دولت انگلستان از ژاپنی‌ها استرداد ماهدراپراتاپ را درخواست کرد، که لقب «رئیس ارتش آریایی» را در رویارویی با ما به خود داده بود.

باری، از مندیچ خواسته شده بود که تصدی سازمان ضدجاسوسی در کاگان را برعهده گیرد. البته، او قصد انجام چنین کاری را نداشت، تنها نقشه‌اش رسیدن به بخارا به همراه من بود، که در آنجا از تیررس مقامات شوروی خارج می‌شدیم. از طرفی، هنوز این شغلی که بظاهر داشتیم ما را در میان بلشویکهای کاگان در موقعیت بی‌خطر و بدون تعرضی قرار داده بود.

تا اینجا در موقعیت جدید خود به عنوان عضوی از ارتش شوروی کسب اعتبار کرده بودم و خود را از هرگونه تفتیش و بازداشت در امان احساس می‌کردم. در تاشکند توانسته بودم کسی را بفرستم تا مدارکی از بایگانی ستاد ارتش و

کتابهایی از کتابخانه آنجا برایم بگیرد. در میان آنها يك نسخه از کتاب «لرد رونالدشی»<sup>۱۵</sup> تحت عنوان «ورزش و سیاست زیر آسمان مشرق زمین»<sup>۱۶</sup> به دستم افتاد که نقشه داخل آن را کندم تا در سفرم از بخارا به مشهد به دردم بخورد.

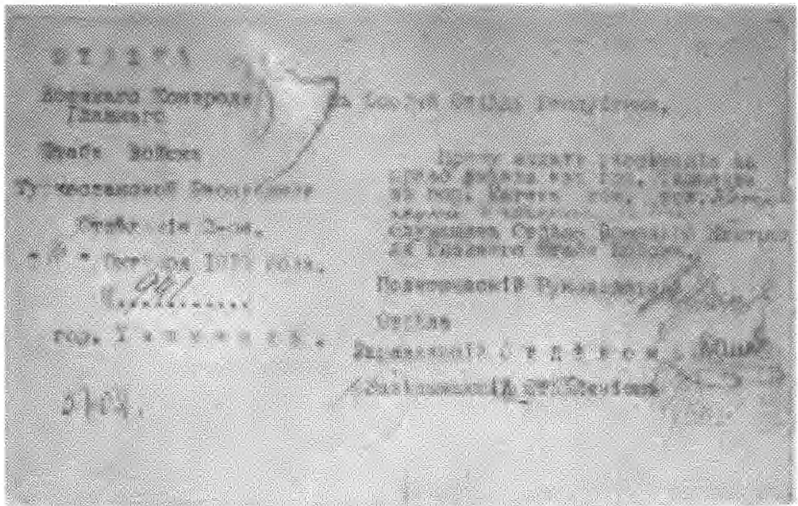
شانس آوردم که با گذرنامه رومانیایی خود سفر نکردم، چون چند نفر رومانیایی در چکا خدمت می کردند، آنها هم توی همین هتل. مندیج به دیدار رئیس اداره کنترل جنگ رفت، که در آنجا از وی خواسته شد سمتی را که به او پیشنهاد شده بود تحویل بگیرد. در اینجا تلگرام فوق العاده ای را به دستش دادند که از طرف رئیس ستاد ارتش در تاشکند رسیده بود به این مضمون: «لطفاً کلیه اطلاعاتی را که راجع به شخص نامبرده در زیر می دانید بفرستید» [این قسمت تلگرام به رمز بوده که در اینجا کشف رمز شده است] «سرهنگ بیلی از سرویس جاسوسی هند - انگلیس».

درست چند لحظه قبل از اینکه تاشکند را ترك کنیم به مندیج خبر رسید که يك پیغام از طریق تلگراف دریافت شده که راجع به من است و از هند مخابره شده، و دیگر آنکه مقامات تحقیقاتی بعمل آورده و فهمیده اند که من مدتی در فرغانه بوده ام و بعد رهسپار شمال افغانستان شده ام. این امکان نیز وجود داشت که برخی از دوستانم وقتی شنیده بودند دارم به بخارا می روم، فکر کرده اند که بالاخره توانسته ام بی خطر بگریزم، و این بوده است که عاقبت به حرف آمده اند. متن جوابیه ای به تلگرام فوق با مفهوم زیر جعل کردیم:

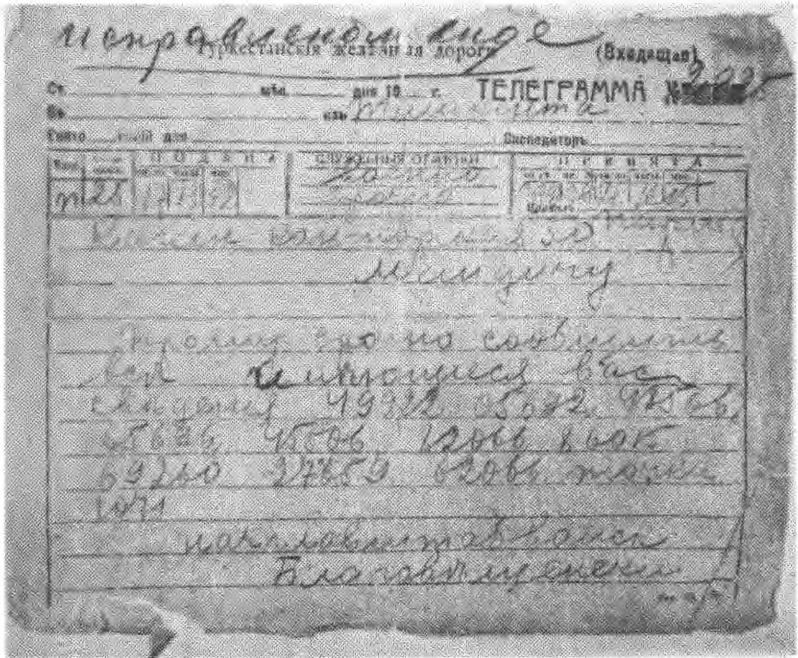
از مأموران مخفی شنیدیم که بیلی در ماه دسامبر سال گذشته در فرغانه بوده، و در ماه ژانویه، در جریان شورش اسیف، در شهر قدیمی تاشکند بسر می برده است. در ماه سپتامبر سه تن اروپایی در لباس محلی، که یکی از آنها با «تصویر

15. Lord Ronaldshay

16. Sport and politics under an Eastern Sky



دستورات «محرمانه» صادره از سوی رئیس اداره ضدجاسوسی که نویسنده و مندیج را مجاز می‌دارد تا از طرف اداره کنترل جنگ رهسپار کاکان شوند.



تلگرام مخابره شده از سوی رئیس ستاد ارتش در تاشکند برای مندیج که مضرانه خواستار کلیه اطلاعات ممکنه درباره نویسنده است.

کلامی»<sup>۱۷</sup> بیلی مطابقت می کرده، «پاتارکسار»<sup>۱۸</sup> در مرز شمالی افغانستان را به مقصد «شیرآباد» (شهری واقع در بخارای شرقی) ترک کردند. از آنجا به بعد، او باید یا به فرغانه برگشته و یا به طرف سلسله جبال پامیر رفته باشد. از تمامی این اطلاعات «فینکل اشتاین» خبر دارد.

فینکل اشتاین یکی از کلاترهایی بشمار می رفت که در ماه ژانویه به دست اسیف تیرباران شده بود. همسرش به اشاعه تبلیغات کمونیستی، بویژه در میان زنان و کودکان سارت می پرداخت. فکر کردم که ذکر نام این مرد ممکن است مقامات را به يك سری تحقیق و بازرجویی پردردسر و درعین حال بیحاصل بکشاند. همه این کارها برای آن بود که توجه مقامات را به بخش دیگر منطقه معطوف داریم. هرگز متوجه نشدیم که آیا تلگرام جوابیه ما چنین نتیجه ای را ببار آورد یا نه.

«تصویر کلامی» یکی از آن گنده گوییهای مبتذل و بخصوص سرویس مخفی آنها بود که ساخته و پرداخته خود مندیج بحساب می آمد، که به درست بودن ظاهری گزارش ما اعتبار بیشتری می داد!

در هتل، مأموران بلشویک طوری به من نگاه می کردند که انگار مرد خیلی شجاعی هستم که، به خاطر منافع شوروی، در شرف روبرو شدن با مرگی جانگزا در بخارا هستم. بخاطر دارید که من شانزدهمین جاسوسی بودم که به آنجا اعزام می شدم. تا آنجا که ممکن بود از روبرو شدن با این افراد اجتناب می کردم. از مندیج پرسیدند که من چطور می خواهم وارد بخارا شوم، شهری با حصارهای بلند که دم هر دروازه آن نگهبان گذاشته اند و تمام کسانی که می خواهند وارد شهر

۱۷. مشخصات چهره، قامت و احیاناً لباس سوژه یا فرد مورد پیگرد را از زبان کسی که او را دیده و کاملاً به ویژگیهای شخص مورد نظر آشنایی دارد، می شنوند و بدقت آنها را بر روی کاغذ می آورند و طرحی تقریبی از چهره او ترسیم می کنند تا در مراحل بعدی شناسایی، از آن بهره گیرند. این امر، امروزه نیز در مراحل پیگردهای پلیسی عیناً به اجرا درمی آید - م.

شوند، بخصوص اروپاییان، کاملاً تفتیش می‌شوند و دقیقاً مورد سؤال قرار می‌گیرند. او گفت که این موضوع به کار خود من مربوط می‌شود و او چیزی در این مورد نمی‌داند. یکی از آن مردان راجع به این موضوع از خود من سؤال کرد و من هم وسط حرفش دویدم و گفتم نقشه‌های خود را به هر کسی نمی‌توانم بگویم. در واقع، باید ابتدا نامه‌ای را که از میربابا گرفته بودم به مقصد می‌بردم؛ این نامه را او که کنسول بخارا در تاشکند بود به کنسول بخارا در کاگان نوشته بود تا اجازه ورود به شهر بخارا را به من بدهد. به خانه‌اش رفتم. مردی خوش لباس با دستاری سفید و بزرگ که اهل بخارا بود در طاقنمای منزل نشست و به خیابان نگاه می‌کرد. وقتی نزدیک خانه شدم يك نفر که گویا منشی او بود جلو آمد و پرسید چه می‌خواهم. گفتم نامه‌ای برای «بی» (واژه بخارایی برای بیگ) دارم. اشاره به مرد بخارایی که توی طاقنا نشست بود کرد. به طرف او براه افتادم و نامه نیز توی دستم بود، که در این موقع آن منشی با بی ادبی مرا کنار زد و به من گفت کناری بایستم، کلامم را نیز از سرم بردارم و صبر کنم تا او نامه‌ام را تقدیم ایشان کند. همین کار را کردم. میربابا پس از خواندن یادداشت، دستور داد کاغذی بیاورند، که بلافاصله برایش آوردند و او آن را نوشت و مهر زد. این یادداشت که اجازه نامه ورود من به شهر بود به دستم داده شد.

این کار که تمام شد، نزد مندیج و همسرش برگشتم و سه نفری به يك سالن غذاخوری بخارایی رفتم و يك وعده «ششلیک» و پولوی حسابی خوردیم. این ناهار برای ما در واقع سورمفصلی محسوب شد، آنهم پس از آن جیره‌های غذایی نسبتاً ناچیز در مسیر راه آهن که، گرچه بهتر از آنچه در تاشکند گیرمان می‌آمد بود ولی در مقابل غذایی که در بخارای زیر سیطره سرمایه‌داری یافت می‌شد بمراتب نامرغوبتر بود. پس از صرف ناهار به اتاق خود در هتل برگشتیم. از مقابل مابهن‌دراپراتاپ که روی يك نیمکت در کنار باغچه نشست بود گذشتم. قبلاً عکسی را از او، که با عینک بود دیده بودم. این مرد بدون عینک داشت مطالعه می‌کرد، و من به مندیج گفتم که او نمی‌تواند خودش باشد. بعد که بیشتر دقت کردیم، با اینکه

عینک زده بود او را شناختیم، و دیدیم عینک خود را نیز کنار دستش روی نیمکت گذارده است، و برای ما مسلم شد که او واقعاً همان انقلابی هندی است. مهم بودن این مرد از آنجا معلوم شد که مرتب برایش پیغام می‌آوردند و عده زیادی به دیدارش می‌آمدند. بعد از ظهر همان روز چندین بار سربازان سواره نظام افغان ملبس به اونیفرمهای خود برای او پیغام آوردند. این مردان بمراتب شیک پوش تر و مرتب تر از سربازانی بودند که بعداً در فرصتهای متعدد دیدم، هم در کابل و هم در «ترخام»<sup>۱۹</sup> پست مرزی افغانستان در خیبر.

دلم می‌خواست چند کلمه با ماهدراپراتاپ حرف بزنم، این بود که تصمیم گرفتم، وقتی او تنهاست، در کمال گستاخی و سرزده به اتاقش بروم. وقتی توی این هتل بسر می‌بردم هیچ چیز دیگری جز يك مأمور رسمی و واقعی دولت شوروی نمی‌توانستم باشم و بنابراین او اصلاً سوءظن نمی‌برد. وقتی هوا تاریک شد، برای قدم زدن به باغ رفتم تا ببینم ماهدراپراتاپ تنهاست یا نه. او توی اتاقش بود و داشت با يك جوان اروپایی حرف می‌زد. پنجره از قسمت تحتانی کمی باز بود و از همین جا گوش دادم و شنیدم زبانی که صحبت می‌شود آلمانی است. سپس به اتاقم برگشتم و صبر کردم تا این دوست آلمانی زبان برود. تنها توی اتاق نشسته بودم که دیدم در زدند.

گفتم: «بفرمایید»، و آنکه وارد شد کسی جز خود ماهدراپراتاپ نبود، که عینک دودی خیلی پررنگ خود را نیز برچشم داشت. با روسی خیلی دست و پا شکسته از من پرسید می‌توانم يك پاکت به او بدهم.

گفتم: «بلی، حتماً.» سپس اضافه کردم: «شما همان شاهزاده بزرگ هندی نیستید؟»

جواب داد: «چرا، خودم هستم.»

گفتم: «پس، باید آلمانی بلد باشید.»

خیالش خیلی راحت شد، زیرا عملاً زبان روسی را نمی‌دانست و گفت:



«بلی، علاوه بر زبان خود، آلمانی و انگلیسی نیز حرف می‌زنم.»  
گفتم: «دوست داشتم فرصتی بود و می‌توانستم کمی راجع به کشور هندوستان با شما صحبت کنم.»

جواب داد: «با کمال خوشحالی درباره آن به صحبت خواهم نشست، ولی درست در این لحظه نامه مهمی دارم که باید هرچه زودتر بفرستم، پس از آن دیگر کاری ندارم.»

گفتم: «منتظر شما خواهم ماند و در این فاصله سماوری آماده خواهم کرد و سر فرصت می‌توانیم صحبت کنیم.»

او سپس به اتاق خود برگشت و چند دقیقه بعد مندیج و همسرش مراجعت کردند. به آنها گفتم منتظر دیدار با «راجه پراتاپ» هستم، چون در اینجا به این نام شناخته می‌شد. سماور خود را آماده کردیم و به انتظار نشستیم، و پس از اندکی ماهندراپراتاپ وارد شد و همگی سرگرم نوشیدن استکانهای چای خود شدیم. گفتم آلمانی را خیلی بد حرف می‌زند ولی انگلیسی را بخوبی می‌داند. گفتم من هم مقداری انگلیسی می‌دانم، که مندیج اصلاً بلد نبود، و بدین ترتیب ما باید آلمانی حرف می‌زدیم. گفتگو تا اندازه‌ای دشوار بود، چون او همان‌طور که بر سقف چشم دوخته بود، آنچه را که می‌خواست بگوید ابتدا به انگلیسی زیر لب زمزمه می‌کرد و بعد با زحمت و فکر زیاد ترجمه آلمانی آن را بر زبان می‌آورد، و من بعضی وقتها می‌دیدم اگر دخالت نکنم کار خیلی مشکل می‌شود، این بود که می‌گفتم: «کاملاً متوجهم.»

می‌گفت هدفش در زندگی این بوده که هندوها و مسلمانان را علیه انگلیسها با یکدیگر متحد کند، و دلش می‌خواست تمام ثروتش را در راه تأسیس دانشکده‌ای که در آن اعضای این دو مذهب بتوانند برای این منظور به اتفاق هم به تعلیم پسران خود صرف کنند، ولی قانون وی را از تخصیص دارایی اش در این راه منع و ورثه او را نیز از ارث محروم کرده است. در هر حال، آنچه از دستش برمی‌آمده، کرده است. در خلال جنگ سعی کرده بود از طریق کاشغر به آلمان

برود. در آن موقع نزدیک مرز چین - افغانستان نامه‌ای به دستش رسیده بود (می‌گفت از نذرالله خان، برادر امیر متوفای افغانستان بود) که در آن نوشته شده بود چون چین به متحدین پیوسته، بهتر است او از آن راه نرود. سپس نامه‌ای به «ژنرال کورپاتکین»<sup>۲۰</sup>، فرمانروای ترکستان، نوشت و از او خواست تا اجازه دهد وارد ترکستان روسیه شود که تقاضایش رد شد، و او تنها وقتی توانست به آنجا سفر کند که پس از انقلاب روسیه «کورپاتکین» معزول شده بود.

او با خط مشی انقلابی لنین مخالف بود، و این مطلب را در گفتگوهای مکرر و خصوصی با رهبر بلشویک علناً به او گفته بود؛ لنین فقط «حاکمیت مطلق پرولتاریا» و براندازی طبقات بالای اجتماع را رهبری می‌نمود. ماهدراپراتاپ فکر می‌کرد سیستمی که از قبلش طبقه مافوق خودخواهی زاییده شود، و فقط برای منافع خویش کار کند و از پرولتاریا برای رسیدن به مقاصد خود بهره‌کشی نماید، غلط است. بلکه باید طبقه مافوق آگاهی وجود داشته باشد که برای منافع پرولتاریا کار کند نه فقط به خاطر خودش. من گفتم این به نظر من طرز تفکری ایده‌آلیستی است و مشکل بتواند در عمل مؤثر باشد، گرچه بسیاری از طبقات بالا در خیلی از کشورها عملاً از چنین طرز تفکری برخوردارند و این افکار یا نظایر آنها را به اجرا درمی‌آورند. گفت که ممکن است چنین باشد، ولی حرکت در این زمینه بطيء است و خیلی بیش از اینها باید انجام شود. امیر بخارا حاضر نبود او را ببیند، و بهانه می‌آورد که بیمار است، و او تصمیم داشت به افغانستان برگردد و در انتظار جنگ تازه‌ای باشد که بزودی در آنجا با انگلیسها در خواهد گرفت. در آن حادثه او خواهد کوشید تا هندوهای هندوستان را با مسلمانان در یک شورش متحد سازد که با ایجاد آشوب داخلی در هند، سپاهیان افغان را پشتیبانی کنند. و اگر آینده‌ای در این کار نبیند به چین برود تا در آنجا به مطالعه بودائیسیم و کنفوسیوئیسیم بپردازد. دیگر نمی‌توانست به سرزمین بومی خود برگردد. راجع به رفتار انگلیسها در هندوستان از او پرسیدم. آیا واقعاً خیلی بد است؟ می‌گفت

خیلی بدنیت و بیشتر افسران ویژه (که در میان آنها اغلب دوستان زیادی دارد) افراد درستی هستند. به طور کلی بمراتب درست تر از هندیها. «از ده نفر افسر انگلیسی می بینی تنها دو یا سه نفرشان اهل رشوه هستند، ولی در میان ده نفر هندی این شماره به پنج یا شش نفر می رسد، که بستگی بی چون و چرا به سطح (فرهنگ) آنها دارد.» گفتم: «یک چیز مرا گیج کرده، راجه پراتاپ! در طول جنگ ما تقریباً انگلیسها را مغلوب کرده بودیم. این برای آنها امر سختی بود. اگر میلیونها نفر از مردم هند نیز بپا خاسته بودند مطمئناً توازن بر هم می خورد و جنگ را نمی باختند. در این مورد چه توضیحی دارید که این جمعیتی که تا این اندازه مورد ستم واقع شد چرا کاری صورت نداد؟ در حالی که، برعکس، شنیده بودم که سربازان هندی عملاً به نفع انگلستان می جنگیدند.» بخاطر داشته باشید که گرچه جزئیات امر نه از او سؤال می شد و نه در جوابش ذکری از آنها به میان می آمد، با این وجود فکر می کرد من یک اتریشی هستم که تنها در جبهه شرق جنگیده ام. ماهندر پراتاپ مرا در جایی می دید که کمترین سوءظنی نمی توانست به من ببرد. از طرفی، فکر می کنم، تحت تأثیر تصاویر کارل مارکس، لنین و دیگر انقلابیونی که بر دیوارهای اتاق من نصب شده (و بجای مانده از آن مأمور چکا بود که قبلاً در آنجا سکونت داشت.) قرار گرفته بود.

ماهندرا گفت: «این سؤالی است که همیشه از من می شود و راجع به آن توضیح می خواهند، جوابش خیلی ساده است. من از شما سؤالی می کنم: متحدان شما در جنگ چه کسانی بودند؟» جواب دادم: «آلمانیها، بلغاریها و ترکها.» اضافه کرد: «جواب سؤال در همین جاست. حکومت بر هندوستان کار بسیار مشکلی است. گرچه از حکمرانی انگلیسها متنفرم، و همین طور از هرگونه سلطه بیگانه، ولی فکر می کنم باز انگلیسها در این زمینه از شما آلمانیها بمراتب بهترند. فکر نمی کنم آلمانیها در رابطه با مستعمرات آفریقایی خود خیلی موفق بوده باشند؛ هرچند، شما ملت آگاهی هستید و حتی اگر در جنگ پیروز می شدید، هرگز حکومت هندوستان را برعهده نمی گرفتید. کاری که شما می کردید از

این قرار بود: با توجه به اتحادتان با ترکیه، کشور عمدهٔ مستقل و مسلمان، يك حکومت مسلمان را جایگزین حکومت انگلیس می کردید، خواه ترکها، افغانها یا هندیهای شرقی، و موقعیت دویست و بیست میلیون هندو براتب بدتر از اینکه هست می شد.»

جواب دادم: «این نکته ای است که هرگز به فکر من خطور نکرده بود، بنابراین تصور می کنم آن سربازان هندی که به نفع انگلیسها می جنگیدند تماماً هندو بوده باشند.» گفت: «بیشترشان چنین بودند، ولی تعداد کمی مسلمانان بی فرهنگ قبایل مرزی نیز تحت تأثیر تبلیغات انگلیسها قرار گرفته و راه افتاده بودند.»

باور بی چون و چرای این سخنان در مورد کوششهای فوق العاده زیادی که جمعیت مسلمان وفادار، بویژه اهالی پنجاب، از خود بروز داده بودند، مشکل بنظر می رسید. ولی از يك اتریشی (یا آلبانیایی) نمی توان انتظار داشت که چیز زیادی راجع به چنین مطالبی بداند و این بود که من نیز تمام آنچه را که او می گفت به عنوان حقیقت می پذیرفتم.

اسامی تمام آنهایی که در هتل اقامت داشتند روی تکه های کاغذ نوشته و به در اتاقهای آنان آویزان شده بود. اسم ماهندراپراتاپ تنها نامی بود که به حروف لاتین نوشته شده بود؛ اسامی خود ما و تمام افراد دیگر به حروف روسی بود. وقتی هتل را ترك می کردم، کاغذی را که به در اتاق ماهندراپراتاپ نصب شده بود برداشتم و آن را به عنوان یادگاری نزد خود نگه داشتم.

چندین سال بعد، یعنی در سال ۱۹۲۴، که به عنوان مأمور سیاسی به «سیکیم»<sup>۲۱</sup> رفتم و بر روابطمان با تبت نظارت می کردم، روزنامه کوچك و بی اهمیتی از طریق پست دریافت کردم که در شهر پیشاور بدون خوردن تمبر پست شده و به آدرس زیر بود:

۲۱. کشور تحت الحمايه هند، به مساحت ۷۳۰۰ کیلومتر مربع و با جمعیت ۱۶۱۰۸۰ نفر و پایتخت آن گانگتوك است - م.

عالیجناب نماینده تبت

دهلی

نامه مزبور بدون آنکه باز شود، از طرف وزارت امور خارجه دهلی برای من فرستاده شده بود.

بدون اینکه بدانم چه کسی آن را فرستاده، بازش کردم و در کمال حیرت دیدم نامه ای است از طرف مهندس ابراتا پ از کابل، که نوشته دلش می خواهد از تبت دیدن کند. امضای آن با دستخط روی کاغذ یادگاری که چهار سال پیش از در اتاق هتل در کاکان کنده بودم مطابقت می کرد.

M. Pratap  
No 7

---

کارت برداشته شده از سر در اتاق ماهندرا پراتاپ در کاگان

دستورالعمل  
# 8 The representative  
of Tibet  
Tib. Foreign Office  
Delhi  
Lt. Col. Bailey  
Dikkin

پاکت نامه ارسالی ماهندرا پراتاپ به تبت



## فصل نوزدهم

### در باب عزیمت به بخارا

نقشهٔ عملیات من در بخارا به شرح زیر بود: دو نامهٔ محرمانه از نیف برای دو نفر در بخارا داشتم، یکی مردی روسی به نام «تیسیاچنیکف»، و دیگری يك سارت ثروتمند به نام «خواجه عارف» بود. دلم می خواست تنها «يك نفر» می دانست من کیستم، و این راز همچنان مخفی می ماند تا آنکه می توانستم به تماس خود با افراد دایرهٔ ضدجاسوسی و چکا در کاگان ادامه دهم. آرزویم این بود که باتیسیاچنیکف یا خواجه عارف رابطه ای برقرار کنم و از طریق یکی از آنها ترتیب يك دیدار و گفتگو با امیر را بدهم. امیر، که در دربار تزار در سپاه «پیگ»<sup>۱</sup> خدمت کرده بود، فرانسه حرف می زد. به من گفته شد که رسیدن به حضور وی غیرممکن نیست و فکر کردم اگر بتوانم ترتیب این کار را بدهم، با ادای يك کلمه به زبان فرانسه به امیر (که هیچیک از حاضران دیگر چیزی از آن نخواهند فهمید) ممکن است کار را به يك دیدار و گفتگوی خصوصی تر بکشانم. امیدوار بودم کار را با تیسیاچنیکف آغاز کنم و از خواجه عارف تنها به عنوان ریسمان يدك استفاده نمایم، آنهم اگر تیسیاچنیکف برحسب تصادف در آنجا نباشد یا به هر دلیلی نتواند کمکی بکند.

---

۱. Corps de page: دستهٔ نجیب زادگان جوانی که برای فنون نظامی به خدمت پادشاهی یا شخص نجیبی گماشته می شدند - م.



واجبتر از هر چیز این بود که تنها يك نفر باید از رمز و راز من آگاه می بود. جدا از خطری که متوجه خودم بود، اگر بلشویکها می فهمیدند من واقعاً کیستم، مسأله امنیت نیف، که این خطرناکترین نامه ها را به دست من داده بود، نیز مطرح می شد. خود مندیچ هم چیزی از این نامه ها نمی دانست. به خاطر او من نامه های خود را، که به صورت یادداشتهای کوچکی بود، توی يك قوطی کبریت و نیز در پشت ساعت جیبی خود جاسازی کرده بودم. این نامه ها با دست چپ نوشته شده بود. یکی از آنها را تا به امروز نزد خود نگه داشته ام. مضمون این نامه به شرح زیر است: «به خواجه عارف محترم - به این مرد اعتماد کنید و هرکاری ممکن است، برایش انجام دهید. این تقاضا را «ایوان کزیم»<sup>۲</sup>، که معرف حضورتان است، دارد.»

ایوان کزیم يك آدم فرضی بود، و اصلاً وجود خارجی نداشت. پشت نامه با جوهر نامرئی به امضای معمول نیف رسیده بود.

بدبختانه تقدیر چنان بود که تمامی این نقشه ها با شکست مواجه شود. صبح روز نوزدهم اکتبر مندیچ و من يك طنطاس کرایه نموده و مسافت شانزده کیلومتر تا شهر بخارا را با آن طی کردیم. خانم مندیچ در کاگان ماند و قصد ما آن بود که یا همان روز دیروقت، یا روز بعد، برگردیم. بمحض رسیدن به دم دروازه شهر، نگهبانان مسلح جلوی ما را گرفتند. يك افسر جلو آمد و پرسید کی هستیم. معرفی نامه ای را که روز قبل از کنسول بخارا در کاگان گرفته بودم نشان دادم. آن افسر اظهار داشت که این نامه تنها به شخص من اشاره دارد و با این ترتیب هر دو نفر ما نمی توانیم با آن وارد شهر شویم.

قبلاً گفتم که مندیچ شهر بخارا را مثل کف دست خود می شناخت، چون در گذشته مدت زیادی به عنوان يك مأمور بلشویک در آنجا بسر برده بود. بنابراین، توافق کردیم که او وارد شهر شود و تیسیاچنیکف را پیدا کند و به او بگوید که من بیرون دروازه به انتظار ایستاده ام و نامه ای برایش دارم. اگر تیسیاچنیکف نبود،

خوب بگردد تا خواجه عارف را پیدا کند. در این فاصله، بیش از يك ساعت در اضطراب و نگرانی دم دروازه شهر ماندم. عاقبت مندیج با اخبار بدی برگشت. او تیسیاچنیکف را پیدا کرده و وقتی جریان را به او گفته بود، نامبرده به طور کلی ترسیده و از حاضر شدن به هرگونه کمکی در حق من امتناع ورزیده بود. با شنیدن این خبر، دوباره پیش آن افسر رفتم. برایش توضیح دادم که نامه محرمانه ای برای خواجه عارف دارم و در همین موقع آن را از پشت ساعت جیبی خود درآوردم. این کار در او مؤثر افتاد و سرانجام اجازه داد هر دو نفر ما وارد شهر شویم، منتها خرت و پرتهای ما را گرفت و نگه داشت و يك نفر را نیز همراه ما فرستاد. به طرف پاساژ «نازارف»<sup>۳</sup> (که يك نوع بازار مبادلات بود و مردم برای کسب و کار خود آنجا گرد هم می آمدند) براه افتادیم. تیسیاچنیکف بیرون از این محوطه و توی خیابان با من دیدار کرد. به او گفتم که توصیه نامه را چه کسی به من داده است. گفت: «نامه را بده ببینم». يك تکه کاغذ سفید را جلوی او گرفتم و گفتم ظاهر کننده آن توی جیبم است. گفت: «ظاهرش کن». گفتم: «توی خیابان، آنهم در فضای باز، نمی توانم این کار را بکنم. باید اجازه بدهی توی يك اتاق برویم، و تازه با همه اینها، هیچکس نباید چیزی از آن بفهمد.» درحالی که به مندیج اصرار می ورزید توی حیاط بماند، با کمال بی میلی، مرا به داخل سالن بسیار بزرگی برد که دو نفر یهودی و يك روسی در آن بودند. این مرد روسی را به نام «آدامویچ» خواهم خواند. به تیسیاچنیکف گفتم که جریان کار من خیلی محرمانه است و نمی خواهم هیچکس جز خودش از آن سردر بیاورد. نمی توانستم نوشته را در این سالن بزرگ که سه نفر دیگر هم در آن حضور داشتند ظاهر کنم. از طرفی مردك بیچاره سخت ترسیده بود و نمی خواست جز به اتفاق دوستش آدامویچ به چیزی نگاه کند. مجبور شدم به خواسته اش تن در دهم، این بود که نشستم و نوشته را ظاهر کردم. وقتی نوشته و امضای آن، که آن را بخوبی می شناختند، نمایان شد، دچار حیرت و شگفتی شدند. بعداً معلوم شد که تیسیاچنیکف، مندیج را به عنوان

يك مأمور بلشويك شناخته بوده، و به همین علت آن قدر وحشت و سوءظن داشته است. از من پرسید اگر واقعاً يك افسر انگلیسی هستم، چطور شده که با او دارم سفر می‌کنم. گفتم از يك سال پیش او را می‌شناسم و از طرفی او فعلاً مأمور خود من است. بالاخره هم، از دادن هرگونه کمک به من سر باز زد. گفتم: «پس لا اقل اگر می‌شود، مایلم خواجه عارف را ببینم، چون يك نامه هم برای او دارم.» در این موقع تیسیاچنیکف رفت و خواجه عارف را آورد، با آمدن او، آن دو نفر یهودی که تا حالا داشتند در آن نزدیکیها ول می‌گشتند، جلو آمدند. این را که دیدم، به آنها گفتم نمی‌توانم مطلب محرمانه خود را جلوی این همه آدم برملا کنم. جواب دادند که اگر کسی باشد که بتواند کمکی بکند همین افرادند و از طرفی کاملاً «قابل اعتماد» هستند. در این لحظه مرد دیگری وارد شد. يك افسر بخارایی بود، به نام «کارشی بیگ»، که وظیفه‌اش پرس و جو از کلیه افراد بیگانه و تهیه گزارش درباره آنان بود. تمام این کارها تا به اینجا دو ساعتی به طول انجامید و ظرف این مدت مندیج همین طور توی حیاط به انتظار ایستاده بود. يك بار بیرون رفتم و دیدم گویی نگران و مضطرب است، به او گفتم چه اتفاقی افتاده و به اتاق برگشتم. ناگهان از داخل اتاق شنیدم يك نفر توی حیاط دارد بلندبلند به مندیج فحش می‌دهد و به او می‌گوید به کاگان برگرد. بیرون دویدم و با يك تاتاردون رتبه به نام «خواجه حیدر میر بادالف»<sup>۴</sup> رو برو شدم. وقتی رسیدم داشت سر مندیج داد می‌زد و می‌گفت:

«مرد به این شجاعی هستی و آنوقت نمی‌خواهی توی این موقعیت

برگردی.»

گفتم: «با من آمده و در اینجا با تیسیاچنیکف کاری دارم.» خواجه حیدر خیلی عصبانی شد و گفت باید هرچه زودتر بدهم مندیج را بازداشت کنند و به طرف تلفن رفت. با عجله به سالن برگشتم و به تیسیاچنیکف گفتم جلویش را بگیرد و نگذارد تلفن کند. اگر مندیج را بازداشت می‌کردند کارها خیلی پیچیده

4. Haidar Khoja Mirbadalev

می شد. تیسیاچنیکف بیرون دوید و خواجه حیدر را به داخل سالن آورد و او را به کناری کشید و برایش توضیح داد که چه اتفاقی افتاده. از آن پس خواجه حیدر آرام شد و جلو آمد و نامه ها را گرفت و بدقت نگاه کرد. هیجان و بحران موضوع تا اینجا فروکش کرد، ولی راز من بر هفت نفر فاش شده بود. واقعیت آن بود که با حضور مندیج، که يك مأمور شناخته شده بلشویک بود، همه این افراد ترسیده بودند. تیسیاچنیکف يك تپانچه درآورد و به من گفت در تمام این مدت مرا زیر نظر داشته و مورد هدف قرار داده بود. نمی دانم ما دو نفر آدم غیر مسلح چه بلایی می توانستیم سر آنها بیاوریم. ما کاملاً توی دستهای آنها بودیم. البته، این را نیز اضافه کنم که خواجه حیدر بعداً آن طور که باید و شاید به خاطر از کوره در رفتن و خشمگین شدن در این مورد، از ما معذرت خواهی کرد. به او گفتم در این شرایط چنین چیزهایی کاملاً طبیعی است و هر آن انتظار آن می رود. از این لحظه به بعد با یکدیگر دو دوست صمیمی بودیم تا آنکه در سال ۱۹۳۸ در ایران از دنیا رفت. آنها از من راجع به تردول و خودم سؤالاتی کردند؛ در تمام این مدت کجا زندگی می کرده ام؟ از من پرسیدند آیا سرهنگ یوسویف را می شناسم. گفتم او را می شناسم. کجا و چه وقت او را دیده ام. گفتم در ماه ژانویه در یوسف خانا. گفتند او اکنون اینجا توی شهر است. فوراً گفتم: «پس چرا ما را با یکدیگر روبرو نکردید، اگر او می آمد، مرا می شناخت و رازم بر همه آشکار نمی شد.» جوابی به این واقعیت مسلّم داده نشد و در همان وقت دو تن از بلشویکهای سبع وارد شدند و همه حاضران دست و پای خود را گم کردند. بالاخره هم آنها کم و بیش رضایت دادند و قرار شد بروم و خرت و پرتهای خود را که توی چایخانه بیرون دروازه باقی گذارده بودم بیاورم.

این حالت عصبی که به تیسیاچنیکف و دوستانش دست داد، فرصت هرگونه مخفی ماندن راز ما را از بین برد، و نقشه های ما را برهم زد، به طوری که ناچار شدیم از همه آنها دست بشوییم، از جمله اینکه قرار بود مندیج تصدی ریاست دایره ضد جاسوسی بلشویکها در کاگان را برعهده گیرد، و نیز از طرفی، قصد

داشتیم وقتی موقعیتمان از هر نظر مستحکم شد و از خطر گذشتیم و شناخته شدیم، به لشکر مستقر در ماوراء خزر ملحق شویم.

اکنون مجبور بودیم در اولین فرصت هرطور شده کاری کنیم تا قبل از اینکه راز ورود ما، که بر آن هفت نفر فاش شده بود، به کاگان درز پیدا کند، مندیج و همسرش را توی بخارا نگه داریم. مقامات بلشویک به مندیج و همسرش اجازه نمی دادند دوباره وارد شهر شوند، بلکه می گفتند او باید پیش ژنرال بخارایی که در مرز کاگان - بخارا (که درست در بیرون از کاگان سر پست خود در حال انجام وظیفه است) برود و ژنرال از آنجا راجع به او به ما تلفن کند و دستورات لازم را بدهد.

با مندیج به دروازه شهر رفتیم. از آنجا او را به کاگان فرستادم و اسباب و اثاث خود را برداشتم و سوار بر گاری به داخل شهر برگشتم و یکر است به طرف بیمارستان زنان رفتم، که تشکیل می شد از یک سری ساختمانهای جدید که در حیاطی که دور تا دور آن دیوار کشیده شده بود قرار داشت. در اینجا با سرهنگ «یوسوف»<sup>۵</sup> مسلمان دیدار کردم، که از ماه ژانویه پیش او را می شناختم و او نیز فوراً مرا بجا آورد. در یک اتاق به اتفاق او و دو نفر یهودی به نامهای «شی-یر»<sup>۶</sup> و «گالپران»<sup>۷</sup> سکونت گزیدم. غذای خود را نیز در نزد «میر بادالف» و خانواده اش می خوردم.

روز بعد طبق قرار قبلی به دم دروازه شهر رفتم تا مندیج و همسرش را ببینم. او هنوز نیامده بود، ولی وقتی بعد از ظهر سر و کله اش پیدا شد، نگرانی شدید من برطرف گردید. معلوم شد وقتی به پست مرزی بخارا رسیده، ژنرال آنجا نبوده و کسی هم راجع به او تلفن نکرده و او بناچار مدت زیادی انتظار کشیده است. فاصله پست مرزی تا هتل فقط دویست قدم بود و مندیج ترسید اگر بلشویکها

5. Yusupov

6. Sheer

7. Galperan

متوجه شوند که او و همسرش تمام اسباب و اثاث خود را جمع کرده و با خود آورده اند، ممکن است به آنها سوءظن ببرند که فرار کرده اند و آنها را بازداشت کنند و برگردانند. از طرفی، چون او را به عنوان مردی که قرار است به تصدی ریاست اداره ضدجاسوسی گماشته شود می شناختند، در موقعیت کاملاً امنی قرار داشت، و پس از مدت زیادی معطل شدن سرانجام به او اجازه دادند تا با همسرش داخل شهر شود، و آنها به هنگام غروب در بیمارستان به من ملحق شدند.

خانواده میربادالف تشکیل می شد از خود خواجه حیدر، همسرش، یک پسر به نام اسکندر، که بیست و پنج سال داشت و در آلمان درس خوانده بود، دو تا دختر به سن حدود پانزده و ده ساله، و یک پسر کوچک هشت یا نه ساله.

خود خواجه حیدر، که مردی بین پنجاه تا شصت ساله بنظر می رسید، در بخارای زیر سلطه مقامات روسی دوران امپراتوری، به عنوان یک نوع مأمور دستیار در امور سیاسی خدمت کرده بود. پس از انقلاب، وی به دم و دستگاه امیر بخارا روی آورده و روز بیست و پنجم ماه مارس ۱۹۱۸ به نفع دولت بخارا آتش بس باکلسف را امضا کرده بود. آن طور که خود همیشه به من می گفت، این کار در قزل تپه و در یک راه آهن به شماره ۸۲۴۸۲ صورت گرفته بود! مردی تحصیل کرده و اهل مطالعه بود و عادت داشت هر زمستان از «ریویرا»<sup>۸</sup> و «کریمه»<sup>۹</sup> دیدار کند. فقط روسی، ترکی و کمی هم فارسی حرف می زد. کار مهم او، علاوه بر نشان افتخار از حکومت روسیه، افتخاراتی نیز از جانب دو کشور ترکیه و

۸. باریکه ساحلی میان کوههای آلپ و آپنین شمالی و مدیترانه، که از لاسپتسیا (ایتالیا) تا ایر (فرانسه) امتداد دارد. ریویرای فرانسه به نام کوت د/آزور (کرانه لاجوردی) نیز خوانده می شود. ریویرا به سبب مناظر زیبا، هوای معتدل، و گیاهان سرسبز معروف است. در امتداد ساحل، تفرجگاههای مجلل دارد، از قبیل راپالووسان رمو در ایتالیا؛ وینس، مونت کارلو، و کان در کوت د/آزور - م.

۹. شبه جزیره ای بر ساحل شمالی دریای سیاه، که تفرجگاههای زیبایی، بوژه، در یالتا و سوچی دارد - م.

ایران و نیز خود بخارا نصیبش کرده بود. در سال ۱۸۸۸ سراسر شهر بخارا را به «لرد کرزن»<sup>۱۰</sup> نشان داده بود.

پسرش، اسکندر، سرگذشت عجیب و غریبی داشت. او به مدرسه‌ای در «مکلنبورگ»<sup>۱۱</sup> فرستاده شده و در شرف ترک آنجا بود که جنگ درگرفت. ابتدا به عنوان دشمن به وی ظنین شدند و او را دم مرز بازداشت کردند، لیکن وقتی آلمانیها فهمیدند یک مسلمان است، آزاد و به یک مدرسه نظام فرستاده شد، و سپس به ترکیه رفت و در آنجا وارد ارتش ترکیه گردید. هرگز عملاً وارد جنگ نشد، بلکه در میان سربازانی بسر می برد که در سال ۱۹۱۸ در شبه جزیره گالیپولی پادگان ساختند و استحکامات نظامی در آنجا پیاده کردند. پس از جنگ خود را در استانبول یافت، و در آنجا شصت و نه تن از مسلمانان ترکستان را دور خود جمع کرد که عازم مکه شدند و در بین راه راهزنان به اموالشان دستبرد زدند و سرانجام نیز در تمام طول جنگ نتوانستند به حرکت ادامه دهند. افرادی از بخارا، سمرقند، تاشکند و نقاط دیگر ترکستان روسیه، و نیز تعداد زیادی از کاشغر و ترکستان چین در این گروه بودند. او به هیأت اعزامی انگلیس در استانبول مراجعه و شرح ماجرای را که بر سرشان آمده بود تعریف کرد، اعضای آن هیأت نیز قول دادند که همه آنها را بموقع خود به سرزمینشان خواهند فرستاد. بعداً دستوراتی دریافت کرد مبنی بر اینکه کلیه اعضای گروه خود را در محلی که تعیین شده بود گرد آورد تا از آنجا ترتیب بازگشت آنان را به ترکستان بدهند. او این کار را کرد، و تمام اعضای گروه ساعتها جلوتر از وقت تعیین شده در محل مربوطه حضور یافتند. آنان که اکثراً افرادی بیمار بودند مدت زیادی در آنجا معطل ماندند و از طرفی هیچگونه آثاری از اینکه اقدامی در مورد کار آنها شده باشد، بچشم ندیدند. چند

۱۰. Lord Curtzon (1859 - 1925): سیاستمدار انگلیسی که او را آخرین رجل انگلیسی دارای طرز تفکر اشرافی قرن هجدهم توصیف کرده اند؛ نایب السلطنه هند (۱۸۹۸ - ۱۹۰۵) و وزیر امور خارجه انگلستان (۲۴ - ۱۹۱۹) - م.

دقیقه‌ای قبل از وقت موعود، سر و کله افسری پیدا شد که لیست تمام اعضای گروه را در دست داشت که مقابل نام هر يك، محلّی که برای وی تعیین شده بود دیده می‌شد، و همه آنها درست در سر وقت تعیین شده براه افتادند.

عین همین ماجرا، وقتی بريك کشتی بخار (بر روی آبهای خزر) سوار بودند، برای آنها اتفاق افتاد - در واقع بعد از آنکه به «کراسنودسک»<sup>۱۲</sup> واقع در ساحل شرقی رسیدند. هزینه سفر از استانبول به کراسنودسک برای تمام اعضای گروه پرداخت شده بود. اسکندر از تمام آنچه در حق گروهش انجام شده بود بسیار سپاسگزار بود و سازمان معتبر و صلاحیتدار برگزار کننده آن را ستایش می‌کرد. حین صحبت، به من گفت که اوراق و اسناد مربوط به این سفر به امضای «ریان» رسیده بود، ولی او نمی‌دانست این شخص کیست. وی می‌گفت: «با چنین قدرت سازمان یافته‌ای، تعجب نمی‌کنم اگر شما برنده این جنگ باشید.» از کراسنودسک به بعد هیچگونه اقدامی در مورد آنان صورت نگرفت، و این جوان يك تنه جور تمامی آن گروه را کشید، و آنان را در دل صحرای گسترده در شمال خط آهن هدایت کرد. برای آنها مسافرت با قطار امکان‌پذیر نبود. خط آهن تحت نظارت بلشویکها بود و این زائران مسلمان جزء گروه ضد انقلابیون محسوب می‌شدند. گروه مزبور سرانجام به بخارا رسید و از آنجا به بعد افراد آن روانه خانه‌های خود (که در نقاط مختلف آن سرزمین پراکنده بود) شدند. دو روز بعد از ورودم خواجه حیدر به من گفت: «آیا مردی به نام احوال نور می‌شناسی؟»

برای يك لحظه نتوانستم چیزی بخاطر آورم، بعد گفتم: «این اسم يك درجه دار است که بیش از يك سال پیش در کاشغر از او جدا شدم.»

خواجه حیدر گفت: «آن مرد اکنون اینجا است.» مشکل توانستم این را قبول کنم. برای این مرد چگونه امکان داشته تا در بخارا آفتابی بشود؟ سپس کارشی بیگ وارد شد تا سؤالات بیشتری از طرف مقامات بخارا از من بکند. او



یکی از همان هفت تن مردی بود که به هنگام اولین ورود خود به بخارا ناگزیر از دیدارشان بودم، و همان موقع دیدار و گفتگوی پردردسری با «تسییاچنیکف»<sup>۱۳</sup> و چند نفر دیگر داشتم. کارشی بیگ اکنون جزئیات مفصلی راجع به تماسهای من با احوال نور می پرسید. برایش توضیح دادم که چگونه ابتدا او را با گروه کوچک سپاهیان جلودار اعزامی از سریناگارد در کشمیر در آوریل ۱۹۱۸ دیدم. چطور تا گیلگیت سفر کردیم، از گذرگاه مینتاکا و سلسله جبال پامیر گذشتیم و به کاشغر رسیدیم، و به چه نحو آن گروه را در کاشغر ترك گفتم و به تاشکند آمدم. احساس عجیبی به من دست داده بود که دارم داستانی را که حقیقت دارد دیگر بار بازگو می کنم، و عجیب آن بود که این داستان برحسب تصادف با ماجرای که احوال نور در بازپرسی خود بیان کرده بود دقیقاً مطابقت می کرد. پای اظهاراتم را امضا کردم.

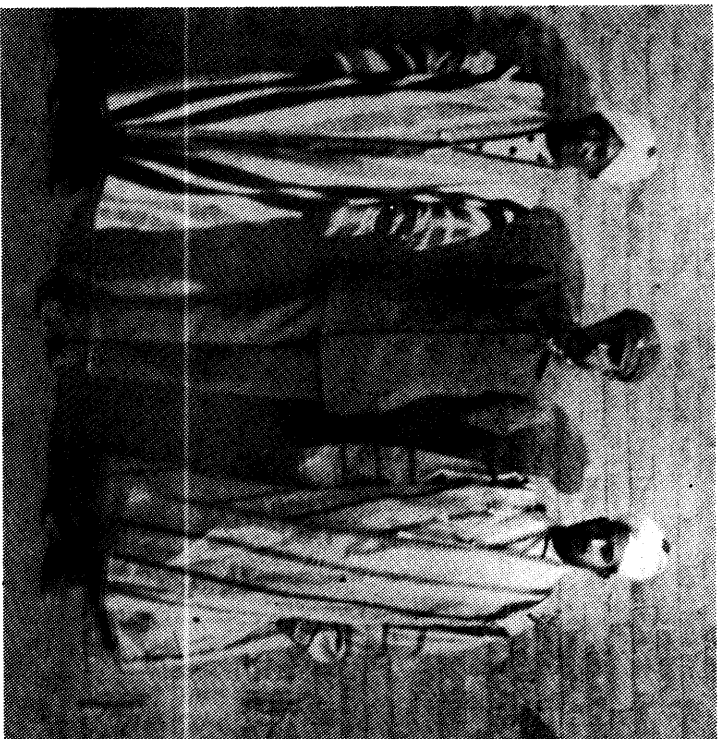
کارشی بیگ سپس نامه ای از احوال نور را که برای من بود بیرون آورد و به من گفت که او و همراهش در کاخ امیر در «سیتارماهاسر»<sup>۱۴</sup> هستند و قرار است از آنجا به نزد من فرستاده شوند تا بیابند و مرا ببینند. بعداً هنگام عصر من به اتفاق خواجه حیدر و خانواده اش سر میز و دور سماور نشسته بودیم و صحبت می کردیم که دو مرد ملبس به لباسهای فاخر بخارایی وارد اتاق شدند. آنها پاشنه های پای خود را به هم کوبیدند و به من سلام نظامی دادند. از جای خود برخاستم و با آنان دست دادم. لحظه هیجان انگیزی بود، این نخستین برخورد من با افراد خودی بود. شنیدم که خواجه حیدر گفت: «این طور که پیداست مقررات انگلیس در هندوستان زیاد هم نمی تواند نامرتب باشد!» نمی دانم آیا دو سرباز من یا خودم، کدامیک، بیشتر از این دیدار خوشحال شدیم.

احوال نور يك درجه دار (گروه بان) در پیاده نظام بود، که دوبار در فرانسه و يك بار در آفریقای شرقی زخم برداشته بود. دومی يك سرباز سواره نظام

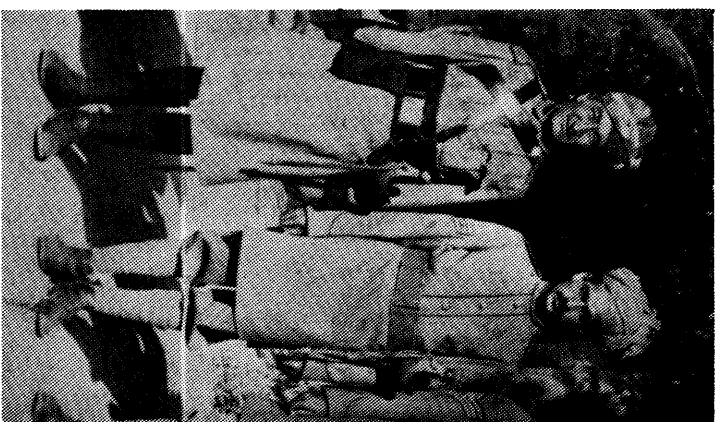
13. Tisyachnikov

14. Sittar Mahasar

به نام کربلایی (کلبی) محمّد بود. مرد بسیار خوبی بود، از طوایف مغول افغانستان غربی، که خانواده اش هنگامی که او يك بچه بود به مشهد کوچ کرده بودند و او در همین شهر بزرگ شده بود. این واقعیت، بعدها معلوم شد که چقدر به نفع ما بوده است. سه بار به زیارت شهر مقدس کربلا رفته بود، که لقب کلبی خود را از همین جا داشت. فارسی زبان اصلی او بود. وی در سال ۱۹۱۲ در مشهد بوده، یعنی همان وقت که روسها در آنجا می جنگیدند و تویی به گنبد طلایی بقعه امام رضا، که یکی از اماکن بسیار مقدس مسلمین محسوب می شود، شلیک کرده بودند. او از روسها به خاطر این کار تنفر داشت و معتقد بود که انقلاب آنها در واقع تنبیهی بود برای این گناه آنان. او خود در آن موقع علیه روسها جنگیده بود. دو تن سرباز من در «خلعتهای» ابریشمین بخارایی شکوه و جلالی داشتند. هر يك ستاره بزرگی که نشان آرایش بخارایی بود و رنگ لعابی نقره ای و آبی داشت بر سینه زده بودند. من هنوز ملبس به لباسهای روسی خود بودم، در واقع تنها لباسی بود که داشتم؛ من نیز دارای ستاره ای بودم، ستاره پنج پر قرمز رنگ ارتش بلشویک؛ لیکن وقتی وارد بخارا شدم آن را از جلوی کلامم کنده بودم؛ از طرفی ریش هم گذاشته بودم و در مقایسه با شکوه و جلال آنها باید حقیر بنظر می رسیدم. آنها به من گفتند که وقتی بلکر داشته از تاشکند برمی گشته به او برخوردی اند و تا یارقند، و سپس در راه بازگشت به هندوستان، همراه او بوده اند. بعداً با او رفته بودند تا به نیروی مستقر در شمال شرقی ایران ملحق شوند. از «بایرام» علی (روستایی واقع در خط آهن ماوراء خزر) به همراه صد بار شتر از تدارکات و ملزومات، عازم مأموریتی ویژه به بخارا شده بودند. آنان مجبور بودند خیلی سریع و با هوشیاری سفر کنند، زیرا به آنها اطلاع داده بودند که بلشویکها در صددند تا راه را بر آنان ببندند. با سفر از میان صحرا سرانجام به رودخانه اکسوس واقع در «قاواقلی»<sup>۱۵</sup> رسیدند. شترها و همراهان خود را بر ساحل سمت راست رودخانه باقی گذاردند و خود از رودخانه گذشتند تا ترتیب بقیه کارها را



کلی محمد، نویسنده و احوال نور در بخارا



کلی محمد و احوال نور در کاشغر

بدهند. آن شب سه سرباز از «پتروالکساندرفسک»، (محلّی واقع بر کرانه اکسوس نزدیک خیوا) به آنجا وارد شدند، که حامل نامه‌هایی برای نیروهای بلشویک مستقر در محلّی نرسیده به بایرام علی بودند. این مردان، احوال نور و همراهان او و بدون شك، کاروان آنها را دیده بودند، و خبر آنرا به بلشویکها می‌رساندند. بنابراین، لازم بود آنها را متوقف کنند - لیکن چگونه باید این کار را می‌کردند؟ تصمیم گرفتند نامه‌ای برای یکی از افسران بخارایی که توی همان جاده‌ای که این سه قاصد در آن طی طریق می‌کردند و کشیک می‌دادند، بفرستند و از آن افسران بخواهند تا آنها را بازداشت کنند. افسران مزبور این کار را کردند و آن سه سرباز روسی را به نزد احوال نور برگرداندند که او نیز به افسران گفت آنها را برای دستورات بعدی به بخارا ببرند. افسران بخارایی از اجرای این کار خیلی ترسیدند و گفتند چون احوال نور دستور بازداشت آن سه مرد را داده بوده، خودش باید مسئولیت این کار را برعهده گیرد. احوال نور با این گفته با کمال میل موافقت کرد و گفت وقتی به بخارا برسد همه چیز را توضیح خواهد داد. آن بخاراییها از آنجا به بعد به همراه سه تن زندانی خود گریختند. احوال نور بعداً شنید که افسران بخارایی برای آنکه در معرض هیچ سؤال و مشکلی قرار نگیرند، همان شب آن سه سرباز را تیرباران کرده بودند.

احوال نور در پایان این نمایش از هرگونه مسئولیتی مبرا بود و بنظر می‌رسید که خیلی خوب از عهده انجام این مأموریت در آن موقعیت پر مسئولیت و مشکل برآمده باشد. در هر حال، او تدارکات و ملزومات خود را در بخارا تحویل داد، که وظیفه عمده و اصلی او بشمار می‌رفت. بنابر خواسته امیر، احوال نور و کلیبی محمد در بخارا باقی ماندند.

آشکارا حضور این دو مرد بود که منجر به پراکنده شدن شایعاتی گردید تا افسران انگلیسی مستقر در بخارا مقدماً در جریان قرار گیرند که من از طرف اداره ضدجاسوسی بلشویکها عازم مأموریتی ویژه شده‌ام. اگر این مردان در آنجا نبودند و باعث اوج‌گیری این شایعات نمی‌شدند، کار ورود من به سرویس

جاسوسی بلشویکها بمراتب مشکلمتر می شد، و دیدار و گفتگویم با دونکف به آن خوبی برگزار نمی گردید. احوال نور به من گفت که مرتب از او راجع به شرایط موجود در هندوستان سؤال می شده است. آیا حقیقت دارد که دولت انگلیس تمام مساجد را بسته و مانع مسلمانان از برگزاری نماز و دعا شده است؟ آیا درست است که کلیه هندیه‌های موجود در مسیر راه آهن مجبورند با واگنهای روباز مخصوص حمل احشام سفر کنند، در حالی که واگنهای مسافربری برای انگلیسها رزرو می شود؟ او نیز شرحی واقعی از موقعیت آنجا داده بود که مایه سرافرازی بشمار می رفت.

یکی دو روز پس از ورودمان، نامه‌ای از طرف مندیچ برای اداره «وینیه کنترل» در کاگان فرستادیم تا بگوییم که در کاری بس خطرناک درگیر شده ایم، اطلاعات مهمی کسب کرده ایم، و تا یک هفته یا بیشتر قادر به برقراری تماس نخواهیم بود و سخت به پول احتیاج داریم. اگر ممکن است چهل هزار روبل هرچه زودتر بفرستند. جوابی دریافت کردیم که نشان می داد، تا اینجا، سوءظنی در ذهن مقامات مستقر در کاگان نسبت به ما ایجاد نشده است، گرچه پول را نفرستاده بودند! در عین حال نمی توانستیم کاملاً مطمئن باشیم که آنها همه چیز را درباره ما نفهمیده باشند و خود سرگرم دودوزه بازی با ما نباشند! بعدها، در لندن، این نکته را به دریا سالار سر «رجینالد هال»<sup>۱۶</sup> گفتم، که رئیس سرویس جاسوسی نیروی دریایی در جنگ اخیر<sup>۱۷</sup> بود. او گفت نامه‌ای که من و مندیچ برای رئیس خود در کاگان فرستاده بودیم، به عنوان یک نامه ارسالی از طرف مأموران مخفی، بقدری نمونه و با ارزش بوده که بلشویکها بی پروا برگرد به درستی کار ما ایمان آورده بودند و این نامه جای هیچگونه شکی را باقی نگذاشته بود.

---

16. Hall Reginald

۱۷. منظور رویارویی علنی انگلستان با حکومت بلشویکی است - م.

## فصل بیستم

### بخارا

مزار شریف در بخارا یکی از مراکز بزرگ مذهبی و طلبگی مسلمانان بشمار می‌رود. روحانیون مساجد را مردم انتخاب می‌کنند، آنهم بسیار شبیه به همان شیوه‌ای که گماشتگان کشیش در اسکاتلند با شرکت در یک سری از رقابتهای وعظ و خطابه برگزیده می‌شوند. مشاهده روحانیون، که اغلب مردانی جوان هستند، بر روی پلکانهای چوبی مساجد، در حالی که با صدایی آوازگونه برای پیروان خود روضه می‌خوانند تا قدرت و توان خویش را به آنان نشان دهند، چیز غیر معمولی نیست. یک بار دو تن از آنان را دیدم که به فاصله چندی جدا از یکدیگر نشسته و سخت مشغول وعظ و خطابه‌های خود بودند و بر گرد هر یک جمعیت مشتاق حلقه زده بود.

جنب و جوش زندگی در بازارهای سرپوشیده بخارا، مانند دوران گذشته، همچنان در جریان بود. بنظر می‌رسید که تجارت رونق دارد. چهارسوی سرپوشیده‌ای بود که در آن صرافان نشسته بودند و مقابل هر یک توده‌ای از سکه‌ها و اسکناسهای مختلف که جزء پول رایج بشمار می‌رفت دیده می‌شد. پول شوروی طالبی نداشت، ولی به نسبت نه برابر ارزش خود با پول روسی دوران امپراتوری (نیکلای) یا پول کرنسکی مبادله می‌شد. دویست روبل نیکلای در

ازای يك اسكناس ده روپيه اى و هزار و ششصد روبل در ازای يكصد فرانك سَكَّة طلا به من پیشنهاد شد. يك كيلو چای لیبتون را به قیمت يكصد و بیست روبل خریداری کردم؛ سیگارهای ارزان قیمت «قیچی نشان» هر پاکت ده تایی اش ده روبل به فروش می‌رسید.

خریدار در بخارا مانند جاهای دیگر باید خیلی مراقب باشد. چاقوی نسبتاً قشنگی که تیغه بسیار زیبا و آبداده‌ای داشت خریدم. اسکندر وقتی آن را دید، بنرمی دستی بر تیغه آن کشید و تمام آبکاری سطح آن يك باره از بین رفت. آبکاری ظاهری آن به كمك آب پیاز داده شده بود، و از آن حقه بازیهای قدیمی محسوب می‌شد که در هیچ کجای دیگر سابقه نداشت. هفت برابر ارزش واقعی آن نیز بالایش پول داده بودم.

هر پنج حب قرص گنه‌گنه نه روبل قیمت داشت. پودر دیگری را بدروغ به عنوان گنه‌گنه می‌فروختند که وقتی قیمت آن را با ارزش گنه‌گنه‌ای که خودم خریده بودم مقایسه کردم، دیدم خیلی کمتر است. کمبود گنه‌گنه برای مقابله با مالاریا، هم به طور کلی در ترکستان و هم بخصوص در بخارا، بقدری شدید بود که وقتی سرانجام به مشهد رسیدم از من خواسته شد تا در اجرای برنامه خرید يك هواپیما در هندوستان و پرواز آن به سوی ترکستان با باری از گنه‌گنه مشارکت و همکاری داشته باشم. سود حاصل از يك پرواز، طبق برآوردی که شد، پول هواپیما، هزینه پرواز و سایر چیزهای دیگر را برمی‌گرداند.

زبان رایج در بخارا ترکی بود، ولی تماس و رابطه با ایران بقدری نزدیک و معمول بود که در شمارش پول اغلب از زبان فارسی استفاده می‌شد.

برای ما عجیب بود - حتی يك چیزی در حد شوک محسوب می‌شد - که می‌دیدم بار دیگر در يك سرزمین سرمایه‌داری زندگی می‌کنیم. زندگی کردن بر مبنای اختلاف ارزشها، بنا بر نظر مردم این سرزمین، اوج خفت و خواری بود. صرافان را می‌دیدیم که در داخل مغازه‌های خود چمباتمه زده و دسته‌های اسکناس در جلوی آنها انباشته شده بود و چه بسا پیش خود می‌گفتند ای کاش

میر غضبی از تاشکند سر می رسید و در يك چشم برهم زدن جانمان را می گرفت. شب هنگام طبق معمول صدای مرتب و عجیب و غریب به هم خوردن دو چوب را به یکدیگر می شنیدم که با نزدیکتر شدن کسی که آنها را به هم می کوفت صدا بلندتر به گوش می رسید، و بعد وقتی مرد دور می شد صدا در فاصله زیاد بتدریج محو می گردید. خواجه حیدر برایم توضیح داد که این کار از جانب پلیس صورت می گیرد، به این ترتیب که حین گشت زدن توی خیابانها دو تا چماق را مرتب به هم می کوبد تا بدان وسیله دزدان و تبهکاران را متوحش کند و آنان را از اقدام به ارتکاب هرگونه عمل خلاف بازدارد. دکتر «موریسون»، در کتاب يك «اتریشی در چین»<sup>۱</sup>، با اشاره به شهر «چونگ کینگ»، می گوید: «شبها خیابانها خلوت و مرده است، سکوت و آرامش حاکم تنها توسط نگهبانی که در آن دورها با به حرکت درآوردن عصای خیزران خود صدای تق تق آن را سر می دهد بر هم می خورد، او این کار را می کند تا هم خودش بیدار بماند و هم به دزدان هشدار دهد که دارد نزدیک می شود.»

در بخارا بیست و پنج بازرگان هندو بسر می بردند که اهل «شیکارپور»<sup>۲</sup> در جلگه «سند»<sup>۳</sup> بودند. با بیشتر آنها به روسی حرف می زدیم. البتّه، نمی دانستند من کیستم. از آنان پرسیدم آیا تجاوز انگلیسها در هند خیلی وحشتناک است. جواب دادند اصلاً تجاوزی در کار نبوده است! این جواب برای مندیج خوب بود که واقعاً داشت کم کم آن داستانهای وحشت آور را که در ترکستان روسیه گسترش یافته بود باور می کرد.

شماری نیز یهودی در بخارا بسر می بردند که بعضی از آنها خیلی پولدار بودند. در این سرزمین مسلمانان ردای رنگین درخشانی که «خلعت» نامیده می شد بر تن می کردند. بر روی این ردا و دورتادور کمر شالی پارچه ای می بستند.

1. An Austrian in China

2. Shikar - pur

3. Sind



هندوها و یهودیها هر دو حق بستن این شال را نداشتند. در عوض يك رشته قیطان یا يك تکه ریسمان دور کمر خود می بستند تا دو لب جلوی ردای آنها بر روی هم قرار گیرد. شنیده بودم که هدف از بستن این ریسمانها دم دست داشتن وسیله ای بوده تا در صورت اقتضا شخص پوشنده ردا را با آن درجا خفه کنند! ولی در بخارا به من گفته شد که کاربرد آن ریسمانها این نیست. هیچ یهودی یا هندویی اسلحه با خود حمل نمی کند. مسلمانان اغلب يك چاقو یا تپانچه در زیر شال خود پنهان می کنند. این کار با بستن يك رشته قیطان عملی نیست.

یهودیها اجازه سوار شدن بر اتومبیل یا درشکه و امثال آن را در داخل شهر نداشتند. خواجه عارف، که يك یهودی ثروتمند بود، يك درشکه و يك اتومبیل داشت که آنها را بیرون دروازه شهر می گذاشت که برای سوار شدن بر آنها مجبور بود تا دم دروازه را پیاده طی کند. لباسهای او از بهترین نوع ابریشم، و قیطان کمر بندش نیز از جنس ابریشم سفید بود. یهودیها کلاههای بلندی بر سر می گذارند که از پوست بخارا درست می شود. این کلاهها مد عجیبی دارد. طره های پوست بره کلاه اگر در يك ردیف باشد، در نظر آنان زیباست، نه آنکه به طور نامنظم درهم پیچیده باشد، که فکر می کنم ما این یکی را ترجیح می دهیم، هرچه این طره ها بلندتر و شمار آنها بیشتر باشد، کلاه گرانقیمت تر است. این طره های در يك ردیف بیشتر، قسمت مرکزی جلوی کلاه را تشکیل می دهد. سه یا چهار طره به طول انگشتان يك بچه اگر در وسط کلاه باشد، ارزش زیادی به آن می دهد. مسلمانان این سلیقه عجیب و غریب را نداشتند، لیکن خواجه حیدر کلاه کوچک قهوه ای رنگی از پوست بخارا داشت (که در عکس دیده می شود؛ و او آن را طلا می خواند) که بابت آن، پیش از جنگ، هشتصد روبل (۸۰ پوند) پرداخته بود.

اروپاییان در بخارا (از جمله مندیچ و خودم) وقتی توی خیابانها راه می رفتند، يك خلعت بر روی لباسهای عادی خود می پوشیدند. همسر و دختران خواجه حیدر، که در داخل محوطه بیمارستان محصور در دیوار، لباسهای اروپایی

بر تن می کردند، وقتی قدم به خیابان می گذاردند مجبور بودند با حجاب باشند. یکی از ویژگیهای مشخص بخارا گرمابه های آن است؛ این گرمابه ها طبق اصول گرمابه های ترکی اداره می شود. روی يك تخته سنگ درازکشت می کنند و مشت و مالت می دهند، در حالی که مرتب مشت و ضربه بر بدنت می زنند و از هر مفصلت صدای ترق و تروق درمی آورند. آخرین کاری که می کنند این است که سرت را به سمت بالا می گیرند و یکباره آن را به طرف جلو خم می سازند تا هرچه در درون داری بیرون بدهی. در يك نوبت دیگر برت می گردانند تا صورتت به سمت زمین بشود و مرددلاک بر پشتت قرار می گیرد و بآرامی با پاهای خود برآن می کوبد تا کمرت را مشت و مال دهد! من مرتب به این گرمابه ها می رفتم.

يك بار اوایل پاییز پس از برگشتن از حمام، روی پله های دم در خانه مان در زیر آفتاب نشسته بودم که سرهنگ «یوسوف» سر رسید. گفت: «فتودور فتودورویچ، چطور امروز طبق معمول به حمام نرفته ای.» جواب دادم: «چرا، رفته ام، همین الان از حمام برگشتم.» گفت: «بیرون ماندن توی هوای آزاد مثل این کاری که تو کردی، خیلی خطرناک است!» در روسیه، پس از رفتن به حمام، که دفعات کمتر، ولی خیلی مفصلتر از مال خود ما، به اجرا در می آید، شخص با عجله خود را به خانه می رساند و تا آنجا که ممکن باشد، تا چهل و هشت ساعت از خانه بیرون نمی آید!

سرهنگ یوسوف، که پس از آخرین دیدارمان در یوسف خانان از زمستان باین طرف اولین بار بود می دیدمش، به من گفت چگونه از مسیر کوهستان به فرغانه رفته بوده است. این همان کاری بود که خود من قصد انجامش را داشتم. ولی او گفت این کار از دست من بر نمی آید. زیرا او خود يك مسلمان، و ترکی زبان اصلی اش بود و تازه با این همه با مشکلات فراوان روبرو شده بود. از آنجا به بعد راه خود را با دشواری در دل کوهستانها باز کرده و همین طور رفته تا به رودخانه زرافشان در قلمرو بخارا رسیده بود.

در مقایسه با معیارهای موجود در تاشکند، در اینجا بسادگی، ولی خیلی

خوب، زندگی می‌کردیم. سرمیز غذا بشقابهای متعدد و مخصوص تاتار دیده می‌شد. يك روز مقداری گوشت تاتو خوردیم که به نظر خود آنها خیلی هم لذیذ بود. می‌گفتند این يك تاتوی جوان بوده که بخصوص برای مصرف خوراکی پرورش داده بودند؛ پس از تحمّل اجباری تغییر ذائقه طبیعی و عادت کردن به يك چنین غذا، باید هم اقرار کنند که چیز خوشمزه‌ای است! بعد از صرف غذا، «کایماک» خوردیم، که در واقع همان سرشیر بود؛ ولی، در مزارعی بدست می‌آمد که زمین آنها به وسیله سوزاندن خار و خاشاک و افشاندن آن بر روی زمین، اصلاح و تقویت می‌شد، و خلاصه، چیز خیلی خوشمزه‌ای بود. مردم ترکستان به تولید انواع متعدد فرآورده‌های لبنی علاقه نشان می‌دادند و وقت زیادی روی آن صرف می‌کردند. در تاشکند بساط شیرفروشی زیاد بود. اتاقک‌هایی توی خیابان که در آنها شیر تازه، سرشیر، ماست و غیره بفروش می‌رسد. در ایام پیش از انقلاب مردم در روسیه با این رژیم غذایی، يك دوره معمول درمان برای خود داشتند. مدتی در نزد قرقیزها و در چادرهای آنها می‌زیستند و در طول درمان خود به چیزی، جز شیر و فرآورده‌های آن، لب نمی‌زدند.

غذای لذیذی که در بخارا یافت می‌شد ششلیک بود و مندیج و من بدفعات توی شهر می‌رفتیم و چند «سیخ» از آن‌را می‌خوردیم. این ششلیک چیزی مانند «کباب هندی» بود. شش تکه گوشت را، به همراه «چربی» و پیاز، به يك سیخ پهن می‌کشند و تنگ هم قرار می‌دهند. صدها عدد از این سیخها را در طول شب آماده می‌کنند و در قسمت عقب دکان، خیلی مرتب و به صورت ضربدری، بر روی هم می‌چینند که به شکل يك استوانه بلند درمی‌آید. در جلوی مغازه يك منقل بزرگ حلبی به شکل تابوت به طول تقریباً يك متر و هشتاد و عرض يك چهارم متر و عمق کافی دیده می‌شود. این منقل را تا نیمه پر از ذغال کرده، آتش درست می‌کنند، و مردی که کنار آن ایستاده است، با بادبزی که در دست دارد، مرتب آن را باد می‌زند تا خاموش نشود. سیخهای خود را سفارش می‌دهی، معمولاً پنج تا، و مرد کنار منقل آنها را از بین توده سیخهای برهم چیده به شکل استوانه در عقب سر خود

برمی‌دارد، آنها را روی لبه‌های منقل می‌گذارد، و در تمام این مدّت بادست چپش آتش را باد می‌زند. وقتی يك طرف آنها کباب شد، تمام پنج تا سیخ را با هم برمی‌گرداند. دست آخر، وقتی هر دو طرف آن يك بار بر آتش قرار می‌گیرد و خوب کباب می‌شود، آنها را از روی منقل برمی‌دارد، کمی فلفل و نمک بر آنها می‌پاشد و به‌دست می‌دهد. می‌نشیند و يك نان بزرگ و تخت را تکه‌تکه می‌کند و ششلیکها را با دست لای آن می‌گذارد و می‌خورد، پشت سرش هم يك چای کم‌رنگ می‌نوشد تا خوب آنها را پایین ببرد. کبابی، کسب و کار پر مشغله‌ای دارد و تا چندین ساعت به‌طور مرتب کار می‌کند، برداشتن سیخهای تازه از پشت سر خود، برگرداندن سیخهایی که يك روی آنها کباب شده، به‌دست مشتری دادن سیخهایی که آماده شده است، و در تمام این مدّت بادزدن آتش و اضافه کردن ذغال در مواقع لزوم. بعضی وقتها نوبت کباب کردن سیخها بقدری زیاد است که مجبور می‌شوی صبر کنی تا نوبت کباب شدن سیخهای خودت برسد.

نخست‌وزیر بخارا، «خوش بیگی» خوانده می‌شد. مقام مهمّ بعد از او، «کازناچه‌ای» یا وزیر مالیه بود. خوش بیگی در ارك می‌زیست، که دژی بود در وسط شهر. در بالای دروازه ارك يك ساعت بسیار برجسته نصب شده است. این ساعت را يك ایتالیایی که به‌دست اهالی بخارا گرفتار شد سالهای خیلی پیش در ازای جانش ساخت. در آن ایّام متعصّبان مذهبی بخارا کلیّه کافران را به قتل می‌رساندند. دو افسر انگلیسی، به نامهای «استدارت»<sup>۴</sup> و «کنلی»<sup>۵</sup>، در سال ۱۸۴۲ پس از محبوس بودن در شرایط نکبت بار در يك سیاه‌چال آلوده و کثیف اعدام شدند.

کازناچه‌ای با امیر در قصر «سیتارماهاسر» او می‌زیست، که حدود چهار و نیم کیلومتر از مرکز شهر فاصله داشت. به این علت کازناچه‌ای در واقع دارای قدرت بیشتری (حتی از خوش بیگی) بود، چون دایم بیخ گوش امیر بسر می‌برد.

4. Stoddart

5. Connoly

مقام خیلی عالی رتبه دیگر دولت، «قاضی کلان»، یا رئیس قضات بود. بدفعات او را می دیدم که توی خیابان سوار بر درشکه عبور می کند و يك وردست خوش لباس نیز همراه اوست. او همیشه تبر کوچکی که به زیبایی تزیین شده بود به عنوان نشانه مقام و مسئولیت خود حمل می کرد. وقتی از مقابل این قبیل مقامات دولتی عالی رتبه در خیابان عبور می کردم، چنانکه مرسوم بود، خود را کنار می کشیدم و کلاه از سر برمی داشتم. تعظیمی می نمودم.

پیوسته به امید دیدن خود امیر، یا حداقل یکی از اشخاص مسئول، روزشماری می کردم. دو درجه دار هندی در قصر امیر بسر می بردند که با کازناچه ای در تماس دایم بودند؛ آنها به من گفتند که یکی دو روز دیگر به دنبال می فرستند و محل سکونتی نیز دارد برایم فراهم می شود، ولی خبری نشد. در نتیجه نامه ای به کازناچه ای نوشتم و در آن گفتم که تاشکند را به مقصد ایران ترك گفته ام؛ ولی به خاطر روبرو شدن با خطرات و نابسامانیهای چندی، سفر خود را در بخارا متوقف کرده ام، چون خیلی مایل بودم پیش از پیوستن به انگلیسها در ایران امیر را ببینم. اگر مقامات بخارایی نمی خواهند مرا ببینند، به خیوا می روم و بعد از آنجا رهسپار ایران می شوم. این نامه را احوال نور شخصاً به دست کازناچه ای داد، که او نیز اظهار داشت خوش بیگی موضوع را بد تفسیر کرده، و او خودش با امیر صحبت خواهد کرد. در همان حال پرسیده بود آیا من پولی هم احتیاج دارم. شفاهاً جواب فرستادم که من گدا نیستم و تنها تقاضای کمک کردم، آنهم از هر نوعی که بتوان به طریق درست و حسابی عرضه کرد. یکی دو روز بعد، آن دو درجه دار گفتند که مشاجره ای بین امیر و کازناچه ای پیش آمد و کازناچه ای اصلاً به حضور پذیرفته نشد!

چیزهایی در گذشته از این سلاطین مستبد دیده بودم و می دانستم هرگاه امری مهم پیش می آید، کاری جز ایجاد مزاحمت ندارند. در تبت که بودم می دیدم هیچکاری در لهاسا بدون اجازه و فرامین «دلایی لاما» نمی توان انجام داد و در پاره ای مواقع وقتی برای کاری مهم می خواستند او را ببینند، تا چندین روز

متوالی دسترسی به وی میسر نمی شد. به آن دو درجه دار گفتم بدون مراجعه و تماس بیشتر با مقامات بخارا خودم به اتفاق آنها ترتیب رفتن از بخارا را خواهم داد. این کار به انجام رسید. امیر هم البته مشکلاتی برای خود داشت. او به ضعف نیروهای خود در مقایسه با قوای بلشویکها واقف بود. واقعیت آن بود که او عادت داشت تا همیشه يك سفیر روسی را کنار دست خود داشته باشد تا در مواقع مقتضی به او مراجعه کند، و اکنون که از این فرصت محروم بود، واقعاً نمی دانست چه کار کند. از طرفی، انگلیسها با او خیلی فاصله داشتند، در حالی که بلشویکها دم دروازه شهر بودند.

در این موقع يك هیأت بازرگانی بلشویک از تاشکند وارد شد. امیر که واقعاً از آنها وحشت داشت و بخصوص ترسیده بود از اینکه مبادا آنها شنیده باشند او به من اجازه داده تا در شهر بمانم، بگرمی از آنها پذیرایی کرد و سروسات مفصلی برایشان براه انداخت!

دولت شوروی به خیلی چیزها سخت نیاز داشت، و یکی از آنها روغن پنبه بود که در بخارا بدست می آمد. بازرگانان بخارا از قبول پول شوروی امتناع می کردند. طالب پول امپراتوری و یا پول کرنسکی بودند. علاوه بر اسکناسهای با ارزش زیاد که بدرستی شماره خورده بود، دولت کرنسکی اسکناسهایی با ارزش کمتر نیز منتشر کرده بود (بیست و چهل روبلی) که به صورت ورقه های بزرگ در دسترس قرار می گرفت. این اسکناسها شماره نداشت و کنترل هم نمی شد. هرچقدر اسکناس که می خواستی از آن ورقه جدا می کردی، عین همان کاری که ما با ورقه های بزرگ تمبر پست می کنیم. سرانجام توافق شد که پول روغن و چیزهای دیگر به پول کرنسکی پرداخت شود. مقدار پرداختی، بیست و پنج میلیون روبل بود و البته، انتظار می رفت که این مبلغ پول به اسکناسهای هزار روبلی کنترل شده پرداخت گردد. حال تصوّرش را بکنید که چه ترس و وحشتی پیش می آمد اگر این پول باید بناچار به صورت صدها هزار ورقه لوله شده از همین اسکناسهای کوچک کنترل نشده، اتو کشیده و کاملاً نو و تازه از زیر چاپ درآمده،

به دست طرف می‌رسید! بازرگانان توی خیابانها دیده می‌شدند که اوراق لوله شده از این به اصطلاح پول را زیر بغل زده و می‌روند. نتیجهٔ این «غبین» آن شد که هیچکس در بازار، پول مزبور را قبول نمی‌کرد. همه طالب پول امپراتوری بودند. دو شخصیت مهم، به نامهای «اکسلرود»<sup>۶</sup> (که بعداً سفیر شوروی در بخارا شد) و «میخائلفسکی»<sup>۷</sup>، برای دیدار با خواجه حیدر و گالپران از تاشکند آمدند. آنها گفتند به این دلیل از مسکو آمده‌اند که در آنجا حکومت مرکزی متوجه شده که دولت ترکستان اصول کمونیسم را درک نکرده است، و کلیهٔ اعضای این دولت باید محاکمه و مجازات شوند. چیزی که آنها می‌خواستند مردانی تحصیل کرده، با فرهنگ و تجربه اندوخته، مانند خواجه حیدر و گالپران، بود تا در ادارهٔ امور منطقه کارساز باشند. گالپران شمارهٔ جدیدی از یک روزنامهٔ چاپ مسکورا به آنها نشان داد که خبر از وجود اردوگاه پرازدحامی می‌داد که سرمایه‌دارها را در آن نگاهداری می‌کردند. اکسلرود گفت که تنها افراد «غیر قابل اعتماد» توقیف می‌شوند! گالپران با شور و حرارت اظهار داشت که این اسرا ترجیح می‌دهند در همان جایی که هستند آزادانه بسر برند و بازنگردند تا کلیهٔ «تبهکاران» تیرباران یا به‌دار آویخته شوند!

ورود این مردان از جانب حکومت مرکزی تأثیر موقتی در هرچه ملایمتر کردن رژیم ترکستان باقی گذارد. یکی از مأموران دولتی، به نام «ویتکوویچ»<sup>۸</sup>، در یک سخنرانی که بعداً متن آن را برایم نقل کردند، گفته بود: «ما که روزهای اول کار اصلی مان دله دزدی و این جور چیزها بود، بعد از گذشت چندی واقعاً هم نباید بدانیم یک حکومت را چگونه باید اداره کرد!»

در بخارا روحانی مسجد شاهی خان تور در تاشکند را دیدم. او قبلاً به دست بلشویکها اسیر و زندانی و بعد در خلال «ماجرای ماه ژانویه» آزاد شده و به

---

6. Axelrud

7. Michaelevsky

8. Vitkevitch

بخارا گریخته بود. وی با شرح جزئیاتی مبنی بر تأکید و تصدیق گفته‌هایش به من گفت که چگونه نامه‌ای برای من از انگلیسهای مستقر در مشهد دریافت کرده بود؛ می‌گفت دو نسخه از آن نامه وجود داشته است. یکی را به مردی دادند که توی صحرا از طرف يك گروه گشتی بلشویك غافلگیر شد و بناچار کت خود را بر جای گذارد و گریخت. نامه درون کت او دوخته شده بود و آن روحانی نمی‌دانست آیا بلشویکها آن را یافته‌اند یا نه. نسخهٔ دیگر را به او داده بودند و وی آن را به بانوی خاطر جمعی که گفته‌ام می‌شناسد داده است. هرگز نام او را در تمام عمرم نشنیده بودم و آن پیغام هم اصلاً به دستم نرسید. در واقع در تمام طول سالی که در تاشکند بودم پیغامی از مشهد دریافت نکردم.

در تمام این مدت مندیج و من به این امید بودیم که مقامات مافوق خود در «وینیه کنترل» را در این باور همچنان نگه‌داریم که ما مأموران آنها هستیم و داریم برای آنها کار می‌کنیم. یکی دو خبر یا گزارش مختصر فرستادیم، و بعد گزارش کردیم که مندیج بیمار است. رئیس مستقیم ما در کاگان يك نفر بنام «بوگایف»<sup>۹</sup> بود. پیغامی از او به‌دستمان رسید که در آن از ما می‌خواست برویم و راجع به يك کار خیلی مهم او را ببینیم. مندیج جواب فرستاد که سخت مریض است، و اگر بخواهد، من در نزدیکترین چایخانه واقع در سمت راست دروازه شهر که مشرف بر کاگان است او را خواهم دید. و اگر لازم شد من بوگایف را پس از تاريك شدن هوا نزد مندیج ببرم. می‌دانستیم او جرأت موافقت کردن با این پیشنهاد را ندارد، چون افراد «وینیه کنترل» کاگان از ورود به بخارا وحشت داشتند، زیرا، همان‌طور که گفتم، آنها قبلاً خیلی از مأموران خود را در آنجا از دست داده بودند. به هر حال، ما جایی را در نظر گرفتیم تا مندیج بتواند به صورت بیمار در آنجا در بستر بخواهد تا اگر بوگایف جرأت کرد و آمد حرفمان غلط از آب در نیاید.

نزدیکترین چایخانه واقع در سمت راست را بنا بر دلایل ویژه‌ای انتخاب کردیم. عدهٔ زیادی از مردم در بخارا راجع به من چیزهایی می‌دانستند و همیشه



این ترس وجود داشت که بلشویکها در کاگان نیز جریان را بفهمند؛ و بنابراین، انتخاب مزبور صرفاً صحنه سازی و حيله ای بود برای دستگیری من. دم دروازه يك عده سرباز بخارایی نگهبانی می دادند. نقشه ام این بود که پسر خواجه حیدر، یعنی اسکندر را، در تمام طول مدتی که بیرون از دروازه بسر می بردم وادار کنم تا نزد نگهبانان باقی بماند. کاری که او باید می کرد این بود که اگر هر کوشش و اقدامی برای ربودن من صورت می گرفت، باید سربازان گارد را وامی داشت تا تفنگهای خود را آماده سازند و برای هرگونه عملیات سریع مهیا باشند. خودم هم يك تپانچه داشتم و حساب کرده بودم که در صورت لزوم می توانم براحتی فاصله ده قدم تا دروازه را بسرعت طی کنم و بدون هیچ خطری خود را به داخل شهر بیندازم. در عمل، وقتی داشتم نقشه ام را شروع می کردم، نتوانستم اسکندر را پیدا کنم و در نتیجه این بخش از نقشه ام، به منظور ایجاد امنیت برای خودم، به مرحله اجرا در نیامد.

پس از نیم ساعت معطلی در چایخانه دو تا درشکه خالی برای کرایه از دروازه شهر بیرون آمد. یکی از درشکه چی ها چیزی به زبان روسی با صدای بلند به من گفت. فکر کردم می خواهد مرا به عنوان مسافر سوار کند و تا کاگان ببرد، این بود که با صدای بلند جواب دادم فعلاً نمی خواهم بروم. دیگر فکرش را هم نکردم؛ اما يك دقیقه بعد دیدم درشکه چی با پای پیاده برگشت و نزد من آمد. اگر شلاقش توی دستش نبود، نمی شناختم که یکی از همان درشکه چیهاست. به هر حال، چون با درشکه اش از شهر خارج شده بود، نمی توانستم تصور کنم که آیا او بوگایف است در لباس مبدل یا در واقع قاصدی است که من انتظار داشتم از جهت مقابل بیاید. به من گفت: «آیا در انتظار مردی هستی که قرار است از کاگان بیاید و تو را ببیند؟»

جواب دادم: «بلی.»

«بسیار خوب، او نمی آید.»

«این مرد کیه، و چه کسی تو را فرستاده؟»

«اسمش را نمی گویم، چون مطمئن نیستم تو همان مردی باشی که قرار بوده اینجا ببینم.»

«حرف اول اسمش را به من بده و من متقاعدت می کنم که همان کسی هستم که قرار است ببینی.»

«سواد خواندن و نوشتن ندارم.»

«حدّ اقل بگو آن حرف چه صدایی دارد.»

«بو، راستش بوگایفسکی مرا فرستاده.»

او اسم را درست نفهمیده بود. و غلط ادا می کرد. سپس نامه ای که به نام مندیچ بود از جیبش بیرون آورد و به من داد. در تمام این مدت من مواظب خودم بودم، آماده تیراندازی و سرعت فرار کردن به سمت دروازه شهر، در صورت لزوم. آن مرد سپس افزود:

«آیا نزد میربادالف زندگی می کنی؟»

این موضوع خیلی مهم بود که هیچکس نباید می فهمید ما کجا زندگی می کنیم و این سؤال مرا مطمئن کرد که افراد مستقر در کاگان می دانند ما واقعاً چه کسانی هستیم و اگر تا به حال دست روی دست گذارده و خاموش بوده اند، تنها به خاطر آن بوده که سرفرصت ما را گیر بیندازند. جواب دادم:

«نه.»

«آیا او را می شناسی؟»

«نه.»

«در این صورت تو همان آدم نیستی. نامه را پس بده.» گفتم:

«درست است، من آن مرد نیستم. مردی که این نامه به اسمش نوشته شده

مریض است، و مرا فرستاده تا آن را بگیرم، من فوراً نامه را به دستش خواهم داد.»

در این لحظه خود اسکندر، که تازه داشت وارد شهر می شد، با درشکه از

کنار ما گذشت و مرا دید که دارم با آن درشکه چی حرف می زنم. حس کردم که او

به طور نمایانی هیچ نشانه ای از آشنایی با من بروز نداد. درشکه چی، درحالی که

با شلاقش به طرف او اشاره می کرد، گفت:

«آن مرد را می شناسی؟»

جواب دادم: «نه.»

در آن لحظه اسکندر درشکه خود را متوقف ساخت و پیاده شد و به طرف ما آمد. بسرعت از جای خود بلند شدم و به درشکه چپ گفتم باید بروم، و او را، در حالی که اعتراض می کرد و از من می خواست تا نامه را پس بدهم، ترك گفتم. همین طور که اسکندر نزدیک می شد، با عجله از کنارش گذشتم و زیرلب و بسرعت گفتم:

«حرف نزن.»

او از من فاصله گرفت، ولی در جریان نبود که چه اتفاقی دارد می افتد؛ درشکه چپ یقه او را چسبید و درحالی که به من، که داشتم وارد دروازه می شدم اشاره می کرد، گفت:

«آن مرد را می شناسی؟»

اسکندر جواب داد: «بلی، او يك زندانی اتریشی است که برای پدرم کار می کند.»

در این موقع من خود را به داخل شهر رسانده بودم و اسکندر بعد آمد و مرا سوار درشکه خود کرد و به سمت خانه رهسپار شدیم.

هنوز نامه ای را که آن مرد به من داد، دارم، تاریخش نهم نوامبر است؛ مرا به تاشکند فرا خوانده اند. لازم است یا هرچه زودتر تماس برقرار کنی، یا خودت به کاگان برگردی. روز سه شنبه در محلی که قرار گذاشتی خواهم بود. قربانت، بوگ...

همه اینها بسیار گیج کننده بود. با توجه به این واقعیت که آن قاصد می دانست من نزد میربادالف، که يك ضدبشویك معروف بود، زندگی می کنم، مطمئنم که افراد مستقر در کاگان همه چیز را درباره من می دانستند و این

---

بی پرو برگرد دامی بوده تا مندیچ و خودم، هر دو را گیر بیندازند. بلشویکهای کاگان وقتی فهمیدند که مأموران آنها واقعاً چه کسانی بوده اند، باید خیلی عصبانی شده باشند، صرف نظر از حالت روحی دونکف و بقیه کسانی که در اداره مرکزی در تاشکند بسر می بردند.



## فصل بیست و یکم

### نقشهٔ عزیمت

کمی پس از ورودمان به بخارا، قاصدی به تاشکند فرستادم تا به خدمتکارم که اهل پنجاب بود، (یعنی حیدر) بگوید تا خود را به من برساند. يك گذرنامهٔ بخارایی و راهنماییهای لازم برای سفر را از طریق این قاصد به اورساندم. او باید در صورت امکان سگ من یعنی زپ را هم با خود می‌آورد؛ لیکن گفتم که چون زپ سخت مورد توجه چکا بوده است، به طوری که تا مدت سه ماه پس از ناپدید شدن من جاسوسانی را به منظور زیر نظر گرفتن آن سگ گماشته بوده اند. بنابراین بهتر است او را به دست مرد دیگری بسپارد تا بیاورد و وقتی خودش از قطار پیاده شد او را از آن مرد تحویل بگیرد. آنها بموقع وارد بخارا شدند. کاملاً پیدا بود که به کاگان نرفتند، بلکه در ایستگاه قزل تپه از قطار پیاده شدند و از آنجا با درشکه به بخارا آمدند، و بدین ترتیب، از شر بازجوییهای هرچه بیشتر و خسته کنندهٔ بلشویکهای کاگان رهایی یافتند. چند تا نامهٔ مهم با خود آوردند، ولی این نامه‌ها را حیدر لا بلای چند کماجدان پنهان و آنها را بقیچه بندی کرد و بقیچه را به دست همان مأمور بخارایی داد که گذرنامه و دستورات لازم سفر را برایش برده بود. این مرد نیز آنها را یگراست آورد و به دست خوش بیگی سپرد، که او نیز قبل از آنکه بقیچهٔ مزبور را به آدرس من بفرستد، سه چهار روزی روی آن نشسته بود! توی قطار يك

ایرانی به نام حسن نیز با حیدر بود. او يك جاسوس بود که بخصوص در تاشکند دایم دنبال من راه می افتاد، و ما فکر کردیم که او را برای همان مأموریت عازم بخارا کرده اند.

در مدت اقامت ما در بخارا حدود دویست و پنجاه نفر زندانی رومانیایی جنگ وارد شدند. در بین زندانیان اتریشی آنها که ملیت رومانیایی داشتند تقریباً همگی شان از پیوستن به بلشویکها به هر نحو ممکن شانه خالی کرده بودند. قبلاً گفتم که تعداد زیادی از مجارستانیها به ارتش سرخ ملحق شدند. این رومانیایی ها دوره وحشتناکی را از سر گذرانده بودند. آنها به خوقند رفته بودند که در آنجا مادامین بیگ، جانشین ایرگاش، کمکشان کرده بود. از آنجا با پای پیاده راهی بخارا شده بودند، درحالی که پیوسته در بیم و هراس بسر می بردند که نکنند بلشویکها آنها را بگیرند و مجبورشان کنند تا به ارتش ملحق شوند یا کارهای دیگری از آنها بکشند. در واقع، يك گروه از آنان گرفتار و به شهر «سین»<sup>۱</sup> برده شدند تا در آنجا روی مهمات مجبور بکار شوند. سرگردانی آنها سه ماه به طول انجامیده بود و اکنون امیدوار بودند در بخارا به صلح و آزادی دست یابند. دو تن درجه دار در میان آنان بود. یکی از آنها به من گفت در میهن خود خانواده ای دارد که شش سال است خبری از آنها نگرفته. در واقع، پنجسال می شد که در ترکستان بود. بسیاری از این رومانیایی های بیچاره مریض بودند و همگی به خاطری پولی و گرسنگی کارشان به گدایی توی خیابانها کشید. از طریق خواجه حیدر مقامات بخارایی را تحت فشار گذاردم تا به آنان کمک کنند. پیشنهاد کردم که دولت باید به آنها کار بدهد و در ازای آن پولی در اختیارشان گذارد تا بتوانند کمی غذا تهیه کنند، لیکن هیچ اقدامی صورت نگرفت. عده ای از این مردان در کمال یأس و ناامیدی به بلشویکهای مستقر در کاگان روی آوردند. به اهالی بخارا مرتب هشدار می دادم که اگر این مردان همگی به بلشویکها ملحق شوند، پس از آنکه کار از کار گذشت، در شرایطی که مشکل و دردسری پیش آید، همه آنها دشمنان

۱. زادگاه تیمور لنگ بوده است - م.

سرسختی برای بخارا محسوب خواهند شد. بیشتر آنها سرانجام به استخدام اهالی بخارا درآمدند. حدود دوازده نفر از آنها بقدری بیمار بودند که توان کار نداشتند. دکتری برای آنها آوردم و پول کافی در اختیارشان گذاردم تا برای شش ماه و وسایل راحتی خود را فراهم آورند. یکی از اینها به من گفت حرفه اش تنظیم و كوك کردن پیانو است. و پرسید که آیا پیانویی در بخارا وجود دارد تا او آن را تنظیم کند؟ پرس و جو کردم و دیدم امیر سالهای پیش يك دستگاه داشته ولی از آن خسته شده و دورش انداخته است! پس از امضای معاهده صلح، این اتریشیها جزء اتباع رومانی درآمدند. لیستی از اسامی آنان تهیه کردم و بعدها آن را به سلطان کارول پادشاه رومانی دادم.

در میان این زندانیان رومانیایی يك پیرمرد اهل صربستان بود. او به من گفت شصت و هفت سال دارد و علی رغم سنش او را در ارتش اتریش به خدمت گرفته بودند زیرا اتریشیها به خاطر ترس از انقلاب دلشان می خواست هر چه بیشتر از صربستانهای اتریشی را به نقاط دیگر منتقل کنند. او خود مجبور شده بوده دست از مزرعه خوش آتیه و سودبخشی که ده اسب در آن داشته بشوید و تا سالها خبری از میهن خود نداشت.

ارتش بخارا قدرت و کارایی چندانی نداشت، گرچه به حد افراط با مدالها و نشانهای افتخارزینت یافته بود، ژنرالها افرادی را در اختیار داشتند که پیشاپیش آنها اسب می راندند و چوبدستهای سفیدی را حمل می کردند. به هنگام رژه رفتن سرودهای بیشماری می خواندند. عنوان یکی از این سرودها «امیر پدر ما است» بود. سرودهای دیگری که بیشتر در کاگان مایل به خواندن آنها بودند چنین مضمونی داشت «ژنرال ما مرد شجاعی است و از بلشویکها وحشتی به دل راه نمی دهد.» - که باعث تفریح سربازان ارتش سرخ مستقر در کاگان می شد که از آن طرف مرز آنان را تماشا می کردند.

يك روز صبح به من گفته شد که يك سارت آمده و می خواهد مرا ببیند. او را به اتاق خود بردم و از وی پرسیدم آیا روسی حرف می زند و او جواب داد: نه، فقط



تاجیک (يك نوع زبان فارسی) و شروع به سؤال کردن از من نمود. با این زبان، در مکالمه پیشرفت چندانی نداشتیم و من گفتم نمی توانم به هر سؤالی که می کند جواب بدهم مگر آنکه بگوید کیست. سپس به روسی سلیس اظهار داشت که از طرف دولت بخارا آمده است. معلوم شد که او منشی مخصوص و مترجم خوش بیگی است. پیش خودم گفتم مقامات بخارایی باید خیلی احمق باشند که دست به کارهایی نظیر این می زنند. «میربادالف» شخص مورد اعتماد آنان بود و از طرفی همه چیز را در مورد من می دانست. این مترجم می خواست بداند آیا حقیقت دارد که من سرگرم خرید شش رأس اسب بوده ام، که البته مفهومش این بود که من قصد دارم «میهمانان امیر»، یعنی آن دودرجه دار خودم را همراه ببرم؛ آیا از نظر پولی در مضیقه نیستم؟ و غیره و غیره. گفتم ترتیب تمام کارهای خود را بخوبی داده ام، فقط منتظر دریافت پاسخ نامه ای هستم که به مشهد فرستاده ام و نیز نامه ای که برای امیر ارسال داشته ام.

بعداً متوجه علت و انگیزه این ملاقات شدم. کازناچه ای که دلش می خواست با امیر در مورد من صحبت کند، چون نمی دانست موضوع را چگونه پیش بکشد (لعنت بر این سلاطین مستبد باد که چقدر دسترسی به آنان مشکل است!) به او گفت که «دو نفر میهمان» او، یعنی احوال نور و کلیبی محمد، دارند از اینجا می روند و من به آنها دستور داده ام تا شش رأس اسب بخرند. سپس نامه مرا به دست امیر داد که امیر هم آن را خواند و توی جیبش گذارد. امیر به خوش بیگی گفت تحقیق کند و ببیند من چه موقع می خواهم بروم، که منجر به این ملاقات مرموز مترجم او با من شد.

يك روز مندیچ و من برای گردش در شهر بیرون رفتیم و چند تا عکس گرفتیم. عکسبرداری در بخارا ممنوع بود. سه سر باز با اسب به طرف ما آمدند و پرسیدند چه کار داریم می کنیم. به هر ترتیب بود دوربین را توی سوراخی در دیوار پنهان کردم و گفتم برای قدم زدن بیرون آمده ایم. ما را برای بازجویی با خود بردند و بین راه با اسکندر میربادالف برخورد کردیم که سربازان او را می شناختند و

ضمانت ما را کرد. اگر حادثه ناجوری از دل این ماجرای ساده سربرمی آورد، باعث بدبختی می شد. ما روز بعد برگشتیم و دوربین را برداشتیم. در همین حال يك قرقاول که در بستری از نی های درون دیوار لانه کرده بود گرفتیم. چیز عجیبی است که در شهر بخارا يك گنجشك هم دیده نمی شود، در حالی که در سرزمینهای اطراف آن به مقدار زیادی وجود دارد.

دو پیغام ظاهراً بی ضرر به اداره هواشناسی فرستاده بودم، تا بگویم بنابر درخواست آنها تحقیق کردم و متوجه شدم در بخارا جیوه بدست می آید و قیمت آن را نیز داده بودم. این پیغامها به پتروف رد شد که او نیز آنها را برای دوشیزه هوستن فرستاد که خودش می دانست باید با آنها چکار کند.

نتیجه این پیغامها نامه هایی بود که حیدر از طرف دوشیزه هوستن آورد و چند نامه دیگر نیز از تاشکند رسید. این نامه ها حاوی اخبار جالبی بود. پس از پنج ماه در زندان بسر بردن، آن افسر فرانسوی به نام «کپ دوویل» آزاد شده لیکن خیلی مریض بود. ترتیب آزادی او را کنسول ایران (که همسر فرانسوی داشت) از عشق آباد داده بود. يك کنسول چینی وارد تاشکند شده بود. سه تن زندانی هندی جنگ از دسته بیست و هشتم سواره نظام نیز آزاد شده بودند. انقلابیون هندی بیشتری با برکت الله وارد تاشکند شده بودند. حیدر داخل يك سینما با این مردان آشنا شده بود. آنها چهار هزار روبل در ماه به او پیشنهاد کردند تا در کاری که در پیش دارند به آنان ملحق شود. به حیدر گفته بودم سعی کند تمام اطلاعاتی را که می تواند در مورد آنان به دست بیاورد، از جمله میزان تحصیلاتشان را. در مورد این دوّمی اصطلاح «نیمه مردود» را تحویل من داد. این اصطلاح در زبان هندی، به کسی اطلاق می شود که برای دیدن دوره ای که يك مرحله بالاتر از آن را با موفقیت گذرانده است، در امتحان شرکت کرده و مردود شده باشد!

چند روز بعد قاصد دیگری آمد که دوربین بزرگم و مقداری از بذرهایی را که در مناطق کوهستانی جمع آوری کرده بودم (هم در مدت اقامت در مزرعه زنبوران عسل و هم در خلال سفرم به کوهستان در ماه ژوئیه) برایم آورد. کلیه این قاصدها

ابتدا به نزد خوش بیگی فرستاده می شدند که چیزهای مرا می گرفت و قبل از آنکه اجازه دهد به دست من برسد، چندین روز آنها را نگه می داشت.

سه روز پس از ورودم به بخارا پیغامی به هیأت انگلیسی مستقر در مشهد فرستاده بودم تا پیشنهاد کنم که من باید در بخارا بمانم و نقش واسطه را با تاشکند بازی کنم. بعداً فهمیدم که يك نسخه از پیغام را قاصد به هنگامی که در قطار بازداشت شده بوده، از بین برده است، لیکن امیدوار بودم نسخه دیگر به مقصد رسیده باشد. هرچند، جوابی دریافت نکرده بودم و بنابراین تصمیم گرفتم که هرطور شده، در اولین فرصت، خودم به مشهد بروم.

قصدم این بود که گروه همسفر خود را هرچه کوچکتر انتخاب کنم. این کوچک بودن گروه، دسترسی به آب را از دل چاههای عمیق در صحرا هرچه سریعتر می کرد. گروه مزبور تشکیل می شد از دو سرباز هندی من، خدمتکارم، مندیج و همسرش و خودم. بعداً چهار افسر روسی، که از تدارک سفر من چیزهایی شنیده بودند، تقاضا کردند اگر ممکن است به گروه من ملحق شوند. با کمی تردید و دودلی بالاخره موافقت کردم؛ این مردان مسلح بودند و در درگیریهای احتمالی ممکن بود به درد بخورند، ولی از طرفی مغایر با اندرزی بود که درباره سفر صحرائی برایم ارسال کرده بودند، و آن شامل نبردن گروهی به این بزرگی می شد. یکی از اینها سروان اسکندر، پسر دوك بزرگ «نیکلای کنستانتینویچ» بود. دیگری، يك افسر مسلمان روسی بود، به نام عزیزف. او ترکمنی از اهالی خیوا بود. که به خاطر ابراز شجاعت در جنگ، نشان صلیب «سنت جرج» بر سینه داشت. وی آجودان مخصوص ژنرال کرنیلف بود و وقتی گلوله توپ، ژنرال را از پای درآورد توی اتاق در کنار او بود. در صحرا به دنیا آمده و بزرگ شده بود، و از طرفی مسلح بود و من امیدوار بودم مفید واقع شود.

بعداً شنیدم که این افسر در کنار فراریان دیگر بوده و بمحض ورود به هندوستان وارد «بلگائوم»<sup>۲</sup> شده است؛ بعدها به سیبری رفت، و مردی با نام او

رهبر باندی در مغولستان شد که اعضای آن به داخل خاک چین یورش بردند، حال به عنوان راهزن، شورش‌ی یا میهن پرست، من نمی دانم، و همین طور مطمئن نیستم که او همان کسی بوده باشد که در حال حاضر همسفر من است.

به همه این مردان گفتم حاضر باشند و دست به هر کاری می زنند کاملاً مخفیانه باشد، و در آخرین لحظه، تنها يك ساعت به شروع حرکت مانده، آنها را با خبر خواهم ساخت. به آن دو نفر درجه دار هندی گفتم که از خوش بیگی تقاضا کنند به من کمک کند تا بتوانم اسب خوب به تعداد مورد نیاز بخرم و جایی که زین خوب می سازند پیدا کنم، و در ضمن پنج قبضه تفنگ از او بخواهند، برای هر يك از ما یکی، با اشاره به اینکه خرید آنها برای من باید غیر قانونی بوده باشد؛ ما به يك بلد راه خوب نیز نیاز داشتیم. جوابی که به آن دو نفر، یا در واقع به پیغام من، داده بودند مأیوس کننده بود. امیر پادرمیانی کرده و از دادن اجازه رفتن به آن دو سرباز امتناع ورزیده و گفته بود ارتش هند بقدری بزرگ است که نبودن این دو مرد چیزی از آن کم نمی کند! با اندکی پافشاری، توأم با وانمود کردن به اینکه مخالفت او اصلاً به جایی بر نمی خورد، بر این مشکل غلبه کردیم.

سرانجام اسبهایی را که می خواستیم خریداری کردم. خریدن اسب در بخارا، و در واقع در سراسر آسیای مرکزی، مراسم جالبی در بردارد. بازار فروش اسب در روزهای بخصوصی برپا می شود. خریداران مشتاق در میان اظهار نظرهای برخاسته از میان انبوه جمعیت تماشاگر، از این حیوانات آزمایشات مقدماتی بعمل می آورند. اعضای دو گروه ذینفع بدین ترتیب می نشینند و دستها را از آستینهای بلند و گل و گشاد خود بیرون می آورند و با علایمی، پیشنهادهای ارائه شده را قبول یا رد می کنند. پیشنهاد خیلی پایین گاهی فریاد خشم فروشنده را بلند می کند. وقتی همه به توافق می رسند، جمعیتی که در تمام مدت، نظاره گر چهره های دو گروه از بازیگران صحنه بوده، فریاد شادی برمی کشد و همه گونه نشانه های خوشی و شعف از خود بروز می دهد... چرا که اسبی به فروش رفته است!

با توجه به اوضاع و احوالی که این دو درجه‌دار هندی تا اینجا با آن دست به گریبان بودند، فکر نمی‌کنم دولت بخارا در رابطه با موضوع تفنگها یا اسبها، اقدامات خیلی سخاوتمندانه‌ای از خود نشان می‌داد. بهای خرید اسبها در واقع چیز مهمی نبود، بلکه با این شرایط، خرید اسب جریان خیلی علنی به خود می‌گرفت. احتمالاً افراد زیادی در بخارا پیدا می‌شدند که کاری نداشتند جز آنکه در ازای دریافت پولی ناقابل اطلاعاتی از این دست را به بلشویکهای مستقر در کاگان برسانند، و آنها نیز بدین ترتیب می‌فهمیدند که من دارم از آنجا می‌روم و درصدد درکمین نشستن من برمی‌آمدند (که حتماً هم این کار را می‌کردند). از آنجا که شرایط و اوضاع طوری بود که هیچ کاریش نمی‌شد کرد، تنها راه چاره من این بود که مسیر و تاریخ حرکت خود را مخفی نگاه دارم. بالاخره، پس از آنکه دولت بخارا در نهایت لطف اجازه لازم را به من داد، حیوانهای مورد نیاز را به بهای متوسط چهار هزار روبل خریدم.

خوش بیگی سه قبضه تفنگ نیز فرستاد، البته نه آن پنج قبضه‌ای را که من خواسته بودم.

ما اکنون باید تدارکات دیگر سفر طول و دراز خود در دل صحرا را فراهم می‌آوردیم. زینها خریداری و کلیه لوازم تنگ بستن اسبها و بندهای چرمی و غیره بدقت معاینه شد. بعد، به همین ترتیب مسأله غذا مطرح بود. بخارایی‌ها و روسها کاملاً می‌دانستند چه چیزی برای سفر صحرائی مناسب است، و من از نصایح و تجربیات آن چهار افسر روسی که قرار بود با ما بیایند استفاده کردم. مقداری «نان سوخاری» تهیه کردیم (که نان برشته سفت و سختی بود). در طول سفر طولانی چیزهایی که ترد و شکننده بود بقدری خرد می‌شد که به صورت پودر درمی‌آمد. این نان به شیوه خاصی پخته می‌شد. پس از پختن آن را به صورت مکعبهایی به ابعاد حدود پنج یا هفت سانتی می‌بریدند و یک بار دیگر آنها را می‌پختند. نتیجه آن، نان برشته بسیار سختی بود که در برابر تکانهای شدیدی که چندین روز متوالی بر پشت تاتو بر آن وارد می‌آمد، تا انتهای سفر مقاومت می‌کرد

و خرد نمی شد، فقط از هر نظر غیر قابل خوردن بود، مگر آنکه آن را توی آب یا چای خیس می کردیم. چای، شکر و نمک نیز خریدیم؛ چیز دیگری نداشتیم جز آن سبب سنگین پر از کشمشهای جالبی که خودم در سمرقند خریده بودم. بعلاوه، هر يك از ما يك کیسه چرمی پر از آب کنار زین خود بسته بودیم. برای بستر خواب، دو قطعه نمد بزرگ خریدم. یکی از آنها را روی زمین پهن می کردیم و دیگری را روی آن می انداختیم، و هر شش نفرمان بین آن دو می خوابیدیم - یعنی آقا و خانم مندیج، دو نفر درجه دار هندی، خدمتکارم، حیدر، و خودم.

در تاشکند چند قالیچه بزرگ بخارایی نفیس و دو خورجین شتر که از قالیچه ترکمنی درست شده بود، و نیز دو طاقه پارچه قلابدوزی و دو شال کشمیر خریده بودم. آن قالیچه های بزرگ بناچار در تاشکند ماند، ولی چیزهای دیگر را با خودم آوردم، که موقع خواب از آنها استفاده می کردیم.

در طول سفر در آن مراحلی که از صحرا عبور می کردیم، دو طاقه پارچه های قلابدوزی را به عنوان پتوی روانداز خود بکار بردم. شالهای کشمیر را به يك بقچه دوختیم و از آن بالش درست کردیم و خورجینهای شتر را زیر زینها گذاردیم. همه این چیزها سالم به مقصد رسید، فقط به خاطر اینکه در موارد ناجوری از آنها استفاده شده بود، آن حالت نو و تمیز بودن اولیه خود را نداشت. من همیشه روی سطح بیرونی نمدهای بزرگ خودمان می خوابیدم و یکی از آن دو طاقه پارچه قلابدوزی را روی خود می کشیدم، که در آن سرمای شدید خیلی چیز بدرد بخوری بود.

بخارا بازار بزرگ پوست قره گل بود، که در واقع نام محلی پوست بخارای تجارتی است. چند تکه از این پوستها خریدم، ولی سرانجام آنها را دوباره فروختم، زیرا متوجه شدم که اگر بار اسب زیاد باشد، ممکن است به قیمت جاننش تمام شود، و از طرفی، تنها، غذا برای ما بار اساسی محسوب می شد که باید حمل می کردیم. به ما نصیحت شد که لباس ترکمنی بر تن کنیم. این توصیه البته واقعاً به منظور تغییر قیافه نبود، و ما همان لباسهای معمولی خود را پوشیدیم و روی آن

خلعت پشمی خاکستری رنگ ترکمن یا در واقع لباس روی خود را بر تن کردیم و کلاه پوست بره<sup>۱</sup> مشکی ترکمن را نیز بر سر نهادیم. مقصود این بود که اگر توی صحرا از فاصله دور دیده شدیم، خیال کنند يك دسته ترکمن هستیم. خود من شلوار سواری مخمل نخی گرانمایی را که دوشیزه هوستن از بیش از يك سال پیش، به طرز خیلی عالی برایم نگه داشته بود پوشیدم. در این شلوار احساس راحتی زیادی می کردم.

قبل از ترك بخارا چند قلم داروی ساده خریدم و در حالی که مشغول خرید این داروها بودم دو نفر مرد جوان وارد مغازه دوا فروش شدند، که دیدم پنجابی حرف می زنند، يك لهجه از زبان هندوستانی بود که من می فهمیدم. واضح بود که از انقلابیون هندی هستند، گرچه من با آنها حرف نزدm و چیزی هم که جالب توجه باشد از آنها نشنیدم.

نقشه<sup>۲</sup> ما این بود که با عبور از رودخانه آکسوس تا بوردالیک<sup>۳</sup> سفر کنیم، آنهم فقط با تاتوها، و باید علیق را بار شتر می کردیم و آن را جلوتر روانه می ساختیم و بعد در نقاط مختلف مقداری از آن بار را پائین می گذاشتیم. در بوردالیک قصد داشتیم چند نفر شتر بخریم. این شتران از سرعت ما می کاستند، ولی آن طور که به ما گفته شد، تنها وسیله گذشتن از منطقه صحرا و استپ موجود بین رودخانه آکسوس و رودخانه های دشت مرغاب همین شتر بود. به من گفتند که چاههای اینجا بقدری عمیق است که طنابی که لازم است تا به سطح آب برسد کلاً حدود هفتاد و پنج کیلو وزنش می شود. و چنین وزنی را نمی شد بار تاتو کرد. تنها يك شتر به درد این کار می خورد. منطقه موجود در امتداد دشت مرغاب از این سرزمین تحت نظارت بلشویکها بود، و ما نمی توانستیم انتظار رسیدن غذا و کمک به خود را در مراحل عبور بعدی از منطقه استپی گسترده در غرب تا رسیدن به مرز ایران داشته باشیم.

سرانجام، گروه کوچک شش نفره من، که خانم مندلیچ را نیز در برمی گرفت،

کاملاً آماده شد و به قول معروف «گیوه ها را ورکشید»؛ فقط کمبود تفنگ هنوز حل نشده بود، که به علت لثامت مقامات بخارا تنها سه قبضه در اختیار داشتیم. بعلاوه چهار افسر روسی نیز در اختیار من بود، که هر يك برای خود تفنگی داشتند، و خودشان ترتیب تهیه غذا، اسب و چیزهای دیگر را داده بودند. در اشتیاق رسیدن به لحظه حرکت، روزشماری می کردیم، که هر چه زودتر عملی می شد بهتر بود، زیرا دلمان می خواست قبل از آنکه خبر تهیه وسایل و آهنگ حرکت ما به گوش بلشویکها برسد، از آنجا دور شده باشیم. ممانعت از حرکت يك گروه در دل صحرا آسانترین کار است. بلشویکها کافی بود راهی را که می رفتیم بلد باشند، آنوقت گروه کوچکی را اعزام می کردند و همه ما را می گرفتند. گروهی که تشنگی به آن فشار بیاورد «مجبور» است تنها آبی را که در اختیار دارد یا به اسبهای خود بدهد یا بگذارد آنها بمیرند، که تازه در آن صورت کشتن یا به اسارت گرفتن اعضای آن گروه کار آسانی خواهد بود.

یکی دو روز قبل از آنکه راه بیفتیم خبر تکان دهنده ای به من رسید. يك گروه عظیم از روسها و دیگران نیز اجازه یافته بودند تا در همان موقع و در همان مسیر به حرکت درآیند. از این خبر اصلاً خوشم نیامد. گروه من كوچك و جمع و جور بود. يك گروه بزرگ وقت بیشتری باید صرف می کرد تا از چاهها آب بکشد و این امر، خود، برای آنها مشکل ایجاد می کرد و در حرکت آنان تأخیر بوجود می آورد. با اینهمه، نمی توانستم آن را ندیده بگیرم و جزئیات دیگری هم از آن بدست نیاوردم تا روزی که خود را کاملاً توی راه دیدیم. بعداً فهمیدم که تعداد آنها هفت نفر است و همگی غیر مسلح هستند.

آخرین تدارکی که باید می دیدم عبارت بود از نوشتن نامه ای به وزارت امور خارجه، که در صورت دستگیری من باید ارسال می شد، و نیز انجام هرکاری که از دستم برمی آمد برای آن زندانیان بیچاره رومانیایی. مقداری پول نزد گالپران گذاردم تا در فواصل زمانی به آنهايي که مریض هستند، بپردازد.





## فصل بیست و دوم

### در دل صحرا

روز هفدهم دسامبر، مسکن خود در بیمارستان زنان را، که این همه مدت در آنجا میهمان خواجه حیدر میربادالف بودم، ترک کردیم و در یک خانه بیلاقی، به دو سرباز هندی من و آن روسها پیوستیم، این خانه در واقع کلبه‌ای بود که آن افسر ترکمن، یعنی عزیزف، در آن می‌زیست. در اینجا، گروه بالاخره برای آغاز سفر، آخرین سازماندهی خود را انجام داد.

احول نور، که مافوق آن دو درجه‌دار هندی محسوب می‌شد، به من گفت روزی که داشته از کازناچه‌ای (کسی که خود او و کلبی محمد را تحت حمایتش داشته) جدا می‌شده است، وی به هر یک از آن دوده هزار روبل پاداش داده و نیم میلیون نیز از طریق رهبر آن گروه هفت نفره، که به طور غیرمنتظره‌ای به ما ملحق شده بودند، برای من فرستاده شده است.

صبح روز بعد، یعنی هجدهم دسامبر، روز تعیین شده برای عزیمت ما، احول نور را به نزد کازناچه‌ای فرستادم تا از او به خاطر چند قطار فشنگی که فرستاده بود تشکر کند و در عین حال آن بیست هزار روبل را همراه این پیغام، که سربازان ما از دولت خود دستمزد خوبی می‌گیرند و از قبول پول بدین طریق پرهیز دارند، برای او پس ببرد. از طرفی گفتم که اگر آن نیم میلیون هم به من

پیشنهاد شود، به همین دلیل، از قبول آن سرباز خواهم زد. مقامات بخارا رفتار بدی نسبت به من روا داشته بودند، و نمی توانستم اجازه دهم این موضوع را با پرداخت رشوه به من حلّ و فصل کنند. احوال نور برگشت تا بگوید که کازناچه ای سخت از کوره در رفته و دستور داده است تمام گروه را از رفتن بازدارند. هرچند، بعداً از این موضوع خبری نشد.

پس از ورودم به مشهد متوجه شدم که خیر عزیمت من از بخارا تا هشت روز به گوش خوش بیگی نرسیده بوده، و او از دست کازناچه ای، به خاطر اینکه به من اجازه رفتن داده، سخت به خشم آمده است.

دو نفر درجه دار من دوستان زیادی پیدا کرده بودند و خلعتهای چندی به عنوان هدیه به آنها پیشکش شده بود. آن دو مجبور بودند تمام این هدایا را دور بریزند. بنظر می رسد که در اینجا رسم است که این رداها را، که از حریر روشن بخارایی درست می شود، هدیه دهند. تعداد زیادی از اینها را به خود من دادند که تنها يك دست از آنها را برداشتم و در زیر لباسهای دیگر خود بر تن کردم.

گروه ما اکنون کاملاً گردهم آمده بود. این گروه تشکیل می شد از هفده نفر مرد سوار، يك زن و سه حیوان يدك. سراسر روز را باران بارید و هوا خیلی نامطبوع بود، ولی دمدمای غروب باران بند آمد. درست در لحظه ای که داشتیم راه می افتادیم، متوجه شدیم که بلدراه ما فراموش کرده کلمه رمز عبور را بگیرد. بالاخره در ساعت هشت شب راه افتادیم، در راههای پرگل و شل سواری می کردیم و در نقاط متعدد از مسیر خود مورد رجزخوانی نگهبانان واقع می شدیم. پس از ترك شهر، راه ما در امتداد بیرونی دیوار شهر امتداد می یافت. در اینجا بدشانسی آوردیم و یکی از تاتوهای بارکش يدك خود را که بار غذا داشت، گم کردیم و به خاطر این موضوع ده دقیقه ای معطل شدیم. در این موقع یکبار به خود آمدیم و دیدیم در زیر دیوار کنسولگری افغانستان در حرکتیم و باید احتیاط و سکوت زیادی می کردیم. تا توی گمشده را پیدا کردیم و به سفر خود ادامه دادیم و پس از طی چندین کیلومتر راه، به خط آهنی که درست قطار عشق آباد از آن عبور

می کرد رسیدیم. قطار، که آتش هیزمهای مشتعل درون موتورخانه اش شعله می کشید، وقتی به فاصله چند قدمی ما بسرعت از جلویمان گذشت، توی تاریکی منظره ای زیبا داشت. تا ساعت يك و نیم بامداد نوزده کیلومتر راه آمده بودیم و در روستای «خومون»<sup>۱</sup> توقف کردیم. در اینجا کمی غذا خوردیم و مقداری چای نوشیدیم و نخستین شب خود را در فضای باز و در میان نمدهایمان به صبح رساندیم.

کمی پس از ساعت هشت صبح روز بعد، دوباره راه افتادیم که در این موقع برای اولین بار اعضای گروه در روشنایی روز یکدیگر را می دیدند. همان طور که گفتم، همه به شیوه ترکمنها لباس پوشیده بودند. وقتی به طرف جلوی صف اسب راندم مردی به زبان آلمانی به من سلام کرد که او را در زیر کلاه پوستی بزرگ ترکمنی اش نشناختم. به طرف او رفتم و دیدم یکی از درجه دارهای رومانیایی است که چندین بار در بخارا دیده بودمش. وقتی فهمید من واقعاً کیستم خیلی متحیر شد. او به اتفاق مردی دیگر همراه گروه روسی شده بودند تا کمک اسبهای آنان باشند.

ظرف بیش از يك ساعت از میان مزارع و روستاها گذر کردیم، که بناگاه و تا حدودی غافلگیرانه خود را دردل استپ یافتیم. پس از کمی استراحت نیمروزی و با لبهای تشنه، چون آب چاه به حد غیر قابل شرب شور شده بود، تا تاريك شدن هوا به سفر ادامه دادیم که در این وقت باران شروع به باریدن کرد. مسیر راهی که ما می رفتیم در هوای تاريك بارانی خیلی کم نور و کاملاً ناپیدا بود و سرانجام آن را گم کردیم. این واقعه خیلی ناامید کننده بود، چون ما غذای تاتوها و خودمان را چند روز پیش جلوتر در مسیر چاه روانه کرده بودیم، و از طرفی، این سوروسات بخصوص در بین ما یحتاج مقدماتی سفر ما از اهمیت بسزایی برخوردار بود. وقتی هوا کاملاً تاريك شد، آتشی بموقع نمودار گشت و من ابراز عقیده کردم که این باید همان چاهی باشد که ما قصد رفتن به سوی آن را داشتیم، و بهتر است در جهت

آتش به راه خود ادامه دهیم. به نظر من می‌آمد که خیلی نزدیک باشد، و شاید از يك و نیم کیلومتر بیشتر نمی‌شد. راهنمایان با تجربه به من خندیدند و گفتند آن نقطه چندین کیلومتر از اینجا دور است و ما توی تاریکی مشکلات زیادی داریم تا به آنجا برسیم. حرف آنها را باور نکردم و با پای پیاده به طرف آن راه افتادم، ولی پس از طی مسافتی حدود يك و نیم کیلومتر، دیدم اصلاً نزدیکتر نشد، این بود که برگشتم. وقتی صبح روز بعد به مسافت واقعی آن پی بردیم، معلوم شد حدود هشت کیلومتر از آنجا دور بوده است.

بعد از گذراندن شبی مرطوب و سرد و آزاردهنده در فضای باز، بجمردی که هوا بقدر کافی روشن شد، حرکت کردیم و از اینکه مسیر راه را در چند قدم دورتر از آنجا پیدا کردیم، خوشحال شدیم. احساس کردم کارم عاقلانه بوده که در همان لحظه‌ای که راه را گم کردیم دستور دادم متوقف شویم، چون توی تاریکی در اطراف سرگردان نشده بودیم، و اکنون در هوای نیمه روشن مجبور نبودیم برای پیدا کردن راه وقت تلف کنیم.

کمی از يك ساعت گذشته بود که به چاه واقع در «خوشاب» رسیدیم. معنای اسم این محل «آب شیرین» بود و اسم زیاد بی‌مسما و غلظی هم نبود. به استراحت پرداختیم، غذا خوردیم و خود را در آفتاب گرم خشک کردیم. به ما گفته شد که چاه بعدی مسیر ما آبش شور است و برای خوردن مناسب نیست، لذا مشکهای چرمی خود را در اینجا پر از آب کردیم. شوری آب این چاهها دم‌به‌دم تغییر می‌کرد، و - به تجربه ناقص من - همیشه هم رو به بدتر شدن می‌رفت. نمکهای موجود در آب خواص طبی دارد. تا به امروز نزدیک به چهل و دو کیلومتر سفر کرده بودیم. انتظار داشتیم علی‌قهای را که جلوتر، از بخارا فرستاده بودیم در مسیر راه پیدا کنیم، ولی چیزی ندیدیم.

روز بیست و یکم دسامبر راه افتادیم و پس از طی مسافت شش و نیم کیلومتر به چاهی رسیدیم و دیدیم علیق ارسالی ما از بخارا به آنجا را اشتباهاً برداشته و به حیوانات خود داده‌اند. در اینجا استراحت کردیم و حیوانات را غذا دادیم و تا

دمدمای تاریک روشنی غروب راه رفتیم و پس از عبور از يك منطقه صحرائی مسطح که در آن شمار زیادی با قرقره شن زار وجود داشت (در محل، بلقوروق<sup>۲</sup> نامیده می شد) دوباره خود را در میان نهرهای آب و کشت و زراعت یافتیم و در تاریک روشن غروب به بوردالیک رسیدیم، که در آنجا مورد استقبال والی بخارایی (بیگ) قرار گرفتیم. وی دستور داد يك گوسفند درسته برای ما کباب کردند. يك اجاق بسیار بزرگ گلی را پر از هیزم نمودند؛ وقتی آتش خوب گرفت گوسفند را از طرف شکم خالی اش بر روی آن گرفتند و بر پشت آن چیزی مالیدند.

بیگ نسبت به ما رفتار خوبی داشت و از هر جهت به ما کمک می کرد، ولی متوجه شدیم که در اینجا دست از پا خطا کردن کار عاقلانه ای نیست. در میان سایر مناظر شهر او «بازداشتگاه» را نشان من داد که در آنجا زندانیان در يك ردیف نشسته بودند و يك پایشان در حلقه بزرگ زنجیر و سر دیگر زنجیر به گردن آنها بسته شده بود. بیگ با قوش به شکار می رفت، و من خیلی مایل بودم با او به اطراف بروم و شکار کردنش را ببینم. من خودم در هندوستان چند تا قوش داشتم و چند نوبت در ایران با قوش به شکار رفته بودم، و برایم جالب بود اگر اختلافی در شیوه شکار او و خودم می دیدم. باری، در آخرین لحظه متوجه شدم همه همراهان من نیز قصد دارند دنبالم بیایند، و بدین ترتیب گروه عظیمی برای رفتن به شکار داشت سازماندهی می شد. دلم می خواست زیاد در جمع آفتابی نشوم. اگر داستانی از این قبیل به گوش بلشویکها می رسید، ممکن بود فکر کنند گروه ما از اهمیت ویژه ای برخوردار است و هدفی را دنبال می کند، و آنوقت اقداماتی را برای بستن راه ما تجویز نمایند. این بود که گروه را فراخواندم، و قوش بازان بتنهایی به شکار رفتند و به هنگام بازگشت، يك جفت قرقاول با خود آوردند.

تصور می کردیم که از اینجا به بعد را مجبوریم با شتر سفر کنیم، لیکن بیگ به ما گفت که با تاتو نیز می توانیم به سفر خود ادامه دهیم. این کار سریعتر و آسانتر بود و خطر بستن راه بر ما را کمتر می کرد. بنابراین، با خوشحالی از این فکر



مربی قوش بیگ بوردالیک

استقبال کردم و برای ترتیب دادن کار، چند رأس تاتوی دیگر خریدم. گروه ما اینک دارای سی رأس تاتو بود، که نه رأس از آنها یدک بودند و غذاها را حمل می کردند. چهار نفر بلد راه نیز به این گروه اضافه کردیم که جمع اعضای آن را به بیست و یک نفر رساندیم. به ما توصیه شد که چندین نفر بلد راه همراه ببریم، آنهم بنابراین دلایل: یک مرد تنها ممکن است راه را گم کند، که در آن صورت سر خود را هم از دست خواهد داد؛ دویا سه نفر می توانند با هم مشورت کنند و در کار راهنمایی ما بهتر و درست تر تصمیم بگیرند؛ تازه بعد از همه اینها، این افراد راهنما سرانجام مجبورند از راهی که رفته اند برگردند، که در این صورت اگر یک نفر آدم تنها باشد، توی صحرا و استپ امنیت نخواهد داشت. روز بیست و چهارم دسامبر، بردالیک را ترك گفتیم و تا چند کیلومتر از میان اراضی زیرکشت، که در آنها روستاها و خانه های زراعی چندی بچشم می خورد، عبور کردیم. تمامی این روستاها و اراضی دارای استحکامات نظامی بود، ولی برج و بارو نداشت، از آن برج و باروهایی که در اراضی واقع در مرز شمال غربی هندوستان دیده می شود. بنظر می رسید ترکمنهای مقیم درّه آکسوس در اینجا، در حال تغییر و تحوّل از شکل زندگی چادرنشینی به یک زندگی ثابت و مستقر باشند. در میان این روستاها یورتهای بسیاری برپا بود، و کلبه های ساخته شده از نی و گل، نمونه بسیار دقیقی از همین یورتهای بود که این مردم طی نسلها در آنها به دنیا آمده و رشد کرده بودند.

بیگ تصمیم گرفت ما را به عنوان میهمان خود بپذیرد و در کمال میهمان نوازی با ما رفتار کرد؛ تازه، وقتی داشتیم آنجا را ترك می گفتیم، یک اسکناس کوچک پنج هزار روبلی نیز برای خوشامد ما به عنوان هدیه پیشکش کرد؛ بقدری کمک و راهنماییهای اساسی و غذا برای سفری که در پیش داشتیم به ما داده شده بود که من کاملاً حاضر بودم بابت همه آنها پولی پرداخت کنم. از طرفی، دلم می خواست به خاطر همه آن کارهایی که بیگ در حق من کرده بود، هدیه ای اختصاصی به او بدهم چرا که بدون کمکهای مؤثر او ما هرگز قادر نبودیم



به سفر خود ادامه دهیم. تنها چیزی که داشتم و می توانستم ببخشم يك جوّسنج فلزی جیبی بود، که روی آن حروف اوّل نام و شهرت خود را کنده بودم. امکان دارد این جوّسنج فلزی سرانجام از بازار کابل سردرآورده و منجر به پخش شایعه زیر شده باشد که من آن را از يك روزنامه چاپ لندن به تاریخ شانزدهم فوریه ۱۹۲۰ به شرح زیر گلچین می کنم:

«چند ماه پیش شرح حکایتی ضمنی از هندوستان به کابل رسید. داستان از این قرار بود که مردی معلوم الحال، که تازه از تاشکند آمده بوده، توی بازار دیده شده که دوره افتاده و می گوید کسی است که به بیلی کمک کرده بود تا از چنگ بلشویکها بگریزد، لیکن بعداً، به علت نزاعی که بین آن دو در می گیرد، بیلی را کشته و اموالش را به یغما برده، که از جمله آنها يك ساعت جیبی است که حروف اوّل اسم او یعنی ف.م.ب، روی در آن کنده کاری شده. گفته می شد که این ساعت در بازار به معرض فروش گذارده شده بود.»

با سقوط بخارا، بیگ بردالیک به دست بلشویکها به قتل رسید و به احتمال قوی اموالش به تاراج رفت، و این جوّسنج فلزی سر از کابل درآورد که در آنجا تصوّر می شد ساعتی جیبی است که حروف اوّل اسم من روی در آن کنده شده است.

سه کیلومتر مانده به رودخانه اکسوس، اراضی زیرکشت را ترک گفتیم و از منطقه باتلاقی نیزاری عبور کردیم که پر از غاز و اردک وحشی بود. بعد از ظهر به کناره های رودخانه اکسوس رسیدیم، که برای عبور تمام گروه از رودخانه تا قبل از تاریک شدن هوا دیگر خیلی دیر شده بود. تا زمانی که در این نقطه از ساحل رود اتراق کرده بودیم و عبور کلیه قایقها را زیر نظر داشتیم، اخباری نمی توانست از رودخانه بگذرد و به آنطرف برسد، و بهتر آن دیدم روز بعد، از رودخانه عبور کنیم. این کار، وقت کمتری را برای رساندن اخباری از ما به گوش دشمنانمان (پیشاپیش حرکت خود ما) در اختیار آنان می گذارد. در فضای باز خوابیدیم و

متوجه شدیم هوای ساحل رودخانه خیلی سرد و پر باد است. صبح روز اول کریسمس، عبور تمام گروه، آنهم در سه نوبت رفت و برگشت در يك كرجی که با طناب از يك سوی رودخانه به سوی دیگر کشیده می شد، سه ساعت و چهل دقیقه تمام وقت ما را گرفت. تاتوهای جدید حاضر به حمل بارهای ما نبودند و قدری مشکل و دردسر فراهم کردند، و در نتیجه پس از عبور از رودخانه در يك ساعت اول سفر خود، آنهم از لابلای علفهای بلند، توانستیم مسافتی کمتر از يك کیلومتر و نیم را طی کنیم.

در ترکستان تاتوها را اخته نمی کنند و در نتیجه نرینه ها اگر در شب رها شوند مستعد ایجاد مزاحمت و سر و صدا و جنگ و دعوا خواهند بود. آنها را باید به بوته های ساکسول ستبر یا به میخهای چوبی بلندی که تا عمق زیاد درون شنها فرو رفته است محکم بست. باری، با توجه به این مشکل، عاقبت مجبور شدیم چمدان خانم مندیج را که با کَلّی دردسر تا آنهمه مسافت آورده بودیم، دور بیندازیم. چمدان خیلی بزرگی بود و برای این حیوانات نیمه رام چیز نخراشیده ای محسوب می شد.

تا اینجا، در این سفر خود (دردل استپ بدون آب) تجربیاتی اندوخته بودیم و من به این نتیجه رسیدم که وقت زیادی را در اردو زدن کنار چاهها هدر داده ایم. ممکن است در ساعت سه بعد از ظهر به چاه مورد نظرت برسی و تا قبل از تاريك شدن هوا قادر نباشی خود را به چاه بعدی برسانی و آنوقت چندین ساعت گرانبها از اوقات روز روشن را به هدر داده ای. با این حساب، از این به بعد دیگر به چاهها به عنوان محلّ توقف نگاه نمی کردیم بلکه هر وقت به چاهی می رسیدیم فقط مبادرت به کشیدن آب مورد نیاز از آن می کردیم و سپس بی معطلی تا قبل از تاريك شدن هوا به راه خود ادامه می دادیم، تا هر وقت موقعش فرا رسید در جایی توقف کنیم و شب را بسر آریم؛ که البته در بعضی مواقع، از روی خوش شانسی، چنین موقعیتی درست در کنار يك چاه پیش می آمد. از رودخانه اکسوس به بعد، چندین روز سفر بدون حادثه را پشت سر گذاردیم.

مندییج به زبانهای آلمانی، روسی و صربستانی حرف می‌زد، ولی هیچ انگلیسی نمی‌دانست. او در این سفر طول و دراز خود از طریق هندوستان و به دنبال آن از دریا، برآن شد تا فرصت را مغتنم شمارد و این زبان را یاد بگیرد، این بود که من به او درس می‌دادم. به مبحث زمان آینده رسیدیم: «خواهم»، «خواهی»، «خواهد»، «خواهیم»، «خواهند». در زبان روسی و بیشتر زبانهای دیگر، فعل معین «ویل»<sup>۳</sup>، که در زبان انگلیسی کاربرد دارد، بسته به شخص و حتی در مواردی بسته به جنس مسندالیه، تغییر می‌کند. مندییج نسبت به این موضوع اعتراض کرد و گفت: تومی گویی «خواهم» و بعد دوباره می‌گویی «خواهی» و بعد هم «خواهد»، و در تمام این سه حالت همان «ویل» را می‌آوری، فکر نمی‌کنی يك جای این موضوع غلط باشد؟ گفتم: «نه. زبان به همین سادگی است که می‌بینی». جواب داد: «اگر این طور است، زبانی مثل این را ظرف فقط چند روز یاد می‌گیرم». و همین کار را هم کرد! فکر می‌کنم کسانی که زبان مادری شان یکی از زبانهای اقلیت است معمولاً دوزبانه بار می‌آیند، یعنی علاوه بر داشتن زبان خود، یکی از زبانهای معتبر جهانی را نیز بلدند. چنین افرادی، با این حساب، تنها يك سوم یا يك چهارم از کل آن زبان را، به خیال اینکه به همین سادگی است، برای خود گلچین می‌کنند.

استیی که در دل آن سفر می‌کردیم ناهموار بود، تا حدی شبیه به دریایی توفانی، که امواجش یخ بسته و سفت شده باشد. بیشتر نقاط آن را بوته‌های کوتاهی، که روسها به آن ساکسول می‌گویند، پوشانده بود که برای سوخت عالی است، و ما هرگز از این نظر با مشکلی روبرو نبودیم. در بعضی جاها با بسته شدن مسیر يك آبراه کوچک، آب باران جمع شده بود. این را قاق<sup>۴</sup> می‌گفتند. آب جمع شده در این محلها گل آلود بود، ولی بظاهر طعم شوری نداشت، و ما همیشه خوشحال بودیم از اینکه کمی از این آب کثیف را از چنین محلهایی می‌توانستیم

3. Will

4. Kak

برداریم. یکی از دلایلی که مرا واداشت تا از نقشه اصلی سفر آهسته با شتر صرفنظر کنم و خطر مسافرت با این تاتوها را به جان بخرم، این بود که به ما گفته شد افرادی در کنار چاهها پیدا می شوند که کارشان فروش اندکی غذا برای مصرف آدمها و حتی حیوانات است. مطلقاً يك نفر را هم نیافتیم، و تاتوهای بیچاره ما، که سرانجام، زندگی ما بسته به وجود آنها بود، تا مدت چهار روز هیچ علفی برای خوردن نداشتند و فقط مقدار بسیار کمی غله و آب شور می خوردند. هوا خشک، سرد، پرباد و غبارآلود بود. چاهها، این اطراف، آب خیلی شوری داشت و بعضی وقتها تاتوهای ما از خوردن آب امتناع می کردند، با وجود آنکه به طور وحشتناکی نیز تشنه بودند.

این راهپیمایی طولانی و بدون آب، برای زپ بسیار دشوار بود. در سفرهای خود در عربستان و در دل سلسله جبال پامیر تا ترکستان یاد گرفته بود که وقتی خسته می شد از روی زمین تا نزدیک زانوهای من که سوار بر اسب بودم می پرید. این کار، اسب را متوجه او می کرد تا اینکه دیگر به آن عادت کرده بود و خودبخود توقف می کرد. زپ به کنار اسب می آمد و از من می خواست تا او را کنار خود سوار کنم، این کار باعث حیرت و تعجب همراهان من می شد، زیرا هیچکدام از آنها تا بدین حد با سگها مانوس و دمخور نبودند.

تعداد زیادی موش دوپا<sup>۵</sup> در سرتاسر این استپ بچشم می خورد. يك نوع از موشهای صحرائی با پاهاى عقب بلند و دم خیلی دراز. مقدار زیادی لاک خالی سنگ پشت نیز در همه جا ریخته بود؛ لیکن، این جانوران به خواب زمستانی فرورفته بودند و ما یکی از آنها را هم به حالت بیدار ندیدیم. صحرا در طول تابستان به خاطر گرمای شدید و نبودن آب، غیرقابل عبور است. همراهان به من گفتند که در این فصل اینجا پر از عقربهای زهرآگین می شود که اگر آدم روی زمین خوابیده باشد (که اغلب ناچار است به همین وضع بخوابد) او را نیش

۵. دو پای پیشین این حیوان در برابر پاهای پسین آن خیلی کوتاه است، به همین لحاظ به دو پا معروف می باشد - م.

می‌زنند.

ترکمنها عادت‌های عجیب و غریب، و به نظر ما، خطرناک و بیرحمانه دارند، که البته دلیلی هم برای آن باید اقامه کرد. پس از آب دادن به اسب در صحرا، حیوان را چهارنعل تا چندین دقیقه در اطراف می‌تازانند، درحالی که مرتب به او شلاق می‌زنند تا هرچه تندتر بدود. معتقدند که اگر این کار را نکنند آب به حیوان صدمه می‌زند. من این کار را با اسب خودم نکردم، و آسیبی هم بر حیوان وارد نشد. ترکمنها و در همین زمینه، تبتی‌ها و دیگران که اتکای زیادی به اسب دارند، خیلی بیشتر از آنچه ما امروزه داریم، با اسبهای خود به روشی رفتار می‌کنند که مورد قبول ما نیست. يك بار عکسی از يك اسب را که تازه قدم به دو سالگی خود گذارده بود به يك بختیاری که در کوههای جنوب غربی ایران بسر می‌برد نشان دادم که به قیمت نه هزار مسکوک انگلیسی<sup>۶</sup> به فروش رفته بود. این رقم او را مات و مبهوت کرد و از من پرسید مگر آن اسب چه کار فوق العاده ای می‌توانست بکند. گفتم قادر بود مسافت کوتاهی، گویا حدود سه کیلومتر، سریعتر از اکثر اسبهایی که باری سبک بر پشت داشتند برود. در مسابقات و شرط بندیها پول عاید صاحبش می‌کرد و در تولید مثل از آن استفاده می‌شد. همه این مزایا به نظر آن مرد بختیاری کاملاً بیفایده می‌آمد. او اسب خود را ترجیح می‌داد که ظرف دو روز، او را دوست و هفتاد دو کیلومتر راه می‌برد و حسابی بار می‌کشید. این بود آن چیزی که وی از يك اسب انتظار داشت.

هنگامی که در دل استپ سفر می‌کردیم به ما گفتند که يك ترکمن، که فکر می‌کردند در همین اطراف باشد، به خاطر ارتکاب قتل مورد تعقیب است. گفتم دستگیری او نباید کار مشکلی باشد، زیرا کافی است چاهها را زیر نظر گیرند که او به هر حال برای برداشتن آب ناچار است سری به آنها بزند. جواب دادند اصلاً این طور نیست: اسب او طوری تربیت شده است که چربی گوسفند می‌خورد!

۶. Guinea: مسکوک زری که بهای اسمی آن يك لیره بوده و از سال ۱۷۱۷، به بعد قیمت آن

۲۱ شیلینگ شده است - م.

اگر هم این کار را بکنند، آن حیوان می‌تواند تا چندین هفته بدون آب بسر برد! نزدیکیهای ظهر روز بیست و هشتم دسامبر بود که مندیج از اسب بزیر افتاد. او از يك ناراحتی که در پشت خود داشت چند روز بود درد می‌کشید، بدون اینکه چیزی به ما بگوید. ولی در آن موقع اظهار داشت که دیگر قادر به پیشروی نیست. حساب کردم و دیدم صد و هفتاد و دو کیلومتر از رودخانهٔ اکسوس و صد و بیست و نه کیلومتر از دشت مرغاب فاصله داریم. درست در بدترین نقطهٔ صحرا چنین حادثه‌ای برای ما پیش آمده بود، از طرفی، درهٔ دشت مرغاب نیز تحت نظارت بلشویکها بود و نمی‌توانست پناهگاهی برای ما باشد. به او گفتم هر طور شده باید برویم، خیلی آهسته‌تر حرکت می‌کنیم و هر چه از دستمان برآید برای کمک به او خواهیم کرد. گفت ما مجبوریم به راه خود ادامه دهیم و او در همان جا می‌ماند تا در تنهایی بمیرد. اینجا بود که همسرش شروع به گریستن کرد. عده‌ای از اعضای گروه گفتند: «ولش کنید، ما باید به راه خود ادامه بدهیم، آب و غذایی نداریم و اگر دست به دست کنیم همگی خواهیم مرد.» گفتم این کار درستی نیست. آنوقت یکی از راهنماها فکری بخاطرش رسید. یکی از تاتوهای بارکش یورغه می‌رفت و ممکن بود به درد يك سواری راحت تر بخورد. بار این تاتورا پایین گذاردیم، زین مندیج را بر آن بستیم و سپس مندیج سوارش شد. خوشحال شد، گفت از هر نظر فرق می‌کند و می‌تواند روی چنین اسبی تا ابد سوار باشد!

کمی پس از ادامهٔ راه به چند کلبهٔ متروکه رسیدیم. دیوارها از ترکه‌های ساکسول ساخته شده بود؛ در کمال خوشحالی مشاهده کردیم برای جلوگیری از باد، آنها را با علف محصور کرده‌اند. تمام علفها را جدا کردیم و به حیوانات گرسنگی کشیده و در حال مرگ خود دادیم. برای آن همه حیوان خوراک اندکی بود، ولی همین را هم با حرص و ولع بلعیدند. اگر به هر عنوان تأخیر می‌کردیم، نظیر معطل شدن برای کشیدن آب از چاه، یا اتلاف وقت در رابطه با گرفتاری مندیج، ناچار می‌شدیم وقت تلف شده را با ادامهٔ راه تا چند کیلومتر بعد از تاريك شدن هوا جبران کنیم، تازه اگر می‌توانستیم توی تاریکی جلوی پای خود را

بینیم. همان روز در تاریخ روشن غروب مسیر راه را گم کردیم و بناچار از حرکت بازماندیم.

صبح روز بعد راهنمایان ما اقرار کردند که کاملاً راه را گم کرده اند. حساب کردم و دیدم که باید در حدود هشتاد و سه کیلومتری رودخانه دشت مرغاب باشیم. این درّه یا تا حدودی منطقه زیر کشت و زرع امتداد رودخانه تحت نظارت و پاسداری بلشویکها بود؛ راهنمایان ما با اهالی یکی از روستاها آشنا بودند و امید داشتند به اینکه در آنجا به ما کمک و آذوقه داده شود. اگر می خواستیم دور قمری بزیم، معلوم نبود اسبها در این سفر طولانی بدون آب بتوانند دوام بیاورند. با راه طول و درازی که آمده بودند و غذای کمی که خورده بودند بسیار خسته و کوفته بنظر می آمدند و از طرفی آخرین جرعه آب باقیمانده را نیز ظهر روز قبل خورده و تمام کرده بودند. شانس برخورد با يك چاه بقدری ضعیف بود که براحتی می شد احتمال آن را رد کرد. تازه اگر هم بر تمام این مشکلات فائق می آمدیم، این مسأله مطرح می شد که گروهی عظیم، خسته و تشنه، وقتی به رودخانه می رسید، احتمالاً بدون رعایت هیچگونه احتیاطی به سوی آن هجوم می برد، و این خود می توانست شکار آسانی برای دشمنان بلشویک ما باشد. خلاصه، اوضاع و احوال بدجوری وخیم بود. در این موقع، یکی از ترکمنهایی که با ما بود گفت ممکن است بتواند يك چاه پیدا کند، ولی نه در مسیر مستقیم راهی که می رفتیم. خود را در اختیار او گذاریم تا ما را هدایت کند. پس از سه ساعت طی طریق، آنهم در حالتی نومیدوار، مردك اظهار داشت هنوز هم امیدوار است، ولی فکر می کند که چاه باید از اینجا تا حدود سه ساعت راهییمایی دیگر فاصله داشته باشد. در پایان سه ساعت، تخمین زد که دو ساعت راه دیگر باقی است، ولی به هیچ وجه مطمئن نبود که اصلاً بتوانیم آن را پیدا کنیم! به هر حال، با این همه، تازه می گفت مگر، عده ای سر چاه باشند، وگرنه نمی توانیم از آن آب بکشیم، چون خیلی عمیق است. من با همه بی تجربگی ام از این يك مورد نترسیدم. با تمام طنابهایی که در اختیار داشتیم و بندهای چرمی سی رأس اسب می شد به هر حال مقداری آب از آن چاه کشید.

ولی از طرفی، در کنه ذهنم این ترس وجود داشت که دسترسی به آب برای گروه عظیم ما بقدری طولانی شود که آن مقدار آبی را هم که احتمالاً بدست می‌آوردیم قبل از آنکه دوباره به چاه بعدی برسیم مصرف می‌شد!

درست چند لحظه پس از آنکه وعده دو ساعت راهپیمایی دیگر به ما داده شده بود ناگهان به چاهی رسیدیم که يك کلبه و گله‌ای گوسفند در کنار آن بود. ما نجات یافتیم و میزان آسودگی خاطرمان را می‌توان تصور کرد. نام این محل «بورچیلیک» بود. واقعاً شانس آوردیم که عده‌ای را در اینجا یافتیم، وگرنه همگی از تشنگی هلاک شده بودیم. با قدم، طول طنابی را که در آن کلبه بود و تا ته چاه می‌رسید، اندازه گرفتیم و معلوم شد عمق چاه دو یست و بیست و هشت متر و نیم است؛ و با این حساب، ما بدون به همراه داشتن طناب، اصلاً آمیدی به رسیدن به آب نمی‌توانستیم داشته باشیم. طنابی به این طول نیز، خود بار سنگینی برای يك تاتو بود و نمی‌توانست آن را حمل کند. لبه‌های چاه سیمانی بود و صدا در داخل آن انعکاسی عجیب داشت. آب را در يك خورجین بزرگ چرمی و با طنابی که بر دور يك فلکه حلقه شده بود بالا می‌کشیدند. هر يك خورجین آب، تا زمانی که به بالا برسد نه دقیقه وقت شتران را می‌گرفت. کار کشیدن يك سطل کوچک آب از چاه با دست و آب دادن به سی رأس اسب بدین ترتیب از هر نظر ناامید کننده بود. آب این چاه و چاهی که بعداً به آن رسیدیم هر دو فوق العاده شفاف بود و اصلاً نمک نداشت. ما بجز زمانی که در بوردالیک بودیم، تمام مدت، از وقتی که بخارا را ترك گفته بودیم، مرتب آب شور گل‌آلود می‌خوردیم.

کندن چنین عمقی در دل صحرا نشان دهنده چه صبر و اطمینانی بود. چه حالی باید به مردی که تا دو یست و خرده‌ای متر زمین را کنده و پایین رفته و هنوز اثری از وجود آب ندیده، دست داده باشد! فکر می‌کنم که در بعضی از نقاط مشخص، ناچار از یافتن آب بودند، وگرنه صحرا غیرقابل عبور می‌شد و دیگر اینکه آنها همین طوری يك نقطه را گرفته و کنده‌اند تا به آب رسیده‌اند. به من گفته شد که جاههای واقع در صحرای شمال شرقی «کراسنودسک»، در شرق



دریای خزر، بمراتب عمیقتر از اینهاست.

باری، کسانی که در کنار آن چاه بودند به ما گفتند قبل از رسیدن به رودخانه دشت مرغاب ناگزیر از توقف در کنار چاه دیگری شبیه این هستیم. فاصله این چاه دوم از اینجا در حدود سی و شش کیلومتر و نیم بود. بعد از ظهر آن روز و همین طور صبح روز بعد را به خوردن، استراحت کردن و رسیدن به تاتوهای خود، که ظرف چند روز گذشته مراقبت بسیار کمی از آنها شده بود، صرف کردیم. لوله‌های تفنگ خود را تمیز کردیم و ششلیکهای بزرگی روی آنها کباب نمودیم، کاری که «پیترفلمینگ»<sup>۷</sup> در سر راه سفر خود به چین کرد. سپس آنها را با نان داغ و خوشمزه‌ای که ترکمنها برای ما پختند خوردیم. یک گرده این نان شبیه همان «چوپاتی» هندی بود، ولی پنج سانت ضخامت و بیش از شصت سانت عرض داشت.

با چشم خود دیدیم که مردی گله‌ای گوسفند را، که مشتمل بر سه هزار رأس می‌شد، جمع کرد و یک تنه براه افتاد. او سه نفر شتر، یک رأس الاغ و یک سگ نیز به همراه داشت. انتظار این مرد آن بود که بیست روز تمام به دور از هیچ چاهی در دل صحرا سرگردان باشد و ظرف این مدت خود، الاغ و سگش آبی را که بار شتران بود بخورند، در حالی که گوسفندان و شتران، آبی برای خوردن نداشتند جز آب باران جمع شده در گودالها؛ آنهم اگر گودال آبی یافت می‌شد. این حیوانات قادرند تا بیست روز بدون آب بسر برند. در شگفت بودم که یک مرد تک و تنها مانند او در طول بیست روز به چه چیز باید فکر کند! کتابی نداشت، خواندن هم که بلد نبود. پس از پایان بیست روز این مرد به کنار چاه برمی‌گشت، حیوانات را سیراب می‌کرد، و بعد دوباره در همان مسیر راهی می‌شد. گوسفندهای او از همان نوعی بودند که از پوست آنها خز بخارایی تهیه می‌کنند. این خز از پوست بره بدنیا نیامده درست نمی‌شود، بلکه از پوست بره‌هایی که بمجرد بدنیا آمدن

۷. Peter Fleming: افسر انتظامات امپراتوری انگلیس بوده و مسافرت‌های زیادی، بویژه به شرق و آسیای مرکزی کرده است - م.

آنها را می‌کشند، تهیه می‌گردد. اغلب تصوّر می‌کردم کمبود آب و شرایط بسیار سخت زندگی این حیوانات، پشم آنها را فروری می‌کند و ارزش آن را بالا می‌برد! خواجه حیدر به من گفت این گوسفندها را به قفقاز و نیز کانادا برده بودند، لیکن در آن نقاط این بره‌ها وقتی به دنیا آمدند در پشم آنها جعدی دیده نشد و بدین ترتیب از هر نظر فاقد ارزش بودند.

ترکمنها، سگهای وحشی بزرگ با گوشهای بریده را برای دفاع نگه می‌دارند، به همان نسبت که تبتی‌ها از سگهای بزرگ با گوشها و لبهای آویخته و پرپشم برای این منظور نگهداری می‌کنند. ترکمنها يك نوع سگ تازی نیز نگه میدارند که با آن به تعقیب غزال می‌روند. آنان در دوران معینی از سال می‌توانستند غزال بگیرند و آن وقتی بود که این حیوانات در شرایط بدی بسر می‌بردند. به من گفتند وقتی غزالها چاق می‌شوند سگها می‌توانند بر آنها غلبه کنند ولی قادر نیستند دندانهای خود را در بدنشان فرو برند!

در اینجا بنا بر دلایلی به شترها با زور غذا می‌خوراندند؛ آرد را با چیزهای دیگری مخلوط می‌کردند و آن را به صورت گلوله‌هایی درمی‌آوردند و با زور توی حلق حیوان فرو می‌بردند، که کاری بسیار نامطلوب و برای کسی که آن را انجام می‌داد، بظاهر خطرناک بود.

ساعت يك بعد از ظهر روز سی‌ام دسامبر چاه غریب نواز خود را ترك گفتیم. در يك جا مقداری علف از زمین روئیده بود و ما توقف کردیم تا آنها را برای خوزاك شب تاتوهای خود بچینیم.

هنگام غروب به چاهی شبیه چاه یورچیلیک رسیدیم، به آن «هوملی» می‌گفتند. این چاه صد و هشتاد و سه متر عمق داشت و شترها هفت دقیقه و نیم وقت صرف می‌کردند تا يك خورجین آب گوارا را بالا بکشند. وقتی به اینجا رسیدیم، متوجه شدیم که چهار تن روسی صبح همان روز آنجا را به مقصد بوردالیک ترك گفته‌اند. تصوّر کردیم آنها باید پیغامی برای ما از مشهد آورده باشند و به این خاطر مردی را فوراً فرستادیم تا ببیند آنها کیستند و در صورت

لزوم، آنها را برگرداند. تا روز بعد به خاطر آنها صبر کردیم. دلم می‌خواست يك غزال<sup>۸</sup> از این محلی که بندرت پای انسان به آنجا می‌رسید بگیرم. اطلاعاتی که در یورچیلیک به من داده شد این بود که تعداد زیادی نزدیک این چاه هست، و علاوه بر آن، یکی که مریض است، فعلاً در اینجا بسر می‌برد. انسان بندرت حیوانات وحشی مریض را می‌بیند. بیرون رفتم و بزودی متوجه شدم که آن حیوان مریض مرده است. شاخهای آن را کندم، که اکنون در موزه آنجمن ملی تاریخ بمبئی قرار دارد. به کوشش خود به منظور اینکه یکی از آنها را خودم شکار کنم ادامه دادم و بزودی سه تا از آنها را دیدم، لیکن خیلی وحشی بودند و به آنها تیراندازی نکردم. این غزالها از سوی ترکمنها «سایگاک» یا «جران»<sup>۹</sup> نامیده می‌شدند.

بعد از ظهر همان روز آن روسها برگشتند. معلوم شد آنها همان مردانی هستند که من روز بیست و دوم اکتبر و دوازدهم نوامبر از بخارا اعزام کرده بودم و اکنون حامل نامه‌ای از ژنرال مالسون بودند که می‌گفت به مشهد بیایم. یکی از این قاصدها روز شانزدهم نوامبر به مشهد رسیده بود و به من گفت که ژنرال روز بعد (یعنی هفدهم) نامه‌ای برای من به بخارا فرستاده بود. روز هشتم دسامبر کازناچه‌ای از عزیزف، همان ترکمن اهل خیوا که همراه من بود، پرسید آیا انگلیسی بلد است، و دو روز بعد، از یکی از همراهان روسی من همان سؤال را کرد. هر دوی آنها جواب دادند بلد نیستند، ولی يك افسر انگلیسی در بخارا هست که این کار از او برمی‌آید. کازناچه‌ای گفت که آن کار را نمی‌کند. مطمئنم که این وزرای احمق بخارایی نامه‌ها را به من سپردند به امید آنکه بفهمند توی آنها چه نوشته شده است. این عدم توانایی ایشان در اعتماد به دوستان مسلم خود، آن طور که با پیغامها و هدایایی که دو سر باز هندی من آوردند برایم ثابت شد؛ از طرفی، اجتناب و عدم تمایل آنان در شرکت در هرگونه درگیری، چیزی نبود جز اینکه

8. *Gazella Subgutturosa*

9. Jeran

هرچه کمتر مورد توقع دیگران واقع شوند. هرچند، این «مرده های متحرك»، یعنی کازناچه ای، خوش بیگی و آن بقیه چند ماه بعد به دست بلشویکها تیرباران شدند. خبرهای خیلی خوبی از نیروی انگلیس مستقر در مشهد شنیدم و این چهارنفر روسی، از لباس و غذای تهیه شده برای سربازان هندی مستقر در آنجا مرتب تعریف و تمجید می کردند. خود آنها را برای سفر به بخارا مجهز به لباس و تجهیزات و تمام امکانات دیگر کردند، تا به حدی که در نظر آنان ولخرجی جلوه می نمود.

آن شب برف بارید و هوا در زیر نمد ما خیلی سرد بود. صبح روز سال نوی ۱۹۲۰، با سرما و باد شدید همراه بود، و بارش برف نیز توأم شد. جریان امور چنان نومید کننده بنظر می رسید که تمام آن روز را از حرکت بازماندیم. در طول شب بعد هوا صاف شد، ولی هنوز بسیار سرد بود، و برفی حدود سیزده سانت بر روی زمین نشست، و ما نسبتاً دیرتر از حد معمول راه افتادیم.



## فصل بیست و سوم

### عبور از دشت مرغاب

صبح روز بعد، پس از حدود سی و دو کیلومتر طی طریق، مردی یکه و تنها را سوار بر اسب در مسافتی خیلی دور دیدیم که با سرعت در حال سفر بود. این نخستین انسانی بود که در استپ می دیدیم، البته به استثنای آن عده که در سردو چاه اخیر بودند. فکر آن سوار را از سر بدر کردیم. به فاصله کمی بعد از این، دورنمای چاهی نمایان شد که دیدیم کنار آن عده ای جمع هستند. بنظر آمد که دارند خود را برای دفاع آماده می کنند، چون آنها را تفنگ بدست دیدیم. همراهان روسی من می خواستند فوراً به آنها حمله کنند؛ وضع آشفته و درهم برهم عالی ای پیش می آمد، با هفت قبضه تفنگ خود می خواستیم آن مردان را از اسب بزیر بکشیم، در حالی که خود نه سنگر و پناهی داشتیم و نه امیدی به پیروزی، و اگر در تسخیر آن محل با شکست مواجه می شدیم، احتمالاً با برجای گذاردن يك مجروح، برای همیشه سرگردان می شدیم، تازه اگر تشنگی شدید یا مرگ به ما روی نمی آورد.

يك ترکمن را با خود بردم و تا فاصله ای که صدای فریاد به چاه برسد جلو رفتیم و گفتیم که قصد صدمه زدن نداریم، و فقط می خواهیم آب برداریم. در این موقع پیرمردی را دیدیم که ظاهراً از همراهان خود که کنار چاه بودند جدا افتاده

بود و داشت چیزهایی برای سوخت جمع‌آوری می‌کرد، ما مطالب خود را به او گفتیم و در ضمن اشاره کردیم که اگر لازم شد به نبرد خواهیم پرداخت، ولی بیشتر ترجیح می‌دهیم که این کار را نکنیم. به او نگفتیم که چقدر از نظر اسلحه ضعیف هستیم و او باید مطمئن شده باشد به اینکه ما هر کداممان يك تفنگ داریم. پیرمرد به نزد همراهان خود رفت و از دور می‌دیدیم که دارد حرفهای ما را به کسانی که سر چاه بودند می‌گوید، آنها نیز بعداً به ما علامت دادند که نزدیک شویم. این کار را با احتیاط انجام دادیم. دو اتاق کنار چاه دیدیم و از وجود پناهگاه خوشحال شدیم. گروه گردآمده بر سر چاه مشتمل بود بر دو تن از راهزنان سرشناس، سه یا چهار نفر از دوستان آنها، و يك شخص عجیب و غریب و مشکوک که از لباسش معلوم بود ایرانی است. همه آنها مسلح بودند، و اگر زدو خوردی در می‌گرفت، تعدادشان برای مانع شدن ما از رسیدن به آب کاملاً کفایت می‌کرد. با آنها توافق کردیم که يك اتاق را ما برداریم و اتاق دیگر را آنها، و از هیچ نظر نیز کاری به کار هم نداشته باشیم.

«کلبی محمد» سرباز من که از طوایف مغول افغانستان بود در حالی که به آن ایرانی اشاره می‌کرد، گفت: «آن مرد را می‌شناسم، اسمش سید محمد است، ولی به «اشان» هم معروف است و از آن آدمهای بدسابقه مشهور می‌باشد.» این حسن تصادف فوق‌العاده‌ای بود، و آن‌طور که بعداً معلوم شد، به نفع ما از کار درآمد.

راهزن ترکمن سرکرده را کناری کشیدم و پرسیدم این مرد کیست. گفت: «هرگز او را قبلاً ندیده‌ام. چند دقیقه قبل از اینکه شما بیایید، وارد شد و به ما گفت شما قصد حمله به چاه را دارید. او يك ایرانی است.»

گفتم: «در این صورت، اگر او را تحت نظر گرفتیم، حمل بر نقض قول با شما نشود.»

جواب داد: «نه، می‌توانی هرکاری دلت خواست با او بکنی.»

با این حرف به طرف آن مرد رفتم و به او گفتم خیال دارم در طول شب او را تحت نظر گیرم. اعتراض کرد ولی کاری از دستش ساخته نبود، او را گشتیم، خلع سلاح کردیم و دست و پایش را بستیم. به نوبت نگهبانی دادیم و به مراقبت از زندانی و همسفران خود، که در سرچاه دیده بودیم، پرداختیم. آنها نیز همین کار را نسبت به ما کردند. برای نوبتهای انجام وظیفه قرعه کشی کردیم و نوبت من به صبح زود تا طلوع آفتاب افتاد، که این مدت را به مراقبت از نگهبان آنها صرف کردم، درحالی که او نیز مرا می پایید!

صبح که شد به آن ایرانی توضیح دادم که ما باید او را با خود ببریم. وقتی دید قصد معامله داریم کاملاً راضی شد. معذالک، پاهای او را از زیر اسب به هم بستیم و یکی از افراد ما اسبش را هدایت می کرد. آنچه از آن می ترسیدیم و آنچه که بعداً تقریباً به آن متقاعد شدیم، آن بود که او جاسوسی است که بلشویکها فرستاده اند تا از گروهی درست با مشخصات گروه ما گزارشهایی تهیه و ارسال دارد، و آنها نیز ترتیب يك پذيرایی بموقع از ما را در سريکی از چاهها تدارك ببینند. موقعیت وخیم گروهی مانند ما براحتی قابل درك بود، اگر به چاهی می رسیدیم و می دیدیم به دست دشمنی که در انتظار ماست اشغال شده، هیچ نوع پناه و حفاظی در برابر آتش گلوله های آنان نداشتیم و مجبور بودیم یا فوراً به آب برسیم و یا هلاک شویم.

روز سوم ژانویه حدود هفده کیلومتر سفر کردیم تا به مقدار کافی به رودخانه دشت مرغاب نزدیک شدیم، آنهم بنا بر پیش بینی ویژه ای که کرده بودیم. در سر راه خود با سه ترکمن و يك گله گوسفند برخورد کرده بودیم. از يك چاه نیز رد شدیم. طبعاً چاهها در مجاورت رودخانه، شمارشان زیاد است. ما توقف کردیم و مردی را جلو فرستادیم تا ترتیب عبور ما را بدهد. از يك تپه كوچك بالا رفتم و توانستم رودخانه و چند تا خانه را ببینم. مردی را که فرستاده بودیم، با غذا برای ما و اسبهایمان برگشت، و ما پس از اینکه به اسبها غذا دادیم و مقداری هم خودمان خوردیم، حدود ساعت هشت شب براه افتادیم. راهنمایان، ما را در تاریکی هدایت می کردند و به جلو می بردند و در ساعت نه و نیم به کنار رودخانه رسیدیم.



این رودخانه حدود بیست قدم عرض داشت، و کناره‌های آن سرایشیب بود. ما در نزدیکی کورهٔ يك کارخانهٔ آهن سر درآورده بودیم. در نزد ترکمنها این کوره به عنوان «ماشین» معروف بود. می‌گفتند این دستگاه برای بالا بردن آب است و يك بایی (یا بیگ) ثروتمند آن را بنا کرده است. ما در نزدیکی روستای «ساری یازی» بودیم. يك قایق، که با سیمی فولادی به ضخامت طناب به عقب و جلو کشیده می‌شد، مرتب در حال کار بود. قایق بقدری کوچک بود که جا برای يك اسب هم نداشت و اسبها، دو یا سه تایی در هر نوبت شنا می‌کردند و مردان ما نیز که سوار بر قایق بودند آنها را نگاه می‌داشتند و هدایتشان می‌کردند. عبور از رودخانه بدین ترتیب يك ساعت و نیم طول کشید. تا آنجا که ممکن بود سکوت را حفظ کردیم، چون از جانب بلشویکهایی که کنار خط آهن در حال گشت زنی بودند هر آن امکان بروز خطر می‌رفت، ولی مقداری سروصدا عمدتاً راه انداختیم تا قرقاولی را که در بالای سر ما مرتب با نوکش زمین را می‌کاوید و سروصدا می‌کرد فرار دهیم. مجبور شدم به مردانی که ترتیب عبور ما را دادند و بحق نیز کار خود را خوب به انجام رساندند، دوازده هزار روبل دستمزد بدهم.

درسه کیلومتری آن طرف رودخانه به خط آهن كوشك - مرو رسیدیم. شب مهتابی روشنی بود و من زیر نور ماه قادر بودم شمارهٔ تیر تلگراف را در جایی که عملاً از روی خط آهن عبور کردیم بخوانم؛ ۱۶۷/۱۲/۱۲. تا ساعت دو بامداد به سفر ادامه دادیم که در این موقع دوباره کاملاً در صحرا بودیم، و برای استراحت و خواب شب، توقف کردیم. قبل از انحراف از جاده، خورجینهای غذا را، که عصر روز گذشته از ترکمنها خریده بودیم، باز کردیم و دیدیم که مقدار بسیار کمی به ما داده اند به طوری که تنها شانزده گرده نان چوپاتی بود که برای بیست و پنج نفر از ما تا چهار روز کفایت می‌کرد. تنها فرضی که توانستم بکنم این بود که آن افرادی که این غذا را به ما فروختند، از تاریکی و نیز از اینکه تمام فکر و حواس ما بی‌وقفه متوجه خطر و در دسر پیش آمده از جهت مقابل بود، بهره گرفتند و کمتر از وزن مقرر به ما جنس دادند. شانزده گرده نان چوپاتی را به تساوی بین خود

قسمت کردیم و با شکم گرسنه سر بر بالین گذاردیم.

صبح روز بعد نزدیک ساعت هشت و نیم راه افتادیم، آنهم در مه ای غلیظ و هوایی بسیار سرد. این مه بعداً برطرف شد و در کمال ترس و نومیدی، دیدیم با آنکه مسافت قابل ملاحظه ای را، از لحظه ترك رودخانه طی کرده ایم، ولی هنوز در نزدیکی آنیم و می توانیم درختها را ببینیم. هرآن امکان داشت بلشویکها شنیده باشند که از رودخانه عبور کرده ایم و مردانی را به دنبال ما گسیل کرده باشند. مطمئنم که وظیفه زندانی ایرانی ما این بوده است که نزدیک شدن هر گروه مظنونی را به آگاهی آنان برساند.

از چندین چاه گذشتیم و کنار یکی از آنها توقف کردیم و با برف ذوب شده چای درست کردیم؛ احساس گرسنگی شدیدی به ما دست داده بود. چند تا غزال و یک خرگوش صحرائی دیدیم، ولی نمی توانستیم تیراندازی کنیم. باقرقره شنزار نیز در اطراف بچشم می خورد. هوا دوباره مه آلود شد. از روی قطب نما متوجه شدیم که در خط مستقیم نمی رویم، ولی راهنمای ما گفت که کاملاً درست می رویم و اکنون او می داند در کجاست، ناگهان رد پای گروهی عظیم را مقابل خود دیدیم و یکی دو لحظه به این فکر افتادم که تا حال داشتیم در یک مسیر دایره حرکت می کردیم و اکنون دوباره به رد پایهای خود برگشته ایم! در اینجا راهنما تازه اقرار کرد که راه را گم کرده است، این بود که مسیر مخالف رد پایهای خود را گرفتیم و از همان راهی که آمده بودیم برگشتیم تا به چاهی که کنار آن چای خورده بودیم رسیدیم. ساعت شش دوباره اینجا را ترك گفتیم و نیم ساعت بعد بازم گم شدیم، لذا توقف کردیم. شب سرد و یخبندانی بود. به اتفاق هم نزدیک چهل و دو کیلومتر سفر کرده بودیم که حدود ده کیلومتر آن را بی هدف و سرگردان همین طور دور خود گشته بودیم. واقعاً دردناک بود، با در نظر گرفتن خطری که از نزدیکی با بلشویکهایی که کنار خط آهن کشیک می دادند و نیز از کمبود غذا متوجه ما می شد.

صبح روز بعد ساعت هشت راه افتادیم و از نزدیکی دو چاهی که روز قبل از

کنار آنها عبور کرده بودیم گذشتیم. پس از طی پانزده کیلومتر به يك دسته چاه پنج تایی رسیدیم به نام «گکچو»<sup>۲</sup>، که در پای تپه‌ای کوچک ولی بلند قرار داشت. نمی‌توانستیم به آب برسیم چون چاهها عمیق بود، بنابراین پس از کمی استراحت، به‌راه خود ادامه دادیم و ساعت شش غروب به چاهی رسیدیم که کلبه‌ای کنار آن بود و «گومبوزلی تکه»<sup>۳</sup> نام داشت، در آنجا مردی را یافتیم با يك شتر که در حال کشیدن آب از چاه بود؛ او به تاتوهای ما آب داد. این چاه حدود چهل و يك متر عمق داشت. تا این موقع غذای خود را کاملاً تمام کرده بودیم و غله‌ای را که برای تاتوهای خود آورده بودیم می‌خوردیم، به این صورت که آن را برشته می‌کردیم و یا می‌جوشانیدیم. آن مرد گفت اردوی او همین نزدیکی‌هاست و ما او را ترغیب کردیم تا اگر می‌شود کمی غذا به ما بدهد. یکی از راهنمایان خود را همراه او کردیم تا غذا را بگیرد و بیاورد. يك ساعتی انتظار کشیدیم ولی او برنگشت، این بود که توی تاریکی رفتیم دنبالش و در جلوی خود آشکارا آتشی دیدیم. نزدیک شدن به آدمها آنهم سرزده و شب هنگام در این سرزمین کار خطرناکی است. آنها آماده بودند تا فوراً تیراندازی کنند و بعد جلو بیایند و ببینند موضوع از چه قرار است؛ بنابراین، با فریاد آنها را صدا زدیم. جواب دادند: «دور شوید و گرنه تیراندازی می‌کنیم.» سپس راهنمای ما به اتفاق یکی از مردان آنها دوباره به ما پیوست و آن مرد گفت که گروهی راهنم هستند؛ روشن شد چرا کنار چاه نمانده‌اند، بلکه يك کیلومتر آنطرف‌تر اردو زده‌اند، و تنها يك مرد را فرستاده‌اند تا آب ببرد. از ما ترسیده بودند و اگر قدمی به آنها نزدیکتر می‌شدیم مسلماً تیراندازی می‌کردند. نبرد با آنها بیفایده بود؛ لذا اندکی خود را کنار کشیدیم به طوری که ما را در نور آتش نبینند و آنوقت قول دادند کمی غذا برایمان بفرستند. بمحض آنکه راه افتادیم و فاصله کوتاهی از آنها دور شدیم فریاد زدند که چیزی برای ما ندارند و بهتر است راه خود را بگیریم و برویم. همه اینها بسیار

---

2. Gokchu

3. Gumbuzli Tekke

خستگی آور و نومید کننده بود، زیرا خیلی گرسنه بودیم؛ تا اینجا تنها آب گوارای سیری خورده بودیم که اگر به این آدمهای ناشایست برخورد نکرده بودیم همین را هم برای خوردن نداشتیم.

به مسیر ردپایی که دنبال کرده بودیم برگشتیم و پس از يك ساعت رفتن، به يك چاه و کلبه به نام «کرسٔ»<sup>۴</sup> رسیدیم. در اینجا راه را در تاریکی گم کردیم، چون زمین زیر سم گوسفندان سراسر لگد کوب شده بود. يك ساعتی وقت تلف کردیم و دنبال راه گشتیم و بعد رفتیم و توی آن کلبه خوابیدیم. فکر می کردیم غذای خود را تمام کرده ایم، ولی در اینجا یکی از ما مقدار کمی آرد پیدا کرد. از این آرد خدمتکار من، حیدر، قرار بود برای ما يك چوپاتی درست کند، ولی خانم مندیج بر پختن چیز دیگری اصرار ورزید که مستلزم پیدا کردن مقداری جوش شیرین بود که او در جایی میان بارها گذارده بود. تمام این مراحل بقدری طول کشید که من با شکم گرسنه خوابم برد. گرسنگی ما در خلق و خویمان نمودار شده بود. یاد می آید که از دست این زن سخت رنجیده بودم.

صبح، درست در لحظه ای که داشتیم راه می افتادیم، يك ترکمن سوار از راه رسید. او داشت از «پنجده»<sup>۵</sup> به سرخس می رفت و در سر راه خود نزد آن راهزنان شام خورده بود. از دست او خیلی عصبانی شده بودند و فکر می کردند که او از آدمهای ماست که برای جاسوسی و گزارش کردن میزان قدرت آنها فرستادیمش، و این مرد به ما گفت بمجردی که شب گذشته ما را از خود دور کرده بودند، بساطشان را جمع کرده و بسرعت از آنجا رفته بودند، از ترس اینکه مبادا در طول شب به آنها حمله ور شویم.

زندانی ایرانی ما اکنون کاملاً با موقعیت خود مأنوس شده بود، گرچه ما از احتیاطمان در مورد او نکاستیم. مسلماً چیزهایی از این سرزمین می دانست. در واقع بیشتر از آنچه راهنمایان ما بلد بودند. مسأله غذا جدی شده بود و فکر کردم

4. Krest

5. Penjdeh

شاید ممکن باشد از روی شانس چیزی را شکار کنیم. ایدهٔ روسها برای شکار این بود که دسته جمعی بیرون بروند و همه با هم به طرف هر شکاری که می بینند داد و فریاد راه بیندازند تا آنکه حیوان از حیطة دید آنها بگریزد. بنظر می رسيد که زندانی ما با راه و روش کلیهٔ حیوانات صحرا آشنا بود؛ بقدری با یکدیگر جور شدیم که او را با خود بیرون بردم تا سعی کند قدری گوشت دست و پا کند. چندین دسته باقرقرهٔ شن زار دیدیم که ظاهراً سرگرم خوردن قطعات برف بودند. چندتا روباه و حدود سی رأس غزال دیدم. خود را به حدود صد و پنجاه قدمی این غزالها رساندم و تیری شلیک کردم که به خطا رفت. از يك تفنگ سه لول بخارایی استفاده می کردم، که در ارتش بخارا خوب از آن مراقبت نشده بود. وضع نومید کننده بود، ولی وقتی بعداً به هنگام صبح به يك اردوی ترکمن برخوردیم و مقداری نان و گوشت گوسفند از آنجا خریدیم، همه چیز روبراه شد؛ سپس بیش از چهار ساعت همان جا ماندیم و گوشتها را کباب کردیم و خوردیم. هنگام غروب به چاهی به نام «گومبزی» رسیدیم، که امیدوار بودیم در آنجا کسانی باشند که به ما آب و غذا بدهند. ولی کسی آنجا نبود، و ما برای کشیدن آب از چاهی به عمق حدود هجده متر دچار مشکل شدیم و وقتمان گرفته شد. سه ساعت تمام وقت صرف کردیم تا به هر يك از سی رأس اسب خود يك سطل آب بدهیم. تنها يك سطل در گروه ما وجود داشت. اگر يك سطل دیگر داشتیم وقت کمتری صرف می شد، زیرا درحالی که يك تاتو مشغول خوردن آب بود، سطل دیگر را به درون چاه می فرستادیم. با یکی از روسها بگومگو کردم، چون دو تا سطل آب به اسب خود داد. اگر همهٔ ما دست به این کار می زدیم هرگز به ادامهٔ راه نمی رسیدیم. اگر به عده ای از ترکمنهای باصفا برمی خوردیم که یکی دو شتر به همراه داشتند، می توانستیم از تغار آنها ظرف چند دقیقه آب برداریم. محلهٔ هایی که ارزش داشتن نام دردل صحرا را داشته باشند بقدری اندک بود که به نظر عاقلانه نمی رسید که دو تا محلهٔ نزدیک به هم اسامی مشابهی نظیر گومبوزلی تکه و گومبوزلی داشته باشد.

## فصل بیست و چهارم

### کشمکش در مرز

اکنون به مرز ایران نزدیک می‌شدیم. شمار چاهها و ساکنان اطراف آنها نسبتاً زیاد بود. چاه گومزلی را در حدود ساعت نه شب ترك گفتیم و در امتداد راه مستقیم و کاملاً مشخص منتهی به سرخس (شهر مرزی ایران) به سفر ادامه دادیم. نمی‌توانستیم مستقیماً به آنجا سفر کنیم. يك شهر روسی با يك پادگان بلشویکی در این سوی رودخانه، (که در اینجا خط مرزی را تشکیل می‌داد) قرار داشت. بنابراین، پس از طی مسافتی چند در امتداد این مسیر، آن را ترك کردیم و بارانمایی گرفتن از ستارگان، راه خود را مستقیماً به طرف غرب در پیش گرفتیم. يك دفعه به يك اردوی چوپانی برخوردیم و با کسانی که در آنجا بودند احوالپرسی کردیم و از آنها خواستیم مقداری غله به ما بدهند تا به مصرف اسبهای خود برسانیم. آنها از ما ترسیدند و گفتند چیزی ندارند، و اگر نیم ساعت دیگر در مسیری که داریم می‌رویم به حرکت ادامه دهیم به يك چاه می‌رسیم و دیگر اینکه اگر نرویم تیراندازی می‌کنند. هرگز این چاه را پیدا نکردیم و شك کردم که اصلاً وجود خارجی داشته باشد. موضوع جدی بود، و ما کم‌کم داشتیم مأیوس می‌شدیم؛ آخرین موجودی غله را به تاتوهای خود داده بودیم و با این امید بسر می‌بردیم که در این ناحیه اندکی پرجمعیت بتوانیم مقداری غله خریداری کنیم.

کمی پس از این، قدم در راهی گذاریم که در يك صحرای واقعی به عرض بیست و يك کیلومتر واقع بود و هیچ چیز رویدنی در آن بچشم نمی خورد. مردم آنجا را «قرق» می نامیدند، ولی اینکه آیا این نام مختص آن سرزمین بخصوص بود یا به طور کلی نام محل بود، من نفهمیدم. نمی توانستیم در آنجا توقف کنیم، چون هیچ نوع سوختی وجود نداشت و هوا هم وحشتناک سرد بود. کمی پس از نیمه شب، ماه نمایان شد. زیر این نور مشاهده کردیم که از راهی کاملاً فرسوده عبور می کنیم که از جهتی که ما می رفتیم میان بر می زد. راهنمایان ما این راه را بلد بودند و گفتند به سرخس منتهی می شود. ساعت دو و چهل دقیقه بعد از نیمه شب دوباره سر از بوته های ساکسول درآوردیم و توقف کردیم، آتشی برافروختیم، خود را گرم ساختیم و خوابیدیم. روسها وقت زیادی را صرف حاضر کردن چای کردند، که فکر می کنم اگر آن را صرف خواب خود می کردند خیلی بهتر بود. در این روز حدود شصت و هفت کیلومتر راه پیمودیم.

وقتی روز دمید در برابر خود دامنه کوههایی پوشیده از برف را که به طرف غرب امتداد داشت مشاهده کردیم؛ بین ما و این کوهها يك تپه به شکل مخروطی منظم وجود داشت. کوهها در خاک ایران واقع بود. احساسات همگی ما با دیدن دورنمای سرزمینی آزاد (ولو از دوردست) در توصیف نمی گنجد.

تا شانزده کیلومتر در این جهت راه پیموده بودیم که به يك فرورفتگی کوچک در دل استپ رسیدیم. از کناره آن می توانستیم پائین را ببینیم، که چیزی کمتر از يك کیلومتر و نیم بود، و رودخانه ای که مرز ایران را تشکیل می داد در آنجا جریان داشت. همگی ما (شاید يك مقدار بدون دقت و توجه) تا کناره این فرورفتگی اسب رانده بودیم؛ و در واقع نمی دانستیم چقدر به مرز نزدیک شده ایم. با عجله به داخل فرورفتگی سرازیر شدیم و من جلورفتم و با دوربین صحرائی خود لای بوته های ساکسول دراز کشیدم تا نگاهی به آن طرف بیندازم.

در طرف دیگر رودخانه آنچه از دور بنظر می رسید گویا يك قبرستان بود، ولی

در واقع روستای ایرانی نوروزآباد بود با خانه‌های خیلی منظم و به شکل عجیب و غریب که همه در يك ردیف قرار داشت. حدس زدن عمق رودخانه غیرممکن بود، ولی می‌توانستم ردیفی از نیهای سبز بویا را، که در این سوی رودخانه خیلی عریض و در آن سوی آن (در خاک ایران) باریکتر بود، ببینم. آنچه مرا بیشتر ناراحت می‌کرد این بود که در فاصله يك کیلومتر و نیم دورتر، بر فراز تپه‌ای که در همین سو و مشرف بر رودخانه بود، عده‌ای دیده شدند که یکباره از جای خود برخاستند و براه افتادند و بعد از نظر ناپدید شدند. آنها چه کسانی بودند؟ آیا ما را دیده بودند؟

نخستین تمایل من این بود که قبل از آنکه هر دشمن احتمالی بتواند مقدمات حمله را فراهم آورد، هرچه زودتر با اسب به پیش بتازم، ولی راهنمایان ما نمی‌توانستند بگویند رودخانه چه وضعی دارد و آیا قابل عبور هست یا نه. می‌توانستیم چیزی را که به نظر مانند يك گذار می‌آمد ببینیم، ولی پلی در کار نبود. خطر حمله بر يك چنین گروهی با تسلیحات ضعیف، در حالی که می‌کوشیدیم گذاری پیدا کنیم یا وسیله عبوری، آنهم از رودخانه‌ای که عمقش را نمی‌دانستیم، به نظر فاجعه‌ای می‌آمد که هرآن ممکن بود منجر به حادثه‌ای ناگوار شود. می‌دانستم که رودخانه عریض و تا چند کیلومتر در مسیر پائین تر آن به طرف سرخس غیر قابل عبور است. بنابراین، لازم دیدم وضع عبور دشمن را مورد شناسایی قرار دهیم و برای این کار، گروه خود را در عمق فرورفتگی پنهان کردیم و دو تن از روسها را به عنوان نگهبان گذاشتیم تا در میان ساکسول‌ها دراز بکشند و مخفی شوند و تمام کسانی را که وارد درّه می‌شوند زیر نظر گیرند و بخصوص مواظب باشند که ما غافلگیر نشویم. فرض کنیم کسانی را که دیده بودم گشتیهای بلشویک بودند که نیروهای امداد آنان در جایی همین نزدیکیها، مستقر بودند، در آن صورت چقدر آسان بر ما هجوم می‌آوردند. این امکان نیز وجود داشت که عده‌ای از آنهمه آدمی که در یکی دو روز اخیر ما را دیده بودند خبر نزدیک شدن گروه ما را برای آنها برده باشند. تمام اینها حدس و گمان بود ولی درعین حال احتیاط را



ایجاب می‌کرد. در همین احوال به دو سرباز هندی خود (که می‌توانستم به آنها اعتماد کنم و برای این کارها آموزش دیده بودند) گفتم به طرف چپ آن تپه مخروطی بتازند، تا کنار رودخانه پایین بروند و از سمت دیگر برگردند. با این کار، بیش از هر چیز، می‌توانستند گزارش کنند که چگونه می‌توان از رودخانه عبور کرد، خودم به نزد بقیهٔ اعضای گروه در عمق فرورفتگی برگشتم و باتفاق، قید و بند اسبها را شل کردیم و آنچه که می‌توانستیم برای حیوانات خسته و گرسنه خود انجام دادیم. پس از حدود یک ساعت دیگر ورود سوارهٔ احوال‌نور و کلبی محمد بین جمع ما، مرا غافلگیر کرد. یکی از نگهبانان روسی که من گماشته بودم البته باید آن دورا می‌دید که می‌آیند و ما را با خبر می‌کرد، ولی در عوض این کار پیش دوستانش برگشته و با آنها گرم صحبت شده بود. به خاطر نقض قولی اینچنین که بر همهٔ ما روا داشته بود، خیلی از دستش عصبانی شدم. نتایج این لغزش، اگر به حادثهٔ ناگواری می‌انجامید، تقریباً بسیار وخیم بود. دو سربازی که فرستاده بودم گزارش کردند که هیچکس را ندیده‌اند و بنظر می‌رسد رودخانه تنها در یک نقطهٔ کاملاً مشخص که درست پایین‌تر از ماست (یعنی در سمت راست آن تپهٔ مخروطی) گذاری قابل عبور دارد. چند دقیقه‌ای وقت صرف محکم کردن قید و بند اسبها کردیم و راه افتادیم. اگر نگهبان من پست خود را ترک نکرده بود، این دقایق با ارزش به این صورت تلف نمی‌شد. همه سوار شدیم و حرکت کردیم تا آخرین کیلومترها در قلمرو شوروی را پشت سرگذاریم. همگی به هیجان آمده بودیم و می‌خواستیم چهار نعل به پایین تپه بتازیم و خود را به سرزمین آزادی برسانیم. ولی من جلوی این کار را گرفتم. برخی از اعضای گروه، سوارکاران بسیار بدی بودند و بسادگی می‌توانستم صحنهٔ برهم ریختگی و مشکلات ناشی از چنین مانوری را پیش خود تصور کنم. گفتم: «نه، با همان یورتمه کوتاه معمول خود یا یورغه خواهیم رفت.»

به عنوان احتیاط، کلبی محمد را جلو فرستادم تا حدود دویست قدم پیشاپیش ما برود و دیده بانی کند. او بتاخت رفت و ما در همان لحظه آرامی و

به حالت یورتمه از دامنهٔ درّه سرازیر شدیم. ردیف نیها در این سمت رودخانه (یعنی در خاک روسیه) باید چهارصد یا پانصد متر عرض داشته باشد، و وقتی کلبی محمد به اینجا رسید چیزی به صدای بلند گفت و دست خود را تکان داد، ولی به پایین رفتن از درّه و نزدیک شدن به رودخانه ادامه داد. نتوانستم بفهمم منظورش چه بود، لذا به بقیه گفتم همچنان آرامی به راه خود ادامه دهند، و من خودم بتاخت رفتم تا به او برسم.

درست در کنار رودخانه به اورسیدم و دو تاتوی خسته و تشنهٔ ما تا سینه در آب فرو رفتند تا عطش خود را فروشانند. رودخانه در اینجا حدود هشت قدم عرض و یک متر عمق داشت. کلبی محمد به من گفت همین طور که به طرف رودخانه سرازیر می شد عده ای را دیده بود که در سمت راست اولای نیها پنهان شده بودند. در همان لحظه صدای یک گلوله به گوش رسید و پشت سر آن تیرهای بسیاری شلیک شد. کلبی محمد و من عملاً توی رودخانه بودیم و بقیه گروه دویت یا سیصد قدم پشت سر ما بودند، و به طرف ما یورتمه می آمدند. تصورم این بود که ایرانیهای مقیم روستای نوروزآباد (که به فاصلهٔ یک کیلومتری از رودخانه قرار داشت) ممکن است فکر کرده باشند ما داریم به آنها حمله می کنیم و دست به مقاومت زده باشند. این بود که تفنگ کلبی محمد را از دستش گرفتم و به او گفتم هر چه می تواند بسرعت به طرف روستای ایرانی اسب براند و آنها را از درگیری با ما بازدارد. خودم منتظر گروهم شدم، که در این لحظه بتاخت می آمدند تا به من برسند. در این موقع خانم مندیچ را، که سوارکار خیلی ضعیفی بود، دیدم که حدود بیست قدم عقب است و تنها مانده؛ در حالی که کلاش افتاده و موهایش پریشان شده است. به کلبی کنترل تاتوی خود را از دست داده بود، و حیوان فکری نداشت جز آنکه خود را به چالهٔ آبی در میان نیزارها برساند و آب بخورد! تصور می کنم در کمتر از یک دقیقه گروه همگی از ساحل سراسیب رودخانه فرود آمدند، و درحالی که می کوشیدند تا تاتوهای خود را از آب خوردن بازدارند، به سمت ساحل مسطح ایران شتافتند و در کنار دیوار طولی که چند متری از سطح

رودخانه ارتفاع داشت پناه گرفتند. وقتی بسرعت از کنار من رد می شدند، خورجینهای قالیچه ای احوال نور به داخل رودخانه افتاد. از روی اسب شیرجه رفت و آنها را گرفت و من هم کمکش کردم تا دوباره آنها را سرجایشان نصب کند. این کار تنها چند لحظه به طول انجامید و وقتی به بالا نگریدم دیدم تاتوی خانم مندیج بدون سوار خود از سراشیب ساحل در حال فرود است و او روی زمین افتاده و در همان حال سروان اسکندر، پسر دوک بزرگ، از پشت سر بتاخت به او نزدیک می شود. در تمام این مدت چند تیری در میان ما شلیک شد. پسر دوک بزرگ به خانم مندیج رسید، و با او حرف زد. ترسیدم از اینکه بشدت آسیب دیده باشد. در صدد این بودم که بروم و ببینم آیا می توانم کمکی بکنم که تیری در فاصله تقریباً یک متری او به زمین اصابت کرد و گرد و خاک بلند شد؛ با مشاهده این وضع او از جای خود پرید و سعی کرد بر پشت نجات دهنده خود سوار شود، لیکن از عهده این کار بر نیامد، لذا به طرف رودخانه (جایی که من بودم) شروع به دویدن کرد، در حالی که دست خود را محکم به رکاب اسب آن افسر گرفته بود. وقتی وارد سراشیب ساحل رودخانه شدند، که در دو قدمی من بود، سروان اسکندر تاتوی خود را از لب ساحل پایین کشید و قدری داخل آب کرد و آن زن براحتی توانست سوار شود، و بدین ترتیب از رودخانه عبور کرد و به بقیه پیوست.

تمام این صحنه ها خیلی سینمایی بود، آنهم با شرکت عده ای که همه در لباس ترکمنی بودند، و مرا واقعاً به یاد صحنه یک فیلم می انداخت. در تمام مدت، آتش گلوله از هر دو طرف ادامه داشت. این عمل شجاعانه اسکندر اگر در شرایط دیگری به اجرا در می آمد، مسلماً او را شایسته مدال شجاعت می کرد.

دو افسر روسی دیگر، بمجردی که از رودخانه عبور کردند و به ساحل مسطح در آن سوی رودخانه (واقع در خاک ایران) رسیدند از روی زینهای خود آتش گشودند. تاتوهای آنها به چپ و راست می رفتند و می کوشیدند تا به بقیه، که تا آن موقع هنوز در پشت دیوار بودند، ملحق شوند؛ البته، انتظار نمی رفت که تیرهای آنها به هدفی اصابت کند.

بلشویک‌های آن سوی رودخانه نیز دست کمی از این دو نداشتند؛ در لابلای علف‌های بلند به فاصله چهارصد قدمی ما مخفی شده بودند، و درحالی که به این سو و آن سو می‌غلتیدند با عجله بلند می‌شدند و تیری درمی‌کردند، و دو مرتبه بر روی زمین می‌خوابیدند و غلت می‌زدند، کلاه‌های بزرگ ترکمنی‌شان بوضوح آنها را در میان علف‌ها مشخص می‌نمود. تنها مردی که مانند یک سرباز تعلیم دیده عمل می‌کرد احوال نور بود که بر روی زمین دراز کشیده و مرتب تیراندازی می‌کرد. من در داخل رودخانه باقی مانده و آماده بودم تا در صورت لزوم بیرون آیم و به پسر دوک بزرگ و خانم مندیچ کمک کنم، لیکن صدمه‌ای بر آنان وارد نشد و بمحض آنکه به رودخانه زدند، من سرتاتوی خود را برگرداندم و از آن پیاده شدم و افسارش را به دست احوال نور دادم تا نگه دارد و خودم چند تیری شلیک کردم، بخصوص به طرف مردی که از لای نی‌ها بیرون آمده بود، و بلافاصله با عجله از رودخانه گذشتم و به طرف نقطه آشکاری که چند نفر بقیه جمع شده بودند رفتم. تیرهای من او را سر عقل آورد و پا به فرار گذارد. بمجردی که تمام گروه ما از رودخانه عبور کرد، ما و بلشویک‌ها متقابلاً تصمیم گرفتیم دست از تیراندازی بکشیم تا مبادا بیطرفی ایران را نقض کرده باشیم! آنها همگی از لای نی‌ها بیرون آمدند و آن دو افسر روسی و احوال نور و من به بقیه اعضای گروه خود در پشت دیوار ملحق شدیم.

هیجان زیادی همه را فرا گرفته بود، ولی خانم مندیچ خیلی پریشان بنظر می‌رسید زیرا خورجین قالیچه‌ای خود را که گویا مبلغی پول و چیزهای دیگر در آن داشت گم کرده بود (که خودش آنها را ناچیز<sup>۲</sup> می‌خواند). بعداً متوجه شدم در پشت سر یورش تاتوهای بتاخت آمده و دیوار گرد و غباری که در برابر رودخانه از خود برجای گذارده بودند چه اتفاقی رخ داده است. خانم مندیچ بالاخره تاتوی خود را قانع ساخته بود که وقتی برای آب خوردن نیست و بتاخت آمده بود تا به بقیه برسد، ولی زمین خورده و خورجینهای قالیچه‌ای او همان وقت چند قدم

آن طرفتر افتاده بود. از رفتن بدون آن خورجینها امتناع کرده بود، و پسر دوک بزرگ بر سر این موضوع داشت با وی بحث می کرد که يك گلوله از جانب بلشویکها، یکی از همان چندتایی که در هر نقطه در نزدیکی هر يك از ما فرود می آمد، درست در نزدیکی آنها به زمین اصابت کرد. این صحنه او را برآن داشت تا خورجینهای با ارزش خود را پشت سر گذارد و کوشید، همان طور که من خود دیده بودم، پشت سر آن مرد، سوار بر اسب شود.

طبعاً از دست خانم مندیج برای به خطر انداختن جان خود و دیگران به خاطر آن خرت و پرتهاى ناچیزش رنجیده خاطر شدم. ولی بعداً به من گفت که آن خورجینها محتوی اشیای «ناچیز» نبوده، بلکه همه جواهر بوده است. گفتم کار بسیار بیخردانه ای است که آدم چیزهای با ارزش کوچک را توی خورجین جای دهد. چنین چیزهایی را می توانست خودش حمل کند. حقیقت امر بعدها معلوم شد. مدت دو ماهی که در بخارا بسر می بردیم خانم مندیج به کار خیاطی مشغول شده و خودش لباسهایی از ابریشمهای زیبای بخارایی دوخته بود. نتایج کار و کوششهای او، یعنی هفت دست لباس بسیار زیبا و دوست داشتنی، همه در داخل آن خورجینها گم شده بود! این موضوع مرا بیشتر آزار داد، چون گفته بودم نباید چیزهای بیمورد را بار تاتوهای خود کنیم، بلکه فقط غذا و مایحتاج مطلقاً ضروری را با خود برداریم. این تاتوها ناگزیر بودند ما را حدود نهصد و شصت کیلومتر راه ببرند، با مقدار بسیار کمی غذا و آبی که بار آنها بود و از طرفی، زندگی ما بستگی به وجود آنان داشت.

باری، پناهگاه خود را ترك گفتیم و به سمت آن روستای ایرانی براه افتادیم. اهالی تفنگ بدست بیرون ریخته و بی چون و چرا بر این باور بودند که بلشویکها به آنان حمله کرده اند. هنوز بسیار برافروخته بودند و یکی از مردان مسلح به طرف من یورش آورد و گفت: «می دانی که اینجا ایران است؟»

گفتم: «بلی، سرزمین دلخواهی که مدتی دراز است به امید رسیدن به آن روزشماری می کنم. من يك افسر انگلیسی هستم که دارم به مشهد می روم.»

سپس او رفتاری کاملاً دوستانه به خود گرفت. همه ما را به داخل روستا بردند، در آنجا يك درجه دار ایرانی سر رسید و از من پرسید کیستم و موضوع چیست! او گفت خان و افسر فرمانده دسته اعزامی سربازان هر دو بیرون رفته اند. جریان را باختصار شرح دادم و سپس، در عین حالی که به خاطر خسران وارده بر خانم مندیج احساس تأسف شدید می کردم، از او پرسیدم آیا می تواند کاری کند تا آن خورجینها را برگرداند. بر پشت بام رفتیم و با دوربین صحرائی خود گروه بلشویکها را که حدود بیست نفر می شدند در فاصله هزار قدمی دیدم، آنها ظاهراً سرگرم واری خورجینها بودند. از درجه دار ایرانی خواستم تا مردی را نزد آنان گسیل دارد تا به آنها بگوید آن خورجینها فقط محتوی بار و بنه سفر يك خانم است و اهمیت چندانی ندارد، ولی ما آنها را می خواهیم و حاضریم هرچه بابت آن تقاضا کنند بپردازیم. از توی دوربین صحرائی قاصد را می دیدم که سوار بر اسب به سمت پایین سرازیر می گردد، از رودخانه عبور می کند و سرایشی را بالا می رود و به سمت بلشویکها رهسپار می شود. فاصله خیلی زیاد بود و نمی شد دقیقاً دید که چه می گذرد، ولی پس از لحظاتی چند دیدم دارد برمی گردد، این بار به حالت چهارنعل تمام. وقتی نیمه راه فاصله از رودخانه را طی کرده بود، تیری از جانب بلشویکها شلیک شد که از آسمان روستا گذشت و صدایی طنین مانند برجای گذارد؛ تیری نیز توسط یکی از ایرانیها در مقابل آن شلیک شد، همین و بس. قاصد از راه رسید تا بگوید بلشویکها حاضر به دادن خورجینها نیستند و خیلی هم عصبانی هستند زیرا یکی از آنها آرنجش آسیب دیده و دیگری، که رئیس آنهاست، تیری به رانش خورده. این، نتیجه تیراندازی خوب و با توجه به آن چند تیر پیاپی ای بود که شلیک شد.

بعداً، خان (به نام علی نقی خان) و افسر فرمانده که از اقوام او بود، آمدند و مقداری نوشیدنی به ما دادند و به شام دعوتمان کردند که سخت بدان نیاز داشتیم. فهمیدیم که سرخس حدود سی و هشت کیلومتر از آنجا فاصله دارد. با شلیک اولین تیر ناشی از کشمکش ما ایرانیها مردی سوار را به آنجا فرستاده بودند تا با

سرعت هرچه تمام برود و گزارش کند که بلشویکها به نوروزآباد حمله کرده اند! والی ایرانی سرخس با سرعت هرچه تمام دست بکار شد و فوراً گروهی کوچک متشکل از دوازده سواره نظام با سه افسر را اعزام کرد و به پیاده نظام نیز دستور داد هرچه زودتر حرکت کنند. پس از آنکه توضیح مختصری درباره اینکه دقیقاً چه اتفاقی افتاده بود، به آن افسر ایرانی مستقر در نوروزآباد دادم، وی قاصد دیگری را فرستاد تا دقیقاً شرح دهد که چه پیش آمده بود، و خودم نیز تلگرامهایی فرستادم تا از تلگرافخانه سرخس مخابره شود، که شامل چند تلگرام به خویشاوندان زندانیان اتریشی جنگ در کشورهای جدید آنها، از جمله لهستان، یوگسلاوی و چکسلواکی بود.

متوجه شدم که گروهی متشکل از شانزده نفر بلوچی نیز که از بلشویکها پول گرفته بودند در آن درگیری به ما تیراندازی می کرده اند، و سردهسته آنها راهزنی به نام «عبدل کریم خان» بوده است. آنان مسلح به تفنگهای «بردانکر» روسی بودند. خود ما هفت قبضه تفنگ از نوعی بهتر در اختیار داشتیم، لیکن تنها چهار نفر از ما تیراندازی می کرد که فقط تیرهای دو تن از میان ما بر هدف نشست. گروه بلشویکها نیز از برتری حالت شبیخون و پنهان شدن در لابلای علفهای بلند برخوردار بودند.

بعداً شنیدم که بلشویکهای مستقر در تاشکند، وقتی خبر این پیشامد را شنیدند، به مرکز گزارش کردند که من کشته شده ام، لیکن آنان عنادی با من نداشتند و برای ادای احترام به من چنانکه شایسته یک افسر روسی است، تشییع جنازه ای نظامی بعمل آورده اند! این جزئیات نغمه ای از صداقت ساز می کرد. گمان می کنم تمام آنچه را که شنیدم عملاً به اجرا درآورده بودند تا دوستان من در تاشکند را پریشان خاطر سازند.

همان شب برف بارید و ما صبح روز بعد با گروه سواره نظامی که بفوریت از سرخس اعزام شده بود اسکورت شدیم. راه ما در بیشتر مسیر بر کناره رود تجن امتداد می یافت. دسته ای اردک و غاز بر روی آب بچشم می خورد. راه در بعضی

جاها از سرازیری تپه‌ها می‌گذشت، و کار را برای گروهی که روز پیش زد و خورد مختصری با آنان داشتیم آسان می‌کرد، تا در سمتی از راه که در خاک روسیه بود در کمین بنشینند و همگی ما را در مسیر راه باریک واقع در چنین محلی محو و نابود سازند. باید بگویم که از این بابت ترس برم داشت، ولی ایرانیها آسوده خاطر بودند، و از این بابت نگرانی به خود راه نمی‌دادند، و معلوم شد که حق هم با آنهاست. مسیر سفر ما گل‌آلود بود که بیشتر ناشی از ریزش برف می‌شد. از دو روستا عبور کردیم و در نخستین ساعات بعد از ظهر روز هشتم ژانویه در کمال امن و امان وارد سرخس شدیم.





## فصل بیست و پنجم

### امن و امان در مشهد

سرخس را شهری کوچک یافتیم که دیوارهایی مخروطی آن را احاطه کرده و توسط پلی که بر روی رودخانه زده شده بود به يك شهر روسی به همین نام مرتبط می شد.

مرا بدون فوت وقت نزد والی بردند و در خانه او اتاقی برایم آماده کردند و بعد بقیه افراد گروه را فرستادند تا به من ملحق شوند. این عده عبارت بودند از مندیج، همسرش و پس از مشکلاتی چند، آن سه افسر روسی. خدمتکار من، حیدر، و آن دو سرباز هندی، نیز در خانه والی مورد پذیرایی واقع شدند. عزیزف، آن افسر ترکمن، در اینجا دوستانی پیدا کرد و بقیه به جای دیگری فرستاده شدند، که بعد نزد من آمدند و از رفتاری که با آنان شده بود شکایت داشتند. بعداً متوجه شدم تنفر شدیدی نسبت به روسها در این بخش از خاک ایران وجود دارد.

چیزی که بعداً به آن پی بردم این بود که والی دلش می خواست فرمانروای ایرانی مستقر در مشهد ابتدا از ورود ما مطلع شود، این بود که تلگرامهای مرا به بهانه اینکه نتوانستند چیزی از آنها سر در بیاورند پس فرستاد. خودم چندتای دیگر ارسال داشتم. فهمیدم پول روسی در اینجا ارزش بسیار کمی دارد. يك اسکناس هزار روبلی کرنسکی تنها سه تومان ارزش داشت.

صبح روز بعد، یعنی نهم ژانویه، هنگامی که از خواب بیدار شدیم، همگی از سردردی بسیار وحشتناک احساس کسالتی شدید می‌کردیم. علت این امر سوختن ذغال چوب در اتاقی با درها و پنجره‌های بسته بود، که حتی راه دودکش بخاری را هم به خاطر بیرون نرفتن گرما مسدود کرده بودند. این کارزاروسها نیز همیشه می‌کردند، لیکن در این حالت، مرتکب یکی دو مورد اشتباه شده بودند. افسران متعدد ایرانی به دیدار من می‌آمدند، که برخی از آنان به زبان فرانسوی صحبت می‌کردند. آنها در ابراز دوستی دست و پای خود را گم کرده بودند و در انجام هرکاری که از دستشان برمی‌آمد برای من اشتیاق فراوان نشان می‌دادند، که این امر در مورد مندیج و همسرش، بمحض آنکه فهمیدند آنها روس نیستند، نیز مصداق یافت.

تنها با این اصرار که آن سه تن افسر روسی از دوستان من هستند و اینکه اگر به آنها اجازه داده نشود تا نزد من بمانند، آن خانه را ترك می‌کنم و با آنان بسر می‌برم، به آنها اجازه داده شد تا با من در خانه‌ی والی بمانند. يك افسر ایرانی، که عملاً اشک در چشمانش حلقه زده بود، گفت: «وقتی روسها در مشهد بسر می‌بردند، همیشه مست لایعقل توی خیابانها براه می‌افتادند و متعرض مردم می‌شدند؛ بزحمت توانستم این رنج و اندوه را بر خود هموار کنم. زیارتگاه مقدس امام رضا را نیز به توپ بستند، و مرتکب گناهی مخوف شدند که هم اکنون دارند تقاص آن را پس می‌دهند. از طرفی، تعداد زیادی از مردم را، که زخم برداشته و بازگرداندن آنها به زندگی هرگز امکان‌پذیر نبود، قتل‌عام کردند، درحالی که اقوام و کسان آنها هنوز بر بالینشان به سوگ نشسته بودند، هیچوقت نمی‌توانم این کار آنان را ببخشم.»

دلم می‌خواست روز بعد به طرف مشهد حرکت کنم، ولی چون والی دستوری از مشهد در پاسخ گزارش خود در مورد اعلام ورود من دریافت نکرده بود، نتوانستیم برویم. شش نفر روسی از بلشویکهای سرخس در همان خانه‌ای که ما اقامت داشتیم به دیدار والی آمدند. فکر کردم احتمالاً در رابطه با درگیری ما با

گشتیهای آنها در نوروزآباد آمده اند، لیکن معلوم شد که تنها در مورد مسأله استفاده از آب رودخانه در امر آبیاری بوده است. معتقدم که این موضوع بهانه ای بیش نبود، و هدف واقعی، دیدن ما در آنجا و کسب اطلاعاتی بیشتر در مورد ما بود. بعد از ظهر آن روز تلگرامی از ژنرال مالسون دریافت کردم که می گفت ورود ما به لندن، هندوستان و تهران گزارش و دستوراتی مخابره شده است تا به من و آن روسهای همراه از هر جهت کمک شود. بنابراین، صبح روز بعد، یعنی دهم ژانویه، پس از ابراز تشکر از میزبان مهربان ایرانی خود به خاطر میهمان نوازی اش، سفر خود را آغاز کردیم. راهی که در آن طی طریق می کردیم ما را از چندین روستا عبور می داد و بخشی از آن نیز از دل صحرامی گذشت. شب را در يك اردوی چوپانی مستقر در «شورك»<sup>۱</sup> گذراندیم، و در آنجا ما را در یکی از چادرهای سیاه، منزل دادند که تعداد زیادی از گوسفندان و بزهای مریض خود را نیز در آن جای داده بودند. این چادرها شباهت زیادی به خیمه های رمه داران چادر نشین تبت داشت.

شب بعد را در روستای اسماعیل آباد گذراندیم. روستاهای این بخش از ایران به خاطر جلوگیری از تاخت و تاز ترکمنها به حصار و استحکامات مجهز شده است. خانه ها همه عیناً شبیه هم می باشد. کمبود چوب موجب ساخته شدن سقفهای گلی گنبدی شکل می شود، و همین موضوع باعث شده بود فکر کنم روستای نوروزآباد، همان جایی که موقع عبور از مرز از آن گذشتیم، يك قبرستان است.

در اسماعیل آباد نتوانسته بودیم برای تاتوهای خود غله تهیه کنیم، این بود که صبح روز بعد در روستایی به نام «گچیدر»<sup>۲</sup> توقف کردیم که مردمانش بخصوص مهربان و میهمان نواز بودند، و هر چه نیاز داشتیم برای ما فراهم کردند و اتاقی گرم با آتش و يك سماور چای در اختیارمان قرار دادند.

---

1. Shurok

2. Gechidar

ترتیبی داده بودند تا ما در «لنگرک»<sup>۳</sup> بمانیم، لیکن از آنجا که می‌ترسیدم اگر در روز مقرر دیروقت به مشهد وارد شویم، بر سر مسأله پیدا کردن جا برای گروه عظیم روسهایی که همراه من بودند با مشکل روبرو شوم، تصمیم گرفتم مسافت ده کیلومتر تا «قره بولاغ»<sup>۴</sup> را درپیش گیریم و بعد از آنجا به مشهد برویم، تا بدین ترتیب زودتر به مقصد برسیم. آن شب يك افسر گمرک ایرانی را ملاقات کردیم که به زبان فرانسوی حرف می‌زد و خیلی با ما خوشرفتاری نمود، در زمینه‌های گوناگون به ما کمک کرد و اطلاعاتی از دنیای خارج در اختیارمان گذارد.

روز چهاردهم به مشهد رسیدیم. ساعت یازده بود که نخستین منظره از گنبد طلایی مزار امام رضا را رؤیت کردیم و درست در لحظه‌ای که داشتند توپ ظهر را درمی‌کردند، ما در بیرون شهر بودیم.

مشکلات و خطرات را پشت سر گذاردم. لطفی داشت دیدن پرچم انگلستان پس از این همه مدت که در لابلای پرچمهای سایر کشورهای متحد بر سر در سربازخانه‌های آنان به اهتزاز درآمده بود. سوار بر اسب به طرف مدخل ستاد ارتش متحدین رفتم و تقاضای دیدار با ژنرال مالسون را کردم. يك نگهبان هندی جلویم را گرفت و گفت روسها اجازه ورود ندارند. پس از گذشتن از مرز و قدم گذاردن در خاک ایران لباسهای ترکمنی خود را از تن بدر کرده و تنها لباسی را که در اختیار داشتم پوشیده بودم. این لباس روسی بود و آن را در تاشکند دوخته بودند، آنهم به روش برش و دوخت خاص روسی! توضیح دادم کی هستم و بعد برای ناهار به محفل غذای دسته‌جمعی ستاد دعوت شدم. دوباره در میان هموعان خود بودن جالب بود. متوجه يك ویژگی شدم و فکر کردم ممکن است مربوط به توسعه و ترقی پس از جنگ باشد. هیچ افسری مدال بر سینه نداشت.

بعداً فهمیدم که این ناشی از طرز تفکر ویژه ژنرال است!

این ناهار در نظرم يك سؤروسات مفصل جلوه کرد. درست است که مقدار

3. Langarak

4. Kara Bulak

فراوانی غذای خوب ایرانی ظرف هفته اخیر خورده بودم، لیکن از اثرات سوء آن رژیم نان سوخاری و غله تاتوها که با يك جرعه سولفات دومینزی آنها را بزور پایین می‌دادم، هنوز بهبود نیافته بودم. این رژیم غذایی از وزن همگی ما کاسته بود. بمحض ورود به مشهد خود را وزن کردم و دیدم پنجاه و نه و نیم کیلو هستم، که تقریباً شانزده کیلو کمتر از وزن عادی من بود.

آنچه از دستم برمی‌آمد برای کمک به آن روسهایی که با من از بخارا آمده بودند کردم. کار آسانی نبود؛ به خاطر هدفی نامعلوم می‌جنگیدند و ژنرال مستقر در مشهد این را حس می‌کرد و مایل نبود خود را برای این فراریان به زحمت اندازد، که سرانجام نیز برای پیوستن به بقایای نیروهای ضد بلشویک، که هنوز در ماوراء خزر مقاومت می‌کردند، اعزام شدند. سعی کردم کمکشان کنم تا تاتوهای خود را بفروشند. این تاتوها درست نهصد و شصت کیلومتر از ظرف بیست و هشت روز طی کرده بودند، یعنی بیش از شصت و چهار کیلومتر در روز و بدفعات در شرایط دشوار راه رفتن، بارهای گران حمل کردن، و تازه غذای مختصر، و بالاتر از همه، آب بسیار اندک خوردن. این حیوانات کوچک اندام و پرباقت، برای بکارگیری در صف سواره نظام از هر نظر نامناسب بودند، ولی برای حمل سریع يك سرباز پیاده نظام و سلاحهای او از يك نقطه به نقطه دیگر ایده آل بنظر می‌رسیدند. غیر عادی می‌بود اگر مقامات ما، که تازه سوار بر این اسبهای تازه شده بودند، اظهار نظر کنند که همه آنها بدرنخور هستند. بدون شك این حیوانات از نظر فنی کمبودهایی داشتند، لیکن این واقعیت به ثبوت رسیده بود که این نقیصه چیزی از مفید بودن آنها نکاسته است.

در مشهد زندانیان اتریشی زیادی را دیدم، که برخی از آنان از تاشکند گریخته بودند، آنها پس از آنکه خود من این کار را کرده بودم. از یکی از اینها شنیدم که دولت بسرعت متوجه شده بوده که مندیج به آنان پشت کرده و از خدمتشان گریخته است؛ ولی در آن موقع نمی‌دانستند همراه او چه کسی بوده است.

در مدت غیبت طولانی خود تنها سه بار نامه‌هایی دریافت کرده بودم. در اکتبر و دسامبر ۱۹۱۸ و باردیگر در مارس ۱۹۱۹. سری اول این نامه‌ها از هندوستان و از طریق کاشغر در اکتبر ۱۹۱۸ ارسال شده بود. يك بار بلشویکها در يك نامه من دست برده و احتمالاً آن را داده بودند تا برایشان بخوانند؛ نامه دیگر را دوستانم، وقتی در معرض خطر تفتیش از جانب چکا قرار گرفتند، خوانده سوزاندند.

گرچه این هیأت اعزامی انگلیسی در مشهد مستقر بود، ولی من يك پیغام هم از آنها دریافت نکردم. البته، از کوششهایی که در این زمینه بعمل آمده بود، همان طور که در فصل هفده نقل کردم، چیزهایی شنیده بودم. بعضی وقتها احساس کرده بودم که دوره تنهایی من زیاد بوده و همیشه حس می‌کردم که برای برقراری تماس با من ممکن است از این هم بیشتر صرف وقت شده باشد. گرچه آدرس من دقیقاً در اختیار همه نبود، تا ماه ژانویه ۱۹۱۹ همیشه از طریق کنسول ایالات متحده با من تماس برقرار می‌شد و حتی پس از عزیمت او باز همواره پیغامی که به آدرس وی ارسال می‌شد، به دست من می‌رسید. البته با تجزیاتی که داشتم می‌دانستم قاصدها چقدر مسأله‌ساز هستند و تا چه حد غیرقابل اعتمادند، لیکن همیشه حس می‌کردم ممکن است از طرف مقامات مافوق، کوششهای بیشتری برای ارسال نامه‌های حاوی پند و اندرز، راهنمایی (و احیاناً دلگرمی) به من صرف شده باشد.

در مشهد با مرحوم «سرترنچارد فول»<sup>۵</sup>، سر کنسول کشورمان، بسر می‌بردم که از دوستان قدیم بود. يك «هتل» اخیراً در مشهد آغاز بکار کرده بود که در آن ترتیب اقامت مندیج و همسرش را دادم. فکر می‌کردم باید احساس غربت کنند و شاید هم قادر نباشند با کسی حرف بزنند، این بود که بعد از ناهار به سراغشان رفتم تا ببینم چطور هستند. در اینجا با اتاق محقر لخت و برهنه‌ای روبرو شدم که يك دست میز و صندلی نو و بسیار ساده در آن نهاده بودند، ولی نه فرش در کف آن

گسترده بود و نه اینکه دستی به سر و صورت اتاق کشیده بودند تا حدّا قفل وسایل راحتی را در آن فراهم آورند. سر میز، در کنار مندیج و همسرش، مردی غریبه با سبیل‌های مشکی انبوه و درهم ریخته و نیز دختری جوان و زیبا با يك بچه نشسته بودند. این مرد را به نام «بالتشیش»<sup>۶</sup> و آن دختر را به عنوان همسرش به من معرفی کردند.

اصل موضوع از این قرار بوده که این بالتشیش اهل صربستان، که یکی از دوستان مندیج بود، قرار بوده با ما به ایران بگریزد، لیکن سعی کرده بوده خودش از طریق عشق آباد دست به این کار بزند، ولی به دست بلشویکها گرفتار شده بود، و آخرین خبری که از او شنیدم این بود که هفت تیر خود را به طرف سقف اتاقش شلیک کرده و گفته بود يك کمونیست نیست بلکه يك آنارشویست است! خوشحال بودم که می‌دیدم بالاخره فرار کرده است، و بعد هم همگی دور سماور نشستیم تا به صرف چای مشغول شویم.

گفتگو بیشتر به زبان صربستانی صورت می‌گرفت، لیکن به خاطر من مقدار زیادی نیز روسی حرف می‌زدند. این گفت و شنود مرا پاك گیج کرده بود. بنظر می‌رسید که از طرف بالتشیش حق شناسی بسیار اندکی نسبت به انگلیسها ابراز می‌شود، با آنکه او و خانواده اش را پذیرفته و از آنان مراقبت بعمل آورده بودند، به آنها غذا داده و صورت حساب هتل و سایر مخارجشان را پرداخت کرده بودند. انتقاد آشکارتر شد و علناً به زبان آمد: انگلیسها ساده لوح و سبک مغز بودند، و در این ماجرا بزودی در برابر فشار بلشویکها تسلیم شدند. اگر زودتر فهمیده بودم آنچه در این مورد گفته می‌شود درست است، چیزی را بر آنان فاش می‌کردم. در آن حال، وقتی با مندیج از اتاق بیرون آمدیم پرسیدم معنای این حرف چه بود. توضیح آن، چیز عجیب و غریبی بود. پس از دستگیری و بازگشت بالتشیش به عشق آباد، او با بلشویکها از در صلح و آشتی درآمده و به کار خود به عنوان رئیس دایره ضد جاسوسی ادامه داده بود. در حال حاضر نقشه ای جسورانه در سر



داشت - و آن چیزی کمتر از این نبود که با پای خود به مشهد بیاید تا ببیند انگلیسها در آنجا چقدر فعالیت دارند و میزان قدرت نیروهای آنان چقدر است. بنابراین، برای بار دوم «گریخته بود»، لیکن این بار با چشم‌پوشی از جانب بلشویکها، و به عنوان پناهنده خود را به مشهد رسانده و در آنجا چنانکه باید به عنوان میهمان دولت انگلیس رحل اقامت افکنده بود. بالتشیش تنها مندیج را می‌شناخت، آن هم به عنوان یکی از مأموران بلشویک، و مرا اصلاً نمی‌شناخت. با دیدن مندیج در مشهد یکمرتبه به این نتیجه رسیده بود (شاید هم خیلی طبیعی) که مندیج و من داریم بر همان سیاق، جاسوسی انگلیسها را می‌کنیم! از اینرو، اشارات اهانت‌آمیز او به انگلیسها، که کارهای به اصطلاح احمقانه آنها مثلاً باعث تفریح و سرگرمی این جماعت از هر نظر برجسته مأموران سرویس مخفی بلشویک شده بود، مرتب تکرار می‌شد. سرویس مخفی انگلیس چه فعالیتی داشت؟ وضع بسیار عجیب و غریبی بود. به مندیج گفتم فوراً موضوع را گزارش خواهم کرد. ترسید نکند بالتشیش را تیرباران کنند. گفتم مستحق آن است. ظرف یک ربع ساعت پس از اینکه هتل را ترك گفتم بالتشیش را در جای امنی حبس کردند.

بالتشیش نقشه کشیده بود تا اطلاعاتی را که جمع‌آوری کرده بود به طریق

زیر به تاشکند بفرستد:

همه فراریان روس به هندوستان فرستاده می‌شدند؛ آنها مجبور بودند با پای پیاده هشتصد کیلومتر راه طولانی و خسته‌کننده را در دل صحرا طی کنند، تا به خط آهن واقع در دزداب برسند، که هفته‌ها به طول می‌انجامید. به خاطر وجود آن بچه، که فقط چند ماهه بود، بالتشیش اجازه مخصوص سفر به باکو را گرفته بود، که از آنجا ظاهراً خیال داشت به صربستان برود، لیکن عملاً قصد بازگشت به تاشکند و رساندن اطلاعات خود را در سر می‌پروراند. این نقشه با این واقعیت مسجل شد که پیش از ورود ما او عملاً از مقامات نظامی انگلیس اجازه سفر را دریافت کرده بود تا به جای اعزام به هندوستان در ظاهر، مخفیانه به طرف باکو

برود.

از این میهمانی چای عجیب و غریب، رهسپار کنسولگری شدم. خوشحال بودم که برای آخرین بار لباسهای مدل شوروی خود را می دیدم، چون فول مرا به یکی از اونیفرمهای خودمان مجهز کرد. بعداً، به هنگام غروب به من گفته شد که زنی می خواهد مرا ببیند. پیش خود فکر کردم که من زنی را در مشهد نمی شناسم. او را به داخل اتاق راهنمایی کردند و دیدم خانم بالتشیش است که برافروخته و ناراحت کودک خود را در بغل دارد. با دیدن من در اونیفرم انگلیسی هاج و واج ماند، ولی بعد خود را جمع و جور کرد تا بقدر کافی يك سری فحش و ناسزای آبدار نثارم کند. به او گفتم ما با او سر جنگ نداریم و هر کمکی از دستم برآید در حقش خواهم کرد. آیا به پول احتیاج دارد؛ یا شاید کالسکه ای برای این بچه؟ در حالی که فریاد می زد: «هیچی از تو نخواهم گرفت»، با حالت عصبانی از اتاق بیرون زد.

صبح روز بعد دوباره آمد، این بار با حالتی ملایمتر؛ گفت: «به خاطر کاری که کردی از تو متنفرم، ولی برای اینکه به زندگی ادامه دهم به پول احتیاج دارم.» مقداری پول به او دادم. از شوهرش پرسید. گفتم چیزی راجع به او نمی توانم بگویم؛ کار او اصلاً ربطی به من ندارد. نتوانستم از اضافه کردن این سخن خودداری کنم که شاید سرویس مخفی روسیه جزء کارآمدترین سرویسها در دنیا نیست.

بالتشیش تیرباران نشد؛ حال آنکه بحق، سزاوار تیرباران شدن بود؛ و شنیدم که بعدها به مدت چندین سال در شرکت کشتی بخار دانوب مشغول بکار شده که، بدون شك، فرصتهایی عالی برای ایفای نقش به عنوان رابط میان بنادر موجود در وین و بنادر روسی در دریای سیاه به او دست داده است. شاید هم به سوی يك زندگی عادی تروی آورده باشد. اسم واقعی او را هرگز نفهمیدم، لیکن می دانم بالتشیش نام ساختگی او بود.

روز بیست و هفتم زانویه به اتفاق مندیج و همسرش مشهد را با اتومبیل ترك

گفتم. با سفر از راه تربت حیدریه و بیرجند، روز سی و یکم به هنگام غروب به شوش رسیدیم. در اینجا یکی از دوستان قدیم را دیدم؛ «سر باذیل گلد»<sup>۷</sup>، کنسول ما در سیستان. با او به سیستان رفتم و چند ساعتی را در آنجا گذراندم و سپس دوباره به جاده اصلی برگشتم. حال و هوای سفر در دل این صحرا در ماه ژانویه بسیار گزنده و سرد بود و برف در بسیاری از نقاط بر روی زمین دیده می‌شد. روز سوم فوریه به «دزداب» رسیدیم، که مرز هندوستان و خط پایانی راه آهن بود، و از آنجا به مقصد «کواتا»<sup>۸</sup> و «سیبی»<sup>۹</sup> سوار بر قطار شدیم. روز نهم فوریه ۱۹۲۰ به دلی رسیدم.

زندگی من در ترکستان شوروی به پایان رسیده بود. دلیلی نمی‌دیدم که هنوز احساس خشم و آزرده‌گی کنم، بخصوص پس از گذشت آنهمه سال، دوستان زیادی در تاشکند پیدا کرده بودم، برخی از آنان اصلاً نمی‌دانستند من کیستم؛ بقیه آنها می‌دانستند و با وجود این، با به خطر انداختن جان خود، به من کمک می‌کردند. مهمترین این دوستان که برای همیشه در تاشکند باقی ماندند در حال حاضر از دنیا رفته‌اند.

دهسال پس از این ماجراها خود را در یکن یافتم که در آنجا یکی از اهالی مشهور روسیه سفید، به نام ژنرال «هورواث»<sup>۱۰</sup>، را ملاقات کردم، که در ژوئیه ۱۹۱۸ برای مدتی کوتاه در سیبری رئیس جمهور بود. چیزهایی درباره کارهایم در ترکستان شنیده بود و من از او پرسیدم آیا، با وجود اصرارهایی که می‌شود تا به انگلستان برگردم، برای من امکان دارد پس از گذشت این همه سال سفری به روسیه بکنم. گفت فکر می‌کند زوادید به من بدهند، ولی هرگز بار دیگر روی وطن خود را نخواهم دید!

---

7. Sir Basil Gould

8. Quetta

9. Sibi

10. Horvath

چند سال بعد سفیر روسیه در لندن (مایسکی)<sup>۱۱</sup> را ملاقات کردم. آنچه را که ژنرال هورواث گفته بود برای مایسکی بازگو کردم و نظرش را پرسیدم. جواب داد: «اگر دلت بخواهد به روسیه شوروی برگردی، من مجبور خواهم بود پرونده گذشته‌ات را به طور کامل مطالعه کنم.» به او اطمینان دادم سؤالی که از او کردم، و قبلاً از آن ژنرال کرده بودم، جنبه‌ای صرفاً افلاطونی داشته است!



## پیوست

آقا و خانم مندیج به خانه خود در «سراجوو»<sup>۱</sup> فرستاده شدند. نامه‌های متعددی از آنان دریافت کردم که با اصرار از من دعوت می‌کردند به دیدارشان بروم.

بسیاری از دوستانم سرانجام از تاشکند گریختند و من توانستم در این راه کمک‌هایی به آنان بکنم.

دوست بزرگ من، تردول، سرکنسول ایالات متحده، تصدی سمتهای متعددی را برعهده گرفت، که یکی از آنها سرکنسول بازرس در آفریقا و آسیا بود. سالها بعد از آنکه در تاریخ روشن غروب در خیابانی در تاشکند از او جدا شده بودم، در جریان اجرای این وظایف مرا در سیکیم واقع در مرز هندوستان - تبت دید. يك بار دیگر او را در هنگ کنگ یافتیم، که در مراسم ازدواج خود در توکیو حضور پیدا کرده بود، و آخرین بار او را به سال ۱۹۴۳، در نیویورک دیدم.

آندریف، که شاید حامی و ملجأ اصلی من در تاشکند بود، به بغداد گریخت، که در آنجا مدتی کوتاه به عنوان مهندس مشغول به کار شد. بعداً وارد هندوستان گردید و پست پایین تری در راه آهن به او محول کردند و حدود دهسال در آنجا کار

کرد، و به پیشرفتهای پرمفعتی دست یافت. او به اتفاق يك ستوان اتریشی (که زندانی جنگ بود) در خانه ما واقع در سیکیم به دیدار من آمد، این ستوان در تاشکند به من کمک کرده بود، و پس از مدتی دست‌زدن به کار کشاورزی، در فرانسه با خواهر آندریف ازدواج نموده بود؛ او اکنون در انگلستان بسر می‌برد. پتروف مدتی در بمبئی کار کرد و سپس تصمیم گرفت به ترکستان برگردد. ولی از جانب کنسول شوروی در وین به او اطلاع داده شد که مهندسین آموزش دیده به روش و سنن سرمایه‌داری، و بویژه آنهایی که با اقامت طولانی در کشورهای سرمایه‌داری «آبدیده» شده‌اند، در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی نیازی به وجود آنان نیست؛ او بعدها به شیلی رفت و تا چند سالی گاه‌گداری مکاتباتی با او داشتم. در سال ۱۹۴۳ در سانتیاگو بودم و تمام کوشش خود را بعمل آوردم تا او را پیدا کنم. تنها آدرسی که از او داشتم يك شماره صندوق پستی بود. این نشانی کافی نبود و من هرگونه ردپایی را از او، از دست داده بودم.

دوشیزه هوستن سرانجام موفق شد از آن سرزمین دست به فراری بسیار حیرت‌انگیز و در عین حال شجاعانه بزند. چون تدریس خصوصی قدغن شده بود، او مجبور گردید در يك مدرسه نظامی شوروی به شغل تدریس بپردازد. در این راه تبدیل به يك کارگر تبعه شوروی شد و توانست حکم انتقال برای يك محل خالی تدریس در عشق‌آباد بگیرد، که در مرز ایران واقع بود. این تنها قدم اول بود، چون اوراق متعددی که مورد علاقه سیستم اداری بلشویکی بود، بناچار باید قبل از آخرین مدرک فراهم می‌شد، بلیت راه آهن یا امریه برای سوار شدن بر قطار نیز حتی باید جلوتر تقاضا می‌گردید. سرانجام حتی این را نیز بدست آورد. سپس، مجبور بود ده روز صبر کند تا قطارش از راه برسد. در کشور ما مسافرت از طریق راه آهن امر ساده‌ای است و این یکی از نعمات ناشی از آزادی نسبی موجود در دیوانسالاری مورد علاقه ماست.

قصد دوشیزه هوستن فرار از عشق‌آباد به ایران بود. خوشبختانه شانس به او روی آورد و یکی از دوستان به او هشدار داد که مقامات بلشویک از قصد او

مطلع اند و دستور داده اند تا وقتی قطار از سمرقند عبور می کند او را پیاده کنند. او با حیلۀ بر اجرای این دستور پیشدستی کرد، آنهم بدین ترتیب که با کمک عده ای از دوستان که در راه آهن کار می کردند چند روز زودتر با قطار ویژه ای که عده ای مهندس را به عشق آباد می برد حرکت کرد. بمجرد ورود به آنجا، فوراً به مخفیگاه رفت و بعد با يك ایرانی تماس برقرار کرد که در ازای مبلغی گزاف (دویست و چهل هزار روبل) حاضر شد او را با يك راهنما از مسیر کوهستان به ایران بفرستد. به همراه راهنمای خود و سوار بر يك تاتوی کوچک، آنهم بدون زین، از غروب روز جمعه تا شب هنگام روز دوشنبه در دل کوهها به سفر ادامه داد. دو شب در فضای باز خوابید و پس از روز سوم سفر خود به غاری پنهان در دل صخره های بلند واقع در منطقه کوهستانی رسید. در اینجا راهنما، که دستمزدی فوق العاده زیاد نیز برای کار خود گرفته بود، او را ترك کرد، تاتو و کوله پشتی او را که محتوی چیزهای اندکی بود (که توانسته بود از تاشکند خارج کند) با خود برد. موقعیت در نظرش وحشتناک آمد، تک و تنها در دل منطقه کوهستانی رها شده بود.

خوشبختانه، بخت با او یار بود، زیرا گروهی متشکل از پانزده نفر قاچاقچی قانع سر رسیدند که سرانجام موافقت کردند، پس از گذراندن وی از يك آزمایش اسب سواری، او را با خود به ایران ببرند. راه ناهموار بود و سوز برف وضع را بدتر می کرد. به هنگام ظهر توقف کردند تا آتشی روشن کنند و لباسهای یخ زده و سفت شده خود را نرم کنند و در اینجا يك تکه نان کثیف به دست او داده شد، که یکی از دوستان نخراشیده اش از لای گره شال کمر خود که چندان هم تمیز نبود بیرون کشید. این نان با يك تکه یخ پاره که آن را مك می زد غذای او را تشکیل می داد. خود قاچاقچیان نمی توانستند چیزی بخورند، چون روزه گرفته بودند. (آنان مسلمان بودند). بالاخره در تاریک روشن غروب، روز دوشنبه، نور چراغهای پست گمرکی جیرستان ایران را از دور دیدند. گفتند: «رسیدی، اینجا پایان راه توست.» او به آنها گفت یکی از شما باید با من بیاید تا پاداش مقرر را بگیرد. ولی این کار، خلاصه کلام، برای آنها دشوار و ناهنجار بود، زیرا در تمام



کشورها قاچاقچی، دشمن مأمور گمرک محسوب می شود! هرچند، او به یکی از آنها وعده داد که خطری متوجهش نخواهد بود و آن مرد نیز به قول و نفوذ او اعتماد کرد و با او رفت. این دختر مورد استقبال افسر گمرک فرانسوی زبان قرار گرفت، لیکن افسر مزبور و معاونش هر دو وحشت کردند از اینکه دیدند يك قاچاقچی شناخته شده که سالها بود خود آنها در صدد دستگیری بودند همراه اوست. او خشم مأموران گمرک را فرونشاند و سرانجام دوست قاچاقچی وی موقع صرف غذا به آنان ملحق شد و پاداش مقرر را گرفت و بدون هیچ آسیبی به او اجازه دادند تا برود. و بدین ترتیب، نبرد میان قاچاقچیان و گمرکچها که قرار بود در چند ساعت اولیه بامداد روز بعد دوباره از سر گرفته شود، خاتمه یافته تلقی شد.

دوشیزه هوستن قادر بود از جیرستان با هیأت اعزامی انگلیسی مستقر در مشهد تماس برقرار کند، که سرانجام نیز به آنجا وارد شد.

افراد بسیاری بودند که با آنها روابط ظریف و دقیقی داشتم، لیکن هرگز خود آنها را ندیدم. اغلب در حیرتم که چه بر سر آنها آمد. آیا چوکا، که گذرنامه اش را برای مدتی در دست داشتم، سلامت به رومانی برگشت؟ ککشی کجاست، همان آشپز مجارستانی که مدت قابل ملاحظه ای از هویتش استفاده کردم؟ بر سر لازار، آن درشکه چی رومانیایی، چه آمد؟

خلاصه عجیب و غریبی از وقایعی که در این کتاب نقل شد، در سال ۱۹۳۴ در يك رمان روسی با عنوان «مردی که پوست خود را عوض می کند»<sup>۲</sup> نوشته «برونو یاسنسکی» نمودار گردید. نویسنده، يك لهستانی بود که زمانی سردبیر يك روزنامه کمونیستی در «لوو»<sup>۳</sup> بشمار می رفت. در فرانسه به نفع کمونیسم کار می کرد، از آنجا تبعید شد و بارز کردن بلژیک و آلمان به عنوان پناهگاه خود، راهی روسیه گردید. در سال ۱۹۳۰ از ترکستان دیدار نمود و در همان جا مطالب این

2. Chelovyek menyayet Kojhv

3. Lwow

رمان را گردآوری کرد.

داستان دربارهٔ يك مهندس آمریکایی بود، به نام «موری»<sup>۴</sup>، که در ترکستان برای دولت شوروی کار می کرد. ولی بعداً معلوم شد که مأمور «سرمایه دارها» بوده و در عوض آنکه در پیشبرد کارها مؤثر باشد، در واقع کار آنها را به تأخیر می انداخته و در برابر آنها سدّ و مانع ایجاد می کرده است. در واقع، او يك «خرابکار سرمایه دار» نمونه بود. اتاقهای موری در غیاب او مورد تفتیش قرار گرفت و در اینجا در کف کاذب چمدانش يك نقشهٔ قدیمی تاشکند یافت شد که در آن ضربدرهایی در برابر محلّهای مشخصی واقع در خیابانهای سمرکندسکایا و مسکو سکایا خورده بود. معلوم شد که این ضربدرها مربوط می شود به موقعیت هتل رجینا و خانهٔ گلدو به شمارهٔ ۴۴ واقع در خیابان مسکوسکایا، که زمانی سرهنگ بیلی نامی در آنجا اقامت داشت.

نویسنده، سپس در فعالیتهای سرهنگ بیلی و سرگرد بلکر به تفحص پرداخت. او از کتاب سرهنگ ائرتون تحت عنوان «در قلب آسیا»<sup>۵</sup> نقل قولهایی می آورد. به طور ضمنی اشاره می کند که وقتی ما کاشغر را به مقصد تاشکند ترک کردیم، کارگری که در شعبهٔ کاشغر بانک روسی - آسیایی کار می کرده نامه ای نوشته بوده تا دولت بلشویک را باخبر سازد و در برابر ما قرار دهد. تا آنجا که ما می دانستیم این مرد علیه چند تن از روسهای معلوم الحال در کاشغر گزارش فرستاده بود، لیکن این نخستین بار است که می شنیدیم او يك مأمور شوروی بوده که خبرهای دیگری را از کاشغر گزارش می کرده است.

نویسنده از «گستاخی» من در درخواست برای کسب اجازه در مورد ارسال تلگرامهایی به رمز در زمانی که سربازان ما در آرخانگلسک و مورمانسک درگیر بودند و نیز در ماوراء خزر می جنگیدند، دچار تعجب و شگفتی می شود! او گفته که وزارت امور خارجه، در حمایت از این درخواست من دست داشته است.

4. Murray

5. In the Heart of Asia

انقلابیون سوسیالیست چپ متهم به تمایل به همکاری با مأموران «سرمایه‌داری انگلیس» شدند، و بعدها همین مقامات برای آزادی من پس از دستگیری و اجازه فرار دادن به من، مورد اتهام قرار گرفتند. و به همین دلیل دوست من، داماگاتسکی (که یک انقلابی سوسیالیست چپ بود) به خاطر ملایمت نسبی در رفتارش با من، از جانب مقامات مافوق بلشویک خود، دچار دردسر شده بود.

نویسنده به طور علنی به مدارک بخشهای متعدد دولت آن زمان دسترسی داشته و حقایقی چند را که از بایگانی‌های دولتی در تاشکند استخراج نموده در داستان خود ساخته و پرداخته است. در جایی که به داستان پردازی بازمی‌گردد، اظهار می‌دارد که تصویری از بیلی در میان اسناد یافت شد که از بسیاری جهات به موری شباهت داشت. بعلاوه، بیلی چپ‌دست بود، واقعیتی که همیشه پنهان می‌داشت، لیکن به هنگام اصلاح صورت، خود را از این جهت لومی داد! و باز، مأموری که بکرات بیلی را در خیابان مشاهده می‌کرده بدین نتیجه رسیده است که بیلی موقع راه رفتن با زنان «مانند همه مردان» در سمت چپ خانم قرار نمی‌گرفته، بلکه همیشه در مسیر بیرونی پیاده‌رو که مشرف بر خیابان باشد راه می‌رفته است. کاشف بعمل آمد که موری نیز از این هر دو ویژگی برخوردار بوده است. چه چیز طبیعی‌تر از آن برای سرویس مخفی انگلیس وجود دارد که مردی را به این سرزمین اعزام کند که آن را بخوبی می‌شناسد و قادر است برنامه‌های منجر به ورشکستگی و خرابکاری را در این منطقه برای آنان سازماندهی نماید.

رمان با نامه‌ای علنی که به «سرهنگ ف.م. بیلی» نوشته شده و از طبیعتی تعارف‌آمیز و سراپا بدبینی مایه گرفته، ختم شده است.

سرانجام بخارا غم‌انگیز بود. حزب نوین بخارا در نخستین روزهای انقلاب کوشیده بود تا قدرت را در دست گیرد، لیکن خیلی زود حرکت خود را آغاز کرده بود. شمار اعضای آنها تنها حدود سیصد نفر می‌شد.

در بهار ۱۹۱۸ کلسف، که با او به عنوان رئیس جمهور ترکستان دیدار کرده بودم، به فرماندهی ارتش منصوب شد، به سمت بخارا حرکت کرد تا حزب نوین

بخارا را یاری دهد. در روز اول مارس با اعلام يك اتمام حجت بیست و چهار ساعته درخواست کرد که برنامه حزب نوین بخارا مورد قبول قرار گیرد و يك قانون اساسی به رهبری این حزب تدوین و تصویب شود. امیر با صدور بیانیه‌ای دو پهلو پاسخ اورا داد و کلسف هیأتی را به بخارا گسیل داشت تا بر قبول بی چون و چرای وی تأکید ورزد. سپس زد و خورد در کاگان درگرفت و بسرعت تا شهر بخارا گسترش یافت که در آنجا نمایندگان کلسف و تقریباً تمام اعضای حزب نوین بخارا بقتل رسیدند.

در آشوب و بلوایی که این هنگام بوقوع پیوست روسهای اروپایی که در قلمرو بخارامی زیستند، و اکثرأ در ارتباط باراه آهن بودند و در نزدیکی آن اقامت داشتند، قتل عام شدند. رهبر بلشویک خیر کاملاً غلطی در باره قدرت حزب نوین بخارا دریافت داشت، و سرانجام در ماه مارس ۱۹۱۸ مجبور به کناره گیری و امضای پیمانی در این زمینه شد. بلشویکها از آن پس برای مدت دو سال بخارا را به حال خود گذاردند.

اداره امور، آن گونه که من دیده بودم، به طور ناامید کننده ای خارج از رده بود و بلشویکها بسادگی قادر بودند کم کم آنچه را که ما امروز فعالیت‌های ستون پنجم می‌نامیم به راه بیندازند. سرانجام بلشویکها توانستند موفق شوند. به کمک هواپیما، نفربر زرهی و قطار زره پوش، شهر توسط يك نیروی بلشویکی به فرماندهی «رفیق فرونتزه»<sup>۶</sup> در سپتامبر ۱۹۲۰ به تصرف در آمد. سه واگن پر از بار طلا و سنگهای قیمتی خزانه بخارا شد و از آنجا به راه افتاد.

سرتاسر بخارای غربی، از جمله بوردالیک که در آنجا از رود اکسوس عبور کرده بودم، در همین ایام اشغال شد، لیکن امیر در نواحی شرقی سرزمین خود تا چندین ماه به نیردی نابرابر همچنان ادامه داد.

پس از از دست رفتن شهر بخارا، امیر به «گوج - دووان»<sup>۷</sup>، در چهل و سه

6. Frunze

7. Guj - Duvan

کیلومتری شمال شرقی، پناه برد؛ سپس به اطراف «کارشی»<sup>۸</sup> و «گوزار»<sup>۹</sup> سفر کرد و در آنجا در یک درگیری با بلشویکها مغلوب شد، که از آن پس در «بایسون»<sup>۱۰</sup> و هیسار همچنان به گوشه‌گیری ادامه داد. امیر از هیسار، نامه‌هایی برای فرمانفرمای هند ارسال داشت، لیکن این نامه‌ها هرگز به مقصد نرسید. موقعیت او در اینجا بسیار خطرناک بود و لذا به طرف جنوب «کورگان - تیوبه»<sup>۱۱</sup> رهسپار شد. در «قلعه - وامار»<sup>۱۲</sup>، مشرف بر رود اکسوس، هنوز یک والی بخارایی بسر می‌برد. امیر خیال داشت خود را به این محل برساند و از آنجا راه خویش را به طرف گیلگیت و هندوستان در پیش گیرد، لیکن بلشویکها نیرویی از سلسله جبال پامیر به طرف خارگ (واقع در جنوب قلعه - وامار) گسیل داشتند، تاراه را بر او ببندند. علاوه بر نیروی بلشویک برف سنگینی نیز در آنجا بر زمین نشسته بود که راه را تقریباً غیرقابل عبور ساخته بود.

وقتی امیر، دست خود را از گیلگیت کوتاه دید، مجبور شد، با عبور از رودخانه اکسوس و در مسیر گذرگاه «سرای»<sup>۱۳</sup>، به طرف خان‌آباد واقع در خاک افغانستان برود. در فوریه ۱۹۲۱ امیر، خان‌آباد را به مقصد کابل ترک کرد، و در ماه مه وارد این شهر شد. افغانیها با او به عنوان یک زندانی رفتار کردند و تمام نامه‌هایش را مورد بازرسی قرار دادند، و از طرفی، مبلغی پول بابت مخارج زندگی‌اش هر ماهه از او وصول می‌کردند. هرچند، با سماچی همچنان به زد و خورد ادامه می‌داد که بقایای نیروهای امیر نیز به او ملحق شدند.

در این گیرودار انورپاشا با رؤیاهای پان-تورانی خود سر برآورد. ترکها

8. Karshi

9. Guzar

10. Baisun

11. Kurgan - Tyube

12. Kala Wamar

13. Serai

اصلیتشان از آسیای مرکزی است، و زبان ترکی، آن گونه که در سرتاسر آسیای مرکزی تکلم می‌شود، بسیار شبیه به ترکی عثمانی است. لیکن، ترکی عثمانی واژه‌هایی را از فارسی، عربی و زبانهای دیگر به عاریت گرفته بود، که پان‌تورانیها این واژه‌ها را از زبان خود حذف کردند و به جای آنها واژه‌های ترکی سره نهادند. این امر تأثیر نمایانی بر ایجاد رابطه میان ترکهای آسیای صغیر و خویشاوندان آنان در آسیای مرکزی برجای نهاد، که مدتهای طولانی از یکدیگر جدا افتاده بودند. این رابطه با توجه به این واقعیت که سلطان ترکیه از طرف قاطبه مردم به عنوان خلیفه و سالار مذهب اسلام پذیرفته شد، هرچه مستحکمتر گردید. انور با خواهرزاده سلطان ازدواج کرد، لیکن به خاطر اهداف سیاسی، خود را داماد خلیفه می‌خواند. هدف انورپاشا بوجود آوردن يك امپراتوری ترك در آسیای مرکزی بود که بعدها با امپراتوری ترك موجود در ترکیه و اروپا متحد شود. بنظر می‌رسید پیروزیهای باسماچی بر بلشویکها، فرصتی به دست او داد و توانست به موضوع اصلی برای تحقق ایده‌ها و افکار خود، دست یابد.

این جنبش به گونه‌ای چاره‌ناپذیر به جنبشی پان‌اسلامی تبدیل شد که منجر به نفاق گردید و از پاره‌ای جهات آن را تضعیف نمود. عقیده بر آن بود که ایران و افغانستان باید با یکدیگر متحد شوند تا در برابر این جنبش پان‌تورانیسم ایستادگی کنند.

مشکل آن بود که در این هنگام هیچکس واقعاً با انور میانه خوبی نداشت. هرکس تنها چیزی که می‌خواست این بود که به وضع آشفته ناشی از جنگ خود بپردازد و به هر طریق ممکن آن را بهبود بخشد. دولت روسیه در مسکو و دولت ترکیه، هر دو، متوجهش کردند که اصلاً دلشان نمی‌خواهد کاری به کارش داشته باشند. امیدوار بود در افغانستان استقبال گرمتری از او بشود، لیکن در سر راه خود به این کشور، با هفتاد تن از پیروانش، به دست سربازان بخارایی، که تازه شهر دوشنبه را به تصرف درآورده بودند، اسیر شد. این شهر در حال حاضر پایتخت

تاجیکستان می باشد و نام آن به استالین آباد تغییر یافته است.<sup>۱۴</sup> او را تحت نظر گرفتند، ولی آزادی قابل ملاحظه ای در محل به وی دادند که او هم ارتش بخارا را با نظرات مشورتی خود در مورد اتخاذ استراتژی صحیح به منظور مقابله با بلشویکها کمک و مساعدت کرد؛ هرچند که از هر نظر مورد اعتماد اهالی بخارا نبود.

انور، درست یکسالی می شد که در ترکستان بسر می برد تا آنکه در روز چهارم اوت ۱۹۲۲ در نزدیکی «بالجوان»<sup>۱۵</sup> واقع در بخارای شرقی توسط سربازان روس محاصره و کشته شد. ردای او در منطقه «سامی بی»<sup>۱۶</sup> افتاد، لیکن با مرگش رؤیای پایه گذاری يك امپراتوری عظیم ترك در آسیای مرکزی کم کم محو و نابود شد و سامی بی در ژوئیه ۱۹۲۳ تسلیم و ضمیمه خاک افغانستان گردید. ارتش افغانستان بظاهر تشکیل می شد از پنجاه هزار نفر که نیمی از آنان «ناکار»<sup>۱۷</sup> (يك نوع ارتش مردمی) بودند که با در دست داشتن اسلحه در خانه های خود بسر می بردند و در مواقع ضروری می شد آنها را فراخواند. نیم دیگر سربازهای رسمی بودند که در سربازخانه ها می زیستند و همیشه مسلح و مجهز بودند. مجهزترین و آموزش دیده ترین بخش از ارتش بخارا مشتمل بر گروهی اعزامی در حدود بیست هزار نفر سواره نظام و پیاده نظام به فرماندهی افسران ترکی بود که از بازداشتگاههای روسیه در سیبری و ترکستان گریخته بودند. شماری از سربازان و سرجوخه ها و حتی سربازان صف مقدم نیز از زندانیان پیشین جنگ، و ترك بودند. آنان با رشادت بسیاری جنگیدند؛ لیکن، در نبردهایی که در سال ۱۹۲۰ با بلشویکها داشتند از هم متلاشی شدند.

پس از آنکه امیر بخارا گریخت، بلشویکها پیمانی با حکومت جدید بخارا

۱۴. نام فعلی این شهر همان دوشنبه است - م.

15. Baljuan

16. Sami Bey

17. Naukar

منعقد ساختند، که استقلال این سرزمین را تضمین می‌کرد. پیمانی نیز در روز بیست و هشتم فوریه ۱۹۲۱ با افغانستان امضا کردند که در ماده هشت آن استقلال بخارا و خیوار را تضمین کرده بودند. با وجود اینها، در سال ۱۹۲۳ وزیر افغانی را از بخارا بیرون کردند و بدین ترتیب، آخرین و کوچکترین اثر از استقلال این سرزمین را محو و آن را بخشی از روسیه شوروی نمودند.

در سال ۱۹۱۷، در زمان انقلاب کرنسکی، امیر یکصد و پنجاه میلیون روبل (در حدود پانزده میلیون پوند استرلینگ) را از کشور خارج کرد و به بانکهای مختلفی در لندن و پاریس فرستاد. من تصور می‌کنم و معتقدم که اسناد مربوط به این مبلغ هنگامت بعدها به دست بلشویکها افتاد.

امیر از طرفی مقدار زیادی پوست گوسفند قره گل به ارزش حدود یکصد و بیست هزار پوند در اروپا و آمریکا به صورت سپرده در اختیار داشت؛ لیکن در آن شرایط، برای اثبات مالکیت بر آنها با مشکل روبرو شده بود. نماینده اش به او ناروزد و ادعا کرد که پوستها جزء دارایی دولت بخاراست و وظیفه اوست که از آنها نگهداری کند تا ببیند چه نوع حکومت دایمی در بخارا بر سر کار می‌آید. سرانجام کار به يك دادخواهی کشید که اصلاً رضایتبخش نبود و بدین جا ختم شد که امیر نیمی از آن مبلغ مورد ادعا را دریافت نمود. مردی که به او ناروزده بود نیم دیگر آن پول نصیبش شد. بعدها نامه‌ای به من نوشت حاکی از آنکه این مرد از بازگشت به خانه خود در بخارا دچار وحشت شده و به مکه رفته است تا «به خاطر گناهان خود دست به دعا بردارد».

در سال ۱۹۲۲، هنگامی که من به عنوان يك مأمور سیاسی در سیکیم بسر می‌بردم، امیر بخارا دوست و میزبان قدیمی من، خواجه حیدر، را فرستاد تا مرا ببیند. يك مأمور بخارایی، که از آن تیپ آدمهای کوتاه بین بود، به نام حاجی برهان، او را همراهی می‌کرد. جمعیت سیکیم تماماً هندو یا بودایی بودند و تنفر این مسلمان متعصب و سرسخت در رویارویی با آنها «بت پرست» نمی‌توانست پنهان بماند. مطمئنم که سراسر چشم انداز اطراف او، از جمله جنگل خیزران نور و مرطوبی



که هر درخت آن را گیاهان سرخس، ثعلب و خزنده، دالبر کرده بود، سراپای وجودش را از نفرت می انباشت - تمامی آنها با صحاری و مرغزارهای موجود در بخارای از دست رفته خود او تفاوت زیادی داشت. در آن لباس زیبای بخارایی اش و در این محیط متفاوت، وصله ای بسیار ناجور بنظر می رسید. خواجه حیدر مدّت زیادی در اروپا بسر برده بود و لباسهای اروپایی بر تن می کرد، و بمراتب بلندنظرتر بود.

در ماه اوت ۱۹۲۰ خواجه حیدر و پسرش، اسکندر، مجبور شدند از بخارا به افغانستان بگریزند. آنها به همراه گروهی از پناهندگان، از جمله زندانیان جنگ آلمانی و اتریشی، سفر کردند و سرانجام به پشاور رسیدند. وقتی این گروه وارد خیبر شد، خواجه حیدر نامه سّری ای را که من به او داده بودم تا در موارد احتیاج از آن استفاده کند، به مأمور سیاسی آنجا، سرهنگ (در حال حاضر سر فرانسیس) هومفری نشان داد، که از او استقبال کرد و در مسیر راه کمکهایی در اختیارش گذارد.

گرچه وقتی وارد شد، پولی نداشت، ولی ادعا کرد که يك سوّم از سهم مقداری پوست قره گل واگذاری در اروپا مال اوست. برای من توضیح داد که از دو نفر دیگری که صاحب دو سهم آن پوستها بودند، یکی در خلال «ماجرای ماه ژانویه» در تاشکند، به سال ۱۹۱۹ به دست بلشویکها تیرباران شد و دیگری «ناپدید» گردید و به احتمال قوی او را نیز می توان هلاک شده فرض کرد. خواجه حیدر میربادالف (که خود را دارنده يك سوّم از آن سهم می دانست) جز حرف خشك و خالی کوچکترین دلیل و مدرک دیگری در دست نداشت. پوستها که فاسد شدنی بود، بنا بر حکم دادگاه در لندن به فروش رسید و پولی حدود دوازده هزار پوند عاید دولت کرد. ترتیبی دادم تا خواجه حیدر به لندن بیاید تا در مورد سهم خود از این مبلغ کتباً ادعا کند. او در این کار ناکام ماند.

در لندن، خواجه حیدر مرا به محلّی خارق العاده در داخل شهر برد. در اینجا بخشی از بخارا در واقع پیش چشمانم نمودار شد که در آن بازرگانان پوستهای



نویسنده و بیگ در بوردالیک



خواجه حیدر میربادالف در بخارا

قره گل که لباسهای بخارایی خود را برتن داشتند سرگرم معاملات خویش بودند! تنها چیزی که واقعاً در سرداشت تجارت پوستهای قره گل بود و ترتیبی داد تا يك نمایندگی بسیار پرسود در پیشاور دایر کند که این پوستها را از بخارا گردآوری نماید و در اروپا و آمریکا به فروش برساند. هرچند، این معامله چیزی عاید او نکرد و چندسال بعد در فقر و تنگدستی در مشهد از دنیا رفت.

از او شنیدیم که آشنایان من در بخارا، یعنی تسیساجنیکف آدامویچ و گالهران را به تاشکند برده و تیرباران کرده بودند.

در سفرهای متعدد رفت و برگشتم به تاشکند، هرگز اوراقی که بتواند هویت مرا مشخص کند با خود نداشتم. این جور چیزها را جا می گذاردم و از کسانی که مورد سوءظن نبودند می خواستم آنها را برایم نگه دارند تا بتوانم دوباره از ایشان بگیرم. در این راه، یادداشتهای مورد علاقه متعددی را از دست دادم. بخصوص یادداشتهایی که این کتاب از روی آنها نوشته شد چندین بار از بین رفت. نخست هنگامی که داشتم از تاشکند در اکتبر ۱۹۱۸ عزیمت می کردم آنها را نزد دوستان مقیم تاشکند گذاردم؛ يك بار دیگر، وقتی که آنها را در یوسف خانای در ژانویه ۱۹۱۹ به دست ادواردز سپردم؛ و باز برای بار سوم، موقع ترك خانه ایوان در تریسکویه در فوریه ۱۹۱۹ خودم همه چیز را از بین بردم؛ و حداقل يك بار دیگر هم بعدها این موضوع پیش آمد. در هر يك از این حالات، وقتی می فهمیدم اوراقم از بین رفته است، یادداشتهایم را به کمک حافظه بازنویسی می کردم. بدون شك در پاره ای مواقع دوستانم بیش از حد لزوم احتیاط می کردند، لیکن در آن ایام دهشت بار تنها همین «احتیاطهای غیر ضروری» بود که آدم را زنده نگه می داشت. به هنگام تفتیش يك خانه، نخستین کاری که چکا می کرد گشتن داخل بخاری بود. پیداشدن بقایای کاغذی که تازه سوزانده شده بود برای در پی داشتن مجازات مرگ کفایت می کرد؛ بنابراین، نگه داشتن اوراق خلاف، تا زمانی که تفتیشی بعمل می آمد یا جستجو برای آنها قریب الوقوع بنظر می رسید، خطری جدی محسوب می شد.

هرچند، به هنگام ترك بخارا، همه چیز را توی يك کیسه ریختم و با خود حمل کردم. کلیهٔ اسامی در کمال دقت پنهان نگه داشته شده بود، لیکن باز هم این اوراق اگر پیدا می شد اطلاعاتی در اختیار بلشویکها قرار می داد. نقشه ام آن بود که اگر ناگزیر از درگیری در صحرا شدیم آنها را در نقطه ای که چند قدم دورتر از محل حادثه باشد مخفی کنم، به طوری که اگر حادثه ناگواری برایم رخ داد فرصتی برای یافتن آنها به دست کسی نیفتد. موقع عبور از رودخانه ها این کیسه را پر از سنگریزه می کردم تا اگر هرگونه حادثه ای رخ داد، آن را به ته آب بفرستم.

در این کتاب اسامی کسانی را که به من کمک کردند، به صورت مستعار آورده ام. خواسته اکثر آن افرادی که توانستم از آنها در این مورد سؤال کنم نیز همین بود. این اسامی را همینجوری از کتاب مقدس اقتباس کردم.



## «فهرست راهنما»

<p>ارتش سرخ: ۲۱۵، ۷۹</p> <p>ارز: ۴۲۱، ۳۵۴، ۴۷</p> <p>ارنبورگ: ۶۷</p> <p>استفانویچ: ۹۰، ۸۷، ۵۹، ۴۸، ۳۹، ۳۴</p> <p>اسقف تاشکند: ۲۳۷</p> <p>اسکناس: ۳۶۱، ۲۲۰</p> <p>اسکندر، سروان: ۴۱۴، ۳۶۶</p> <p>اسمیت، سرهنگ: ۲۱</p> <p>اسمیلز، آقای: ۲۹۹، ۵۳</p> <p>اسیف: ۲۵۳، ۲۰۴، ۱۷۵، ۱۷۴، ۱۶۴</p> <p>۲۶۸، ۲۶۰</p> <p>اشان: ۱۵۷، ۱۵۱، ۱۴۶، ۱۴۳، ۱۴۲</p> <p>۱۸۶، ۱۶۱</p> <p>افتخار احمد، خان صاحب: ۹۱، ۱۹</p> <p>۲۰۵، ۱۲۶، ۱۱۸، ۱۱۵، ۱۰۶</p> <p>افغانستان: ۲۳۴، ۶۷، ۶۵</p>	<p>آپین: ۲۰۸</p> <p>آستراخان: ۱۱۹، ۶۵</p> <p>آفاناسیف: ۲۸۴، ۱۰۰</p> <p>آکتوبینسک: ۲۶۴، ۷۹، ۷۳</p> <p>آگایف: ۱۶۰</p> <p>آلای: ۴۱</p> <p>آلما آتا: ۱۴۴</p> <p>آموزش و پرورش: ۲۵۷، ۱۸۴</p> <p>آندریف: ۲۷۳، ۲۶۱، ۲۳۳، ۱۹۷، ۱۹۵</p> <p>۴۳۳، ۳۱۶، ۲۸۴</p> <p>اثرتون، سرگرد: ۱۵۹، ۱۰۳، ۴۰، ۱۸</p> <p>احول نور: ۳۸۱، ۳۷۲، ۳۶۰، ۳۴۷</p> <p>۴۱۵، ۴۱۲</p> <p>ادواردز: ۱۶۴، ۱۱۵، ۱۰۷، ۱۰۶، ۵۲</p> <p>۴۴۶، ۲۹۸، ۲۶۴، ۲۰۶، ۱۶۷</p>
---	--

بخارا: ۴۶، ۸۴، ۱۶۶، ۲۱۹، ۲۴۰، ۲۴۱، ۲۴۸، ۳۳۹  
 بخارا، امیر: ۲۴۱، ۲۴۷، ۳۳۹، ۳۵۹، ۴۴۲، ۴۳۹  
 براوین: ۲۰۸، ۲۱۳، ۲۴۱، ۲۵۴، ۲۵۸  
 برکت الله: ۲۰۹، ۲۱۲، ۳۲۴، ۳۷۳  
 برون، سروان: ۶۲، ۶۴، ۶۶، ۷۰، ۱۰۹، ۱۳۹، ۲۲۹  
 بریج مولا: ۱۴۱، ۱۵۸، ۱۶۲، ۱۸۲، ۲۶۱  
 بزکوهی: ۲۴، ۱۵۱، ۲۶۶  
 بش قالجا: ۲۶۶، ۲۶۷  
 بلترنو، سروان: ۱۳۴، ۲۳۰  
 بلکر، سرگرد: ۱۸، ۴۱، ۵۹، ۸۲، ۹۰، ۳۴۷، ۳۴۹، ۹۱  
 بوچنکو: ۹۷  
 بوردالیک: ۳۷۸، ۳۸۵، ۳۸۷، ۴۳۹  
 بوگایف: ۳۶۳، ۳۶۴  
 بیرجند: ۱۴، ۴۳۰  
 پاتارکسار: ۳۲۹  
 پاشکو: ۸۹، ۱۷۵  
 پاولف: ۱۹۹، ۲۰۴، ۲۵۳، ۲۶۱، ۲۸۴، ۳۱۶، ۲۸۹  
 پتروف: ۱۲۰، ۱۲۳، ۱۲۸، ۲۶۱، ۲۶۷، ۳۱۶، ۳۳۳، ۴۳۴  
 پرندگان: ۲۵، ۲۸، ۲۹، ۳۲، ۳۵، ۳۶، ۲۴۴، ۳۸۵، ۴۰۸، ۴۱۸  
 پرواندها: ۲۹، ۳۲، ۳۵، ۴۱، ۴۳، ۹۲

اقتصاد: ۵۸  
 اکسلرود: ۳۶۲  
 الکساندرف: ۲۶۱، ۲۶۳، ۲۸۹، ۳۱۶  
 امان الله، سلطان: ۲۵۵، ۲۹۷  
 امبا: ۶۸  
 اندیجان: ۴۵، ۴۶، ۶۴، ۸۷، ۹۲، ۹۴، ۲۸۰  
 انورپاشا: ۴۴۰  
 اوش: ۴۵، ۹۴، ۲۷۴  
 اوگام سو: ۲۶۵، ۲۶۸  
 اوگرخلیدز: ۵۲، ۱۰۹  
 اولوگجات: ۴۲  
 ایرکشتام: ۴۲  
 ایرگاش: ۷۲، ۷۷، ۱۰۷، ۱۱۱، ۱۱۴، ۱۲۶، ۱۴۹، ۱۵۳، ۳۷۰  
 ایستگاه آریس: ۲۱۶  
 ایوان: ۱۳۹، ۱۴۸، ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۵۷، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۳، ۲۶۲  
 ایوانف، سرهنگ: ۱۷۴، ۲۰۳، ۲۴۸، ۲۴۹  
 بابوشکین: ۱۰۰، ۱۳۵، ۲۸۴  
 بادمایف، دکتر: ۸۱  
 باسماچیها: ۷۴، ۱۴۹، ۴۴۱  
 باکو: ۱۴، ۱۱۹  
 بالتشیش: ۳۱۴، ۴۲۷  
 بایرام علی: ۲۸۸، ۳۴۹  
 بیرف: ۲۸۶، ۲۸۷

جاسوسان: ۹۴، ۹۸، ۱۰۶، ۱۱۲، ۱۲۷، ۱۲۸  
 جمعیت: ۵۵  
 جنگ افغان: ۲۴۶، ۲۷۶، ۲۹۰، ۲۹۷  
 جیرستان: ۴۳۵  
 جیزاك: ۵۵، ۳۲۰  
 چارواك: ۱۷۹  
 چاهها: ۳۹۵  
 چرنیایو: ۴۸، ۱۰۳  
 چریکها (نیروهای نظامی مردمی): ۷۰، ۱۵۳، ۲۹۱  
 چکا: ۷۱، ۷۱، ۱۷۶، ۲۳۱، ۲۸۴، ۲۸۵، ۳۳۹، ۳۱۸، ۳۰۳  
 چکها: ۶۳، ۲۵۷  
 چوگا، گنورگی: ۱۹۱، ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۰۱  
 ۲۵۷، ۴۳۶  
 چیمبالیک: ۲۶۳  
 چیمکند: ۱۴۴  
 چیمگان: ۲۶۴  
 حیدر: ۱۲۶، ۲۰۵، ۲۱۲، ۲۵۹، ۳۶۹، ۳۷۳  
 خجند: ۱۶۲، ۱۶۷، ۲۶۳، ۲۶۴، ۲۶۵، ۲۶۸  
 خرس: ۴۳  
 خواجه عازف: ۳۳۹، ۳۵۶

۲۶۵، ۲۶۶  
 پروفسك: ۲۹۱  
 پسكم: ۱۸۶، ۲۶۵، ۲۶۶  
 پوست قره گل: ۳۷۷، ۴۴۳  
 پلوی: ۱۴۵، ۲۲۱  
 پنبه: ۱۳، ۴۲، ۵۸، ۶۸، ۶۹، ۸۳  
 تاجیکها: ۱۴۸، ۱۵۷، ۲۶۶  
 تاد، سرهنگ: ۲۸۸  
 تار بوس: ۲۶۲  
 تاشقرغان: ۲۹  
 تاشکند: ۲۹، ۴۰، ۴۸، ۴۹، ۵۰، ۷۵، ۷۶  
 تبلیغات: ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۹۳  
 تردول: ۳۸، ۵۲، ۶۵، ۶۹، ۷۰، ۹۱، ۹۴، ۱۰۰، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۱۰، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۲۱، ۱۲۴، ۱۳۲، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۴۹  
 ۱۵۰، ۱۵۴، ۲۰۶، ۲۲۷، ۲۵۸، ۲۸۰  
 ۲۸۴، ۴۳۳  
 ترمز: ۲۴۰  
 ترنج اسکی، حاجی صاحب: ۲۴۷  
 تریسکونه: ۱۳۹، ۱۶۸، ۱۸۱، ۱۸۲  
 ۱۸۷، ۲۶۲، ۴۴۶  
 تسونکف: ۱۶۰، ۲۳۴  
 تسیرول: ۷۰، ۷۱، ۸۰، ۱۰۶، ۱۱۰، ۱۳۴  
 ۲۲۸  
 تلچاکف: ۱۷۹  
 تیسیاچنیکف: ۳۳۹، ۴۴۶



۳۶۷، ۳۵۲	خوش بیگی: ۳۵۹، ۳۶۹، ۳۷۲، ۳۷۴
	۳۹۹
راك مليويچ: ۸۸، ۹۱	خوش کورگان: ۲۷۰
راه آهن: ۴۸، ۵۷، ۶۷، ۶۸	خوقند: ۱۹، ۵۷، ۱۰۳
رودخانه اَكسوس: ۲۵۴، ۳۴۹، ۳۷۸	خومسان: ۲۴۹، ۲۶۵
۳۸۷، ۳۸۸، ۴۴۰	خومون: ۳۸۳
رودخانه چيرچيك: ۱۴۰، ۱۶۷	
۲۷۳	دالای لاما: ۸۱، ۳۶۰
رودخانه دشت مرغاب: ۳۷۸، ۳۹۳	داماگاتسکی: ۵۹، ۹۴، ۹۷، ۱۰۳، ۱۰۸
۳۹۴، ۴۰۳	۱۱۰، ۱۱۲، ۱۱۷، ۱۲۷، ۱۳۴، ۱۷۴
رودخانه سالار: ۱۲۳، ۱۸۹	۲۰۴، ۲۵۳، ۴۳۸
روستای اسکندر: ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۶۷	دانیلوا: ۲۳۱، ۲۳۳، ۲۳۴، ۲۴۷، ۲۵۲
۲۶۲، ۲۶۳	۳۱۶
رومانی: ۲۲۲، ۳۷۰	دراپزینسکی: ۲۶۹، ۳۱۵
	درجیف: ۸۱
زارودنی: ۹۳	درختان: ۵۰، ۲۰۵
«زب»: ۲۳۵، ۳۶۹، ۳۹۱	دریای آرال: ۶۷، ۲۹۱
زندانیان جنگ: ۴۶، ۴۹، ۶۲	دریای خزر: ۶۷
۶۳، ۶۶، ۷۹، ۸۳، ۸۶، ۲۱۵	دزداب: ۴۲۸
زیپسر: ۹۵	دستمزدها: ۱۷۳
زیرمان، ستوان: ۶۴، ۶۶، ۲۱۵، ۲۸۰	دسته بیست و هشتم سواره نظام: ۲۸۱
	۳۷۳
ژنرال ما: ۱۳، ۳۴، ۳۵	دکتر: ۱۵۷، ۱۹۳
	دندانپزشک: ۲۰۲
سارته‌ها: ۵۶	دوتف، ژنرال: ۶۷، ۷۳، ۹۱، ۲۰۷
ساری یازی: ۴۰۴	دوکویچ: ۴۵
ساکسول: ۳۸۹، ۳۹۰، ۳۹۳، ۴۱۰	دولت موقت: ۵۴
۴۱۱	دونکف: ۳۰۴، ۳۰۵، ۳۱۱، ۳۱۲

- عبدل غنی: ۲۵۲  
 عزیزف: ۴۲۱، ۳۹۸، ۳۸۱، ۳۷۴  
 عشق آباد: ۲۷۴، ۲۶۴، ۷۸، ۷۴  
 ۴۳۴، ۳۱۴  
 عید پاک: ۲۳۶  
 غزال: ۴۰۸، ۳۹۸، ۴۱  
 فاوور، لینا: ۲۳۳  
 فرغانه: ۲۸۰، ۲۰۶، ۱۴۹، ۱۴۳، ۱۲۰  
 فریزر، سروان: ۱۸  
 فلمینگ، پیتر: ۳۹۶  
 فنلاند: ۲۶۰  
 فن هتینگ: ۶۷، ۱۳، ۱۲  
 فینکل اشتاین: ۳۲۹  
 قاباردان: ۲۷۲  
 قاصدها: ۲۰۳، ۱۱۲، ۱۰۳  
 قرقی: ۲۵۴، ۲۴۵  
 قرقیزها: ۲۶۹، ۱۷۰، ۱۶۹، ۴۱، ۳۱  
 ۲۷۲، ۲۷۰  
 قره بای: ۲۷۰  
 قزل کنت: ۲۷۰  
 قزل سو: ۲۶۴  
 قق سو: ۱۶۲، ۱۵۶، ۱۵۵، ۱۴۱  
 ۲۶۶، ۱۸۶  
 قوج: ۱۵۵، ۱۵۱، ۱۴۲، ۳۲  
 قوج وحشی: ۲۶۶، ۳۲، ۲۴
- سامی بی: ۴۴۲  
 سرخس: ۴۱۹، ۴۱۷، ۳۱۵  
 سریناگار: ۲۹، ۲۰  
 سسکیناتا: ۲۷۰  
 سگها: ۳۹۷  
 سلسله جبال پامیر: ۴۳، ۲۵، ۲۰  
 سلکین: ۱۳۲  
 سمرقند: ۳۲۰، ۲۱۶، ۴۸  
 سمیرجیه: ۷۳  
 سوریتز: ۲۵۵  
 سوندیها: ۲۲۸، ۸۶  
 سهمیه بندیها: ۲۲۱  
 سیتارماهاسر: ۳۵۹  
 سیدروف: ۱۱۰  
 سیزران: ۹۰  
 سیستان: ۴۳۰  
 سیکیم: ۴۴۳  
 سیمه انف: ۲۸۸، ۲۸۷، ۲۸۴، ۱۷۷  
 ۳۱۶، ۳۱۰  
 شا، آقای: ۵۲  
 شستر: ۲۱۵  
 ششلیک: ۳۵۹، ۳۳۰  
 شوارتز: ۲۳۴  
 شوکیبورگ، سرجان: ۲۳۰  
 شیرآباد: ۳۲۹  
 عبدالرحیم بیگ: ۱۲۶، ۱۹

۴۱۲	قوش شکاری: ۳۵
کلچاک: ۷۸، ۲۶۰، ۲۹۲	قیمتها: ۲۴۱
کلسایف: ۱۷۵	
کلسف: ۵۸، ۸۳، ۸۴، ۱۰۷، ۱۱۰، ۱۱۷	کاراخان: ۱۰۵، ۱۲۲، ۱۳۳، ۱۳۵
۴۳۸، ۳۴۵، ۱۷۵، ۱۲۱	کارشی بیگ: ۳۴۸، ۳۴۲
کنترل جنگ (وینیه کنترل): ۳۰۳، ۳۶۳	کازناچه ای: ۳۵۹، ۳۷۲، ۳۸۱، ۳۹۸
کنسولگری افغانستان: ۲۹۴	کاستاژنه: ۱۳۱، ۱۴۹
کوآتس، مادام: ۵۳	کاشغر: ۱۷، ۳۳، ۳۴، ۳۸، ۳۹، ۴۰، ۴۱
کومیس: ۴۱، ۱۴۸، ۱۵۸	۲۱۵
کوئیلوکسکایا: ۲۷۳	کاظم بیگ: ۲۱۰، ۲۱۲، ۲۱۳
	کافمان، ژنرال: ۵۳، ۲۷۵
گاج (مجسمه ساز): ۲۷۵	کاگان: ۲۴۰، ۲۴۱، ۲۴۵، ۳۱۰، ۳۲۳
گاریبالدی: ۱۴۲، ۱۴۵، ۱۶۱، ۱۶۳	۳۲۹، ۳۲۶
۱۸۹، ۱۷۶، ۱۶۵	کالاشنیکف: ۹۹
گاریها: ۴۰، ۵۷	کیزف: ۲۹۹
گالهران: ۳۴۴، ۳۴۲، ۳۷۹، ۴۴۶	کپ دویل: ۱۳۴، ۲۵۱، ۲۷۴، ۲۷۵، ۳۷۳
گذرگاه ترک: ۴۳، ۴۹	کراسنف: ۱۹۹، ۲۸۶
گذرگاه چیچیکلیک: ۳۱	کراسنودسک: ۱۱۹، ۳۴۷، ۳۹۵
گذرگاه مینتاکا: ۲۴، ۲۷	کرایکم: ۲۸۴، ۲۹۹
گراز (وحشی): ۱۵۱، ۱۵۵	کرنسکی: ۵۴، ۱۷۷، ۳۰۸
گران، سرهامیلتون: ۱۰۶	کرنیلف: ۱۴۹، ۱۵۰، ۲۴۹، ۲۵۱
گرمابه ها: ۳۵۷	۲۶۰، ۲۷۴، ۳۷۴
گروه های کوچک نظامی در شرق ایران:	کریست، گوستاو: ۶۳، ۶۴
۱۴	کزاکف: ۳۰۰
گگلشولی: ۸۹، ۹۱، ۹۸، ۱۰۸، ۱۱۰	ککشی: ۱۳۵، ۱۸۸، ۱۹۰، ۱۹۹، ۴۳۶
۱۷۶، ۱۱۳، ۱۱۱	کلبرگ، آقای: ۶۳، ۶۴، ۱۷۷
گلد، سربازیل: ۴۳۰	۱۷۹، ۲۳۰
گلدو: ۹۲، ۱۱۱، ۱۱۴، ۱۲۷، ۲۵۳	کلبی محمد: ۳۴۹، ۳۷۲، ۳۸۱، ۴۰۲

- ۳۱۶  
مسچرسکی، شاهزاده: ۵۲  
مسکو: ۵۷  
مسگر: ۲۲  
مشهد: ۳۸۲، ۳۷۴، ۲۱۶، ۱۳۵، ۹۹، ۵۹  
۴۳۶، ۴۲۲، ۳۹۷  
مطبوعات: ۱۱۹، ۹۷، ۹۶، ۸۴  
مک کارتنی، سرجرج: ۴۰، ۳۴، ۲۶، ۱۳  
۱۳۵، ۱۰۴، ۹۲، ۹۰، ۸۲، ۵۲  
ملی کردن: ۲۲۳  
مندبج: ۲۷۹، ۱۳۱، ۱۰۶، ۹۸، ۸۹، ۸۵  
۳۴۰، ۳۱۰، ۳۰۳، ۲۹۴، ۲۸۹، ۲۸۵  
۴۱۳، ۳۹۰  
منشویکها: ۱۱۹، ۱۰۰  
موش خرمای کوهی: ۳۲  
موشهای دویا: ۳۹۱  
مولابایی: ۲۷۴، ۲۷۲، ۲۶۹  
میرابایا: ۳۱۰  
میربادالف، اسکندر: ۳۶۴، ۳۶۶، ۳۴۵  
۳۷۲، ۳۶۶  
میربادالف، خواجه حیدر: ۴۴۴، ۳۴۲  
میلار، دوشیزه: ۶۹  
میوه: ۲۷۶، ۲۷۳، ۲۶۹، ۲۴۳  
ناگار: ۲۲  
نانایی: ۲۶۷، ۲۶۵  
نان سوخاری: ۳۲۵، ۳۷۶  
نفت: ۱۱۹، ۷۵
- گلها: ۱۴۴  
گنکار: ۲۰  
گیلگیت: ۲۱، ۲۰  
لازار: ۴۳۶، ۲۰۱  
لایحه قانونی رُلت: ۲۴۶  
لُف: ۱۱۴، ۱۱۲، ۱۱۱، ۱۱۰  
لنین: ۳۳۳، ۳۲۵، ۲۷۵، ۸۵، ۶۶  
لوکاشف: ۲۴۸، ۲۰۴، ۱۹۰، ۱۶۱، ۱۵۹  
لهاسا: ۸۲  
لیپسکی: ۱۶۱، ۱۵۱، ۱۴۳، ۱۴۲، ۱۴۱  
۱۸۶، ۱۶۲  
ماتویف: ۲۴۸، ۱۸۹، ۱۶۷، ۱۳۴، ۱۳۰  
۲۹۰، ۲۸۴، ۲۶۱  
ماجراهای ماه ژانویه: ۱۸۹، ۱۷۴، ۱۲۵  
۳۶۲، ۲۴۸، ۲۳۴، ۲۲۸، ۲۰۳  
مادامین بیگ: ۳۷۰، ۷۴  
مارکف: ۱۵۳، ۱۵۰، ۱۴۹، ۱۳۹، ۱۳۸  
۱۸۷، ۱۸۶، ۱۵۹، ۱۵۷، ۱۵۴  
مالسون، سردبلیو: ۴۲۳، ۹۹، ۱۴  
مأموران مخفی: ۹۴، ۷۶  
مانرهایم: ۷۸  
ماهندراپراتاپ: ۳۲۴، ۲۰۹، ۱۳، ۱۲  
۳۳۶، ۳۳۰  
محمّد ولی خان، ژنرال: ۲۴۶  
۳۲۲، ۲۵۳  
مرتز: ۲۶۹، ۲۶۵، ۲۶۱، ۱۶۵، ۱۶۴

هوستون، دوشیزه: ۵۲، ۱۱۷، ۱۳۲،  
 ۱۳۳، ۱۹۸، ۲۰۶، ۲۰۸، ۲۳۰، ۲۴۸،  
 ۲۵۸، ۲۵۹، ۲۶۹، ۲۷۳، ۳۱۲، ۳۱۶،  
 ۳۳۴، ۳۷۳  
 هوملی: ۳۹۷  
 هونزا: ۲۲، ۲۲  
 هیأت صادر کننده جواز مسکن: ۱۹۴،  
 ۱۹۷، ۱۹۹، ۲۸۳  
 هیرتزل، سرآرتور: ۲۳۰

یاسنسکی، برونو: ۴۳۶  
 یاکولیف: ۲۳۲، ۲۴۴، ۲۴۷، ۲۴۸، ۲۵۱،  
 ۲۶۰، ۲۷۴  
 یانگی هیسار: ۳۲  
 یخچال طبیعی پاسو: ۲۴  
 ینگه بازار: ۲۷۲  
 یورچیلیک: ۳۹۵  
 یوسف خانا: ۱۴۱، ۱۶۳، ۱۶۴، ۲۶۳،  
 ۲۶۸، ۲۶۹، ۳۴۳، ۴۴۶  
 یوسوف، سرهنگ: ۱۴۱، ۱۶۶، ۳۴۳

نوروزآباد: ۴۱۱، ۴۱۳، ۴۱۸  
 نیدرمیر: ۱۲، ۶۷  
 نیروی ویژه: ۱۴  
 نیف: ۵۲، ۱۲۱، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۷، ۱۹۰،  
 ۲۳۳، ۲۳۶، ۲۵۸، ۳۱۶، ۳۳۹  
 نیکلای کنستانتینویچ، دوک بزرگ:  
 ۲۱۸  
 نیکلسکوئه: ۱۲۳، ۱۳۸، ۱۵۷، ۱۶۱،  
 ۱۸۸، ۲۶۲

واسموس: ۱۲  
 وسکین: ۲۰۸، ۲۵۸، ۲۵۹، ۲۶۰، ۲۸۵  
 وقارالملک: ۱۸  
 ونبار: ۲۰۸  
 ویدنسکی: ۲۴۱  
 ویلگرسکی: ۲۹، ۳۱  
 وینستن چرچیل: ۲۹۲  
 هرمان: ۱۱۱  
 هندوها: ۴۶، ۳۵۵  
 هنگ زلوبینسکی: ۸۰

